

کتاب
گلستان

can
can
can
can

159

وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا
وَمِنْ ثَمَرَاتِهِ عَلَى اللَّهِ فَرَحٌ عَظِيمٌ

کامستانِ مست

حلاقِ المسمانی

مطبع مدنی مصطفیٰ محمد خان سیو

فہرست گلستانِ مسرت

حدیقہ اول

- ۵ طراوت افروزی مشام شفقگان بہارِ سحرانہ بغمِ بیری اشعارِ جودتِ نقبت واپاد
- ۶ سجدہ ریزیِ حسینِ قلم تجہ بر اشعارِ حمد پروردگارِ عالم
- ۸- زبانِ کشتا نے غامضہ ساعت آیات بقبسویہ اشعارِ مناجات
- ۱۱ واسطہ حصول برکات نے منتہا اشعارِ نعت حضرت خیمہ الورا
- ۱۲ مشیہ ارکان دینِ مبین اشعارِ نقبت اصحاب و ائمہِ مہدیین
- ۱۵ اُبے رنگِ گلستانِ بخیزان اشعارِ صفتِ سخن و سخنوران
- ۲۸ شمعِ وادیِ لُبنِ تیرانی اشعارِ مطلقِ حسن ہو شریایِ اقامی واداسے
- ۳۰ رنگین سازِ زبانِ غامضہ فصاحتِ مضمون اشعارِ قسامِ حسن رنگارنگِ بوقلمون
- ۳۱ از کفِ ربایِ غامضہ معانی نگار اشعارِ سوت کشیدن و عجز نمودن مصوّر و تصویریار
- ۳۲ و روزِ زبانِ عشاقِ ناکام اشعارِ صفتِ نام دلارام
- ۳۲ غمخیزان سازِ چشمِ تماشا اشعارِ صفتِ سدا یا
- ۳۳ تصاویرِ صورتِ بنی شبہ و نمون اشعارِ چند غزل و مثنوی و سرائیِ لطافتِ شگون
- ۴۶ انبشِ نسائمِ عنبرین بوسے اشعارِ صفتِ موی فرق و فرقِ موی
- ۴۷ آبِ رسانِ سنبستانِ موجِ نظر صفتِ آتشِ ہر گوبہِ مویِ سنہر
- ۵۰ باعثِ بیج و تابِ سنبیلِ تابدار اشعارِ صفتِ زلف و خال تہ زلفِ مشکبار
- ۵۲ شنائہ کشِ عالسِ معنی بیکانہ اشعارِ صفتِ مشاطہ و شنائہ
- ۵۵ داغِ نامی شوقِ ماہِ آسمانی اشعارِ صفتِ پیشانیِ چین و خالِ پیشانی
- ۵۷ حیران سازِ کوکب و خوششان اشعارِ صفتِ قشقتہ و افشان
- ۵۷ شاہِ بیتِ دیوانِ حسن و خوبی اشعارِ صفتِ آبر و خالِ محبوبے
- ۶۱ روکشِ شیرِ سیاہِ تابِ بزان اشعارِ صفتِ سبب و دیگر آرایشِ برویِ جانان
- ۶۲ برغزینِ صفوفِ ریحانِ جہان اشعارِ صفتِ شرکان و غورِ زریں
- ۶۴ ان اشعارِ صفتِ چشم و خالِ چشم و کیفیتِ آب

- ۶۹ اشعار غزل و غمسم دیده و اشعار صفت مردم دیده
 ۷۰ اصل اولین اولوالعبار و اشعار صفت سده میل سده و سده و اول و دلا
 ۷۲ برق خرمین مجروحان از غمگاه و اشعار صفت غمزه و کرشمه و گناه
 ۷۴ خط مستقیم راست بینے و اشعار صفت بینے
 ۷۶ فتح الباب و باغ ارباب هوش و اشعار صفت مخیرین جان و آغوش
 ۷۷ بیرون ساز محبوبان از حلقه خود بینی و اشعار صفت حلقه و دیگر زیور بینے
 ۷۸ حلقه گوش ساز هر صاحب هوش و اشعار صفت گوش و بنا گوش
 ۷۹ آویزه گوش روزگار و اشعار صفت زیور گوش و دلا
 ۸۰ باعث شگفتگی گلستان جان و اشعار صفت خسار و خال خسار جانان
 ۸۱ عرق ساز گلگون قبا بیان نقا حجاب خسار و اشعار صفت خسار و گلگون و برق و نقاب
 ۸۲ غبار خاطر ریحان خطان و اشعار صفت خط و اصلاح آن
 ۸۳ معنی شرب پر کف خالی از خار و اشعار صفت لب و خال لب و شرب دلا
 ۸۴ پیدا ساز نغمه پرت را نهندان و اشعار صفت دمان و خال و همان
 ۸۵ لای انجم نشار و اشعار صفت دندان یا
 ۸۶ واسطه جوهر غامی نیم و یاقوت نشان و اشعار صفت این و بی ترین لب زبان محبوبان
 ۸۷ آینه و ارسیرانی جهان و اشعار صفت آینه و لب جانان
 ۸۸ باعث طلاق زبان آوران روزگار و اشعار صفت زبان و حکم و دشنام یا
 ۸۹ نور شیرینی آهای کام تلخامان و اشعار صفت سین و قن و غن و خال و عرق آن
 ۹۰ سواد بخش نیاز ایل سخن و اشعار صفت گل و گردن و خال و دن
 ۹۱ مرسله گلوس جان و اشعار صفت حامل جانان
 ۹۲ دوش بدوش سترت نامی عشاق و باغ بهر و اشعار صفت بر و دوش لبهر
 ۹۳ شاخ گل از نظر انداز و اشعار صفت بازوی و انوار و سم
 ۹۴ شبنم ساز عین گل و اشعار صفت بغل هوش بهای حبس و وکل
 ۹۵ آهی حسرت و جمال و اشعار صفت ساعد محبوب خوشحال
 ۹۶ عروشته آرام خیدگان ملکسار و اشعار صفت باز و بند و چوئی و یاره یا
 ۹۷

- دستگیر دل انگیز و آنگان باشعف و اشعار صفت دست و پشت دست و پشت دست و پشت دست
۱۲۱ شمع بزم شایق غمگین و اشعار صفت انجمنستان دست نازنین
نگین ساز خیز آرزوی شمعگان بیانی و اشعار صفت خاتم و نگستان دست خانی
۱۲۲ بر آب ساز چشم آینه و اشعار صفت صفای سینه
۱۲۳ آب ناسه بجز بارستان و اشعار صفت انارستان
۱۲۴ پیر و غم سینه و رونده و اشعار صفت سینه بند
۱۲۵ شمشیر شکست ناموس جهان و اشعار صفت دل و سنگدله جانان
۱۲۶ هم پهلوی لطافت گل مر و اشعار صفت پهلوی و لب
در موج دریای لطافت و کنار و اشعار صفت اغوش و کنار
در لغزش گاه پای نظره و اشعار شکم لطافت نظره
۱۲۷ حلقه گرداب آب نیات و اشعار صفت ناف لطافت سمات
۱۲۸ پشت بیدار دیوار حسن مغوب و اشعار صفت پشت و خال پشت محبوب
در معدوم ساز فکر دقیقه سخنان و اشعار صفت بار یک کمر جانان
۱۲۹ شیرین نای مذاق تلنگان بزم پونه و اشعار صفت کمر بند و معشوق شکننده
از ایا انداز و قار کوه سیمین و اشعار صفت براق سیرین
۱۳۰ سرهنگلوی خامه دوزبان و اشعار صفت اندام نهان
۱۳۱ لغزش ده پای قلم نقره ران و اشعار صفت ران جانان
۱۳۲ آینه صورت نای معانی روشن و اشعار صفت زانو و محبوس سینه بن
۱۳۳ ستون قصر حسن بنی همت و اشعار صفت ساق مصفا
۱۳۴ فانوس شمع دلمای ستمند و اشعار صفت شعله و مشعلوار بند
۱۳۵ شفتالوی لذت بخش مذاق جان و اشعار صفت کعب جانان
۱۳۶ بی سر یا ساز عشاق غمگین و اشعار صفت کف ناخن و شمع پا و خرم و تسکین
۱۳۷ آج فوق سیر آریان عشق جگر دوز و اشعار صفت پای خانی و کفش و سنگ خال و پای لاله
۱۳۸ بر یک کف ماه و افروزی دم بینا و اشعار صفت بعضی عیوب اغضا
۱۳۹ اشعار صفت نزاکت و معطر بودن آستان
۱۴۰

- ۱۴۷ جمع معطر سابقه نام روزگار در اشعار صفت عطر و دیگر فوارح بالیدن باری
چنانکه اندر حبيب کجکلمان گنج پیرین اشعار صفت قبا و گریبان گوی گریبان گنجه اتو و سخنان عطف ازین
۱۵۲ باعث بعث آثار قیامت در اشعار صفت قامت و مناسبات قامت
مغنی سادو خورشید رخا در سخنان و اختلاط اشعار صفت هم حیا و غمی ناز و کن ای و آرایش و ناز و لبا
۱۵۶ سبوق آمو ز نسبه بکتاب بود از شوق و حسی در اشعار صفت علم و علم و طبع و طبع در صفت عیارات محبوب و خوش
۱۵۸ گره باز نمای مطالب عشاق رنگ بر دراز در اشعار صفت گبو تر بازی یا بر طراز
۱۶۱ گسته سار رشته معشوق نامرادی اشعار صفت شغل محبوب بکا غبار
برت عشرت خوش قماشان محبت و لاد اشعار صفت گنج و شطرنج و بازی و نماندن محبوب و قبا
۱۶۲ گرم نمای باز اندیشه در اشعار صفت معشوقان اهل پیشه
۱۶۸ سکسف ساز و خورشید لعل در لب طبعان در اشعار عواض معشوق از روی عشق و جزآن
و اسباب نشات اعضای نشاط و قلوب در اشعار تفرقه در توصیف اعضای محبوب
۱۶۳

حدیقه دوم

- شگفتگی بخش لاله زار افروز را معنی اشعار صفت عشق و سایر دیگر حالات عشاق و تفکار
۱۷۴ تاریخ ملی ملک سلاطین جم شمس سلطنت بخش لاله ایان که در اشعار صفت نشانه عشق و عشاق و عشاق
خواستگاری عسبر و باره در اشعار استعدای یار و باره
۱۷۹ بشر آمد روح و حسد بجان در اشعار صفت مقدم معشوق و مقتضیات آن
۱۸۱ آینه حال شب و آفتاب در اشعار صفت محویت عشاق و بیاب
۱۸۳ لب بلب چسباننده خانه محبت نگار در اشعار صفت شب و صبح و بوس و کنار
۱۸۴ گستراننده چادر نو بیدان تاشا در اشعار صفت شب و در حال لبر به لقا
۱۹۰ غنان کش جهانی بودی سبب قلوب در اشعار صفت سواری تقریب سوار شدن محبوب
۱۹۱ جولان نمای آتش قلم خوش غنان در اشعار صفت فیل و حفره و اسب سازان
۱۹۳ معشوق و لاله آب تیغ ابروی بتان در اشعار صفت اسلحه و نشانه جان
۱۹۹ زنگانی بخش عاشقان جانبار سینه سیر اشعار صفت حال و حال و حال و کیش تقریب و محبت
۲۰۵ صید از مرغ خوش معنی نگاران در اشعار تمجید طبع و سبلع از دست کعبه داران
۲۰۸ شگفتگی بخش لاله زار افروز را معنی اشعار صفت عشق و سایر دیگر حالات عشاق و تفکار
۲۱۰

گلایه نشان چه خوابیدگان نزال مضطرب شعر صفت خواب بیداری تمام شود و کی در خواب ۲۱۶

روانه ساز غمیه جان عشاق نغمه پرازده جان و دایه شدن محبوب و انوار ۲۱۹

علم ساز مراتب سکرات باطن جهان در اشعار گرا بخانی و بسبک ویدیه عاشقان ۲۲۱

وایع و فرستندگان بودی حیران در اشعار صفت سرعشاق هرگز نشد و نه نوشتن ۲۲۲

سوی غیری گرداب گردش ایام در اشعار صفت حسین ابرو و عشاق ناکام ۲۲۳

چشمه آب روان بنای صبر قرار در اشعار صفت چشم عشاق و انوار ۲۲۴

خازنه دیده نایب ششاق در اشعار صفت جان عشاق ۲۲۵

سواد و سیه بختی شوریده لایها در اشعار صفت مریک و بجا و شعر چشم عشاق غمزه مبتلا ۲۲۶

ویرانجاک نشان در اشعار صفت شکباری عاشقان ۲۲۷

بخت بیدار ساز خوابیدگان تیرانه طرب در اشعار خوابیدن عاشق و نظر آمدن معشوق چرباب ۲۲۸

سبع خراش و جگر پاش ارباب دوش در اشعار صفت گوش و بینی عشاق محنت کوشش ۲۲۹

آینه و از عفران زار چشم دیده در اشعار صفت خسار و رنگ پریده ۲۳۰

هلال و کواکب آسمان کج آوازی و روان در اشعار صفت بن لب و زبان و کلام عاشقان ۲۳۱

فریادی ساز خانه سسره و گلو در اشعار راه و ناله عشاق سرایاستجو ۲۳۲

گلو گوی و جگر باره ساز خانه صیبت نگار در اشعار صفت گردن و سینه و دل عاشق و انوار ۲۳۳

از جاربای قسطنطنیه ابل غن در اشعار مخافت بدن عشاق خونین پیرین ۲۳۴

چاک نایب کریبلان اختیار در اشعار صفت لباس عشاق بقیرار ۲۳۵

بیدست و پانمای زیر دستان امساعی زانه در اشعار صفت دست و زانو و بازو عشاق با هم نگار ۲۳۶

خنجر پیلوی بر ششاق در اشعار صفت آغوش و پیلوی مکر عشاق ۲۳۷

از ایلان از ثابت قدمان معرکه محنت در اشعار صفت زانو و پیلوی قاصد عشاق سرای محبت ۲۳۸

نسخه تعلیم نو آموزان در حبه جون در اشعار صفت ایام طفلی و در سن تدبیر عشاق جگر خون ۲۳۹

خسته ساز معصوم خیال در اشعار شبیه عاشق پرکنده حال ۲۴۰

نگار پاش جرات شوریدگان نغمه ششاق در اشعار صفت کتاب و رف و رف و رف ۲۴۱

بیرون ساز ششاقان از فردوس آرام در اشعار صفت آه و کوی محبوب و نشانی عشاق و انوار ۲۴۲

شیرین صفت و غافل و دیگر جانمای یار ۲۴۳

در جهان چنانچه نامی بر زبان جهان در اشعار بایگشت مشتاق و چمن صحرا در عالم فراق و در آن ۲۵۶
سلسله نایمی خانه محبت تحریر در اشعار بیان جنون لوازم و از قسم طوق و زنجیر ۲۵۸
حقیقت کس مآت و لوله و شیار می اشعار بیان ملاست و سوا ۲۶۰
نظم اخلاصات جبر و این گونه طاق و اشعار صواب متفقه عالم فراق ۲۶۱

حدیقه سوم

انصارت بخش خستایان فادت در توضیح اشعار مفید خط و کتابت ۲۶۹
بلایت فرای نشیانی ننگین خیال در اشعار شمل بر مدح مکتوب الیه علی قهر حال
فد من فادر دله ملاطیاق در اشعار متعنه تسلیم انظار شتیاق ۲۷۲
مفتاح گنجینه حصول منتغیات در اشعار انظار شوق قبل از ملاقات ۲۸۲
شمر بر موندی شاخه آمال جهان در اشعار دست مدعی عنایت مکتوب الیه و توجیه آن
بنجاک نشان سرعت سیلاب و آن در اشعار فتن مکتوب جهان مکتوب الیه انظار آن ۲۸۴
ساعتی و ز جهان و جهانیان در اشعار شفیقین مکتوب الیه و فرخ بخشی آن ۲۸۵
خواستگار ایست بر در و آن در اشعار طلب مکتوب الیه انظار شوق آن ۲۸۶
خاموشی نایمی شمع پرو در اشعار خلوص مکتوب مکتوب الیه و ستاوی آن غیبت مکتوب ۲۸۷
از خانه بر انداز شاخه فکر مستقیم در اشعار تحریر پرو در آن مساف حال خود بقیم ۲۸۹
خراب ساز خانه انبساط وافر در اشعار از طرف مقیم مسافر
بلایت افروزی فصیح تین بیان در اشعار متفقه شوق کمال که بر بیان طبع و جانت همه جز آن ۲۹۰
سرکش چشم نظر آن حسرت تو مان در اشعار شکایت عدم توجه از جانب محبوب و اشعار ستیغ عالم آن ۲۹۲
طرف سازنده و ملال موارات مست نام نامی آن اشعار غنایت و تقاضای تمام از مشهور آن ۲۹۹
آینه نایمی طبع صفت آینه بیان محبت در اشعار و در آن خود استغنی تقصیر خود از اشعار آن ۳۰۲
پروانه سازش خانه خلاص شاه اشعار بیان روحانته از جانب دوست محبت ازین زمان سوختن و توجیه
شعر مشهور نایم غزل متنا در اشعار گلزاری سید مویات و دیگر شایسته ۳۱۰
نظم رسان فواید سرسلان در اشعار مدح و محبت بعد فرستادن خود و کنایه طلبیدن آن ۳۱۴
شفا بخش عاشقان در مضایق کعبه شمع محبت کیش اشعار شیره عیانت مکتوب الیه انظار نایم ۳۱۵
ارسطو دل شکنی خانه نشیان در اشعار ذیل ملاقات گردیدن از مکتوب الیه و محرومی آن ۳۱۶

واسطه تحریف و تاسف عمر گذران، اشعار در جواب شکایت عدم توفیق الیج بکار مکتوب منتهی است ۴۱۷
 تزیین شعر عالمی بنامه درازی ترانه مبارکباری، اشعار تهنیت عیدین فتح جنگ، مالک و غیره و کلام دیگر در کتابها
 مفتاح کشایش ابواب حسنات ملی انتها، اشعار در باب سنی اهل حاجت و دعا ۴۲۲
 جگر شکاف خانه، اشعار مفید و تعزیت نامه ۴۲۳
 نگین نای خرم موسی سوزگان چرخ پرزنگ، اشعار تخصیص تحفه خطره و محبوب و اشعار بزرگوار ۴۲۴
 سوز محبت و پریشانی بزرگ، اشعار مفید و محبوب ۴۲۵
 رطب اللسان ساز جهانی بلفظ آمین، اشعار دعایه اجابت قرین ۴۲۶

حدیقه چهارم

سرسبزی بخش نهال، بساط صفا و طراوت افزای انبساط نشاط بلغنا، آبشاری اشعار صنایع
 و سوال محبوب و طایبات شاعران، صفت نصول اربعه و سكرات و غانی و دیگر اشیا ۴۲۷
 نظم صنایع مبالغه و بچون، اشعار شتمل بر صنعتهای گوناگون ۴۲۸
 واسطه باغ و غزل، اعجاز گزینان، اشعار عجیبه لغز و جویستان ۴۲۹
 اعمی نای چشم شمع از کیا، اشعار شعور صنعت معما ۴۳۰
 آینه صورت نای حالات از من و داد و دار، اشعار تواریخ قدرت شعار ۴۳۱
 واسطه گرم بازاری کلام مکتبه سخنان، اشعار خوشه شید ثار صفت تابستان و لوازم آن ۴۳۲
 طراوت افزای بوست زردای باغ ارباب خیال، اشعار طراوت با صفت بزرگسال ۴۳۳
 زرین ساز خانه فکری برک و نوا، اشعار صفت خزان و برگ بر چمن ۴۳۴
 سرایه سرسبز خورده گان، یاه و رخ و غنا، اشعار سرسرت با صفت شتتا ۴۳۵
 سرسبز نای خانه گلشنان، صفت ایام بهار و زینت آن ۴۳۶
 بینو ساز بار بزرگواران، اشعار صفت طربان و غنا و حمیم زینت بر عزم شربت عنوانی ۴۳۷
 خراب ساز عموره هوش، اشعار صفت سیحانه و می نوش ۴۳۸
 سرسبزی بخش نهال، حکمه انتظار، اشعار خطابه بسوی ساقی آفتاب یار ۴۳۹
 بیله نشاط جامی خواران، کاسه سرخ و ضطرب، اشعار صفت خلوت و گنج شرباب ۴۴۰
 سیه مست ساز خانه فصاحت عنوان، اشعار صفت شربابیه شبان، کیفیت آن ۴۴۱
 سرسبزی بخش نهال خیال ارباب دانش و فرنگ، اشعار طراوت آن، صفت جنگ ۴۴۲

مصول الممنون سازم آرزو را اشعار بر بیان کینیت کسی از انبانی مانع نشین حفظ آید

۴۹۵

دلیل یعدیل اشو خیر الاوصاف اشعار صفت عدل الاوصاف

۴۹۶

ظلمت زوای غراب هر شب بر روز محشر اشعار صفت ظلمت و زدمت سنگر

۴۹۷

انسان قات خطراب اشعار صفت فلشینی مصاحبت احباب

۴۹۸

ایمن ساز از مخافت هر آفت اشعار صفت حضرت بهجت

۴۹۹

مفتاح کنجینه مقاصد هموناس اشعار صفت زوایاب زوایاب زوایاب

۵۰۰

مرشد سالکان مسالک سلوک اصفیا اشعار صفت فقر و شایسته یار و شایسته یار

۵۰۱

نقل مجالس طلیقان بلاغت اشعار صفت مفید به صحبت

۵۰۲

نگین خاتم دمان و صفیان عافیت کوشی اشعار صفت سکوت و خاموشی

۵۰۳

رنگ افروز چهره و مرغوانی اشعار صفت ایام شباب جوانی

۵۰۴

قلم را باعث عصا گیري سواد اشعار حالات پیری

۵۰۵

جوش افزای بخودان از عقل بیگانه بیان طویات و دیگر کلمات ندانه

۵۰۶

ذریعه حصول شراب ظهور و حصول جنات اشعار صفت محبات و منیات

۵۰۷

در طهر معمولی معابد حسنت اشعار مکرر اعمال صالحه و عبادات

۵۰۸

های قیام باز این گون از معاشی مردم گریان اشعار صفت تو به دست نغف و زدمت عصیان

۵۰۹

مستحقان عیدان خرم انجانی اشعار صفت رعایت تحقیر قوت اشعار صفت نام و شایسته یار و شایسته یار

۵۱۰

ساکت ساز زبان کم زوایان تقدیر و امر و نهی اشعار صفت شک و تردید و شایسته یار و شایسته یار

تقریبات و قطعات تواریخ

۵۵۵

نگین ساز پر چشم و گوش غنور انصاف نصیب غنوی تقریبات تواریخ شایسته یار و شایسته یار

۵۵۶

تشریح خندانان و قاتل کاه غنوی تقریبات تواریخ از شایسته یار و شایسته یار

۵۵۷

کلمه به بیان صحت ملک جلاله و طاعت غنوی تقریبات تواریخ از شایسته یار و شایسته یار

۵۵۸

شک و گمان و تردید غنوی تقریبات تواریخ از شایسته یار و شایسته یار

۵۵۹

شک و گمان و تردید غنوی تقریبات تواریخ از شایسته یار و شایسته یار

شک و گمان و تردید غنوی تقریبات تواریخ از شایسته یار و شایسته یار

وَمِنْ بَيْنِهِمْ سَافِرٌ عَلَىٰ اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ



مُطْعَمٌ بِمَا مَصْطَفَىٰ طَعِمَ
رَضِيَ مَصْطَفَىٰ مُحَمَّدٌ خَانِ نَبِيِّ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

غزل که بیهوده با طراوت بار چو سینه ماند و باری که دمام از دام حلاوت جامه لب زینقدرت. گر او شبهه بین
مهر با رست که بد با تنگبار جداش اصدی ابا باری خست غلظت زنده لعل و اصفه ربا غم

ای آنکه بخت است هر برگ شجر
مانند زبان هدیه اهل منطق
مرد و فقیه است هر لای طاعت
هر شاخ زمین رسیده از بارش

ای سید مرسلان علیک الصلوات
پیشو چرا کل سلام تو بنسیر

ای سید مرسلان علیک الصلوات
پیشو چرا کل سلام تو بنسیر

اما بعد زانکه ملاکلام گفته بخان از طرفین مآثر بنده ضعیف البیان عبد الرحمن شاکر ولد حاج
 محمد روشن خان ابن محمد نواز خان سرخ سپهر و جوانان شریفات ابلخان عالی
 مقبستان انوار سخندان و مستیزان انوار گفته رانی میگردد و اندر زبان قلم را بحر و جوارش گلشن
 نغزان و گلشن و فتنه ضیوان مسر سبزه می آید و نصارت سرود می سرساید که الغنی فاسان ضهار

بسیار غایت بحیال آیت فیض است و اشعار و مثنویات و نظمها و نثرها و جملات شعری بخت بخت ننموده در
 مقدمه و تشریح نظم سخن را نهد و اکثری نظر بقوله فی نظیر این سخن است و حکایت اشعار و مثنویات و جملات
 این سخن را نهد و حاصل کلام موزون عجب سر و دست که در پاره گوش و ساز زبان هر کس بقافی
 بگردد و طرغ و قافیه که در بر دم دل سامعان آید و با گاه جلوه نماید مصلوب یکی اشعار و مثنویات
 و جملات و حکایت و نثر و کسب را جان دل و پاره تشویق تشبیه و استعاره و کسب مدح و ستایش و دیوانه
 بصفت مطرب و میخانه پسندیده نظمها و نثرها و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه
 نثرها و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه نظمها و نثرها و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه
 و کسب مدح و ستایش و دیوانه نظمها و نثرها و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه
 بسیار خیال شیرازه بندی و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه نظمها و نثرها و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه
 فرصت صورت و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه نظمها و نثرها و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه
 مثنویات و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه نظمها و نثرها و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه
 اشعار و مثنویات و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه نظمها و نثرها و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه
 نتایج الامکان قدرت احد قدرت و تکرار جواب و آثانی ریاض الشعری و دیوانه نظمها و نثرها و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه
 اهل کمال تکرم و آدایان و باسط بساط انبساط و خوشی و کتاب و مثنویات و کسب مدح و ستایش و دیوانه
 صاحبان طبع را بیکره حلقه اشعار و مثنویات و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه نظمها و نثرها و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه
 چرخه و لان پر طلال گلزار و مثنویات و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه نظمها و نثرها و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه
 بیاض خاش و دیوانه نظمها و نثرها و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه نظمها و نثرها و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه
 سلطان ابن سلطان آب و رنگ بسال بسال و مثنویات و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه نظمها و نثرها و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه
 شیر چشم علامه و مثنویات و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه نظمها و نثرها و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه
 محمد امجد علی شاه و مثنویات و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه نظمها و نثرها و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه
 شاه این قول را بپذیرد و مثنویات و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه نظمها و نثرها و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه
 تاریخی او گلستان و مثنویات و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه نظمها و نثرها و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه
 از آن شاه و مثنویات و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه نظمها و نثرها و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه
 روزگار و مثنویات و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه نظمها و نثرها و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه
 القان ابن القان و مثنویات و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه نظمها و نثرها و جملات و کسب مدح و ستایش و دیوانه

مستن کن کسری نصفت بهرام صولت فاق گیر خورشید نظیر گردون خدمت کرم ایوان محراب
 و البله و باغی الشرو و انسا و ملک العظم ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاهد پادشاه عادل قیصر
 حضرت سلطان عالم محمد و احمد علی شاه پادشاه غلده الله ملکه و سلطان و اعلى بين
 السلاطين و رجه و شان بهلوس منبت المونس و رنگ خلافت را و قتی و و ستم سلطان که کشته شد
 عادل که از سلطین عدلش قصه عدالت کسری کسری از در قیغ المکانی که کشته شد و سبب ایوان
 زمین و سمانش قصری برق تیغ آتش افروز دومان فهای اعدا آب نجر از انداز بنای حیات عایز
 سرور و اگر راه است شعل افروز شبتانش و اگر خوشید اشتعاع جاروب کش ایوانش و آب را
 از عهد قادیانی آبی بر روی کار و سکندر منصب آئینه برداری عکس آئینه افتخار و موهنه ضوی

فریدون قدر دارا صد جسم عیش
 د اشش راح عیش زندگانی
 و گر جنبت گلی از آبشاش
 ننوده ظلمت ظلم از جهان دور
 شکستن را صدا اما از شکستن
 کند گل و چسبن خون گل از گل
 حبابی از تته عقل مدامون
 بود ز برنگین یا دشتا به

فلک رفت قمر طلعت ملک جیش
 بهار و بهار نو جو ا نه
 اگر دریا حبابه نه از نو اش
 بتاب آفتاب تیغ منصو ر
 و قبا بعد اندر عهد لبستن
 عاقل را چو باشد در عاقل
 بریز این جسم نیل فلاتون
 الهی و ایم از مه تابسانه

بنایم آبباری حباب غایت باری که باری در زمان چنین شهر باری نهال امال از گلزار
 اتمام هر کشید و بر چه جدیده که نو اندامه اش مانند عودانده حواس خمس اظهر من الشمس و امین
 من الماس اند مرتب گردید چون قرآن تذکرات فضاحت عنوان عوازل آلی حالی اهل زبان شورا
 هندوستان اند بخوف الطاب کتاب از تو صبح حال شایکدست دست به شمشیر و ساسی شعر ابر
 حاشی نگاشتم تا ملای رودند و غنچه آفتاب طربو مغذرت باید دانست که درین کایه
 از مختلفه اداون سفاس و نیز کلی زمانه رنگ و متباين بیای بیای سامی بسا اعلام قیوش
 شهر عالم خنجر گردیده و اکثر افسان بیات به بیوت دگر که شعر که و خلوت مکه مشیت تا شهادت
 نشده بود و بسبب نا محرمی تا خنجر جا گردیده و این که رای مانده ارباب سخن و لغو بهین چمن بر این
 بسایه این من چندان میای قتی ندارد که غنچه ای خوش شاسان شمار و باره و زبانه بر یکی

[illegible]

از پر تو در نه که از مهر تو تا فت	گر دیدم در رخ شمع ایوان سخن
در بحر نیاید از ضعیف تو قوت	او رنگ صدف شود و گهر را تابوت
گر از آنکه نه لطف تو بر و آب زند	و آتش رنگ خود بسوزد یا قوت
تو حیدش نه سوسن و مذهب است	لب هر غنچه یافت اح جوان است
حمد را با تو نسبتی است درست	بر در هر که رفت بر در پشت
بزار بار لب تویم دهان بمشک کلاب	همنوز نام تو گفتن هزار لی ادبیت
صد برگ زبان ترا از ادای حمدت	بابرگ هزار در نوای حمدت
تی شاخ قلم کل طرب بر ندید	گل کرد شکفتن از موی حمدت

بسم
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید

زبان کشائی خاتمه نراحت آیات بتسویه اشعار مناجات

الهی آشنای نام خود گردان بیاغم را	ز رسم اندر نیت بخش دیوان بیاغم را
خدا یا طمع انوار حمت ساز جانم را	کلید مخزن انوار دل گردان بیاغم را
خدا یا رنگ تاثیر کی گراست کن فغانم را	بوج مشک بلبل آب ده تیغ زبانم را
الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را	قبول فیاضی نکاه کن بیاغم را
الهی بر تو نور یقین ده شمع جانم را	لشوا حرف باطل کی قلم لوح بیاغم را
اسم ای دلم را و آشنای خود جانم را	بیاد خویش از یاقا مهر کن دل زبانم را
الهی خاتم مهر سلیمان ساز نامم را	ز دیق اسم اعظم بخش تاثیر کلامم را
ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نقین علمت کائنات	باتو قائم چو قوت انم بذات
ما هم فانی در بقا نس تراست	ملک تعالی و قدس تراست
هر چه گویای تو خاموش	هر چه یاد تو فراموش
چرخ روش قطب محبت از تو یافت	باغ وجود آب حیات از تو یافت
یار شوی مونس عشقوارگان	چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپس ما بین	ای کس ما بیکسی ما بین
بر که بیا هم قوی نی نطفیر	هک که گریم تو نیت دستگیر

بسم
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید
در بحر نیاید

خدا یا بنیاد من بند گ
 خشن از حالت من آید م
 لب و کاسه از ناله زار پر
 بچشم ندیدن خطه باز ی
 مکن حلقه ام ایچ من رسته ام
 زخوبان بهشتی خون در خطه
 گرم کن بگردن کشی انسه
 فغانی بغیر یاد لبسار سان
 لب ز حنایم ازان بر مسم است
 بهر کس بنام پناهم توئی
 گرفت تو در حشر و انم شکفت
 بچشم جو عفت شود تخته بر
 بعضیان نمی کا بد امید من
 ای ذات پاکت از همه ماسوا
 مارا که حاصل بنود غیر معصیت
 گمشکان وادی چلی مر کسیم
 انصاف تی چونگاه بدو ار مگره کتیم
 در دم چهار موج در یای خون شود
 پنهان ز خلق تکیه زدن بر سر بر
 قصاب خسته دل که بسوی تو کرده رو

کریم بچشم بش منده
 بهر لبی سخن هر چه بجا یدم
 دل و جانی از درد صد بار پر
 بیای نشستن فلک نما ز من
 مکن توشت ام ایچ من گشته ام
 ز خطشان من در نظرسر خطم
 که چون طره از طره پیچم سی
 گدازی با او تسل رسان
 که زخم تو زخم مرا مرسم است
 بخاکم که تقصیر گاهم توئی
 که لطف تو بر حق سبقت گرفت
 کس از من نیاید گران تحفه بر
 پس این مایه عیتس جاوید من
 و زد که تو یافتم مریزوا
 ایوای گردی تو بر و جزا جزا
 مارا ز روی مرحمت ای ربنا نا
 مارا ز جذب عشق تو چون که باز نا
 در کشتی که نیست در و نا حده اند
 بهر ز طاعتی که بود بوریا زیا
 او را بخش از در ارال شفا شفا

قصه

مناجات بطور شجره از جناب شده لولی و لولی بحسن الله تعالی

کبریای خود ای رب عالم اسرار
 محض خیر دلی خدا تعالی
 طویل نور محمد که نسین مطلق

طویل خواجده اوله ان بهر بقا
 بان شمیم که بود است نهله انما
 امین ناظم شرع محمد مجت

و مناجات

طفیل خواجہ کوٹن شیخ سیف الدین
طفیل حضرت مصوم و خواجہ احمد
طفیل باقی باللہ و خواجہ اکبر
طفیل خواجہ یعقوب لفت بند امیر
طفیل خواجہ محمود و خواجہ عارف
طفیل خواجہ ابوالقاسمی کہ گرگانی است
طفیل جعفر صادق کہ بود امام بحق
طفیل حضرت سلمان و حضرت صدیق
بآل و صحب رسول و بحکم مقبولان
نیات قلب من از آب عشق پاک بخش
مرامل قد خوابان ساز
چو اشک ندامت بروز شمار
دروغ صراحی صفت پر حرام
درد و درد هزار درد و درد
نزد اچو شوم فردز بیکانه و خویش
ای برده سبق حمت تو بر غضبت
ہر گاہ ہی حکم جہنم بغداد
اسد غضب از دین بکیس رس
ہر کس کبی و حضرتی مے نازد
یارب دل مارا تو بر حمت جان دہ
این بندہ چہ داند کہ چہ می باید خواست
یارب جدی کہ کار طاقت کہ تیر
یارب علی کہ با تو نزدیک کند
دارم دلکی عنین یا مژد میر پس
شد بندہ شوم اگر بہر پیغمبر

از فہم

جایی

یوسفی

نہایت

نہایت

سنت

کہ بود جہت او سپہ طلق انوار
کہ شد قہد الف و دوم با بستہ
بآن خواجہ درویش و زاہد و آحرار
بخواجہ بابا ساسی و ہم عسل ہشیار
بعبد خالق و یوسف و ابو علی ہمدار
طفیل بو الحسن و بایزید خوش کردار
بقاسم ابن محمد و لید صاحب غار
توای خدا بطفیل محمد مختار
مراد از پنجر رضایت بود موافق دار
شہادتے یقین کن نصیب خرکار
کہ وقت استم بس ز بانگ نماز
گناہی کہ کردم برویم میار
چہ حاصل مرا از سجود و قیام
کارموز نذارم خبرت از نسر و ا
رب ارحمنی و لا تذر فی نسر و ا
وی عاشق جرم غفوعصیان طلبت
گویم کہ کجا است حجت علی ہر بہت
لطف و کرمت یا من بکیس کس
بز حضرت تو نذار دین بکیس کس
درد ہمہ را بصابری درمان دہ
داندہ تو سی ہر آنچہ خواہی آن دہ
یارب جانی کہ جملہ ہمت زاید
یارب علی کہ جز تو کس ننماید
صد و واقعہ رکین بیا مژد میر پس
ای اکرم اگر من بیا مژد میر پس

یا سید خلق بیکه گاهم نکنم	محتاج که او پادشاهم نکنم
بوی سپید کردی ز کرم	بوی سپید رو سپاهم نکنم
دارم بر سطح دل ز گردش فلکی	داغست ز سوزش زمین شکی
باز است دمان زخم لب نقشه او است	از شورش در دیا آبی نکه

واسطه حصول رکات بی تمنا اشعار نعت حضرت خیر الوار

تخت اول که الف نقش بست	بر در محجوبه احمد نشست
حلقه مار کاف استلیم داد	طوق زوال و کمر از میسم داد
لا جرم او یافت از ان میم دال	دائرة دولت و خط کمال
شسته نه مسند هفت اختران	تتم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک او است	هر دو جهان بسته نشد اک او است
آتی گویا بزبان فصیح	از الف آدم و میسم سیح
چشمه خورشید که محتاج او است	نیم لعل از شب معراج او است
ای تن تو پاک تر از جان پاک	روح تو پرورده روحی زنداک
ای مدنی برق و سنگ نقاب	سایه نشین چند بود آفتاب
سماجم جسیم با جان تو باش	ماهر دیویم سلیمان تو باش
ای گمراخته سدا گمان	تاج ده گوهر آزادگان
اول بیت ارجه بنام تو هست	حکم تو چون قافیه آخر نشسته
مهر شد این نامه بعنوان تو	ختم شد این خطب بدوران تو
خبر شب منتظران ز روز کن	طبع نظامی طرب افروز کن
نه فلک از نام محمد تقسیم	هر دو جهان در حدنا مش دو میم
ماه و هفته ز سپهر جمال	یافته از معشائ کمال
گیسوی او نور و دفا نش بهم	ابروی او با نره فون العسلیم
ای ختم رحمت در نبوت بستی	از معجده جان منکران با خستی
مردنه مرد و هفته کردی بدو نیمز	شاهانه مصاف بدو را بشکسته

نیستم است که احمد را که بست
 که سوی غلوت خاصش کشاند
 شیره کرم بین که بهنگام جنگ
 محمد شهنشاه حیل رس
 درخشان در دوج عبد مناف
 زابوش محراب عین الیقین
 فلکانه در یایش در شنبه
 فقیر است دیوانه را که بر
 چنان عقیقه از کار است کشا
 کلید در رحمت کرد عکار
 قدشاید مجربش جلوه داد
 زمبس پایه اش چرخ را پایه نی
 کجاده کس سایه آفتاب
 ازان شمع قدش نینداخت ظل
 سبک پی چنان در طلب قطره بخت
 چه بر تو من و حدتش به زوند
 ز جسم در بویه جان گداخت
 ز شوق کشتی در درون بر خشت
 بر و ستایه خود را بگویش نه بست
 از و گشتی سایه تشنه یاب
 ز فقه با و کس قدم بر قدم
 بگویش شد از سایه خود جدا
 ز امیت این اعلیت بسش
 ای قمر طلعت و سکه مطلع
 ایله القدر ز سویت تارک

گلنده در میان راه احمد
 بمشوقه بر بود گشتن آتش
 گوهر خود درخت پادشاهش سنگ
 که خروند پیش چرخ و چه کل
 با نخت اعجازه را شکاف
 ز کیسوش اسباب حبل المتین
 فصیحان ز غوغاش در آینه
 یتیم است و پیر و جوان را پدر
 که دندان درین کار بر باد داد
 شد از درد دندانش دندان دار
 بخنک لیش نخل در پافتاد
 جهانیش در سایه و سایه نی
 کجا و رطلت کجا نور تاب
 که خورشید تان نگرود حجل
 که سایه ز فرط گرانی گر بخت
 ز بر همیشه سایه را بی
 بی سایه از گرمی آن گداخت
 که از شعله اش در برون سایه سوخت
 بجا که از سیه بختی خود نشست
 شدی ابره او آستر آفتاب
 نکرد است این همه بی سایه هم
 جدا آیین باید از ما سوا
 که عقل کل اقی است در درش
 مدنی مگر یا بنی برقع
 دخی مندر ز لب گه تارک

یعنی این کتاب

کلامی است سودمند و جبه سودا
 قاف تو سنن عیان ز ابرو بیت
 سن و شیرب که به از نور بود خاک اینجا
 شرفی خاک ریش راست که تابودن آب
 بحر رحمت شود آن قطره که از وی ریزد
 صاحبش راست خیالی که نقش همیشه
 در مقامیکه زد و زد که را عجز لبش
 نیست ممتاز ز پاغز صراطم خطری
 آله برود بود روا قتل علیه آله
 گلبن باغ فاشتم سر ریاض قل کفی
 قاف قاف و عین علم کافی کمال دین
 اثمی انصح اللسان مخبر صادق لسان
 قالیب و زوط علم قلبی از فروع صدق
 ده عقل ز سپهر و از بهشت بهشت
 کینچ حواس و چارار کان و تنه روح
 لذات تو از دو کون مقصود وجود
 دل بر لب دریای شفاعت لبم
 ایچانه فقر زیب پیرایه تو
 از خاتم صنع سوز نقش دو کون
 از آن و پاره به گشت معجزت شوماه
 بر آتش از الف یک ق بیش است
 کلیم آن شب ادب از دمت نگذشت
 بفر از قدرت آن شاه کوبین
 ای و حبه مدینه حبهت که جان
 در لفظ مدینه بین کز اعجاز تو چون

انتقالی ز جردش طای
 نقش حسم حسم گیسو بیت
 باشد از مهر جبین سایه افلاک اینجا
 از تیم شود اعضانی و منو پاک اینجا
 چون کند تاب سفر جبهه عرقا که اینجا
 بال جبریل برود بدخس و خاشاک اینجا
 میشود ز بهر نجای صیت تریاک اینجا
 دستگیری گندم صاحب لولاک اینجا
 هست جناب مصطفی اصل علیه آله
 گوهر بحبه مصطفی قتل علیه آله
 بشین شگوه کسبیاصل علیه آله
 سالک مسلک رضا اصل علیه آله
 مژده کی در صفا اصل علیه آله
 هفت اخترم که شش حبت این نامه نوشت
 ایزد بدو کون و چو تو یک تن سرشت
 نام تو محمد و مقامت محمدا
 ز از وی روان میکنم از دیده درود
 درویش و غنی تو نگر از مایه تو
 آصوف نشد حیا بی سایه تو
 که باشد از بی اثبات و دعوت دو گواهی
 بنزدان گام لیک از برق بیش است
 که شمع از دید مصفا بکف داشت
 نه بسته چکه کس بر قاف تو سین
 دین تو گرفته قاف تا قاف جان
 به شوق شده و گرفته دین ربان

یعنی این

فصلی

فانی

فصلی

بکافی

روحه

در نقبت
در نقبت
در نقبت

ای شاه رسل شیخ قبل بر هر کل
 یک نسخه زد وصف شب معراج تو دالنجم
 واللیل قسم بر شکن طره مویت
 بالایتوسر لیت ز جوبار مدثر
 اندر د جهان کعبه ماکوی مسد
 ای آنکه ز سلم عوجت معراج
 شیخ توحید ساز روشن از مهر

شهباز دنی طائر لایح تخت سلج
 طیرات تو یاسین دلو اچو تخت
 دالشمس باه رخت البشیع دل آرا
 محراب دوا بر دتو قوسین اولونی
 محراب دل و جان خشم ابروی محمد
 یک پایه پست بر رفت محتاج
 روزی که درون قبر بنیم شب داج

مشید کان بن یسین اشعار نقبت اصحاب و ائمه مه دین

اولاد نبی که مخزن اسرارند
 اسلام قوی گشت ز خلفای سول
 ابو بکر شد سر خوش جام صدق
 سعد از دم صدق او شد بخل
 مهین شاد مجلس احمد کس
 بقی از غبار ریاسینه اش
 عثمان یافت کام از می عدل و داد
 نشد گرم بی اعتدالی سرش
 بر و بر همتا قل نشد کار گر
 بشیر احکام نفس و خند
 درین بزم چون دور عثمان نشست
 او اگر دور جلوه گاه ر قسم
 برغان راز از خط افکنده دام
 خط سطرش جاده آگهی است
 علی گشت سه شاد صبا بی علم
 بهر جام می بهدم ساغر است

سر حشیه فیض و مہبط انوارند
 الحق که ستون دین هر چارند
 شهاب و فایافت در کام صدق
 که ز دواز نفس چاک در جیب دل
 ز دل سر خوش ساغر سر دے
 بهار صفافش آئینه اش
 بر آفاق خون استوی خط نهاد
 که شد کف سعدت سکنش
 ملات بستان ندارد اثر
 چوی گشت فاروق هر نیک و بد
 ز سر خوش خشم حیا گشت سست
 کلام ازل از حسد بر قلم
 بود معنی نشاء و خط جام
 که مانع ز سر منزل مگر هیست
 که یک چرخ اوست صدای علم
 مگر تشنه ساسی کوثر است

نظم ایلی

چاریند در جهان محسوس و ف
 چار یک شمس چهار هفت فلک
 چار یارند چار خد کمال
 چار یارند با عدالت و داد
 چار یارند از سر آداب
 چار یارند چار جوی عدل
 چار یارند در وجود بشر
 چار یارند با محبت مسم
 نام صحیف که چار حرف نهند
 صدق و عدل و حیا و علم نبی
 چون نزل گشت مصطفی است بهشت
 آنکه صدیق اکبرش نام است
 هست در شان آن ستوده شعار
 صادق است و صدیق و صدیق
 رضی الله عنه در شان نش
 آنکه فاروق اعظم است بنام
 در خلافت خلیفه بنی امیه
 این حدیث آمده بشان عمر
 تابع امر و نه او ثقلین
 آنکه او بود جامع القرآن
 بود و امام سید الکوین
 بود بی شک خلیفه ثانی
 ذات او بود مجمع البحرین
 آنکه او زبیب الباقی اند
 شهر علم است ذات پیغمبر

چون محمد بنظم چار حرف و ف
 چون بدرگاه حق چار ملک
 مشرق و مغرب و جنوب و شمال
 چون بهم خاک و آب و آتش و باد
 حین شمع را چار طناب
 رونق چار باغ و چار حسین
 چون دو چشم و دو گوش یکدیگر
 چون محبت بچار حرف بهم
 انتظارش چار یار دهند
 بود در هر چار یار خفی
 چار یارش مثال چار انگشت
 حامی دین و شرع اسلام است
 ثانی اشنین از بها فی افکار
 قاتل قوم غالی و زندیق
 آسمان و زمین شاخ و نش
 حاجی کفر و حاجی اسلام
 قوت بازوئی مسلمان
 یطیق الحق علی لسان عمر
 رضی الله عنه فی الکونین
 رونق الحیا من الایمان
 الملقب بفوز ذی النورین
 بهر آباد ملک دین با عث
 رضی الله عنه فی الدارین
 نفس پیغمبر جدا آید
 در آن شهر مرقد حیدر

هر که تحت مرسته نبود
باب چنان را از دو مفتاح
خلق را بود رهنا بخدا
تا پیر و چار یار اختیار نه
در طبع نقاین چهار عنصر با هم
دی ذات علی که جلوه گر بود بعین
گفتم ای چشم طاعت یافت شرف
بتولی که خاتون جنت بود
اینک و آنس کردن زو کف او ابله
چون برات روزی عالم بدست آورده بود
کرد و پیش وایه تسبیح را جزو بدن
ای بنت بنی اتم شه کرب و بلا
مرقوم بطاق عرش نام پاکت
ریحان حدیثه رسول الله
من بعد جناب شاه مردان شاها
تو ام چو شوی تو با ابا عبد الله
ز نریت درین سخن باهل معنی
ای تشنه که بلا شمشیر اکبر
تو آب نیافتی ز دست امت
سلطان ولایتی محکم و سدا
خورشید امامتی نور عارفان
ای نوره و دینق امام و جهان
از هر گل باغ شهادت چیدن
باشی بجلوت اسلمی همه شب
بی ذکر تو نمی گذارن لب را

بی شک او طرقت خدا نبود
طاق لاهوت را که او سمیع
کرم الله و حبه ابدی
از چار اصول دین خبردار نه
تا هست با اعتدال بیمار
هم بزم پرش دو شمع نفی منین
در برج اسد بین قران السعدین
شقیفه پرورفت است بود
معنی آن گشت روشن پیش طبع تکلیف
بود دست کریمش حیم زرق شمع و کتاب
تا کند پیوسته نعمتهای یزدان را حساب
از آیت تظہیر کمالت پیدا
معصومه مصطفی تبول زهرا
تا بنده بمنزل امامت ما هی
لاریب بمسند خلافت شاها
آئینه شود صورت احمد ناگاه
~~کوه طین و حواله سراج آتش~~
سیراب گلوی تو ز آب خنجر
امت ز تو آب خواه روز محشر
درای عایتی بحد و احسان
یا قوت شهادت بزرگ جهان
بیار بکر بلا چو چشم خوان
ماندی چو گل ز کس حیران گران
نهم که ز سر بری بیار بیار
بی یاد خدا نمی لب بر لب

فی
سیکمان نفی
افضل الذین

نوی فانی

ای ابدی دین حق امام پنجم
 ذات تو خلق با نفع و غرض
 از هر صلاح عالم کون و فساد
 بر چرخ کلاه چون نیندازد شرع
 جعفر نامی و صادق آمد لقب
 ممتاز و محترم نباشی تو چرا
 بستان صداقت تو داغ فردوس
 از سبیل کیسوی تو قدر شب قدر
 ای موسی کاظم از تو خواهم مددی
 با خضر تو بی بسنامی همه
 تنها ز آب و غم نه سیادت داری
 مانند مرد و هفته روشن از جبین
 ای موسی که طور تسلیم و رضا
 همچون آب و غم و جدا مجد هستی
 هر چند که هستم ز جنابت قاصر
 هر گاه غلبی که مان نیامی فائق
 ای ابن علی رضا امام هفتمین
 چون صدر امامت ز تو گدازه شرف
 ای گوهر پاک ز ازل پاک سرشت
 بس راجع دین حق به عالم گشته
 ای رکن شریعت از تو قائم بهمان
 نام توفیق نقاده موجودات
 علم رضوی گوهرت می از بید
 کوتاه کنم غلبه نه مجمل گویم
 ای ابن امام بن امام اطهر

در زیر نگین ترا سپهر انجم
 چون دم دیده در میان مردم
 بر سندان شرع با تشنیه سجا
 بر عرش رسید پای صدق و سداد
 بیرون از عقل و فهم علم و ادب
 پیوند با آیه عالمی نسبت
 گلزار سعادت تو باغ فردوس
 و از بوی گل تو تر و باغ فردوس
 بی پای رویار و بی پند هم مددی
 این نفس بزد و راست را هم مددی
 تشریف بقا است از امامت داری
 انوار بزرگی و فضیلت داری
 زین شد تو رضا کشت راضی بقینا
 راضی بر ضلالت صابر و بیلا
 لیکن شب و روزم بتصور ناظر
 لبیک زنان روم که حاضر حاضر
 در زیر نگین تراست افلاک و زمین
 هر جا شرفی بود مکان را ز نگین
 از باغ کمال چمنی هشت بهشت
 مسجد شده از تو هر کجا بود کشت
 من بعد تقی امام صاحب عرفان
 ذات تو مرا و خاطر کون و مکان
 علم ابوی گوهرت می از بید
 شرع پیوی گوهرت می از بید
 انوار امامت از جبین انوار

بر انت مصطفی ز دانت با طهر
چون صبح فروغ بخش خاص عام است
دلنگ و سیه تر از سواد شام است
دیوی بر از میان و حوری بنما
اندر شب تار شع نورانی بنما
از شدت انتظار زحمت دارد
فاتح ز تو نیز چشم رحمت دارد
هنوز اگر حق است طینت پاکش
خاکیم بمنزل و قاری اکت
برداشته عقد باز کار اکت

خلق در گرم وجود و عطا و رحمت
فرزند عزیز تو که مهدی نام است
بفرست شب کاتمت از ظلمت و کفر
ای مهدی دین بر آخوری بنما
از ظلمت کفر گشت عالم شب تار
خلق از قدم تو چشم دولت دارد
دستار لب گردا و پا در سوز
زهی امام که سازند سجده از خاکش
گرویم بگرد روزگار اکت
انگشت شهادت حسین ابن علی

۱۷

لطف

آب رنگ گلستان خیران اشعار صفت سخن و سخنوران

حرف نخستین ز سخن در گرفت
جلوه اول لبغن ساختند
هر شد بیت لبغن کرده اند
دولت این ملک سخن است
نام نظامی لبغن تازه
گنج و دوا عالم لبغن در کشند
زیر زبان مرد سخن سنج راست
باز چه مانند باین دیگران
بالک از جمله خویشان شوند
شادی از پرده پیغمبر نیست
پس شعر آمد و پیش انبیا
عیار ترا کی میا سبزه کیست
هنوز از تو حرفی نپرسد

جنبش اول که قلم برگرفت
پرده خلوت چو بر انداختند
ملک طبیعت لبغن خورده اند
صد نشین تر ز سخن نیست کس
تا سخن است از سخن آوازه باد
قافیه سنجان که علم بر کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست
بلبل عرش اند سخن پروران
زالتش فکر چو پریشان شوند
پرده رازی که سخن پرور نیست
پیش و پس قلب صف انبیا
گلوای سخن کی میای تو چیست
کچندین سخن از تو بر ساختند

بدرخشی

نقص

ز اسم براری و با مانده
 سخن چیست سر جوش این هفت خم
 معانی ز الفاظ در چاه بود
 ز فریاد رس جست فریاد رس
 شد آن کز سواد سخن بهر ور
 سخن هست تخی فغانش زبان
 ز لعل یکی در شکر غوطه خوار
 که بردست برقع ز رخ نماز را
 قدت گزشتن سخن نیست دال
 برین خوان بعد کاسه خون جگر
 معنی یارای لفظ آچنان
 تناسب بهر معنی عمده گیر
 در آب سخن آتشی بر نگار
 چو خواهی که شهرت نباش کنی
 بپای زبان معرفت زای کن
 ازان شعر خشک الحذر الحذر
 ترا بشی دلی جوئی بگوشه قبله
 کسی را درین شیوه دعوی رسد
 بهنگامه شعرنازان مباحث
 گرفتم که شعر است رشک لال
 نیوشنده باشد ازین جستجو
 شنیدن اگر حلقه در گوش نیست
 چو انسان بنطق از منبه بهر است
 شوق تازه تر معنی آید جوی
 ز لفظش شان بر جهان نیست است

نمائی بمانش و سپید
 کز دوشیاران کنند اُشکم
 زبان در دعا حیثیم بر ز راه بود
 سخن در کشیدش بتبار نفس
 بیاض دلش گفت درس سحر
 چو تخی کزان تیز گرد و منان
 بکلام یکی ز هر از و شر مسار
 که انگشت بر لب زد آواز را
 کجا شین شهرت نماید جلال
 کشد نکته رنگین کند نکته ور
 که کرد و ستایش ستایش کنان
 عروس جمیل و لباس حریر
 که گردد نفس شعله مو جدار
 زبان پرور خاص و عامش کنی
 درون چون برون خود آرای کن
 که چشمی نگرداند از گریه تر
 که حرفت زند ناخن بر دله
 که لفظش بفریاد منته رسد
 بخواندن ز تقریب سازان پاش
 خیزد قدر گردد بطول مقال
 که نگذاردت در زبان گفتگو
 ز بی عیب خواندن که خاموش نیست
 که موعوم تر آنکو سخنو تراست
 ز لفظ کهن شاعر تازه گوی
 زبان شان کلید رخت است

حدیقه

نگشتی اگر تک انسان علم
از ان نام بر کس بکلی زبان
که چون آب خواهند برد و آب
میوش اهلین خرملاشی و گر
ز شکر چه سازی لب لب و دهن
ز گلشت دل صفح گردیده ریش
شعری مدح بپنجاب رستم
سایه زنجب رستم بر گمیر
رقم پد یال دریدن گمن
خوان اینچنین گرم آن شعر سرد
زیستست چون گفته ات بهره مند
روان نیست شعرت غانی کبش
و مصرع بیک وزن بر هم نمی
سخن در ترا زوی دعوت نیست
لی میبرد عرض افند و نیست
نهال تو جوید نظر از گیاه
نزار و چنین احوالی روزگار
چه روی سخن را دران انجمن
گردد در افتاده معنم بجا
باشنا از افغان اگر منقله
ورثه شعده رسول خدا
شکر که صواب نبی گفته اند
شعری گفت حسین در حسنه
شعرستان عرب گفته است
شعر که دشمنی

نصف

ادبایان سخن و سخن

نبودی کتاب جهان را در دستم
نوشتند شد زنده جاودان
چکاند دران خضر آب حیات
بی شعر خواهد قماشه و گر
باین گی توان گشت شیرین سخن
معانی در الفاظ زده خورده میش
که گردید بر احوال کاغذ قلم
ز جمل مرکب قلم بر گمیر
گفتن غدا بکشید کن گمن
که رفت از حرارت برودت بگرد
بلندش که خوانی نکرد دلبند
گمراز حلاوت دهانی بچش
بموز و نیش سر بعالم دس
که موروئی لفظ و معنیست نیست
بشیش عروصیت موز و نیت
تو گیری لبش ز لیش در نگاه
که بند کبک خوش و صدمه
که حاضر نباشند ارباب فن
چو بر گوش بگانه افکنده راه
شعربود حجت روشنند ل
گفت ایها قول بهج و ثنا
چون در و یا قوت گهر سفته اند
کوب ایلی گفت و او نسی قرن
سید کوین پذیرفته است
ای از ان که نکر دشمنی

بلکه بر کرد هزار آفرین
 مشعر که در فقره حرام آمده
 که بطبع و صف خسان میکنند
 در صفت شعر گوایه متین
 تابع غا و ذون که حقارت شده
 کان شعرا و صف بتان کرده
 در صفت شاعر مومن خدا
 بودی اگر شعر قبیح و کریه
 شعر که در وعظ و نصائح بود
 سخن خاک را رنگ جان داده است
 سخن که نبخشند ز اشیا خبر
 بودنی سخن نزد ارباب راز
 زبان تا نگردد بجز آشنا
 امم را رسول از سخن شد دلیل
 نفسا رنگ جان بی رنگ و بویت
 اگر نام شعر غالب میشود بر نام علم
 هر چه بگوید تکرارش کنی آزارم بود آیتان
 پس چرا بر دانشی کز آدمی آموختی
 علم که تکرار حاصل شد چو آبی درخت
 یک طبع شاعران چشمه است زانکه
 هر که غم فصل زند بر دل بیاورد
 اگر کلام نه از آسمان فرود آید
 آفتابیت بی زوال از سخن
 مغز در استخوانش بال مشهور
 اگر در تپه نظم است از چه در صابو

ستید کونین رسول امین
 آن همه اشعار عوام آمده
 که بحسد جهوکان میکنند
 زو بصحیحین و بهشکات بین
 از بی آن قوم اشارت شده
 رَغْم نبی کفر عیان کرده اند
 گفت در آن آیه ثانی ثنا
 نسو منطوم نگردی فقیه
 پاک ز اطوار قباح بود
 سخن خاشی راز بان داده است
 جزا نکال و بهی بنیند نظر
 زبان بی حس و گوش بی امتیاز
 بود غافل از ذکر نام خدا
 نیارود غیر از سخن جبر بیل
 که سوچ سخن جلوه خون اوست
 حجت عقلی درین گویم اگر فرمان بود
 آنچه تصنیفی است استاد از بسجنان بود
 ناید آن غالب که تعلیم وی از زوال بود
 کز وی آمده دلو بالا بر آفتی فصل بود
 کرکشی صد دلو بیرون آب صد خندان بود
 جز زبان مشعرانیت کلید دل بود
 چرا بر سخنی خامه در سجود آید
 سخن که شمشیر و مشرقش سخن است
 چون قلم هر که عاشق سخن است
 مقام بر سر چیست بیت ابرورا

نسخه و کتب

ایم قمر

عبارت

نرسد مسیح کمالی سخن سنجید ن
 آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود
 از نموشهای اهل فهم و تحسین شعر
 طوطی ز معنی سخن خوش غافل است
 نمک شعر استقار ه بود
 اگر سخن بدل از گوش پیشتر نرسد
 گلستان سخن را تازه رود از لب شکم
 بر ورق نتوان بزنجیر آتش بند کرد
 بی خون جگر معنی رنگین ندهد و رو
 گر چه بی مال کند معنی نازک پرواز
 معنی رنگین باز دل رساند خوش را
 دلیل غرت اهل سخن همین کافیت
 تهیدستی سخن را رنگ دیگر میدهند صائب
 شوقان تحسین زبان از مستمع صائب
 باندک سختی دل چاک میگردد سخنور را
 پریشان میکند اندک غمی وقت سخنور را
 میکند تاثیر دیگر در دل روشن سخن
 میشود نقل مجالس چون شود شیرین
 اینچ و باب فکر در صد شکن گرفت
 مقام گوهر شهوار در تخمینه میاید
 معنی صاف که در قالب الفاظ بدست
 صاحب سخن بخند از بهر قوت. هر جا
 شعر که اعجاز باشد بی بلند و پست است
 برنداریم ز اشعار کسی سخنوی را
 ز تحمید زبان و آتم بر سو میرد و شعرم

که سخن را اصل نیست به از فهمیدن
 طبع موزون حجت فرزند آدم بود
 سخله افزون بدل تحسین ناهمیدگان
 هر کس سخنور است سخندان نمیشود
 لیک از حد چو رفت شور بود
 یقین شناس که از نا رسائی غفلت
 که جزین می نشاند و سفال خشک بیجانها
 شهر بر رقت بر تن مصرع بر بسته را
 چون نافه بریدند بخون ناف سخن را
 لفظ پاکیزه پروبال بود معنی را
 باد و گلگون ندارد بهتر از دنیا نقاب
 که خرد های قلم زیر پا نباید ریخت
 ندارد آله جاسوز چون فی پر شکرا باشد
 که دل بر خاستن از جای تعظیم سخن باشد
 که روی سخت ناض بهر حق خامه باشد
 که کیو بر تشویش داغ خامه بس باشد
 چهره نازک بیک پیانه رنگین میشود
 همچو خون پنهان بیناند چو شد رنگین سخن
 آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت
 حیاض از سینه باید ساخت شعر خالی را
 سه سه آینه صافی که نهان در دست
 و قلم خانه خود روزی رسد زبان
 در میان انبیا انبیا انگشتها یک دست نیست
 طبع نادر که سخن کس نتواند برداشت
 چه منزه است این کلام که بهر کسی

فیض سخن بمرد سخنگو میرسد
 در فیض سخن هرگز بدست سعی نکشاید
 ز شعر من در گران کامیاب دهن محروم
 بود گو یا طفل نو رفتار شعر تازه ام
 نمی آید بکار تر مطبعان جوهر ذاتی
 از فکر تا سخن نشود قابل رستم
 طلب از من چه کنی دیوان را
 ز مضمون و دینی ایران نمی باشد عقی دار
 نشود بلند و سستی در شعر شوکانان
 در فکر آشنائی اهل سخن مباحثش
 حاسد از گفته خود کشت پشیمان که بزور
 خوش آن های طبیعت که چون کند پرواز
 آب بود معنی روشن غنچه
 به خدمت نذر ارباب سخن آماده باش
 اگر لب از سخنگوئی فرد بنذیم جا داد
 دماغ خویش مسوز المگر ب فکر سخن
 چو آنگی شعر که کج طبعان بی طبعش بر داند
 بگذرد و اتم سخنور را بخون خوردن از
 تیره روزیهای ارباب سخن بی فیضیت
 باز که مملتی دزد سخن رسوا کند خود را
 بلفظ تازه توانی زدن سخن کاغذ
 اهل معنی را جوهر سرمد چشم دلست
 چون خمیر کاغذش باید مشتق شد
 نگردد و معنی در زیرق ارباب سخن
 بهترین که در خمیر معنی است

از نافه بوی مشک آید چون میرسد
 بدندان وانی گردد که چون بر زبان افتد
 زبان چو گوش کجا لذت سخن یا بد
 از زبانم تا برون شد بر زبان افق
 ز آب خود لب بشیر هرگز تر نمی گردد
 مانند طامه سبز گریبان نمی کشم
 که بیا ضحیت همه اشعارم
 چنان بستم مضمون را که تواند کسی
 یکدست باشد آری انگشتهای شانه
 باید که خویش را بسخن آشنا کنی
 بر زمین زد سخن ما و با فلک حصیم
 بزرگ سخن پی نداشت خوان بندی
 خوب اگر بسته شود گوهر است
 نقش خود را چون قلم نشان خود نشان
 که نبود از نزاکت تا لب بستی معنی ما را
 درین چراغ توان سوخت و غن خود را
 ز سوزونی جدائی بود حاصل عضو خود
 سرخی منقار طوطی نشانید این لغت است
 خانه چون تا یک باشد جمع میگردد و جلوس
 چو کالای بزد کم مایه زود آرد بیارایش
 صفای می نماید ز شیشه ناصاف
 چون بیکدیگر مناسب باشد اجزای سخن
 هر کس خواهد سخن را ساز و همای سخن
 که طوطی را در روزی رنگباز باشد
 که سخن جان با نبود مرده چو خاموش است

صفیای ابر

الحمد

عیب شاعری شود ظاهر سلیم از شعر فم
 بدق سخن از صحبت اهل سخن است
 راز خورشید شد کار سخن
 رازوی سخن ننوخته اند
 ناسایتهای نادان از سخن پیدا شود
 بی سینه روشن رخ معنی نماید
 دو مصرع و یک روحی کلیم انیسوری باید
 شکار کاغذانی است کج خلوت من
 هفتک خام چو پراز بیان من یابد
 چگونه معنی غیری بزم که معنی خویش
 ذوق شاد سنی همیشه محمود است
 لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم
 می ختم در زیر پای فکر کرسی ابرهر
 گهر و لوز در ارباب معنی مطلبش حاصل
 زین شعر ارباب سخن فرشی نیغوا به
 وطن از شهرت شعرم با بان مرگ نباشد
 ز غوغا و فکر حسن معنی را نکلین شود پیدا
 برای سخن گل کی کنم نگین نکه شوکت
 کجا بیند ارباب سخن وی درستی را
 تعریف چون کند دشمن باب رنگ اشعارم
 معنی لفظ نازک پیوند میکنم
 چو بحر از کلماتی بگذرد و باریک میگردد
 بی خرابی اهل سخن کشی خسر حمت
 شوکت اقبال جان از کجی سنگین یافتم
 به این سخن سخنان مبرم می روم سستی

نیمت

۲۴ با کمک شناخت هرگز کس نبند و زنده
 سبزه دارد بر عطش چمن آینه را
 شب ندارد روز بازار سخن
 هیچ نقویزی چو طوطا مار سخن
 پیسته میبیز چون لب واکند رسوا شود
 آینه همین است عروسان سخن را
 که در پرواز شهرت بال باشند رخ معنی را
 زه کمان شکارم کند وحدت من
 خطا نمیشود از شعرهای فکر من
 دوبار بستن و زوایست و در صحبت من
 براه عالم بالاست چشم حیرت من
 یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست
 تا بکف می آورم یک معنی بر جسته را
 ز دخل کج سخندانی که محراب و عاود
 ز موج معنی پیچیده خود بویا دارد
 که شهر شاعران اشعار شاعر و بد باشد
 که باشد چاه یوسف خیر حرفی که نه و دو
 چراغ اهل معنی روشن از مغفول باشد
 ورق را بیشتر شوکت شکن استخاب آید
 کارن گردد انگشتی که بگذارد و بگفتم
 سخن بزرگ می بند میکنم
 که در دوا سخن نازک نباید از نظم بیرون
 است موج رقم سیل غایب قلمش
 در حدیث دارم چون جاز و نویش
 که انگشت تراخی است از چرخ سستی

حقیقه

حریر لفظ کیا شد قبا ی شاپر مضمون
 چون گنم گرم منم ملک سبک جولان
 کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس بشد
 صفی دیوان بودار ابیا بان حرم
 فکر خامی نرزد مرزدل پاک مر
 کند فیض خوشی صاحب دیوان سخنورا
 خیالی معنی رنگین ز بس ضعیفم کرد
 آبرو از معنی لطف است صافی سینه را
 میشود از سخن آزادگی ماعلو
 برون ز خانه شدن خود نمائی سخن است
 مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار
 لبکه از تازگی فکر ضعیف است تنم
 نهالم خورد آب از جوی طبع خوشین شوکت
 صریح خامه سی لفظ میکند تکرار
 شهرت شعر تو مخلص عرصه عالم گرفت
 چرا مخلص بطبع خود سازای
 خنده ام را میرسد که رنگ بند از صیر
 اگر درست من باشد زانش قطع میام
 سخن وحی است و ما عرش بر میغم
 بیکدم عالمی را زنده سازیم
 علی چون سن نیاید شاعری ایچ برداز
 ماصور زاده عشقیم و شاعر فستق
 ارباب سخن را از سخن نامزدین است
 نکته سخنان را سخنور میگرد آورد
 سخن شیر است عالم بند

حسان سخن

حنا از معنی رنگین بود انگشت مبرج را
 شعر بر حسبته ام از جای برود دیوان را
 نباشد احتیاج آب و گل دیوانه را
 لفظ باشد همچو معنی جامه احرام را
 بخته گرد سخن از شعله ادراک حرم
 بهم آید دو مصراع چون بهم می آید لهما
 کسی چون نکست محل نشنود کلام مرا
 سوم سبزه از منظر طوبی باشد این آینه را
 شعر بر حسبته ما دامن بر جیده است
 گبوش خلق رسیدن رسائی سخن است
 در سفر ما آب جز پیکان نباشد تیر را
 دخل کج پای مرا حلقه زنجیر شود
 بهاری می چکد که افشری برگ خزام را
 که در تلاش سخن باش تا داغ تر است
 گرچه قدرت برد ویدن نیست صید سبزه را
 که شعر خوب فرزند رشید است
 راه ملی پایان معنی را بیکپا رفته است
 سخن سازی که گوید چون قلم حرف نفیید
 سخن سحر است و ما سحر آفرینیم
 وزان پس ما ابد پاینده سازیم
 که گوهر سیکند در رشته های تار سطر
 یک قلم تصویر معشوق است و دیوان ما
 از مصراع بر حسبته خلف ترسبری نیست
 بلبلان سطر بلبل دیگر گفتار آورد
 که کشتن آورد بر سر السن و جان

غزل

عالمی

ناصر علی

فخر علی

اسم

دلش پای تخت و زبانش وزیر

تسلم خیره او بیان نیزه دار

امیرم در دیار کشور معنی تبرس زین

همو شعر از غور معنی گشته روشن خانام

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

فکر صدر رنگ سخن لغت الوان منست

از آب زر نوشتن مضمون بد چه سود

درو معنی که خویش این صنف شدست

کوتاه نشود ز قط زدن دست قلم

جو یا خود را لشع مشهور مکن

بها بزم رنگ صحبت احباب سخن

بود ال ترقی دخل بچا شعر دلکش را

نیم حرفی که برگوش آید از لب نشین افتد

کنون ز طبع بلندم مرا یقین گردید

مرا شد از ورق لال این سخن معلوم

بست فطرت گریز مضمون ما رسوا شود

هر که را چون شانه در دل زخم کاری شیر

عزت ارباب معنی نیست از نام پدر

بعهدون نشود نقد سخن از دیگر

از خوش سخن دل کسی ریش نشد

گفتی است کلام خوش که بخشنده آن

بار هر فیض در بر سخن است

نیست بیرون زبان خطه ز کلام

رنج ظاهر عیش باطن چون خلدواریم ما

در سخن مخفی شدم مانند بود در پاک گل

بیان بیضا
حافظ بنیاد
سالم
عالم

و با
نظم از دی
از دیار بزم

زبان سخن
علیک
مجلس
نمی
کلیه

حاجی
نسخ

حاجی
نسخ

و یارش خیال و دما بگش مسریر

بشاهین اند لیشه سخن شکار

و جویم از د و مصرع ذوق فکاری بیان داد

نیست جز مضمون اثاث ابیت کا شایم

صراحی محلی ناب و سفینه غزل است

شو تحمین عزیزان نیک خوان نیست

پوشیده نیست عیب کسان از لباه زار

و ز فضل بدش طعن ملاست مد دست

دزدان سخن را چه غم از قطع پیدست

بسیار ازین مقوله مذکور مکن

بیفاده اش خرج مکن شور مکن

که باشد نردبان آسمان خا و خسل آتش را

که از صد قطره نسیان کی در زمین افتد

که بر زمین غزل نیز آسمانی هست

که فکر معنی رنگین دماغ میسوزد

دزد را خصمی تیر از گویر شوار نیست

میکند زلف سخن را شانه کاری شیر

بی نیاز از جگر گردد قطره چون گوهر شود

این مال نیست که میراث باولاد رسد

مساخوش سخنان کسی بداند لیش نشد

مهر بگشند در رویش نشد

لغز اشعار در سر سخن است

تشبیه گوهر سخن است

مردم سخن را بخت شاد بیا کند

بسیار سخن که داف و سخن نیک را

PL

حبل لقیه
 کد غرق شد / دست طبع صاف من زلالی را
 مرشدی اهل سخن / اجز مضای سیدیت
 نیست ز اسباب کمال / آنچه لغزان نیست
 فریب بود از لغت / معنی بدن را
 بسم الله که شری گویا / ب
 حاسد اهل سخن / داغ ز حسن سخن است
 نظر کرد جان / در جهان کمن
 سخن طغرای منشور / معانیست
 بصورت گرچه / در ظلمت نهالست
 جهان را از وجود او ثبات است
 بر مینی که بس بی اشتباه است
 خط بود بر پشت زانو / صفحه تصویر را
 یک سخن در هر ذاتی / میکند کار در گ
 یک حرف خوب پیش من / یک کتاب شعر
 در سخن دور / بایست سخن
 با سخنی سوی لب از جهان رسد
 از گوشتش شعر را آرایش دیگر گرفت
 مبتذل گوئی برشون رای خواند شعری
 شو کو ساد متاعی که باشد آب در و
 بی چراغست اگر بزم خیال غم نیست
 جوی گرفتن بیت شاعر / در طبع سخن
 میدهد زنت لب صدخون / جگر مطهر
 هر که در زد کینه با اهل سخن / بدین سخن
 غم ایشان فرقه را نیست / در سخن
 هر چه بخواهد / بهیچان که در سخن

دربان سخن
زند ناخن بدل مهر صرع شوخم هلی را
درس طوطی را کاتبی بهتر از امینیت
غیر مجبوت شمری و در آن هم سخن است
مانند کتاب است سخن جزوین را
موزون چر است آنچه بقرآن نیست
انتقام پدر از خصم سیری گیرد
سخن وید باقی و باقی سخن
بلسم گنجهای نکته دانست
بمعنی آبجیوان را روانست
حیات است و حیات است و حیات است
سکوت مرده هم گویا گواه گشت
جز سخن دیگر نمی ماند پس از مردن نشان
از نسیمی گل پریشان غنچه خندان شود
یک گل زدست یار به از بوتان گل
ورنه گنگه بود به از گفتن
جان لب مرد سخندان رسد
خنده دندان ما زلف سخن پاشان کرد
بهمود ز شب کند خرج آن زرد ز دیدگان
بغیر شعر که او به آرد می باید
مصرع میخیمیت که در عالم نیست
تا کسی خطر نباشد کی فرو شده خانه را
لب زخم است هم آمدن مصرع را
سازگار از بوی سخن از نغمه زبانشان بگویند
دیعی و دلاور دارد گرد و زبانی عیان
سوره که سخن را بر سر زبون کرد و خواند

در بیان حسن حقیقی

۲۸

چه لازم تنگ گیرد آسمان را باب معنی را
 غم معاش کند پست فکر شاعر را
 صاحب حرف نگو عمر فراوان دارد
 قول مردان جهانست سخن جان دارد
 شمع وادی لریانی اشعار مطلق حسن
 هوشرای قاصی وادانی

از این جهت

خوش آن دم که در بزرگاه قدم
 منزه ز اندیشه حادثات
 نه ایروی موحش اشارت فردش
 دران بزم محویت لا مکان
 تنزه چسبند اغشبتان او
 بهینانه غیب لا هوت و مست
 که آمد خشم و احدیت بجوش
 ز صید سینه یک آرزو جوش کرد
 محیط شد از جوش خود ناشکیب
 مرتب شد از لای خشم وجود
 زمرات اشکال بر خاست رنگ
 همه در متنای کسب کمال
 نفیبهی ازین می بآدم رسید
 صبحی نمان تلخ نظر کرد باز
 چو ادیس شد سرخوش از جام فیض
 چو از لوح دل نقش او جام رفت
 ز شوق تماشای حسن تدیم
 از ان باده چون فوج غنچه سیاه
 بطوفان حیرت فزای خطیر
 چو یونس ازین نشاء آگاه
 می بود بی نشاء کیف و کم
 مبر از در و غبار صفات
 نچشم جالبش تحیر بدوش
 نه از واجب و نی از ممکن نشان
 تقدس بهار گلستان او
 بهم ساقی و باده می پست
 بهستان صلا زد بگلبارنگ نوش
 یک آهنگ نمرل لبه گوشت کرد
 ز امواج افکنده دام شریب
 بزم تجلی ظروف شهو و
 غیان شد زهر شکل صد موج رنگ
 همه حیرت اندوز بزم وصال
 ز جیب خمار عدم سر کشید
 با نغمه شد آهنگ ساز
 شنید از لب جام پیغام فیض
 که به سینه شد درس توحید گفت
 بیاغ جان شد چو شبنم مقیم
 جان در کینه کشی جو موج سراب
 ز کام کشی طغیان گل و نشاء

ز سر گرمی نشأ لایموت
 زمیخانه معرفت زین سبیل
 ز نور شود لقا جبر عیافت
 اندان می که بر عالم آشوب ریخت
 سپیدی بچشم ترش جا گرفت
 چنان باده رنگ گلزار دور
 ز لایقا گزند دست برداشتنش
 چو دانه دین باده آمد بخوش
 از نو نغمه آهنگ مستی گرفت
 سلیمان کزین آرزو یافت کام
 ز بس رفت کوکب بخت او
 بآیوب کز صبر ساغر رسید
 دلش گشت چون غنچه در پرده خون
 چو دوران عرفان نبوسی رسید
 نمود از گل جلوه آن شراب
 مسیحا کزان باده لعلی گرفت
 دیان تا بکشف معانی گشتود
 دستی که در پیاله حسنت شراب ریخت
 شوقی حسن ترانام که از موج صفا
 و گلشن حسن تو بهنگام تماشأ
 دامان نگه تنگ گل حسن بویبار
 سرور اسر سبز و قمری را کند خاستری
 از بت پرست وقت تماشای حسن
 حسن را با تو سنجیدم بهر قیاس
 یزدان برق قشایی پر کوه در جملش

چو خورشید جاگرد در برج حوت
 چو افتاد نوبت بهجام بخلیل
 ز کیفیت آفلین به تیافت
 چه در ساغر دور یعقوب ریخت
 کفی پرده بر روی دیار گرفت
 چو در ساغر یوسف جلوه کرد
 همان برق بود آفت خرمش
 دلی یافت چون چشم تو غم فروش
 صدا از پیش جام هستی گرفت
 نگین باده و خامش گشت جام
 بروی هوا سکه زد تخت او
 می راحت از آب شتر رسید
 نداد از لب شکوه آهی بدون
 می شور شوقش بینا رسید
 گفتش مجلس ساغر آفتاب
 و زان جام عیش آبروی گرفت
 چو موج می اهیامی موتی نمود
 زردی که ماند و قدح آفتاب ریخت
 خاک در پیراهن آب گهر می نهند
 نظاره ز جبین شرکان گل دارد
 گلچین بهار تو ز دامن گل دارد
 جلوه حسن تو یکجا آب و یکجا آتش است
 حریفی بغیر نام خدا نشود کسی
 پلایه بر فلک رفت و تواندی به زمین
 می بینام از رخ بر نمیدارد نقابش را

دیار بیک بویا

قشری

سراج العیون

عافه
عبدالله
پیشانی

فکر بیدار کردن
صبر
عقلی
که نام علی بن
۱۵

میشود آئینه صینک دیدم مثل را که میتوان زنگل کاغذی گلاب گرفت عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد برنگ آتش تر رونق پیمانه دلهما که متاب شب بنبیان بود خواب برپایم	ایچنین حسنی که دار از برای دیدنش ز فیض حسن تو شد عالم آنچنان سیراب نور معشوق از دل در دلم از یار افتاد ز هر برق جمالت سبز ساز دانه دلهما چنان از پر تو حسنت خیالم گشته توانی
---	--

زنگین ساز زبان خاتمه فصاحت مضمون اشعار و قیام

صبر
عقلی
خود
سکیم
ایم
فزون

گویا که مندر را بنمک آب داده اند بچهره از جگر عاشقان برشته تر اند رخت بیرون از بهشت جادوئی میکشیم سینه ام چاک شده از رخ گندم گونش کعبه مرده یک دیدۀ اسلام توست که بی نمک نسرشتند خاک آدم را ندانستم که حسن صندی هم در سر گذر علاج در دسم حسن صندی نکست کیس کباب که دوه حسن برشته اند چون لاله داغ آتش حسن برشته ایم دل خالی بزییر پیر من سوتی نهان ام قصه کوه شب امید مار و ز توئی ما زنگ شعله خانه محسن تو بختند چنان بر بخت دل و جانم کباب کرد خیالت بکنند در دیدۀ مردم ملک سانی دام بر سبزه نهان بود منید انستم حسن چاهانی و لوار تا شاد دارد مژده است مگر خفن میم یک شرا	یک سبزه بی نمک نبود و تمام هند سمن بران که بلب آبدار چون گهرند حسن گندم کون اگر صائب نباشد و نظر بر دوه صبر از دل من نخل قد موز نوش گرچه سبزه تالبرت آمد و نسوخته کفر لحاح تو گواه است شور بختی من بحسن صندی دل داده ام تا بهره گرور شکسته رنگی من باطیب و جنگ است اصحاب دل که دوش بدوش نوشته اند ما از نکست من رنگ و بوی کاه ز شوق حسن گندم کون او چون تلخیم در سیاهی تو صد بوی نهان می بینم خاکسترم ز پرده فانوس بختند مازم بصرف نمک شور بختیم لحاح پیش ازین در عالم امکان نباشد حسن سبز آفت جان بود منید انستم ماه مرخید خوش آینده نباشد در روز کتابان بجلوه متاب جان بشار کنند
---	---

نیت
چرخ
را

خدا

یار گندم گون تصویر نگذاشت برین عجل تو
کسی کو بتلای حسن گندم گون نیگردد
بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون قناد

دعای مصور نام مستحق

خرم راسوخت این گندم نانی جو فروشم
من اورا در بهشت عاشقی آدم نمیدانم
دیده مادر بهشت از روی گندم گون قناد

از کف ربای خاتمه معانی لکاله شعار دست کشید و عجز نمودن مصور

مصور بیکه توانی کمتر آفریده خدا
مصور بیکه شبیه ترا کند تصویر پر
گر مصور صورت آن دلستان خواه کشید
مصور ازل از روح صورتی میخواست
کرد تصویر ترا صور رنگر چین آرزو
نقاش که دوست را کشد پهلوی دوست
بخشد همه عمر زندگی عاشق را
شوخی که نظیرش نشیند است کس
کردم چون زده متش تمنای شبیه
سیر کی دید کسی حسن جهانگیرش را
صور نگری که نقش جمال ترا کشید
بر روی تو رنگ نیست نقاش
بسکه حیرت فوده آن حسن جهانگیر شود
دست کش نقاش زابودی نگار

ترا کشیده دوست از قلم کشیده خدا
ز خامه اش سر انگشت بردمان ماند
چیز دارم که نازش را این خواه کشید
مثال قد ترا بر کشید و آمد را بیت
بست چندین صوت صوت نه بستید
زان دست و قلم هر چه طراز دیکو ست
زیرا که نمیدانم که یارش با او ست
در گلشن او گلی بچید است کس
گفتا که شبیه من ندیده است کس
کلک نقاش کشد حسرت تصویرش را
موی قلم کند مژه افتاب را
تصویر کس کشیده باش
کلک مانع میزاید تصویر شود
صد مژده تیغ جنا خواسته کشید

سحر
مرا صفت
کمال عجب

عجز نمودن

عجز نمودن

نظر

زبان

فصل

نویس

بهر نام می نویسم

روز زبان عشاق نام شعار صفت نام لارام

خندید غنچه دهن از ذکر توفیق
نام تو بر دم و زدم آتش بجان خویش
چنان کبریا ذکر نام جلالت شد شکرم
نام تو سر دفتر مغنیست بر قلم را

نام مبارک تو نسیم بهار بود
در آتشم چو شمع ز دست زبان خویش
که گر بوسم لبش عشق گین نام او گردد
بر فرد بیان سجده ضرورت قلم را

از زبان
دو جهان
قلند
نویس

فلس لائی
مغز
نوک
پیر نامری غیر

هر که نامش بر زبان کرد بر زبان مرا چون نگین گویا کند نامش سر تا پا مرا بجای نام برده و برش ماکو تر ما معتبر محضر شهادت ما است	حالت باد این سیرتیه در گرش کی است گرچه نگینم زبان سنگ خردن بود قلز نشا نامش ز دست افتد ماز نام قتل نقش دل نامش
--	---

حیران با چشم نامش اشعار صفت سیرا

ز فرق تا بقدم همچو طبع من نازک کرشده دامن دل میگشده که جان بخت در گوشش او اگر نبود گوشواره لب را بکشا که لعل میگون است این سبحان الله چه شکل موزون است این بنازم که سر تا پای تو خوب است گشت حیران و سر از این شناخت	کرشده نازک لب نازک و سخن نازک ز پای تا بسرنش هر کجا که می نگرم خشنده گوهر بیت ز سر تا پای عیب سرخ دانا که ما و کردون است این سرتا قدمت ز کیکه گر خوب تر است لحرا چاکیم کجای تو خوب است چون سیرای تو مردم دید
--	--

ظفر
خاکری
بیر نامری
در نامری غیر
در نامری غیر

قصای مصونی سیرتیه غزل منو

خدا بود و خدا بود و خدا بود بر آن شمع محبت پر تو انداخت بمحبوب من محمد گشت منظور بخوبی آفتابش خاک ره بود خلاف رازدی آتش بخور من نشان از صفه خورشید داده کمان آید و کس چون او ندیده سوی او دلکش و شکنین و باریک که ظاهر بشید اندر بندی خو ماش سیرتیه کردی خاک بوسی	در آن فرصت که بودی بود و نا بود ز نور خویش نوری جلوه گر ساخت چنین ظاهر کن عارف که آن نور رخش رخشان چو ماه چارده بود ز بی زان روی گندم گون و روشن جبین و گلشنای او بشنا ده کمان آید و کس چون او ندیده دو ابرو سیرتیه آورده نزد یک رگی بودش میای و دو ابروی سواد چشمش بود
--	--

عارف

دین پرانی حضرت

حدیث

بنیاض چشم آن سرور گل اندام
 بکنج چشم دیدی جانب کس
 فرومیداشت چشم ناز مینش
 نظر بر آسمان هرگز کشا و
 سوتی حدام دولت انتسابش
 بزرگان در از سر سه آلود
 لمبندی داشت اندر عظم مینه
 سربینی لمبندی داشت ز انسان
 نه همچون غنچه تنگی در دهن داشت
 گهر کم سفتی آن لعل گهر بار
 لبش یر بود اما پر شکر بود
 به چیزی خندیدی چو مردم
 چو گل خندیدی آن سرور سرفراز
 سخن سجده و آهسته گفته
 ز دنداناش در روز بخوابد بود
 بزرگی در سر او بود چندان
 خجل نقاش چمن زان نای گردن
 زهی گردن که شامان آقا لیم
 دماش بود موتانزده گوشتش
 گهی یکسو شدی آمنوی مشکین
 وجودش آفتابی بود روشن
 ندادش سایه زانروانید پاک
 نلایع بود اندامش نقش
 میان این و آنی بطن او
 بمغالی اندر هی پاکیزه اندام
 کپشش پاک بودی نقره خام
 خنود سوم

همی دادی خبر از در و بادام
 که بودی گوشه چشمی از و لبس
 نظری بود اکثر بر ز مینش
 زانی نیک گویند ایستاد
 نظر بودی تمام اندر خطابش
 بر او روی ز جان اهل دل دود
 چو بی اوج حسن و ناز مینه
 که بوده رتبه حسنش نام یان
 ولی بهر دهن تنگان سخن داشت
 ولی بود آنک و معشش بسیار
 ز گفتارش جهانی پر گهر بود
 محل خنده فرموده تبسم
 چنان که خنده او ناید آواز
 بخون گوی هر سیراب سفتی
 زدن انباش در روز بخوابد بود
 که بود در سر از سر لمبندان
 که نتوان انچنان تصویر کردن
 همه دارند سر در طوق تسلیم
 رسیدی گر کشیدی تا سر دوش
 گهی مرغود همچون نافه چین
 نباید سایه از خورشید جستن
 که بود افسوس و حیف آن سایه خاک
 همه صاف ز نور ماه و خورشید
 همی ظاهر شد از پیراهن او
 کپشش پاک بودی نقره خام

حکم بر سینه اش بود که برابر
خطی بر سینه بودش چون الف است
دران پیدامه از قاف تا قاف
نزدیدگر چه از برگ سمن سو
ولی موی که از وی نافه سود است
بزرگی بر بزرگان جان داشت
ولیکن در نظر بسیار خوش بود
چنین دست بود دست کشاو
چو برگ تازه گل بی نقش چین بود
که غلطان میشدی چون دمنایا ب
بخوبی گوی برد از خنجر آه
الف سان در همه عالم علم بود
که بالیدی زد دیدن صاحب هویش
آن خاتم همه اورا سلم
در معنی که گویشش باد پر نور
که از تقسیم دار و مهر در پشت
الف سان در میان جان دل بود
همیش تافتش بودند کوتاه
ناشد در حقیقت غیر اعجاز
چو گیسو چشم و سر در پیش کبودی
بخت جمال شریف بود طے راه
که از بالا آمد بیا ان
که آمد خلق را اوزیب بالا
بهمواری و لطف از کید گر به
بهری و لطافت به ز قافتم

چنین صفی پاکیزه گوهر
زموی همچو عنبر بی کم و کاست
کشیده آن الف از پای تا ناف
مکوب و پیش سو بردوش و باز و
تلبدیهای صدرش گرچه بود است
بزرگی در سر هر استخوان داشت
بزرگی اندکی در ساعدش بود
کف دستش کشاده بود و ساده
کف آندست خود چون نازنین بود
اگر کف باز کردی ریخته آب
چو لاله داشت دست از ماسوی الله
در از انگشت او مثل قلم بود
چنان بر سر به دامیده آن دوش
میان هر دو شان داشت خاتم
چه نیکو گفت عبد الله مشهور
نبوت را قوی آن نامه در پشت
سی سوره روانش معتدل بود
همه بالا بلند ان همه راه
برین شان بر همه بودن مشهور
به جانب توجه مینمود
به سورتی آن سه خیل درگاه
برفتن آنچنان بود بی نمایان
چنین باشد رسول حق تعالی
کف دست و کف پا داشت فر به
بیکی سپهر نور چشم مردم

ز روی گل نگو تر پشت آن یای
 شنیدم گوشت اندک بر عقب داشت
 نشد هیچ از یکی پایش مرخص از
 که نقش پا نمودی خوب و خندان
 ربول از همه گوشتی فضاحت
 عرق خوشبو تر از مشک و گلایش
 فدای هر سر مویش جهان
 ولی از هر طرف اصلاح میکرد
 که از عنبر بود بسیار بهتر
 یکی گوید که یک مشت بود و انگشت
 رقم کرده سه سطر اندر نمکینش
 رسول اندر میان هر دو آمد
 و ردی نهایت از تر دل
 جلوه باز تو چون آبجیات
 موج می شهیر طاقس تخمین
 بنده قد تو سرو آزاد
 شاخ گل سرو روان نخل ارم
 رخ از گذشته نمودار چو ماه
 کرسیه خیمه بر آمد لب
 جدولی کرده زوان در ظلمات
 جدول نقرة و عنبر کتیر
 خم بجنبم حلقه حلقه چو کمان
 همه حلقه بیداد وستم
 هر قدم خاک نشین سلیمان
 موج عنبر شده ناش گیسو

کف پایی حضرت آسمان سای
 قدمایش کز گردن سرفراشت
 زمین کز مقدم او یافت اعزاز
 کف پایش جوف بود چندان
 چو اقلیم سخن را شد مساحت
 فروزان رخ چو ماه و آفتابش
 زلف حق مصور گشته جان
 کثیر اللحیه بود آن جوهر نبرد
 مگر بسیار بودش عنبر تر
 یکی گوید که طوش بود یک مشت
 نصافی نقره بود انگشت تریش
 نخت آمد در پامان محمد
 بخوان هر دم باین شکل و شمائل
 ای بت چاک و شیرین حرکات
 ده چه جلوه رسم آهوی سخن
 دل زلف داد و کرم و شمشاد
 ده چه قدمت را با بر کرم
 چون سپهرت سوزش موی سیاه
 ده چه سرو ارد از ان رویلی
 شانه بر سر ق تو از آبجیات
 ده چه مویت کلک نقدیر
 آمده تا بکمر زلف ترشاند
 ده چه حلقه چه سر زلف چه چشم
 در ریت از چشم گیسوی به سب
 ده چه گیسوت سخن آه چه بو

از هر یک

سج خست بچین دوش بدوش
چو بزمین سوک چمن چاروا
از دوا بروک سیه بر خورشید
و ده چو آبر و کف ناز کمان
چشم ببار تو خواهد بدعا
چه اشارات سخن گفتن باز
گرد و ناله ابر و سکه رسا
و ده چو دنباله سر تیغ ستم
و ده چو رخسار مر خال اندوز
عمل ز رخساره ات انداخته
جام پیشانیت از حسن کمال
و ده چو جام و چین مطلع فجر
چون کشی و سیه بر ابروی دوتا
و ده چو دهنه شکفت بر مصاف
چشم مست تو بهنگام خبام
و ده چو چشم آفت دل دافن غزال
نگفت بازم خیل آهو
چه که نشا صبا بی دورنگ
و ده چو کوهی لبوی حمله ناز
گردش چشم تو چون دور سپهر
می خورد ترک نگاه تو قسم
چه مرده خامه تصویر پر
بست بر کشتن مرغان سیاه
و ده چو برگشته مرده جنگل باز
مرده شوخ تو گیر است چنان

چو بر حسن تو آنجا زده خوش
آبشار عسوق شرم و حیا
نگه مست تو شمشیر کشیده
که برو بسته زده از رشته جان
از اشارات دوا بروت شفا
شج بیت اغزل گلشن راز
یا بنا گوش تو سه گو شیما
سرمه چشم غزالان حرم
تا بنده صبح نوروز
بلبل از آتش تو سوخته
گشته لبریز می غنچ دلال
لوح سین دم صبح و شب قدر
طوطی باز شود بال کشا
بسته شمشیر کج سبز غلاف
سرو را کرده نهال بادام
و ده چو آموخته بر دنبال
می کند کار سگهان جادو
جذب هر تپان شیر خد نک
جبهه گر خیل عروشان طراز
که بکین بگرد و گاه بمهر
که زندان صفت برنگان برهم
بال مرغ نگه عشوهر گرس
اثر خجبت افسون نگاه
نعل و ازوپ نگاه همه ناز
که نگه نیزگران خیزد از ان

<p> ده چه گیرندکی افسون افسون بنیم از جنبش مژگان دراز چه فرقه بمن آشوب ستم چیست از سرمه نماید به نظر ده چه سرمه ز سواد خط لای پیش گلگونه ات ای مایه یاز ده چه گلگونه بهار گل ناز خل رمزیت بران چهره آل ده چه خال اختر ما سوختگان بهین حسن و صباحت دارے چه نک مایه شیرینی جان تن خطائی و دو گوشت سمنه و شب تیره عشاق دمسید ده چه گوش و چه بناگوش نگر چه بناگوش بکس است سخن بینی از غنچه رهنم رفته ده چه چشمه زرد و طاق ابرو غنچه پیشک دهنه با صد تنگ ده چه غنچه دهن حلقه میسم لب نوشین تو در شکر خند ده چه لب لعل بدخشان گل تر از زبان جو نسیم گلشن چه زبان شعل جواله جان لب و دندان تو آید به لب ده چه دندان و لب گشت پدید </p>	<p> قسم حق نمک شور حنون زدن بال پر سے در پروانه از دو سوختن صفا بر مسم سمنه بادام نبشته پروانه مژامی تو گرفت است عیار رنگ می همچو بطر در پروانه صاف صبا شفق صبح بهار انتحابیست ز دیوان جمال نقطه مردک چشمستان یک نمک اطلالت دارے شور دیوانگی عشق تبار کز سر سو نباید سمنه از بناگوش تو صبح اسید از من رسته دو برگ گل تر برگه زان شگوفه بچمن بار آورده دو نرگس قطعه سرنگون برگ گل عنبر بگو دم از شاخ شود رنگ برنگ دل عاشق صدق تو ریتیم دل و جان برده کمر از قند مشرق صبح تبسم بنگر عیندایم و ز یصبر رنگ سخن برگ لاله شده مد غنچه نهان دج لعل که بود پر زخم در شفق صبح که روز امید </p>
---	---

سخنی زان لب پر شکر خند
 چرخ گوهر سلطان غلطان
 از ازل کرده آواز تو بود
 چه صدانشا مایه را ز
 نکلین خنده ات اسرار سرشت
 ده چرخه اثر صوت حنین
 تبسم جو گشته لب شیرین
 چه تبسم اعلاج دل زار
 بوسه ای چه مرغ چمن است
 ده چه بوسه می جوشیده ز قند
 وقت یا بصفا افشوده
 چه ذقن قطره که خواهد بچسبد
 قطره آب دران چاه ذقن
 ده چه چاه و چه ذقن از دندان
 و ذقن غنبت از موج زلال
 ده چه غنبت بهواتی بر دوش
 از چشم تار دوزلف جوشن
 ده چه گردن حبه فواره نور
 چه کند از تار کشائی آغوش
 ده چه آغوش وصال احباب
 ناز کی لب که ترا در بدن است
 ده چه می خیمه بوی گللاب
 نغمی از بس بخت یافته راه
 ده چه زبانه چه تن ابریشم
 لب که باشت بطراوت کجاست

ریزه قند که ریزد از قند
 درین موسم گل گلریزان
 ناله بلبل و لحن داور
 قوت جان جاشنه عمر دراز
 خوشه از قنقه کبک بهشت
 قلقل شیشه آب شیرین
 قند باره ز نریا بزین
 شد طباشیر بلباب نثار
 در سحر و اشکن یا سمن است
 شغل شفتا لوسه نسرين پیوند
 از میان گوی لطافت برده
 کاش مهری لب آندرا بمکد
 می نماید چه سبیل زمین
 ماند بر سبب تر خلد نشان
 بر سبب گویا فیه هلال
 باز کرد است نزاکت اعظمش
 بر طپاست بیا سخن گزین
 دسته آئینه دست بلور
 طاق محراب بود سجده فروش
 عاشقی های دلتیم شباب
 پیرین بار دل دوش تن است
 سحر رنگ بهار مستاب
 بعنف و از نغمه به بای محله
 بخل ترک میر قنقه قائم
 میچکد آب لطافت

چو زادت گل شبنم دید ه
 کرشم تو کند استشمام
 ده چه بود رایحه مشک ختن
 بتن از عکس رخ چون شفقت
 چه عرق لبکه ندارند قرار
 تو چه باک از غم جبران داری
 ده چه چاک آینه ردی بهار
 از غم سینهات ای شک بهار
 ده چه سینه بزلال کوثر
 سرو گویند نمی آرد بار
 ده چه پستان دو ترنج سیاب
 ساعدش ماهی دریای صفاست
 ده چه بعد شبستان سرور
 پنجه لبه نگار ت صبا
 ده چه پنجه مرثه تر دامن
 از خاتمه کف دست بست
 ده چه لبست و چه حنا
 ناخن آینه صد شرف است
 ده چه ناخن چو بخود پردازد
 کمرت بدم راز هست چنان
 چه کمر آن کمر دیگر هیچ
 شکست کرده سبب ذوقن است
 چه شکم دست قضا بامی
 کرده از گشته نافت بشتاب
 از چوین طبع چشم آید

مغز بادام بخور غلیظه
 بوی گل بجیت آید بشا سرم
 نفوذ باد صبا در گلشن
 لعل شد دانه و ترعر بخت
 آسمان را شده ثابت سیار
 صبح در چاک گریبان داره
 رخت باغ و کلید گلزار
 بدر به راه بلا لبست دو بار
 لعل حل گشته و لبسته مردم
 قدت آورد و پستان دو انار
 زده سر جوش لطافت و حباب
 بر سر موج لطافت بشتاب
 حسنت افزوده شمع کافور
 خوانده بر ناله عشاق و نوا
 شایه زلف و سان چمن
 پشت دست بهمان نزد دوست
 حل شده بر ورق نقره طلا
 زانکه رخساره او پر کلفت است
 سفته لبست بلا اندازد
 که گنجد سر منوی بمیان
 هیچ و غم در نظر و دیگر هیچ
 نبت چتر گل نسترن است
 سوده صندل و سرگرد و بخت
 گریه اب زلال استاب
 نغمه شام گل عنبر

حدیقه

۴۴

از سرن موی میان در تاب است
چهرین تکه بوس کدود گرم
فاش ترا نیکو بعین مطلب
ساق سیم تو چون گردن حور
چو گویم من از ان فاش نهان
و ده چه ساق از گل نسرین بسته
کف پای تو تا شا دارد
چه سمن سا نبراکت کف پا
سایه ات هم سفر بال هم است
و ده چه سایه رستم در روان
معدن حسنه از پا تا سر
چه غلط جمله سدا پات نکو است
روز و شب مهری بی تاب توان
آدمی تو که پیرایه حور تقا
دوش گذشت از پیش نگاهم طرزی سرفراز
شوخ نگاری تازه باری سرفروزی خوشنود
چشم تامل باز نمودم چون بسرا پا بود سزا
قامت موزون شو قیامت جلوه قامت صحیح قیامت
گرچه روانه آهوسه در و بار یک چوموی
جدیسیا هوش مارسیا هی مهره ایچ بان مرصع
مازگویم مار نبود آن بود سواد شام شب مو
حلقه زلف و حلقه گیسو یافته دام از زلف شکسته
لحظه چشمش سخن غریبی شکل خط طش جدول بن
چشم چاکم ترک شکر نیره مرگان غمزه خورشید
گوش لطیفش زبیره زبیره حلقه گوش بر جوف

فاتن سر ای معشوق

یک بغل یا سمن مهتاب است
می نهد زیر سرش بالش نرم
عکس افتاده ز چین غنچه
اصفا تاب ده گوشش بلور
که چرا غنچه بزر دامن
دست نگهین قضا گلدسته
در لطافت پیر مینا دارد
برگ گل آینه تازه جلا
گرچه از جا نتواند برخاست
قالب چشم حیا پر یان
عضو عضو بود از هم خوشتر
کی توان گفت که این بهتر است
کرده نام خوشش تو در زبان
که بنیات فرستاد خدا
باز دشتی عشوه نامی بنده جنش بوسه کنان
شمع چه شمع شمع شمع سوزی سر خوان
خوشی بهوش بای شکل پیرایه صوت بان
فته و آفت شوخی و لگی ناز و آواز کارسان
خط سپید صبح تو گوی از شب یاد آگشتان
با همیچ و تاب از ان راست رنگ و نهیچان
صبح قفا در زیر بالش چون در خلعت خیمه جوان
ماه و عطار صید در اناجود لب لبی درسان
حدوت ابرو و لبش چشم سخن کو ملاحظه ان
تج طعنه اش قاتل عالم خبر نیش خندش قاتل
سلک لالی عقد بر لبه لبم کاشتر صبح جان

عاج کلون لاله خا نالین داغ سیاهش
 دشته مریم لعل لب نازکین مجور گل
 گوهر دندان قطره شبنم رنگ بستم آینه بازی
 لعلی پان و رنگ سسی هر طرف بهاری سانه پیکر
 سازه نوح راغب سار ابر و طرف و حلقه گرفته
 زیر بخندان غنچه سین سیت آبی آمده دام
 گردن اورا عاج یار و باج گردن بخندان
 دوش و برش از جوش صفای کوی کوی
 شکل و پستان در یک ریز هر بران غنچه
 باز و ساعد گرد و دم و زنبه و لانور و دوجوق
 دست نگارین شعله آتش گاه بلند و گاه فروتر
 باختر رنگین بر سر آنها سینه خراش کشیده
 پشت و شکم هوار کشیده نو تلی آینه درو
 ناف مصفا پای شکوفه یاکه گل ارکلین خوبی
 موی میانش سیمکم در زمر آن هر دو سرش
 گرچه زناش تاسه ایله کوه در پرده حشمت
 بود زناش آینه آساز زمار از خانه موثرین
 کاف کلاه صوری لایق تافیه انیک چشم تصور
 چشمه زان نمیدوشن جوهر خوبی زیر مصفا
 ساق بلورین از ته زانو تا بقدم گلدسته تازه
 ساق بلورین لایق سبلی برنجن گشته ساق
 پنج پا از زو لطافت تا بکن پا و قف تراکت
 بوجوب شعر عجیب معنی بر یک شعر عجیب است
 قیاس قد آن ناز بر
 اندیش الف در است غریب

بیست بینی غنچه گرس نقطه زر گل غنچه خندان
 باطن چین باو سسی لطف در و چون غنچه
 راست چو اند قطره شبنم عکس شمع هر چه
 برگ غنچه بر گل احمد یا شفتی و شام غنچه
 راس و لب رانده گوی گوی عطر در و چون
 سیت سبی آبی چه آبی مژگی ار و چون
 صبح سعادت خط غلامی داشته برگ گشت و
 زو گل کسیرین رنگ پریده برگ سمن چون آینه
 هوش را و مهر فزادفته و لطف آفت میان
 عقد جواهر دست برنجن و ادب یک ریزه او
 شکل انال غنچه سلاله خیمه سر ایاخت
 خط و کف و بر و برابر نازک برگ و گل بستان
 قائم صبح و ماه و مهنت پای بران سر گریان
 بلو بهاری نیم شکفته ریخته اند صبح گلستان
 لوله صفا و قبه سیمین قد ز تر کوه بر آن
 لیک از نسبت اعضا گشت عیان بگونه غنچه
 صانع قدرت کاف دور نش کردم لوح زلف
 واکن و نگار دیده نباشی نفی که ثابت باشد
 آنچه کاد بر سر زانو کمر صفا را پیش آن
 نازک زینا خوشتر و لعل صان مصفا چون گل
 وقت خراشش لایق شش شربت فتاده غنچه
 زانش رنگ رخ خای گرم مشوق تن جولان
 باغ غنچه فانی خوش و خوش و خوش
 قلم می باید از شاخ مسنون بر
 پیشش شاخ گل در سجده ریزی

از زلفه کمال غنچه

چو آمد وصف گیسویش بحسیر
 و زلف از بار و لهاست گر قنار
 چو نباید سر می توصیف آن سر
 چو کس مغز حس دلا را
 چو حرف آن چین در خامه گنجید
 بز آن جبهه که چین بروی رسیده
 بوصف ابروی شمشیر در دست
 دو ابرویش بخوبی جفت و هم طاق
 قلم تا وصف ترکانش کند
 زده نوک رژه خنجر بهر دل
 بی تحریر حرف چشم جاد و
 خدا بردنسته حسن خداداد
 قلم نوشت وصف پر گهر گوش
 ز حسن او که بحر میست در جوش
 قلم می بایدم از شمع کا فور
 بود بینی پیش چشم آن یار
 چو حرف عارضش مسطور کردید
 رخ او همچو آئینه مصفا
 چو حرف خالص حسیر آید
 بخال یار هر مینگی کزین شد
 تبسم لب لب میگون آن یار
 بروی اصل آن لب رنگ نکاشت
 زنده زنده خوش تر و خوشتر

پای خامه شد بهر خط ز نجیب
 خدیجه رسد بر خاک برابر
 سخن پر مغز میگویی از آن سر
 که از سودااش جوشد مغز سر با
 ورق صافی تر از آئینه گردید
 محکم موج آئینه که دیده
 قلم با کشید شمشیر یو بست
 از دوا لبخته جا نواز عشاق
 سوز آب دوات از آب خنجر
 دل عالم ازو گردد به لبسمل
 همی باید دوات از چشم آه
 چشم سر میکرده مگر صدا
 قلمدان گشته دج در داغوش
 صدف بهر درخوبیت آن گوش
 که گرد در حرفی از پیش مسطور
 محضای چشم از دست بیمار
 قلم شانه از نخل کور گردید
 زده لها بر زوده رنگت بکشم را
 سواد از مردم خوبان باید
 گرزین رو سودا دل نشین شد
 دوات ساغر میست حسیر کار
 بی خون کردن دل سیر شد
 قلم سفته بی ریزد ز باغم
 که در قلم و شفق چشم درخشان
 زبانی با بر کمال گم دید همسر

زندان با کسی و پان غایان
 تبرع زبان نرم و لبر

ز تحریکیش سکون دل نایاب
دو اتم گشت چاه و آب آن موز
بزاران تشنه لب را از سحر افکند
شود مینای خام پر سحر افکند
تقلیل نعمه و صفی ز سبب
سخن باناز کی گردید بحدش
که شد حنیانه فرما بهر آغوش
بمیدان سخن زور آزما شد
رگ جان رشته تقوید آزما
صفا را شد کلام من مساعده
ننان در استین شافی ز طونه
بهست من تسلیم شاخ خاشه
شود دل را ازین رو داغ حاصل
قلم با شاخ مرجان است بهدش
کلید قفل و لهما می لبسم بند
دوات از بدرو خامه از بلال است
بود عید از پی عشاق زین رو
درق گردید چون آئینه صاف
ز رنگ آئینه شد پیش سیه
رسان خویش دست فکر دل
بهار شیشه پرست بختاب
که در لایح کلاه معصوم و لایح
گریبان چاک گرد از چوبه لایح
دوات از چشم خوابت و کار
که چشم عشق بر حسن شکم دشت

نبا پیش شعله آتش زنده جان
چو وصف آن دهن گردید مسطور
زنج جایی براه جان و دل کند
بوصف کردن آن غیرت حور
چه گردن بر گش تار صفا
بوصف دوش با خوبی هم آغوش
چه دوشی باز اکت دوش بر دوش
قلم با حرف بازو آشنا شد
چه بازو اعتقاد و لب بهیا
بوصف صفا هر دو مساعده
چه ساعد دسته نگلما می خوبی
بوصف دست رنگین آشنا شد
زند دشت طباخه بر رخ دل
بحرف وصف انگشت خالست
ذه انگشتی که خوبی بود دست
بوصف ناخن آن نازنین دست
بلال عین بلال نازنین
قلم آمد بوصف سینه صاف
صفا انگشته تا سینه
که بود وصف دیوستان سخت شکل
ز پستان در بر صافیش در یاب
گرد وصف شکم در خاطر افتاد
شک آن شکم صفا بهر
گر حرف نازنین گنایه
که چشم عشق بر حسن شکم دشت

تجلیت که خامه کمر بست
 به طیان زلفی زان میا نیست
 بوی فلفله سر بسته اش فکر
 چگونیم ز این هوس انگیز بچشم است
 چو وصف آن سرین در خامه کجید
 سرین صاف صافش درج سیمین
 زبان تا گشته از رانش سخن ران
 دوران او بخوبی جفت گشته
 چو حرف زافوش مسطور گردید
 ز نور زافوش آینه حیرانست
 چو حرف ساق در کتیر آید
 دساق نازک او شاخ سر سوت
 نگارین شد قلم از وصف پایش
 دوایتش مایه بجز نراکت
 نازون یا سرو یا شمشاد یا طوبی ستاین
 زلف تو یا تدبسم الله یا برسیاه
 یا سودا دهند یا ز تار یا مشکین گنند
 لکشان یا سلک گوهر یا خط ز یا شهاب
 مشتري یا زهره یا ماه دو هفته یا سهیل
 جوهر آینه یا چین چین یا موج کل
 ماه نو یا طاق کعبه یا کلید میکه ده
 گوهر نخل یا خیم یا شمشاد یا زلف گل
 مال کلک صفت یا معوی مژه یا منشته
 چشم تو تر گشت یا ستاک یا وحشی غزال
 شعله جانسوز یا برق لای یا تیغ سحر

از این
 سرای
 عشق
 از

بیار یکی چو مو بر لفظ پیوست
 که اول لفظ عدم را ترجمانست
 همی دارد تماشای معنی بکر
 که لب بر لب ز تو صیفش قلم راست
 سخن از شوق او بر خویش بالید
 نغمه از لفظه اش باشد نه ابرین
 بمیدان سخن را نیست یکرا ن
 نبر می از گل و نسیم گذشته
 دوائر کاسه بجز گردید
 ز دست دست در زیر زنجار است
 قلم از شاخ لیسر نیم ببا ید
 که دهائی گرفتارش تذر و ست
 خانی کاغذ از حرف خالیست
 روان بر موج جوش لطافت
 خسته ز قیام که با قدر عیانست این
 ای چمن یا گل جان به لبید ملین
 با طاب غنیمت یا بزم یا بزمین
 فرق یا برق است یا صبح شب یا استاین
 صبح صادق یا فوزان مهر یا شمشادین
 رشته جان یا گل یا خط یا صفاست این
 کشتی می یا کمان یا ابرو ز یا باستان
 خلل یا در گوشه ابروی ماه یا ستاین
 تیر یا کمان سنان یا سوزن عینی ستاین
 یا قزاقی یا کیمون یا سحر صباست این
 تیر نازک یا گاه سخن یا بزمین

ماهی است از چشمه خورشید یا سرن تر
 ماه لوج دربری یا آفتاب روز حشر
 دانه مشک است یا طاموس گلزار بهشت
 جام آب مریم این یا عیسی معجز نما
 لعل لب یا انگبین یا شیوه جان یا شرب
 زاده ابرسی این یا حباب جوی شیر
 مهره مار است یا عقد ثریا یا نجوم
 ماهی خنجر یا برگ گل یا عنده لب
 تنگ شکر یا نگدان یا صدف یا دج در
 مقله کبک دری یا خنده صبح بهار
 لوح او دست یا گلها بگ یا آواز تو
 گوی سیمین یا زنجار است یا سین بهشت
 ماه یا خورشید یا خشم یا بی یا هلال
 آزه گل یا سالتین یا قاف یا قیف شراب
 شیر انوار تجلی هست یا کافور صبح
 شمع کافوری یا فلین یا گردن کن مر لقا
 تخمه عجب است یا سحاب یا لوح بلور
 نار یا تلخ یا دود کوزه قند و نبات
 دُرچ نمجون رستی یا ترنج باغ خلد
 دسته آئینه یا گلدسته یا شاخ بلور
 دست و پایی بهر جلالت یا کف انخسب
 جدول ز رعیت یا فندق بود یا مشک
 پشت تو پشت و پناه حسن یا لوح صفا
 چاه سیاه است یا سر چشمه یا زردان
 آئینه یا شتران یا دُرچ یا صندل یا حویر

غنچه زینق بود یا مینی زیباست این
 برق کوه طوره رودی چهار آلرستان
 اختر صبح است یا خال رخ یا بهشتین
 حشیره آب بقا یا نعل جان در است این
 یا کلب یا شربت عذاب یا طوست این
 عقد دندان تو یا سلسک در یکتا است این
 قطره های شبنمی یا غنچه گلهاست این
 یا زبان ماهن یا طوطی گویا است این
 یا دهن یا حوض آب جنت الماواست این
 خنده ات یا اقسام غنچه عفاست این
 قلقل می یا صغیر بلبل شیدا است این
 یا بی یا مار نخل آن قد و بالا است این
 طوق سیمین یا گلو یا غنچه رعناست این
 کان یا قوت است یا گوش نگار است این
 ماه تابان یا ناگوش صفا افزا است این
 شاخ گل یا نخل موین است یا این است این
 سینه صافی تو یا آئینه دلماست این
 یاد و دست افشار یا پستان آن غناست این
 یا حباب آئینه یا صند حسن آرستان
 شاخ مرجان یا نگارین ساعد زیاست این
 پنجه مهر درخشان یا بد بیضا است این
 ماهی سیمین یا انگشت یا این است این
 یا که برگ موز کبریا یا طافناست این
 یا نعل یا عطر دان یا دیده خورشید این
 جام جم یا گوی یا لعل صفا است این

وصفت آتش مو

۴۶

یا کرمین السطورت این بلاست این
یا رگ یا قوت یا مد نگاه باست این
یا گل نیلوفری یا نافه بویاست این
کوه سین یا سرین یا خرمن گلستان
یا گل تر یا صدف یا گوهر یکتاست این
یا بی جوهر صفا یا صندل بویاست این
کاسه ز انوس یا بدرست یا بیضه پنهان
شعشع روشن یا مصاعی حضرت یحیی علیه السلام
نافه آهوی چین یا فتنه بریاست این
لاله گلزار خولی یا نگارین باست این
ابروی معشوق چین یا ناخن زیباست این
یا خرام نازان شوخ بلابلاست این
یا فروغ شعله یا عکس ماه باست این
جوهر دیوانه لیا یا دامن عذراست این

صفت باریک مخرج دهنت این یا کرم
یا نظر جام است یا تاوشطای یا کرم
یا چشم یا گرداب بحر حسن یا ناف نفیس
نور چشم یا چشمه صمد یا گردوه ماه تمام
یا غنچه یا شقایق یا قمر یا اندام آدم فریب
ران یا ماهی یا سفوف است یا لیکن تن
یا سحر جمشید یا آینه یا جسم بلور
یا دستهای شیرازی یا دوساق سیگون
یا کعب یا کعبه ذوالکعبه یا نارنج صاف
یا برگ گل یا بلبل یا بحر نواکت یا تیز و
یا غنچه یا شمشیر یا کبشبه یا ناخن
یا دوسوی یا رزم آهواست یا فاقا کبک
یا پر تو خورشید یا منتاب یا فور شهاب
یا فیس ملی هست یا فراوان شیرین ادا

تا شمسام عنبرین بوی اشعار صفت بوی فراق بوی

از دنا مشک فراق که بختزدان
نهاده فراق تا کجای باور میان
نمودار امید از نا امید
خط فراق محک از سیم ناب است
تیرینی بر سر موج یا مین راه
چرخ صبح کاذب در شب تار
شهابی بود در خشان در دل شب
با کوه است در دل شب گشته آشکار
چرخ تار محطانی بر نمودار

بفرقش بوی دام بوشندان
خزوان موشگانی گردشان
کشیده بر سینه ای خط سفید
با قلم خط راه صواب است
نشد از تنگی آن ره کس آگاه
خط باریک بفرقش نمودار
بچشم عقل فراق آن مشکر لب
فراق تو در میدان دو گیسوی شکار
نشان فراق آن بلقیس رخسار

در صفت آرایش

حدیقه ۱

ز فزونی او یقین بر خاص و عام است
 دیده بر خلاف رسم و آئین
 ندانستم غلط گفتم شناسی
 درخشان از سواد موی او نسرق
 بغیر فرق آن خورشید پر تو
 فرقت از موی نمایان شده ای مشک
 موج آب زندگی یا جوی تیغ آفتاب
 در هر درستی که وصف آنموست
 چون سیه مستی که افتد در گلستان فصل گل
 مشک یا ظلمات یا بخت سیاه عاشقان
 آن فرق که در موی تو بر سر عجب افتاد
 ز موی عنبرین فرقیش هوید
 موی سر تو شب بود در رویت نقاب
 سیه مو بر قفای آن دل اندرود

که خط استوا بالای شام است
 دو برگ سوسن از یک غاخ نسرين
 میان سنبلكستان جوی آینه
 چنان کز ابر مشکین بر لبه برق
 نشد در نیم شب پیدا آمد
 چون خط نقره که ظاهر شود از روی محک
 سر نوشت عاشقان یا بیچ و تاب است این
 چون کاغذ مشک بسته خوشبوست
 بر گل رخساره ات افتاد خود موی تو
 یا سواد لیل یا موی سر جانان است این
 بر قمیست درخشنده که در نیم شب افتاد
 ره خضر است در ظلمات پیدا
 از تاب آفتاب دل شب دو نیم شد
 شب تیره بود روشن پس روز

در صفت

نقش

در صفت

در صفت

در صفت

در صفت

در صفت

آب سان سنبلكستان موج نظر خففت آرایش هر گونه موی سر

بفرق نازنین مشبوقه تا سلك گهر دارد
 آب بر آتش زدن کار تبان هندیست
 چو فرق آراست آن خورشید پیکر
 بود بر فرق موی او معمور
 معمورش گوهر فراوان داشت
 گل گبوته دستار یا رسم میهم
 آن طبر یا قوت لب و سین
 دستار حیا بر سر او باشد
 از آن ام بلی که دستار گلاب شده است

دل شبهای من همچون سلیمانی سودا دارد
 کز سر هر موی شان چون شمع زدن پیکر
 کشید بر محک گویا خط ز ر
 شبنم خشک بر بنفشه تر
 بود ابر سفید باران داشت
 جلالتزه بر روی بلبوس میهم
 کز حسن دلوده صبر زار باب نظر
 زانگونه که شمع را بود دود بس
 آتشین اشک من از جاذبات شده

در صفت

در صفت

در صفت

در صفت

در صفت

در صفت آیه مو

۴۸ می بکشد از نگار رنگین اثر ت

گردد مگر بهار برگردست
تو گویی شب در آید در تبسم
بشب نمود راه که نشان را
معنی رنگین بود این نکته سر بسته را
بقدر دل شکستن بشکنم طرف کلاهش را
جلوه گاه گل کن آن گوشه و ستار را
مشاطه از شکستن طرف کلاه تو
گل بر آن گوشه دستا تا شاد دارد
یا دل و جان را اسیر رشته جان کرده
گره داد شب را پس آفتاب
شب آمد بپا بوسی آفتاب
چو در آفتاب بر سر آفتاب
بلالی است خورشید و سایه اش
در پهلوی شام آینه سحر می بینم
غلطان همه شب شنم ترمی بینم
طلسمی ساخته از عنبر خام
بخوبی چون بهار نور بگلزار
که پروین عقد از گوهر بسته
عکس نقیشت که از طرف کلاه ریخته
تشنگان شوق را جویت از آبیان
کی بگره گل از پنجه آن طرف کلاه است
نرسد که گل از گوشه و ستار تواند
چنانکه مار گزیده بذر لیسبان ترسد

حد یقه از خرام برگرد قد ت

ای چیره سبز تو بگل خون کن گل
بغش لب لک گوهر همچو انجم
بدر پر کدش لعل و لسان را
شوخ من برگوشه و ستار و گلده است
اگر در انتقام یار خنجر منی نبشد
در و سرخواهی کشیدن از بوم بلبلان
آگاه نیستی که چه دلهما شکسته است
بردم از شرم رخس روی و گریه سازد
طرحه پیچیده بر عقده گوهر داده
هم بسته مو را بعد صبح و تاب
چو واژه آن ناله مشکنا ب
اطاعه بفسه قشیر کامیاب
اطاعه لبش شهر پیرایه اش
آن جعد مسلسل که ز سر برگرد افتاد
موبان مکتل بگره می بینم
یا بر سر سنبل گلستان جا
مسلسل جعبه پشت گل اندام
مرصع گوشواره مگرد و ستار
بر اطر افش گهر چندان گرفته
نه بلال است که برگنبد گردان بدست
سبک مروارید بر روی سرش دانی گوشت
خوشید که باشد گل روی سبک چرخ
خم ساخته از لب تماشای تو خود را
ولم ز رشته موبان او بچایان ترسد

سلف

عبار

نزدی

تجدید

نویسنده
شیر

اخذ لقه ۱
 یک کشته دل مسوختن گناه است
 چیره زر بر سر آن نازنین تا به کام
 بسکه از جعدش گره بر جاله حفصی نیست
 صید از حرم کشد هم جبه بلند تو
 در کوه مشفق نه زخم خورده است
 بهیوی نافه کا خر صبا زان طره کشاید
 رشته جان رقیبان بر سر کا کل مند
 مرا از طره دستار روشن گشته حفصی
 نیست مویان نقیش کا کل آن راه را
 سرو تن شمع بر آن سه وخته آید نظر
 همین بس خنده گلبن در گلستان
 دستار پریشان شده بالای سرش
 داغ عشاق جگر سوخته را تازه کن
 پر سر دستار نازا که باغ و لبر است
 رگس یک کار مشقست کو به مشقش
 و لما به گوشت دستار بسته
 چون تاج تو دید عرش پیوند
 ذوق و شوق شد از خون و لعل ای هنرم
 ز شجرف فرق تو بس دلپذیر است
 فرق را آلوده شجرف کرد آن شکوه
 رسته ای سطح را بالای سر چون بسته اند
 گنبد موی تو افتاده از قفا چه نکو است
 لب بر خاوه سه نو کلاه خوبی کج
 جل جعد و گلبن سبزی سر سبز مضمونی
 دستار سبز که لب را بسته است

درمخت آرایش مو

مدرستج در شکست نصیب کلاه است
رفته ایم از خویش و برگردنش گزیدیم
سایه امپوخته چون بنجر بر پای نیست
فریاد از تقاول مشکین گشتن تو
در خاک خون طپیده طرف کلاه کیست
ز تاب جعد مشکینش چرخ افتاد و دلهما
فتنه خواهر شدن سر بسته سیکوئم ما
که در دنبال می باشد کشای سگیهارا
سنگله بنست پیمان بر سر بار سیاه
چیره بادله هرگاه کلد بر سر
که گل شد زینت دستار خوبان
نارنج گلست بلبل بال نشان
فرمان از بر خدا لاله بدستار چنین
طره زرتار نبود ایدل آشفته کار
میچکد از بر سر ترکان خون بهار
گردم سرت چه طره گهر دار بسته
خورشید کلاه از سر افکند
خوش بود بر صفحه زنگار گون تیر شهاب
روان خون فرمان در جوی شیرست
آبیچوان جوی خون در چشمه ظلمات شد
بر سر برتار سوی همت خون بسته اند
چونیک بود کسی در قفس غفلت بدست
اگر بچرخ رود داغ کج کلاه گشت
گر بست آن صنم امروز دستار گلانی را
این دو آه ما است که از سر گذرشته است

خوش بکرم و سوسه کرده گردد
 ماهی خار چیره ز تار بسته است
 جان و ستار نبران بر جزا پیچیده
 تخمگاه پیش یار نیاید هرگز
 زین گلستان در کمین لاله زار دیکرم
 بفرق شاخ گل بلبل است بال افشان
 لب چون دست گل چیره بسته
 پیش صد دل آشفته در پیچ
 جا کرده ام بخاطر طرف کلاه تو
 بر گوشه دستار تو ای لاله سیراب
 تا کی از گلچیدم نالی تو ای مرغ چمن
 زانه چون ورق انتخاب زد و صد فرد
 چیره بیا نیست که بسته است ماه من
 دلبرم از بهر قلم چیره گلگون بسته است
 نکویم چیره بسته اشوخ و لب
 سدی دارم پیش کج کلاه
 حسن چون آرد بنگ لاله خورشید
 مرا زان چیره مشکین که بسته است حال گیرند
 بهار صد چمن کرد سر آن یار میگردد
 بر سر اقبال با هم گفتگو کرده اند
 گرچه دگر است چون شام غریبان هاشم
 باعث پیچ و تاب سبیل تا بد استعار صفت زلف و خالت زلف مشکین

جگرم خون ز رشک دستار است
 مهر از شفق بخون خجالت نشسته است
 ز گوئی عشق عیان بر شمشاد پیچیده
 گل اگر تکیه بر آن گوشه دستار کند
 عالمی همچون گل و سن داغ آن دستار سرخ
 پر یک بر سر آن کج کلاه می لرزد
 بپائی هر دلی خاری شکسته
 چو زلف تا بد ارشاد پیچ و پیچ
 بر لبش شکست داد بجا میدهم را
 لخت جگر گیت که بر سر زده یار
 گل برای طره آن شاخ گل چیدن خشت
 تر از جمع تان گوشه کلاه شکست
 بیجان شده است بر سر او دود آه من
 حیرتی دارم که آتش را بخود چوین بسته است
 زده طاقس مستی حیر بر سر
 محرف خورده ام تیغ نگاه
 بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را
 سیه بود از غم منوی تو ز فتن سیه شد
 توان دریافتن یاران ز رنگ سرخ و سیاه
 سایه بال با طره دستار یار
 دارد از خسار او صبح وطن در آستان
 باعث پیچ و تاب سبیل تا بد استعار صفت زلف و خالت زلف مشکین

صفت زلف
 ز خال غبرن افزون زلف یار میسم
 چشمه دو از آن زلف دلاویز است
 بنده از دامن زلفه این علم رسته ام
 در دو سو صفت خسار دلاویز است

حدیقه

۵۱

وصف زلف خال آخا

بدریشانی نیندیشد گدای زلف تو
محرک و نقطه اش در دگر جاودان
پرده دار بجوایان ابر گلزار بهشت
هر که افکر سر زلف تو در هم پیچید
ای زلف یار اینقدر از انکاره چیست
هر حلقه ز کاکل رسایش
عجب پیچ تاب افتاد زلف پوچ نخیل
شد زلف را نصیب که بوسید پاتو
او میرود بنواز دگره نیزند بزلف
جمع میکردم چو از دیوان حسن تنج
هر پریشان نشنود همسری کامل را
بفرغ حیره زلفش ره دل زند بهشت
تا هر کسی بوی نسیمی دهنه جان
زلف مشکین تو در گلشن فروسند
سودی از دولت همسایگی ماه کرد
تا دمیرد زنجاک از سایه مرغ نامه بر
صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب
سنبه زلف ترا اگر بگلستان بیند
سنبه زلف که در گلشن زیم بهشت
از ولز دستی حسن شب و روز داد و خواهم
خبر وصف سبز زلف تو در نسیم نیست
تا دم از همسر زلف تو زد
زلف غم گشت بگویش تو سخن بگوید
کاکل را آن زمستی رشته جان گفته ایم
گریان چاک داد من چاک و دل مشاطه

عمر جاودین بود کتر بجای زلف تو
هر که ساز خرد جان را فدای زلف تو
تا رود و جان کعبه است یا گیسو هستان
شد پری خانه چین خلوت اندیشه و
اول شکسته ایم و تو هم دل شکسته
چشمیت کشاده در تقایش
گردست قضا لرزید در گام تگریش
عمر دراز به چنین روزها خوشست
مردن مراست از گره اوج پیرو
مصرع کامل بضمون پریشان بستم
مکنم قافیه اش بار دگر سنبه را
چه دلاور است وزدی که کعب چرخ داد
کشتا زلف خویش در آرزوی لبست
چیت طلوس که دایغ لغیم افتاده است
زلف هندی تو دار و شب تاری عجبا
تا ز وصف کامل او شد مغرب نامه ام
هر که زیو سنا زلف شبی در خواب شد
گل محل چه قدر خواب پریشان بیند
که گل شمع ز بومیش گل شبوشده است
بزمین رسیده زلف فلک گذشت ایم
مسطر که از بشانه کشیدیم ورق را
سیکزد مار بزبان خود
مهر حال پریشانی من بگوید
مست بودم زین سبب حرف پریشان گفتم
پریشان کاکلی دای من هم شانه دارم

نخبر

نخبر

نخبر

نخبر

نخبر

نخبر

شاه طاهر
بک

وصفت لعل خال

۵۲

مبا این دود را بر در این پیش داغ من
 چون زلف او رسیده آخر پریشانی کشید
 دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنا شد
 نوبت زلف او چو رسد آه میکشد
 راست کو کار زنا تا شام خواهی ساختن
 سیه ختم پریشان روزگارم خانه بدوشم
 بر که باغور شید بنشیند شود رنگش سیاه
 بر قامت سروت چو کند افتاده است
 نه بود که از جای بلند افتاده است
 پا اگر بر سر خورشید نهد جا دارد
 پریشان با پریشان آشنایان
 خنک چشم آفتاب شده
 زلف پر که دهست از حرف پریشان گوشت
 گوید و مارش نه بجای در آمدند
 این طرفه که یک ماه میان در شفا
 زنتی هر نفس بر شاخ صندل مرده
 ما از روز اول دشمن آدم بودست
 هر جا شکست خورد گل آفتاب داد
 زانکه ای معنی چو بلفش پیش بافتاده است
 دود دل باست در قفاش
 کسی ندید خط شکسته جان را
 با خضر کس نگفت که عمت در از باد
 مترس از بلای که شنبه در میان است
 خورشیدم بر رخ آشفته کاغذی دارم
 کشید که کامل خود را که زلف او است

حد لقه ۱۲
 سر آشفته کاگل بر سبیل داغ میگردد
 خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود
 هر خم و پیچی که شد از مار زلف یار شد
 نقاش چون شمال آن ماه میکشد
 مسجدم کردم سوال از بوسه کردی زلف
 چرمی پرسی زنی سامانم علم است چون کامل
 زلف را گفتم سیه چونی بهم حید و گفت
 ای زلف خوشت که دلپسند افتاده است
 گفتم که چرا شکست سر تا پا باقی
 هر که چون زلف بر دیت سرودا داد
 دلم در زلف او جا کرد جا بود
 تا که بر رخ قفاده حلقه زلف
 خاطر از نمکوه ماکی پریشان میشود
 از عارض تو تا بنخ هر دو زلف تو
 با من دو زلف رخ نیکو عجب افتاد
 زلف است اینکه مردم بر رخ دلدار می
 زلف امرور در جوب با نکشوده است
 شاخ شکسته گل ندید لیک زلف یار
 زلف او را رشته جان خواند کشیدم
 کیسوی معنبر دو تالش
 بغیر من که بروی خود زلف را دیدم
 گفتی و ما بزه تو تحصیل حاصلست
 تیر زلف خاشخ بلای تهن است
 بدیده هر زهره زنجیر پای مردمک است
 بختش که بخورشید چون توان رفتن

از لعل خالی

خالص

کمال سبیل

نرمی

لب

صفت خان

سرت شیری

منعی

لا شیدا

خاک شندی

تیر زلف

سیر لیلی

بیمبر

صفت زلف

سجده

مدینه

وصفتہ: رفو حال آنجا

یک تار و تار است از آن گیسوی دواز
 سنبل اسیر زلف ترا دام چوشت است
 رفتم بر آن مایه سیدیش و طرب
 فی الحال بمن نمود آن عارض زلف
 شد برقع روی چو صفت زلف شبیه
 زلف تو بخیر یا قلاب یا بشک ختن
 زبان را دست ریحان قلم را شاح
 بیافکن گیسوی من ساس
 دام و دلماست زلف دلبر ما
 زلف او گردید خندان مست یار
 گفتم ز دم که چشمت مائل بخواب نه است
 از خطا کی رویم سوخته ختن
 آخر از سر کشتی بیافستاد
 بر کاکلت گره فرن ای سر دواز من
 چه خوش است باو زلفت بر شکوه باز کردن
 دلی دارم که دار و خار از ایداد گیسوی
 منزلت در دل و دل بسته زلف
 باز دست خویش کن طره مشکنا را
 لعل است که بر فرق دستان مست
 لعل غنچه نشان بر فرق آن ماه کام
 چند باید رخس زلف پیشان دین
 ای نقاب شمع شبستان زلف تو
 نار هر موی تو را شمع جان ساخته اند
 زنی موج کجاست موج بر تیغ لقا فلبن
 با کمال آشنایی ایدل کند بر هم بخردن

پیوده ایم عمر ابد را رسن رسن
 اضی گزیده می رمد از شکل رسیان
 گفتم بسفر میروم ای شکر لب
 یعنی که مرو هست فمرد در محراب
 بسمان قدیر اجل لایل لباسا
 سنبلی تریا سمن یا عنبر سار است این
 دوسرع دریم آرو نام آزار زلف و کاکل کن
 ملی تدبیک باشد شمع را پاسبان
 خوانش دام ظله ابد
 کز سیه مستی بدو افتاد کمر است
 بکشد و زلف گفتا بنشین که شب باز است
 چین زلفت نگار خانه است
 کرد زلفش تر قهقهه محسوس
 کوته مساز رشته عمر دراز من
 کلمه بای روز بچران شب دراز کردن
 بربگ خایابی شانه میرود ز بهلوش
 زلف بشکن شکست من و لبست
 شانه زلف شب بساز بچه آفتاب را
 که جمع گشت بهم رشت های جان فست
 مینماید همچو لبسم الله بر صدر کلام
 صورت کهر در آئینه ایمان دین
 مشک از سپاه خمیه نشینان زلف تو
 زیر برشته دو صد فتنه نمان ساخته اند
 بدور کاکلت کوتاه ز بخر تسلسلها
 گوشه اندر کوچه زلف و دلباید گر

مفتی محمد رفیع
مفتی محمد رفیع

—

4.

فاضلہ جی سیدانی

سہ ماہی

...

سید علی بن محمد

مولانا سید
شانی

9. 7.

قدرت

وہم حسین

ازین سخن گفتی

۱۰۰

بزرگواران

میں نام علی خیر

بهند و نگر که پای بسخت دراز کرد
خوش ز رقبه شب بردم و سودا کردم
چیزی نمیتوان گفت روی تو در میانست
زلف هم خانواد پیدا کرد
در کمال خود کم کنی موی میان را
نگه میسوزد و دود رنگا هست
دال بر مضمون احوال پشیمانست
مقرر است که پای چرخ تاریک است
که بی تابانه هر ساعت پای یاری افتد
گرچه این مضمون ترا در پیش افتاده است
بلی چون موی بر آتش فتد بر خوشتن بچد
علفت الروح بحبل الورید
کیست از دست و دهن زلف و لاری ترا
تا دیگری نشان نکند انتخاب ما
از مره اهل نظر شانه آن ساخته اند
مار کویا در شب مهتاب شبنم می خورد

زلفش که تکیه بر ورق گل نهاده است
دل که در بند سبز زلف چلیپا کردم
زلف ز هر دو جانب خونریز عاشقانه است
خال در زیر زلف او جا کرد
خوش تا که افتاده ترا کمال شیرنگ
بر خسارش نه گیسوی سیاه هست
زلف مشکینی که بر رخسار جانانست
فتاد زلف سیاهش بر زیر پا آرمی
نمیدانم شفاعت خواهد چه کیست زلف او
کس نیابد مصرعه پیچیده زلف کجست
بر روی آتشین زلف تو ای سیمین قن بچد
جان من و سلسله زلف تو
خضر از دامن یک عمر ابدوست بدشت
زلف را بصفحه رویت شکسته ایم
رشته کا کلت از رشته جان ساخته اند
زلف ترا فتاده بر رخسار جانان من

شانه کش الس معنی بیکانه اشعار صفت شانه و شانه

نشته مزن شانه رگ آفتاب را
از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
تا دست بزلف تو رساند بهانه
که آره بر سر دلهای بقرار کشید
بعد آغوش در بر کشید آن غریب ترا
و بلی که سر زلف ترا هست بشانه
در گذر قیامت خدمت شمشلم می کردم

مشاطه خون مکن جگر مشکنا را
و ندان مار گرچه با فسون توان کشید
شمشاد کند شانه برون از غل غولیش
نه شانه دست نوازش بروی یار کشید
ز رشک شانه در تاجم که با کوتاه دستیها
می بود الر بادل صد چاک چه میشد
نه انتم که آخر شانه زلف تو خواهد شد

معنی

نیت بر تری

حدیقه
اسی ز آب گل لبر نازت پیا
ز خمهای شانه اوز گفت فاسم میشود
زلف غمربوی ای که که آن مه شانه کرد
هر کسی بیرون می آرد سر ز گیسوی او
کرد بجا دلم از طره جانا نمیر جدا
بجز مشاطه که ز شانه دامن آگند بزر زلفش
تا بزلف تو آشناییم
دلم در زلف او گم گشت من باشان در جنگ
شانه زد با به زلف یار مرا
از کاکل تو گیسویت دیش چاک چاک نیست
چو شانه در زبان ذکر آرد میماند
تا زلفش بکف و چاک زده بپیش
شکست زلف بتان را درست میسازد
مشاطه کن شانه در زلف بتان را
شانه گرد و عیب جوئی صد زبان را درست
تنهانه دل بکلف زلف تو جانیافت
دامن عمر ابد در کف جمعی افتاد
چه مشکلی جوان خطی وارد سر زلفش
که

صفت حسین و خال و زین

تخته مشق پریشانی نازلفت شاهنا
بخت گویاری نایمشک مرجم بشود
زیر بر یک حلقه او آفتابی خانه کرد
شانه داند معنی این مصراع پیچیده را
دست مشاطه آگهی شود از شانه جدا
بنی گیر کسی از چشمه خوشیهای را
شانه راعه شانه گفتیم
که در شب آنچم گردد و شبگردانش
اصح الله شانه ابد
گر منکری گواه بیا زیم شانه را
مرید سلسله کامل پریشان
گریه بر یکسی شانه کنم یا نکنم
ستاع شانه کم از تعبس مومیا می نیست
بر باد مباد که دهی رشته جان را
کی تواند کرد بر زلف بتان کیو گزشت
مونی نزد شانه و بوی صبا یافت
که بسرخیم سر زلف ترا شانه زدند
که در بر حرف او صد جا زبان شانه میگردد

واع نامی است از آسمانی شمع صفت پستی و خویشاوندی

دست در زیر زرخندان زده از خیرائی
شعله طور کجلی یاید بضیاست این
که موج آب حیاتست چین پیشانی
موج می افتد بلی از باور آب زلال
نشان کفر در کعبه همین است

لبیکه آئینه صفای دیدن پیشانی
 موج سین با سنجبل یا چین با سطح دور
 کله نشسته لب یار بست میداند
 چین فکندی چینی از اهرام ای نازکی نعل
 ترا خالی که ای نه بر چین است

عیون
 نلوری
 ساجن
 خلص کاشی
 غذا
 فاند
 جوت
 کاشی
 جی
 نا علم
 نیلانی

مجلس مجمع
تفحص و تصدیق
کتابخانه مجلس

جانب
جلال رحیم
امامی شریانی
مفتی اعظم
حسین شریانی

صفحه پنجمه افشان و سرخا

سید محمد بن سید کو اکب درختان شصت و شان

چون تشنه بر جنبش جلوه گر شد
تشنه شجرف مابین دوا بروی منم
بین از بالا ای آبرو تو آفت میشود
از مقلتش چون جبین او را فشان
جبین اصدل اندوز چرای ابرو گمان کرد
کشید تشنه پیشانی آن بت طناز
پیشانیش چون افشان فشانند
تا تشنه بر جبین منور کشید
یا هر قتل عاشق دل خسته جا من
آویخت گوهری بجبین ماه پاره
این تشنه نیست همجو الف جبین تو
نیست خطی بوالج تشنه پیشانیش
چین تو این نه افشان است
یا لکر ز آتش رخ تو شرر
آرایش جبین نه با فشان بخود اند
آینه را بخانه حیرت شده است جا
بر فشان حال آب طلا قسم
پنهان به تیغ چین جبین بود هر شر
نی فی الضمیر از شر آه عشقان
منزل جبین تو سفید آینه نماید

زانگشت نبی شوق الهی سید
 شمع در پیش سپه روان فروزان بود
 آفتاب از قبل چون سرزد قیامت میشود
 غایب آینه از آتش چراغان میشود
 چهل صبح کاذب صبح صادق را نهان کرد
 که میکنند ز شوق لوح توان سرخ
 کواکب را بجز خون نشاندند
 خط بر نخلی نه افروز کشید
 این نقشه را مثابه خنجر کشید
 آمد برون ز مطمح حسش ستاره
 برد فقر جمال کشیدند جا نزه
 خط باطل بهر بطلان نه افروز کشید
 ذره بر آفتاب تابان است
 اختر صبح سان درخشان است
 لوح بیاض صبح ز افشان نموده
 پر آفت چشم انجم تابان نموده اند
 خوش لفظها چون مهر درخشان نموده اند
 صد شکر بهر قتل نمایان نموده اند
 مشاطگان نمونه بجانان نموده اند
 چون نور چشمی که بهتاب نماید

دشمنیت دیوان حسن و خوبی اشعار صفت ابرو و خال محبوبی

اساتذہ کرام! نظرِ طغرائی ابنِ شاہ حسن

طاق آتشگاه عارض باخم ابروستان ' میرزا احمد

صفت برو خال بر

۵۸

حدیقه ۱

که عاشق سحر احسان بشماردین ابرو را
 این ستاره د بناله دار سیر سم
 اشارت های ابرو را اندام نمیدانم
 که چین مکر بردن دل تنگ بسته است
 بخار ازین وزو کمر بسته خذر گن
 بغیر از مو نگافان کس نفهمد سنی او را
 نوشته مصرع ابروی او آب طلا
 که جای دخل کسی نیست در میان خالی
 خواب چو چشم او با شارت ناز کرد
 با آب زر برقم زده ناسش بلال شد
 تنی کرد آنچنان قالب که آوردند بر دوش
 که از پوشش گشته کی با هم دو بر دوش
 دل سوخته شد میان آن هر دو فاد
 یک نقطه دونون را برای چه نهاد
 دل شد زرق و قف آستان محراب
 گوئی که بلال است میان محراب
 آورد خطا دروم در قبضه خویش
 شزاده زنگست دو حاجب پیش
 ز اغی شسته بن که دو بازو کشاد است
 هم محراب که در قله نامیگرود
 بسیند بر کجا ناخن زدم شکل بلال آمد
 خنجر زباده دو و طمع نه در
 است بر سوره خور
 نوشته سبده به نغمه رو
 زبده سیکس هم جفت و هم طاق

چو پرواز عتاب و عاشق بلا جو را
 ز خال گوشت ابروی یار سیر سم
 زبان چو هر مجید شمشیری نغم
 ابروی و لریب تو چار پیشه است
 وز دیده دران ابروی پیوسته نظر کن
 هزاران معنی باریک باشد بی ابرو
 بلال نیست که ناخن زده است بر دل جمع
 چنان دو مصرع ابروی او بهم پیوست
 بیار عشق در خم محراب ابرویش
 گردون نشوئی مصرع ابروی او لکار
 کمان پیش دو ابرویش بجوی مت و جلت
 ازان دو لب بر باطای می نیم دو ابرویش
 زان خال که خونی بد و ابروی داد
 بیوش اگر نشد برویت استاد
 باشد خم ابروت لبان محراب
 ای کعبه حسن در دو ابروی تو خال
 ابروی کلنگ گشت کز ویم در شیش
 وان خل میان هر دو ابرو گوئی
 خالی که در میان دو ابرو فاد است
 نقش ابرو زور خاطر ما میگرد
 شبی در اتم بجران دو ابرو در خیال آمد
 ابرو نبود بروی آن غیرت حور
 فی فی ظلم که ازید کاتب صنع
 بخور کوفه نقش آن دو ابرو
 بخور طاق دو ابرویش در آفاق

ف

همه

ص

ح

۵۹
 بدلی کی تواند صلح خود را بدردش
 پیوسته ابرو و دل این ناتوان کشد
 ز ابرو و نشو و چمن جدا که این شمشیر
 محاسن اینک یعنی صورت ابروی او بند
 پیراه نو بزد پهلوی ابروی بلند
 و شوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش
 بادل خویش ابروی خم آویخته ایم
 تحت چنین درگاهت چرمی بندی برو
 اگر آن بلال ابرو بمان نشسته باشد
 ابروان تو طلبیان دل افکار اند
 دلم گرد شکست افتد از آن ابرو عجب بود
 ندیده معمار حسن در عالم
 خال سیه کوشه ابرو چه حاجت است
 خالش میان ابرو و الحق بجای نماند
 مگر نظاره آن ابروی بلالی کرد
 چینی که باشد خانزاد زلف بر ابرو نه
 غیر ابرویت که حیثیت را چون مرگان ببرد
 برابر دانی تو ز نقطه ز خال سیاه
 ابروی کج بر سر یک ممد و ملاست
 غیر دمی تو که پیوسته دو ابرو دارد
 توان معنی وحدت ز حسن بایر رسید
 بلالی حمید را نیست با ابرو نه
 در کمال اسرار نه است با ابرو نه
 بایر آمده تا بیک ابروی شوخ
 و در این چنین بدیع استغنا علم کردی

دقای
فوتی
فانص
فانه

تیسری

نهمین
عالی
نفی

بیول
لا اعلی

کشیدی بر چنان از چین از تیغ نازک
بر کس فزاید ابروت آن خل دید گفت
دو ابروی ترا تا کی سر دعوی بهم باشد
نیست ابرو اینکه بر بالای چشمش کرد جا
آن ابرو و کمان هر کسکه پیوست
ابروت دید و شد نهان نه خیر
از شرم ابروی تو نه نو بشام عید
یار این طاق است یا محراب قوس قزح
بر چین شود و ابروی آن ماه از عتاب
مانتخ و مصرع ابرو نوشته ایم
پیش صاحب نظران نقطه بسمل است
بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی
کاتب صنع در آن روز که ابرو سیاحت
حال بیماری چشم تو و بخوابی من
ابروش گفت فتنه کار من است
هست چون آئینه روشن رویش
یکوی فرق نیست میان دو ابروت
ابروی تو واجب است بر چشم
ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنا
نیست من خل سیه بر بیت ابروی تو
نوشته دست قدرت چشم بدو ر
نیست است نه نو که جو ابروی تو باشد
تا ظهور ابروی او را چه نسبت است
سیم قلب من مائل گما میگردد ابروش
ای آنکه دل با ابروی بدوسته

نقبات روم مشق ستم کردی مجا کردی
طالع ز برج قوس چه فرخنده کو کب است
بفر ما خال را تا در میان آید حکم باشد
چون خوبی دیده است استار خلعت از است
به شمع و قرآن ولی ترکش محال است
بهر از خود نمی تواند دید
خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید
یا طالع عید یا ابروی ماه ماست این
در صحن جللی بود آیت عذاب
این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم
خال مشکین که بران گوشه ابرو افتاد
کشتی نظاره در موج خطر داریم ما
بهر بنجین حسن تو تر از و سیاحت
داند ابروی تو کو بر سر باریان است
کج نشست است راست میگوید
مد آئینه بود ابرویش
خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
یا بال هاست بر سر چشم
میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر
نقطه از خلک قضا را انتخاب افتاده است
در آن سرنگون بر سر کوفه نور
انداخته ای خود انگشت ناسازد
الطرح مشیوه ایست که با آن طلا عادت
که سری محمد از بنجین یوسف از تیغ
تا غل شو که در نه طاق شکسته

کمن باده تو ابروی زیار را بشیند
سواد جوهر تیغ قضا بدست آور
بی نگاه گرم نبود گوشه ابروی او
پوسته بر روی بزدن و زایل
پوسته کسی خوش نبود در عالم
خال برابرش زیاد شده است
بالای چشم ابروی مشکین آن غزال
فرون زاده نوبت ابدت بعد خوبی
کاتب قدرت و سطر ابرش را کج گذاشت
بیاد ابر و گوشه ایم گوشه نشین
نیت مکن برگرفتن دیدار ویش مرا
بر دم صد تیغ عیان پانها دن مشکل است
ابروی شوخ چشم تو گر نیت جنگجو
بی اشارت خم ابروی تو کیساعت نیت
ز آه آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو
ابروی تو بر نامه خوبی تو طعنا است
بوسم خم ابروی من آن سرو و آن را
بست است بر ابروی تو دل شسته جان را

چونست است بحراب بی نسیان را
دگر اشاره ابروی یار را در یاب
هرگز این محراب عالم سو ز بی قندیل نیت
ابروی تو کز میان کشاده
جز ابروی یار من که پیوسته خوش است
صحت بیت مستزاد شده است
چیزی بود که بر سر آمو کشیده اند
که صد بود چو گیرند در حساب و خون
یاز جهرت دست او لزرید یا بسطرت
گوشه گیری من کس بخور کما فی نرسد
آره که بر سر گذارد چین ابر و لیس مرا
تند تواند نگاه از چین آن ابر گذشت
پوسته از چه روی دو شمشیر لبه است
قبلات شوخ تر از قبله غا افتاده است
چه حرص است انیکه از آتش کمان کم زد و گریز
یار بر سر دیوان و فاطم طلع غا است
بوسند بی از ره تقطیم کمان را
هر چند که یک زه کند کس دو کمان را

مروش شمشیر سیاه تا بدان اشعار صفت سمه دیگر آتشین بی جان

نور و سما ابر و آتش تا تاب داد و نام
بود سمه دوا بروی آن بختی
مقوله از این که خطاب به یار
در بزم خوش کا فان حشر رفته امید است
شمشیر رنگ بسته ز به کام دل

این تیغ را بر هر سم آب داده اند
دو برگ سبز که خون در دل مبار کنند
دو شمشیر که خون عین پوسته و رنگند
هر چند چین ابر و مونج شده بچمن است
اگر کنند و سمه بر آید و نماده را

میزبان

نور
بر
مهم
فان
نم
بیت
صان
نیز نام علی بن
جلی دم رود
لا اعلم

جبر
امروش
میکشد شطاطه بجاد
چماقت بشاطه دی نیکو را
آوخت گوهری بحین ماه پار
تیج ابروی ترا از دهمه آب مگر است
بربروان تو جا کرده هست و مگر کجا
خوش دهمه کشیدی دم ابروی دوار
دهمه بر ابروی تیغ آن نگارند خوی
شکسته شکست چو پشت بلال قامت کن

دو صفت
دومده از گوشه طاق خزا موسی گرفت
فیت زهری حاجی شمشیری زهارا
ز دود دهمه کمن تیره طاق ابرورا
آمد برون ز مطلع ابرو
نگوچ از زنگار میا شد زبان شمشیر را
اشاره ایست پی رفتن سواد ف
کردی چه سیه تاب دم تیغ قضا را
زهر خو غوار لیست کز تیغ قضا لیست
کمان ابروی یارم چو یار دهمه کشید

بر مخزن مخوف امحان بن شعرا صفت مرکان و خونی آن *

بسکه مرکان تو بر دیده روشن شده است
مفتد ریز و گمراشت بدان صاحب
صفو آینه را کاغذ سوزن زده کرد
قنما از یک گریبان سر برون آورد و اند
گفتم شود از خواب کم آن نیری مرکان
چیده دیده با دامن شبک شده است
تو تر میشو از خواب گران مرکانش
بر دل که شد از کرد خرامت پامال
در آینه که پیش مرکان تو دید
گفتم بصرم سایه کند مرکانش
نیت با قاصد سرو کاهی دلارام مرا
سپاه غمزهات را در نیریت فتح می باشد
از آن مرکان او دهمه و عابر آسمان دارد
رشته جان در گد دل دهمه مرکان است

برده دیده من کاغذ سوزن زده است
چشم هر کس که فتد بر اثره خو غوارش
تا چه با سینه مجروح کند مرکانش
یا صفت مرکان بگرد ز گس جادوست این
غافل که شود خواب گدان سنگ فحاش
دید در خواب مگر سوزن مرکان ترا
چون فلاخن که کند سنگ سبک جوشش
فش و کرمی رنگ نه بند و خیال
تشنه برون چکد جواب از غربال
بر کایت چنان که سایه هم برگر دید
مرکان بر گردیده پیغام
است افتاد بر دها چو در زمر مرکان
که دامن از خد خواب فحاش چشم بکشت
بیکس بدی بکس براب بنوازد و سازد

مخزن

سبک

چهره پر دانه از فریاد مظلومان سیه چشمی
که شرکان چنان رگ خوابت بکنند
تا در آن شرکان تماشای صفت معشر کنند
مگر می گوید قیامت بر بنی خیزد کجاست

سطح شوازی عین گردش آسمان شکار صفت چشم و کیفیت آن

باز صابر

از ادب نتوان چشم او بنگاه تیز کرد
غزالان راز وحشت باز دارند چشمت
افتاده است خال تو در چشم شوخ تر
غزالان را میدن میشود خواب فراموشی
باز هر چشم خنده هم آغوش کرده
خود بخند چشم تو در گفتار است
گر زنده با چشم شوخش لاف می بیند خال
چشم مخموری که مار از در پیمانه ریخت
نخفت فتنه آن چشم از دمیدن خط
فغان که ز گرس بیمار خوبریان را
میکند از فتنه مردم کوشه گیری اختیار
در میان دلبران از چشم بر کار تو ماند
چرخون که در دل نظارگی کند نکشش
ز چشم شکرین دلبران امین شو صاب
حاجت دادم و کمندی نیست در تسخیر ما
آن ز گرس بیمار عجب هوش را نیست
خواب بیداری آن ز گرس مخمور خوشست
دادم چشم تو مست شراب می باید
آن چشم مست و غره ششمار را بین
گردش چشمی که من دیدم از آن چشمی غزال
چه حاجت بر میر که گوشه چشمش

دیگری بیماری باید مرا پر مهر کرد
ببخش آرد زمین را چون فلک از زمین
این نامه پیش پیش تو دواز غزال تو
بوزم صید چون در گردش چشم فکاش
بادام تلخ را چه شکر پوش کرده
بخودی لازم بیمار است
میتوان بخشید مسکین در میان گشته است
میتواند از لنگای رنگ صد میخانه ریخت
فسانه الهیت که خواب را با شیرین است
شکستن دل با چون شکست پرین است
فتنه را آن ز گرس خو خوار دارد گوشه گیر
دل ز مردم بدون خود را بخواب انداختن
بیاض ز گرس چشمی که لاله گون باشد
که شاهین مشق خوزیری کند چشم پوشیدن
گردش چشمی بود پس حلقه زنجیر را
این ظالم مظلوم تا طرفه بلا نیست
این کس نیست که در دست و موتور خوشست
باید که ظالم خواب می باید
و این خواب بود که بدو را بخت
در طاعت میگذازد و خواب سنگین
بکشد چو سحر بختش از بر ایل را

وصیف چشم خال آن

که هم یار چشم در آید
چشم او حال پریشان نیست
ست را کار همین فتنه بر آید
چشم میگوئی که در هر گوشه صدیغانه است
هر که از گردش چشمان تو در پیش شود
که از یار بد خو زو شب غمخوار می پدید
بود یار را و ادا نم دهان تلخ
ز تار موج رگ سحر است مسطر را
برای رفته برگی از گل با دام می خواهم
بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
با دام و مغز است زبان مستلم ما
که رگ جاده بصورت رم آهوی بودید
رم آهوی شهیدان ترا تار کفن باشد
گوش چشم غزاله ناخن پا میشود
کمی میگرد صاف از پیرده با دام گلگون شد
زبان ما باشد یک گ تلخی ز بادش
گوش چشم تو ترسم که ورق گرداند
شود و ترکان آهوی خارد و وار گلستانش
کرده با دریا نگاهی رنگین نماز او
میتوان افشا کرد سرمه از بالین ما
رم آهوی ورق گرداند دیوان گاهش
بسکه ترکان سیاهش گوم جنگ سرمه است
پند گوشت جنگ گل با دام بود
که کردم تکیه بر دوشش نگاه از نا تو نباشد
دید آهوی شمارد حلقه زنجیر را

در چشم تو رخ چو دانه
خبرگ ز یار نمان منیدارند
ترا با هم افکند ز شوخی چشمش
می شکست از خون من دانه خاروش را
بهم در صحت بصورت قیامت آید
بدو چشم او گشت زنه است بر ترکان
ناشد چشم او بی زهر چشمش
فرم شوخی چشم تو تا کند شوکت
تبرکش تا کنم تحریر صف چشم میگوشت
می سی گلگون بیاض دیده از سیر جبین
زان چشم سیاه است سواد چشم ما
چشم شوخی که در جلوه گری کرد بشهر
ز خاک گشته چشم تو خیزد و محشر شوخی
چون بیا د شوخی چشم تو از خود میروم
یکبارنگ است ساقی را بیاض چشم ازستی
نگاه از دیدن آن چشم زهر آلود میگردد
نگشت درس زد دیوان و فامی خواند
هر صحرای ریز درنگ گلشن چشمش ز شوخی
هر جایی صحرای گشته پنداری که باز
دیده ایم از بسکه شب چشم سیاهش از شوخی
ز صحرای چشمش شد فزون چشم سیاهش
سایه بر صحرای پنداری سواد چشم ما
آن حرف ز چشم تو شنیدم که هم
پایان چشم از نشاء کیفیت چشمش
کرد چشم سیاهت بر آن مجنون کند

شدت

مخلص کاف

چشم

حدیقه

با بنوبست چشمش چو دادم پین بر ابرو زد
عجب نوبست کان چشم بپار باشد
اگر خون دو عالم را بریزد
شکر چشم تو کند محسوب شهر کز و
شرمی نداشت ز گشت از خون عشقان
چنان تقریر حال دل کنم پیش سیه چینی
از دم یک شب خیال چشم جادوی گلشت
چشم اشب ساقی و بطاقتی جایز بود
کند شده منده ز گس را بگلشن دیدن چشمش
نهانی گردش چشمی کند حلقه دارد
رخصت گشتنم بده ز گس کم گاه را
شب که خیال چشم او خواب را بیدار نظر
چشم تو بس کرده ز خون ز غلق
چشم سوخت را اگر بادام خواهم منیز
بود خالی بکنج چشم ز کد ا
چنان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است
منظور بود تیرگی بخت دید غم
چشم پیش داد شهرت در کونامی مرا
از یک نگه بتسبیح مرا قتل عام کرد
خالیست زیر چشم سیاهت ز رشک تر
بیاض دیده ز می سبغ گلعدا را زرا
شکار میشد و دو ترک انداخته چشمانش
لباب است چنان از نگاه خشم آلود
چو چشم او نه بنی تا توانی
خوش سراپا سرخ پوشیده چشمانش زرق

کلم

نامی

جمال

بسیار

نصیب

چشمی

درجای

سج

هفت چشم فغان آن

که چشم شیر گریز من ز ابرو بیج
که دیدمت ظالم کم از لاله باشد
بهین بس غدر چشم او که مست است
هر کجا میگذره هست خراب فاده است
بیار را طلیب مگر منع آید کمر
که گردد شمع خاموش از نگاه سر بر لوتش
در غبار سر مه پنهانست فریادم هنوز
یک نگاه آشنای تکلیف صد میخانه بود
بر آمو تنگ دارد دشت را گردین چشمش
که خود را بسته تردیدم از چند آنکه فردیم
یا کن آشنای دل گرمی گاه گاه را
سر سر کشم ز دود دل چشم سفید ماه
غزوه بفسر یاد که بل من مزید
صید و لاهی کند گر چشم تو بادام نیست
چو تو ندیست بر بازوی بیمار
که شکر خواب با فسانه کند شیرینش
کردم سیاه چشم بچشم سیاه او
کرد صاحب اعتبار این مهر بادامی مرا
امروز ترک چشم تو ترکی تمام کرد
یا ناله شد ز ناله غزال خن جدا
بود شگون بادام نو بهار را زرا
ناله بر سر دایم خود کان برود
که طایع صلح نماند است چشم تنگ
که در چشم زدن گشته چشم تنگ
این سیه مستان گوفان خون آلود

چشم تو ام رهوش تهید نت میکند
بباری چشمش را تو بید چونویند
ربکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم
بسکه دیوانه چشمت گردد بد
خنسین بوده کاذر جام کردند
دل دخیال چشم تو از دست دادیم
اگر بادیم با چشم تو از خوبی کند دعوی
کشد چگونه مصور تمام شکل ترا
بدور چشم تو یار شد چنان ز گس
تا چشم پر خارش داشت ز خواب نمی
چشم منور ترا داده کشی در کاست
دل شلیست میبشمان تو بر گوشه بزندش
کز جانی ز چشم یار میاید کشید
مست آن چشم که میخواری بصاری کند
دو چشمیت از دل و دین هر چه دشتم برید
ما کیفیت آن چشم کافی است
خال بر بالای چشمت جا گرفت از چاکلی
گوشت دل من شکست پر هیزیت
چشم چون پرفته باشد ناز و بکس لازم است
خواب ناز تواند می بیدار شد چشمش
چشم روی یار را می پر کاری کشید
سهمی با چشمش نظر زد دید ز یاران
از چشمش زلفت تا سخنها
تر شدار بود بسکه زدی چشم مست
باگردش چشمش بختی کجاست

الحققت حشرم وفالن

یک سره وان شراب است که میگوید
از پرده چشم آرد خوابان ورق آید
گر دید میل سره زبان در مان با
کار باد ام بزنجیره کشید
ز چشم مست خوابان دام که دزد
یک شیشه را بدست و دست دارم
چنان سنگی خورد بر سر که غرض ازین آید
که در کشیدن چشم تو مست میگردد
که تکیه زد و بعضا آنکه از زمین برخاست
از دست فتنه افتاد جام شراب نمی
سوز صبا عرق صحت این بیارست
مستند مبادا که بشوخی شکنندش
نازهای مردم بیار می باید کشید
چون ببیند مقرب را عذر جاری کند
تو نگری که بمستان نشست غفلت شد
ریاضت کش با امی بسازد
طرف هندوی که در بالا دوی راه گشت
که تن دوز گیس بیار میشود مخلوط
میرد آهسته ساقی ساغر لب زرا
گر با سه نه بخت سیاهم یا چشمش
چون نظر چشم او افکند بیاری کشید
همچو بیاری که پدر بیزی پنهان کند
با دام فساد در دهنها
و گمان برود دست گرفت این پیاله را
هر چند که دور دور جام است

حدیقه

۴۸

بوجمل بیدارم و عده چشم او لیکن
بر کجا طرفه غزالیست ترا بخیر نیست
چشم خو غوار تو ام بسکه سیه کار افتاد
ز گس از چشم تو دم زو بر بالمش رو
آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد
مگر در صفت چشمت ننخواد که نبوسید
خال را بر پشت چشم او غلط افتاده جا
چشم مست نیکه خون بدل جام کند
بر کسی گشته آن ز گس جادو باشد
گردش چشم تو هم مست و هم پایست
تو تا گرد استخوان مرا
در چشم آن نگار نگر سحر مخی خار
بران دنبال چشم آن خال و لبو
چنین که چشم ببار قومی آید که بیرون
تو و چشمی که ز و لما گذرد و نگارنش
خواب آن چشم را بنیده ترا بیدار نیست
خواب چشم تو بیداری ز ما دینه است
خواب فراغت از سر ایام رفته است
حسن بالادست را مشاطه در کار نیست
می و دوازنی آن چشم دل خام طمع
مشو در پرده خواب از تو چشم او غافل
بیار گران را نبود کاب هیادت
اول ز رشک محرم سر مه داغ بود
ز چشم مست بتان چشم مردی دارم
خود مست و غمزه مست و چشم سیاه است

وصف چشم خالین

حدیث مردم مست اعتبار تو را کرد
چشم شوخ تو گرا بوی آهو گیر نیست
آلقد ربا ده کشی کرد که بیمار افتاد
ریخ دندان دارد اکنون میخورد آنکس تلخ
ز گس زری که داشت مبر صرف جام کرد
که ز گس را دوات و غامه و کاغذ کف میم
سوکاتب شد کجا بر عین میباش نقطه
نبیه شیشه می را گل با دام کند
حلقه ماتش از حلقه آهو باشد
چشم گویای تو هم خوابست و هم افسانه
آسیانیت گردش چشمش
در نیمه سیاه کشیده طناب سرخ
تو گوئی نافه افکنده آهو
مگر لبی بچندین ناز از محل بیرون آید
من و دزدیده نگاهی که بزرگان نرسد
لبشت شمشیر بتان تیر از دم باشد
طاعت ظالم خو غوار غنودن باشد
تا چشم میخواب ترا افزیده اند
چشمهای شوخ بی تعلیم گویا میشود
طفلها بر چند آهو بدو بدن نرسد
لا شمسباز از نظر بستن شماری نظر دارد
لب نظر آن ز گس محمور نذر
چون خواب رفته رفته چشمش را میبندم
چه ظالم که خراج از خراب میفکند
بچاره با که چه چاره کند با سحر است

بوقت خواب آن چشم خوشم رگان بود خوریز
صیاد آهوان همه مردم شنیده ام
بچشم مست ز گرمی گلاب می باشند
بستی داشت بقصد تن من چشم شکایر

سواد صفت مردک
پشت این تیغ سینه بیهوش از دم تیز
مردم شکار آهو چشم تو دمی هم
بروی نقشه خوابیده آب می باشند
قدش بر خاست بهر عذر زلف افتاد و پارس

راختش مردم غنم دیده اشعار صفت مردم بدیده

دو مردمان که بچشم تو آشکارا نند
خیمه لیلی است در دشت آن بیاض مردک
مردک را کن نظر در چشم شهر آشوب او
می شود ز گس به رنگی که باشد آب او
آن مشکین غزال چشم باشد مردک
دامن لیلی سر سودا کی مجنون بود
مردک هر چند باشد مرکز پر کار چشم
بود اگر چتر سیاه از پر دبال پری
حورایان از روزن جنت برون آرند سر
دل ز دست مردم چشمش گرفتن مشکل است
میکنند هر دم کمند حلقه از تار گاه
سینه چاکان دارد از مژگان گرد و خوتن
میرساند خانه چشم نظر باز این باب
در زبان مردم آن چشم چشم آهوان
مردم خوریز چشم او بقصد غنقان
آنگاه دلمای پریشان را کند گرد آذری
خضر اگر تری تباری نگند از راه مرد
میوایا میزند دل بچشم زدن
چنان از مردم چشمش جلوه گر باشد

بلای جان جهان این دو دل شکا نند
یازنان روز روشن شد دل شب شکار
گرفتیدی مری آوری ده سی دیکنار
سرخ از آن شد مردک ز گس خوار
دور باد چشم بدین آهو مردم شکار
مردک در پرده چشم حجاب آلود یار
مرکز اینجا بیش از پر کار باشد بقرار
مردک دارد ز نور خویش چتر زنگار
چون نگه زان مردان چشم کرد آشکار
کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار
نیست سیری مردان چشم او از شکار
مردم آن چشم مستغنی است از عشتاق زار
مردم چشمش ز مژگان سپه عیار دار
در نظر چون نقطه ای سوسندی اعتبار
دارد از مژگان محال تنهای آید ار
نیست غیر از مردک در دور آن چشم نگار
در سواد چشم او بین آهوان آشکار
دارد از مردمان شهر آشوب
که خورشید جهان تاب از نورش بهر تاب

حدیقه

مردم بدیده

خدایه ۱ چشم که از غایت لطف
 نیست آن مردم چشم که از غایت لطف
 چشمت مردمان است را غوغا می بینم
 چنین و شکر می خورم چشم که میداند
 صفت سرمه میل سرمه و مردمان
 نقطه عکس سوخته ای دل عاشق است
 دو قاتل را درین میخانه بس بشمار می شم
 سوادش لیلیه لعل و میانش حین برآید

۱۰۷

کل الحین الوالایب اشارة صفت سرمه میل سرمه و مردمان دلدار

صاحب

شون

نخ

نخ
حاجی

نخ

نخ

چشم ترا بر سر کشیدن چه احتیاج
 تمت سرمه بان چشم سیه عین خطاست
 چه فتنه بود که مشاطه قضا انجمن
 سرمه گو یا کرد چشم یار را
 چشم بیکه کند حرمت نگاه ترا
 کجا از سرمه دان منت کشد چشم سیاه او
 پا چشم سرمه سائی گوشه گیرم کرده است
 صد بار سرمه را بجزیر نگاه خویش
 چو سبیل سرمه براد چشم او میگفت
 تا سرمه دان سبای چشم تو دیده است
 یک میل در میان ز ادب ایستاده
 حسن و جمال ذاتی است دشمن بیچاره
 صد میکرده را رنگ بر گوشه توان بخت
 سوزد انا را بدور چشم بی پروا تو
 تا چشم تو سرمه کرده است
 فغان که فتنه اخوانیده باز شد بیدار
 پیش چشمان سیاه تو کجا گیر رنگ
 میکند آرایش دیوان مستیخ او
 بسکه پر شد ز سرمه چشمانش
 سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم

مفتی

عین خود را چو سرمه ساگردی
 سیه گر کرد چشمت رزمن خودم کشید آخر
 دنبال چشم می پرستی دیدم
 عبرت ز دلگان امید جان بدون نیست
 برآمد میل سرمه چون ز چشم مست و خموش
 بجای سرمه چوب نازنینی چشم بباری
 بشوخی بسکه الفت داد و دم آن چشم جاودا
 معشیش زیب چشم عشوه سازی و نظر دارم
 سواد سرمه بر اطراف چشم جانانه
 نوکلی کردی بدل دارم الفها یادگار
 بحشر حرف بصیوت است فریاد شمشیر
 ز گس مست ترا حاجت مینوشی نیست
 تیره بختی کند خوش سخنان خاموش
 چشم ببار تو از بسکه بود پرده نشین
 نسوخته سحر سامری کاغذ تو تیا شو
 گر سرمه اثر کرد ضعف طالع من
 سرمه چشم خنکوی احتیاج نداشت
 بان چشم سیه نسبت ندارد
 فتنه را دست تطاول میشود و بدوز
 بوصف سرمه دنبال دارش چون بکف آید
 بسبک سرمه شمشیرنگه را تیز می سازد
 تا کشیدی از نزاکت سرمه دنبال دار
 بکش سرمه آن چشم خونریز از دل
 گویند که شب بزدل ببار گرانست
 بهر گوشه صد فتنه ببار شد

صفت مرید اول مریدان

صاد بر و فرشته چاکر دست
مکافات عمل را دیبا سحره بید آخر
بر ساقه فافیت شکستی دیدم
شمشیر کبف سیاه مستی دیدم
بدان ماند که آرد دستی از میخانه سر برون
ز خط سرمه چشم پری میایدش میلی
کند مشاطه میل سرمه اش شرکان آهورا
ملاوت میکنم این سوره صاب ز تبار
بود کتا به چینی
زنگش دارد قلم از سرمه دیناله دار
منید انم که داد این سرمه چشم بخت
سرمه در چشم کم از داروی بهوشی نیست
چه کند سرمه بجوشی که سلگلو افتاد
رضعت سرمه هم از بهر عیادت نبود
چون بگرشتم سرمه زنگس سرمه ای
که بی عصا نتواند بجشم یار رسید
سواد شهر خوشان نموده اند مرا
ز سرمه تا باو یک میل راه است
چون کشتی پهلوی چشم سرمه ساد ناله را
چو سوسن در دهن برگرز نیکنجد زبان ما
خدر کن از سرمه چشمی که گرم سرمه سانی شد
شد عضای آنبوسی چشم ببار ترا
مستان نه خنجر تیز را
گر سرمه دران چشم گراست از نیت
رحمت کبر در سرمه خوابیده است

70

صدیقہ

میل دار چشم با بسری و ناله دار
چون سنگ سرمه خاکش پیرایه نظر است
انچنان که خط سواد مردمان روشن شود
خفیت اینی که سرمه شود مهر خامشی
بر دوازده سرمه چنان گوشه چشمت آرام
لرود تیره بختی مهر لب حرف آفرینان را
اورد که میکند که از آن چشم سرمه دار
سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن

صفت سرمه در شمع نگاه

آخر این بار محتاج عصا کردید است
چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه را
سرمه گویا ترکند چشم سخگوی ترا
چشم ترا از سرمه زبان آوری بجاست
که نفس سوخته از خاک صفایان برقا
سواد از سرمه و شن میکند چشمی که گویا شد
آواز در باطن حیا میستوان شنید
سخگوی سرمه از چشم بخندان تو میگردد

برق خرمین بحر و جان از غم کاه

اهل تقوی سحر در سزم خون میکشند
جو سیر کن خیال که از بیم غمزه ات
شرم از نگاه آن گل سیراب میکند
دل صد پاره مارانگایی جمع میسازد
بچندین است نتوانست ترکانش نکند
در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را
نگه بدیده رسید و صد از دل خاست
نیست از لطف من نیم نگاهی که ترست
میچکد با دانه نازار گهر مرز اش
لبکه میگردد در عین ناز گرد چشم او
چشم اجل از دور بحسرت نگران است
رضعت آشتی بده غمزه غمزدای را
غمزه ات کار و دلم ساخت یک چشم زن
فریاد که غمزه تو جان برد
غمزه آموزد بحسرت شیوه بیدار

بهر امان

نیت

چشم

حسیر

نیت

همچو صبح از دست بر غمزه ات دستا
پوشیده است زیر قبا جوشن آئینه
زان تیغ الحذر که از آب میچکد
که از یک رشته نتوان بجه ز چندین جدا
ز افتادن بهر جانب نگاه نیم شش را
گر ندیدی برق در ابر سیاه فو با
خدا نگ خورد کجا گرد کجا بجاست
مره ات چون بهم آید لب و شنا بود
عبر عالم کب است سواد بگوش
آن نگاه گرم هم سمعت و هم پروا است
تا غمزه خونریز تو غار تگر جان است
مهر زبان دل کمن بزگس سرمه ساری را
و این نازده آتش کباب افتاده
جان را از اجل نغیوان برود
طرف شاکر وی که میگوید سبقت او شاکر

بیت غمزه ات جان را سلامت چون توان
 غمزدیم اگر غمزه غمزد نکشته
 هر جا که غمزه تو کند دعوی ستم
 چون چاره یار هر بان غمزه تست
 یار که جان دهد فراوان هستند
 سگ در صید مرغ دل چو شهباز
 که از گوشه چشم نهند پا بر دهن
 در بنور نهال سپند از خاکم
 بهیچ بدستی که از مخانه می آید برون
 از فتنه ترسیده گرفت سرش
 نمیداند هنوز از کم زبانی کم نگاری را
 می پرستی زادی شوخی حیا بگانی
 نه جوهر هست که شمشیر را در آغوش هست
 مرد می جدا ز دیده آمو چو سپند
 نگه مضمون دل و در است چشم عشق و غیرش را
 بیک کرشمه که در کار آسمان کرد
 ز دیده نگاهی که رفیق نه پسند
 یک نگه کودی و ارا بغافل گشته
 نازم و وحشت نگه رم سرشت یار
 مارا که چشم تو از چشم تو خوشتر
 غمزه مشوخ چشم اهر خدا نصیحت
 مرا اول کند کافو نگا هوش
 آنکه بختن سر و بد غمزه پند
 به نیم غمزه جان حلقه قتل عام کنی
 چون سوار یک نازی کز چاه آید برون

۳۵

اجل موجی بود کز آب پیکان تو برخیزد
 در دیده نگاه تو متاع دل و جان بد
 اول مرا برای شهادت طلب کنند
 مردانگن دست و ناتوان غمزه تست
 یار که جان ستاند آن غمزه تست
 برآورده ز شرکان بال پرواز
 خیز خرابات نباشد وطنی مستان
 نگاه گرم تو از لب که بفرارم سوخت
 هر که از چشم او گستاخی آید برون
 عطر گل بادام کشیدم ز نگاهش
 ز استغنا دم حبست پر کارش نمیدم
 از کجا دارد نگاهش تا کجا بگانی
 زمیت نگش تیغ هم زره پوش است
 نگه گرم که بر دامن صغرا افتاد
 که می باشد تخلص سوزنی مرغان تریش را
 بهنوزی پراشوق چشم کو کبسا
 قربان سرنارکن و سوی من انداز
 گل بادام چو بادام چرا تو امنیت
 کز گرد سینه نیز بادام رسیدن است
 بادام صفای گل بادام ندارد
 کشتن کس صواب نیست آهوی از طب
 کتا در کشته نبود گنابش
 نام زد جنون کند پردگی شکب را
 لغو و باشد اگر غمزه را تمام کنی
 از صف شرکان خونریزش نگاه آید برون

بناصل صغیر
 غمزه تست
 سران صغیر

عذوقه
 غمزه تست
 غمزه تست

حاج سید حسن

بمزار اده
 شاه گلشن
 ناصر علی
 اندر قلعان
 علم مشهور
 پیدل
 حاجی صابر
 بلوی آن لاله
 سید جمال
 نسیمی

در صفت سینه

ز جوهر کی زبان جرات شمشیر می پیچید
 نهند از چشم لیلی مغز و بادام رخسارش
 چند جا تا خانه را آئینه منزل میکنند
 چون نگه زان چشم خواب آلود می آید بران
 قربان نگاه تو شوم باز نگاه
 ابر چشم بریده بود زلف جوهرش
 می بارد از ادای نگاه هاناست
 کشته تیغ نگاهم خونهای من کجاست
 رنگی نداشت تیغ نگاه فل ز خون من
 نگاه او که دو دستی زند زنگان تیغ
 بودش از لبکه شتر نازک
 بهر کرشمه از ان عالمی خدا بشود
 که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

حدیقه

نقد خط غمزه بلبک را مانع ز خونریزی
 بر آن مجنونه انداز نگاهت کرده شخیرش
 بسکه می آید بنواز چشم او بیرون نگاه
 پرده خواب هست از رفتار مانع پای را
 دزدیده فلندی من از ناز نگاه
 تنی که غمزه تو کند سایه بر سرش
 تو نگری و یک بن مهر با نیت
 خونهای کشته خوابان تیغ دیگری بند
 از یک نگاه تو چشم چو دانه سوختم
 امان ندادم را تا دو گانه بگذارم
 پیچید و کرشمه ات رگ جان
 ز ناز چشم تو چون بر عتلب شود
 چه حاجت بهت شمشیر قتل عاشق را

علی بن ابی طالب
 ۱۰

خط مستقیم راست بینی اشعار صفت بینی

در میان ماه کاخو رسد الف
 لطاق ابروش سیمین ستون است
 الف بر رویش از بینی کشیده
 به بینی صنعت خالق به بینی
 عصای چوب گل در دست یار
 انگشت مصطفی است که کردم نیم
 بریر آن دوطاق عنبر آگین
 بشکست شوشه از فقره خام
 فراخه با سیمین دلباله خفته
 بگروان صراط المستقیم

بنیش زیر بلال منخسف
 میرس از بینی دلبر که چون است
 قضا چون انتخاب حسن دیده
 اگر بینی آن مه پاره بینی
 بینی بل ز چشم او نمودار
 بینی دلفریب تو بر عارض چو سیم
 یقین است ستونی بسته سیمین
 میان خدو لعل آن گل اندام
 گل ز بنق و لیکن ناشگفته
 ز روی راستی طبع سلیم است

سودجی

بنی
 حکای
 حضرت امام علی

مناصفت مینی

کلیس راستی شده استکار
کشیده بنیش تیغیت از سیم
بهین بر مینی آن غیرت حور
چه مینی مایه کوثر کبابش
چو آن مایه که شد شا همیشه صیاد
کشیده برگل زرگس مینه
ز مینی طوطی گویای گلزار
آن نور منور آفتاب است
هست چون مینی بگلزار جالت نوگی
کی نطق راست مایه تقریر بینیش
ابن دو ابروی تور ایهست لیکن
بوصف بینیش خون خور و چند
بنیت شاخ زرگست ای یار
نمود استاد صنع از غارت هوش
سیان هر دو چشم آن سنگ
سیان هر دو چشمش صلح زان است
ابن دو عین یار از فون تا سیم
نی فی غلطه است از کمال معجز
مکور رخ مهر بند و زش مینه
بالش دازت مینی چشم مستش مادی
بشال بنیش هرگز نه مینه
ابروش محراب مینی مهر و دیش چوید
مینی لرسب در میانه ابروی چون الف
یا متصل بجزیر و دوق زمر دین
نقطه خال بطرف الف مینی ا

که سطر گشت خط استوار
که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
که شد موج بلند از چشمه فون
زده سینه بروی نیمخوابش
کشیدش حلقه در مینی و سرداد
خلی در عین لطف و ناز مینه
سوی تنگ شکر کرده است منقار
مینی چو الف در آفتاب است
غیر بنسرن پیش خط مینی میکشند
مالی الف کشد دم تقویر بینیش
مینی سر آن راه بشمشیر گرفته
رقم زد خامه مصراع بلند
رست زوان و دوزگس جای
قلم و مصحف رویش فراموش
بود مینی کی سد سکندر
که پای مینه او در میان است
مینی الفی کشیده بر صف سیم
انگشت نبی است ماه را کرده دو نیم
راستی را الفی در لاله است
از سیه مستی سرش کتر باین برید
اگر چه در جهان بسیار مینه
خال بر مینی نشسته خطه میخانه خلب
زیر دوفون که بر سر سیم مصور است
از سیم خام بسته ستون رو بکیر است
از یکی ساخته ده خوبی حسن نیکو

نقطه
غایت
بافه مینی
معدن
سج
شعر
قند
باز مینی
عجبی
توبی
جوان مینی

۵۸

فتح الباب مانع ارباب هوش⁺ اشعار صفت منخرین جان⁺ اغوش⁺

گلجام مهره بود منخرین او	هرسودغ ز دوشب عاشقان نسیم
چرخ عاشق سوز بندوق دولت	نمی بیند بین منخرینش
لطفی بجای شده نمایان	از جنبش منخرین جانان
بکشاده دهن بخوش ادای	گوئی که زبحر حسن مایه
منخرین تو کوچه جانمند	دم جان بخش مرخص آید
رمزی دارند نکته سخنان	در جنبش منخرین جاناتان
کرداب شدند دو نمایان	در یاسه جمال موج زنگشت

ببینی زبانی

داند نام برین

ببینی زبانی

بیرون ساز فحویان⁺ حلقه نو بینی⁺ اشعار صفت حلقه و دو دیگر زیور بینی⁺

الف از صفر کی ده نظر می آید	رتبه بینش از حلقه بینی افزود
گوهر خودی ناید ماهی دریای حسن	نست در حلقه بینی عیان با آفتاب
دو گوهر لعل ریزه بینی در کار	در بینی آن نگار خنده بهار
امین دو صبح است شفق را اظهار	از بهر صفای چشم در گنجی دول
ستاره در دل خورشید ساخته است طمن	در بلاق تو ای ماه مهر پرور من
بهر بوسیدن لب سخت تمنا دارد	هیچ دانی سبب جنبش آن در بلاق
جان را نگه مست تو دهر هوش افکند	عشق تو بچگون دلم جوش افکند
جان حلقه بند گیت در گوش افکند	تا حلقه زناز کرد و در بینی
بر روی گل چو قطره شبنم چکیده است	در دانه بلاق تو از غایت صفا
چون شبنمی که بر گل خندان رسیده است	نشود جد از لعل لب او در بلاق
کینا گداز چشمه کوثر برآمده	در دانه بلاق تو آن موج خنده ات
دو بلاق گشته یک سرخاب و مساز	که تا شامین دل آید بیرون از

نظر یک نام

میر نام علی

میر نام علی

میر نام علی

میر نام علی

میر نام علی

میر نام علی

میر نام علی

میر نام علی

میر نام علی

میر نام علی

حلقه گوش ساز صاحب هوش⁺ اشعار صفت گوش و بنا گوش⁺

حدیقه

صفا حت بش ازین د عالم مکان نباشد
 نادر ا حله در گوش اجاث میکشد
 دلکش تر ز تماشای بنا گوش تو نیست
 کو بخت رسائی که در آن صبح بنا گوش
 دیده چون تاب صفائی آن بنا گوش آورد
 گرچه گل جانم خود چاک زخم معذورم
 شوختر نکند بی تو ز خواهم بیدار
 ز وصف گوش او گل ماند خاموشش
 زدن دم از بنفشه بس محال است
 ز شبنم گرچه گوش او گهر سفت
 بود گوش از صفا بالای گردن
 از لعل و گوهر است کجا افتخار گوش
 ای بلهوس بسیر خیالان چه سیر
 ره سخن در ام شدی تنگ در جهان
 ای زلف تابدار چه پیچی دگر پیچ
 شیر انوار تلی را چه میکردند صاف
 نادیده ایم صبح بنا گوش یار را
 تا نکم رشقه و گوهر شده از اشک
 تا گل آبچین چو گوش او مشد
 پرده گوش آن بت طلا ز
 کار سانا تو ساز کارم شو
 گرد آمدند اضمی گیسوی تابدار
 طبع است بنا گوش تو همین است آن
 صبح که در خون دلی مل کرده حسن
 بنا گوش تو که تن سبای همین تن

مختصر گوش و بنا گوش

که از آب گهر شد میخاشیر بنا گوشش
 از سحر خیزان آن صبح بنا گوشیم
 صبح بر چند دم عصبه کشای دارد
 دستی بدعا بهجوسر زلف برارم
 شبنمی چون خرم کل را در خوش آورد
 دیده ام صبح بنا گوش نگاری که میرس
 خفته آرزوی صبح بنا گوش تو ام
 ز شبنم کرده بر سیاه و گوش
 که گوش او کبود از گوشتال است
 نیارد گل بگوشش او سخن گفت
 بلورین قیف از مینای گردن
 باشد زیاده از همه چیز اعتبار گوش
 در بوستان حسن بین تو بنا گوش
 گرنستی صانع چنین رنگدار گوش
 زینت برخ فزای که نیست بار گوش
 در دامنات صاف او بنا گوش تو شد
 از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است
 این دیده مثنای بنا گوش که دارد
 خندان و شگفته مسخر دشت
 جان نواز است همچو پرده ساز
 که د بے با من او شود و ساز
 سوراخی بود همه سوراخ گوش تو
 زبان سیمستان بوسه که از سیستان
 تا بنا گوشش چنین پرورده حسن
 سخن خاک و حشیم گل را چاک پیرن

صحیح

عبدالله بن محمد
 در راه رستم

نوشته

سفر

جواب

افضل

کمال بن محمد
 شهاب الدین

حقیقت این در گوشت آمد بر دوش ترا
 بن چه که از چشمه نوش تو رسید
 در گوش تو دانه های در می بسیم
 بالای بنا گوش تو آویزه یا قوت
 آکشی ز ناز حلقه گوشتش
 دل بدان صبح بنا گوش تو زود کند
 زحیرت ماند در بند چکین گوهر گوشش
 گوهر چنان بصبغ بنا گوشش اورد
 بدر گوشش بود زان روز شب پُر
 اختر بسجریا به بنا گوشش تو گوهر
 ز در گوشش خود آن ماه دستان انداخت
 ستاره ایست در گوشش آن بلال ابرو
 کوکب است آن در گوشش و از لطافت هر
 در گوشش مرغی جلوه دارد که پنداری
 کردن کشد زینفه حور عندلیب زار
 تنها رنگ از در گوشش عقیق یافت
 نتوان گفت گوشتش تو کمر داد کرد
 ز نیل نیست بنا گوشش نازکت رخسار
 صبر تا بر حلقه گوشت نظر افتاده است
 نازکی و لطف دارد از بنا گوشش تو در
 بران بیاض بنا گوشش گوشواره در
 تا فکر گوشواره آن سیمبر افتاده است
 شبنم بافتاب کجا آبرود
 نمود گوهر کجایاب در بنا گوشش
 خون در گوشتش ز غم آن گوشه است

صفت زیور گوش

این شیری

چون بکشد

در یک پشه

سج
 تو بدین
 خنک
 میوه خنک
 ریختی

غسل کنی
 علی بختان
 را می
 رفتی
 از صف
 منظر
 کمال مجری
 حاضر

بیکد آب لطافت ز بنا گوشش ترا
 نداشت من امروز بدوش تو رسید
 آب چشمم مگر بنا گوشش تو رسید
 بر قیوت درخشان که بچمن افند
 ماه از لاکشت حلقه گوشتش
 یکدم آرام ندارد در گوشتی که تربست
 در زقطره آب است از شرم بنا گوشش
 بی آبرو بدیده ما بچو آبشک است
 که شد چای نه پیمودن در
 یا شبنمی افتاده برگ سمنست این
 که مار کاکل او مهره از دمان انداخت
 ز روی حسن بخورشید میزند پهلوی
 میکند بافتاب از یک گر میان سدر
 ز برگ لاله انداز چکین ترا لاله داد
 صبحی که یار گل به بنا گوشش میزند
 رنگین عزمین ستاره بود سبب غمیش
 سخن پاک مست اینکه گوشت جا کرد
 ز سایه در گوشش تو شد کبود آنجا
 رشته در گردن همچون گهر افتاده است
 غوطها دادند در آب انگشتش تخمید
 ستاره ایست که در صبحگاه می لرزد
 تیغ و تاب رشته در جان گهر افتاده است
 گوشش ترا حلقه گوهر چه حاجت است
 چو شبنمی که کند برگ گل در آغوشتش
 عالم سیاه در نظرم زان ستاره است

صفت خسار خال

ستاره نیست که بپلوی ماه می بینم
 قمران افکنده مرا باست
 کاب در شیر کند میج بنا گوش ترا

محدیقه
 دوی که درین گوش تو شاه می بینم
 نمود از طرف عارض گوشواره
 خبری می که برین داشت گوش ترا

باعث شکستگی گلستان جان شاعر صفت خسار خال خسار جانان

شرباب و عن گل شد چراغ رنگ ترا
 مسند مور گفتست سلیمان باشد
 چین زلفش از زکات موج بوی سبیل است
 سخن از بسکه رنگین میشد از خسار گفتار
 گل خورشید شود عجب تماشا مرا
 گفتا که بوی گل بهوا موج میزند
 محالست اینکه از خسار خوبان دیده برگردد
 شبنم بروی گل عرق انفعال شد
 برای طاق نسیان آهسته میدند
 بر کمر بست است از دست رخت زنا رنگ
 منت خدایا که گلستان نوشته ایم
 آفتابی میشود رنگش ز سبیل تپ تاب
 کردست کلک منع نشان بوسه گاه را
 تخم آه آتشین یا خال عنبر پوست این
 ترا کشیدیم به تیغ کو طوارش شب قلندار
 خال رخ تو شد نقطه انتخاب حسن
 از خال عارض تو سودا شناسنا ختم
 جلوه روی تو باشد فقط مضمون آیت
 یکایک چون در آتش افکند یک مرغ آبی را
 که مصحف را غلط خواندن گناه است

پیاله نقش دگر ز درخ رنگ ترا
 خال عیادت بحسب عارض او در جاست
 خال خسارش سپید آتش رنگ گل است
 رنگ گل جای نموا مشب بنو که خامی آید
 لب آید چه بیاد رخ او ناله مرا
 بر کس که دید رنگ خسار از زکات
 زحمت بسکه افکند نظر شوکت گرفتن
 آنچه تو از می گل رنگ آل شد
 گل خورشید را در عهد رویت
 نیست رشته آنکه برگلد ستاره بچیده است
 بر صحنه وصف عارض جانان نوشته ایم
 از زکات لبیک دارد جلوه آو آب و تاب
 بر صحنه عذار تو از نقطه های خال
 اختر صبح سعادت مرکز پر کار حسن
 تجلی جلوه از وصف رخت کردم نهما را
 روز ازل حکمت درس کتاب حسن
 دل برده بهجده زیبا شناسنا ختم
 کرده ام تحقیق از شمس اللغات ریح
 گو به جلوه توان کردن یک شرابی را
 چنان خورشید خوانم روی او را

نور

ماده

نور

در یک

نور

صفت خسا و حال سخا

گلن ارجع ب رخت بس زهره رخت
خیال روی تو بر دم بجاک نیست
عجب از لطافت رخ او را نبود تاب نگاه
آب رویت در گل تنه کفایت دایه نیست
حیرت زده روی تو گردید مگر مهر
مصطفی روی ترا خال نگهبان شده است
شمع کراف زند بارخ جان پر در او
شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود
بر تو روی ترا در علو تم دید آفتاب
شب ندانم که کجا با تو مقابل شده است
این لطافت هیچ برگ گل ندارد در جهان
خیال بویخواب آمد کشیدم در نعل تگلش
تا زدی آتش و آب از عکس آن خسار ما
گل در حین زخمت روی تو آب شد
این نه شنیدم بود در زبان وقت صبح از روی گل
بیتایم فزود ز عکس فرورخ
شب چو در بزم حدیث از رخ خوبی گذشت
ز دست بردن زن امین است گلشن حسن
خال بر روی تو سحر است از آن چشم سیاه
بر آفتاب عارض و خال مشکبو است
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
هر جا سخن ز عارض جانان برآمده
خلل رخسار نه روز تباہ کیست
نی همین کشید و از عجب رخسار او
حرف ز خستگاه چو در انجمن افتد

بجای آب ز گلشن گلاب میکند
 دم اگر گل خورشید بر فراز مرا
 جوهر آئینه بر چهره او سوان است
 زانکه آب و تاب آنها گاه هست گاه نیست
 از خط شاعی نهد اندر دهن انگشت
 این غلام حبشی حافظ قرآن شده است
 بال پروانه کشد تیغ جابر سداو
 می توانست گلاب از گل تصور کشید
 می نقد چون سایه بر دم برد و بام منو
 صبح بر دیده خورشید ز ند آب هنوز
 میچکاند گرمی خوا گل ردیش گلاب
 خزان میگشت دیدم صمد گلشن شر
 شمع روشن کرد در اندام های خار ما
 چندان عرق نمود که آخر گلاب شد
 گل دوشمرت ریخت بزاک آبروی خویش
 زبان گرم مهری آن مه نقاشیوم
 شمع مین از مهر انگشت شهادت برداشت
 که خال ردی تو مهر است خرس گل را
 در نه هرگز گسی بر سر آتش نهشت
 یافانه فاده ز آهوی چشم او است
 چرا که حال کو در قفای فال نکو است
 رنگین حکایتی ز گلستان برآمده
 این سه گون ستاره ریخت سیاه گشت
 خشک بر جامانده است آئینه از دیلا
 چون شمع زبان همه در سوختن افتد

فصل کاغذی
نورانیہ بنیاد
واقف
زینبیا مخفی
مکتبہ
میرزا محمد امین
حافظ
نام

داماد امیر
مولانا ہلالی
میر ناصر علی خیر
خالص
معینہ
نسیف

و اما
از انشا و دوام
و احوال و سیرت
و بی شایسته
و عیال و اقارب
و از انشا و دوام
و احوال و سیرت
و بی شایسته
و عیال و اقارب

عظم الملک
چشم
بچی زان سر
جلالی
بر جلالت
غنی
۱۷

حدیقه ۱

۸۲

صفت حسا و حال آنجا

کرمان ز بزم رفت و سر خوشی گشت
خال روش نمک چش افتاده است
هیچ جایجا نباشد هر که نیک اختر فاد
هند و بچه هست که خورشید بخت
کافری بود که از کفر در اسلام افتاد
ز برگ لاله سوزد کف تر از و را
قلم چون شمع شد فواره نو
ارغوان شد با سمن شد لاله شد گشت
اه از ناله چراشال بگردن دارد
ای خوشا خال سیاه تو که پاره ماند
عکس خود دید گمان برد که مشکین غلست
چون سپندی بر آتش افتاده است
چشمی که همچو غنچه بر دی تو داشتند
چندین ستاره سوخته بر آفتاب جیت
ز اعیشت که جز بر گل تر نشینند
زنگی بجز بر همنه گل می چینند
پیش رخست از ناله مکرر سپر انداخت
که آن گل خار در پیراهن از نشو و نادر
شبنم با آفتاب رسید آفتاب شد
بیم از کشتن ندارد شمع از بالین تو
کرده است کلک صانع نشان لوبه گاه تو
آب میو سبب روشنی رنگ طلاست
نام جاندار جان آفرین
نگار در باغ جنت باغبان نمیکند
در جسم حال نقطه دادند

با عارض تو چهره شدن حدیث نیست
بر سه خوان چهره نمکین
خال موزونست هر جا بر رخ دلبر فاد
آن خال سید بر رخ رختل تو جانان
آن نه خالیت که بر روی دلارام فاد
بشکتاب چو سجید خال آن رور
رقم تا کرد و صفت روی آن حور
برگی رنگین که شد از عکس روی یار شد
مگر از حسرت خورشید رخت رنجور است
زلف چون روی ترا دید افتاد آنجا
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
چشم بدو در خال بر رخ او
بوی کلاب از رنگش میتوان شنید
آن خالها بر دی تو از شکتاب جیت
آن خال که بنده بر رخست معیند
فی غنی عظم که در گلستان رخست
مانس که ز پر تو بجان شود رانداخت
کجا حسا و تاب نگاه کشادار و
تا دیده محوری تو نشد کامیاب شد
میشود روشن چراغ از چهره رنگین تو
بر صفحه عذار تو از نقطه های خال
رو ترش کردی و حسا با تو فروخته شد
ز روی تو شد بوستان شد گلین
خال بر حسا جانان هیچ میدانی جیت
تن خال که بر رخش نهادند

صدقہٴ عرقی و سار کلوں کا یہ نقا حجابِ خسارِ شہا صفتِ خوش رو نما کلکوں پر وقع نقاشانِ

صفتی قنای غازی کلتر نقایح

میکند پرواز رنگ گلرخان چون بوی گل
 ما آفرمان که پرده افتد چنان کند
 ماهی مهرم چون بکشايد نقاب
 یکسو فلک ز چهره ملکون نقاب را
 سایه نشین چند بود آفتاب
 تا نکشت گل نغمه آید به ما غش
 روداد حیرت آئینه آفتاب را
 فغان ز خلق برآمد که آفتاب گشت
 بد و حسن تو از آتش آب می آید
 نیست ممکن چمن گل از جباب آید برون
 از سمن گل گردد از گل گلاب آید برین
 که آب از چشمه خورشید داده از دپاشش
 شود تاره نمایان چو آفتاب گرفت
 بی اختیار آئینه دست دعا شود
 که تخم سبزه می روید بی انهم سید بنا
 یا گلاب افشانی برشته خوابیده است
 بر بام دودید بر طرف کرد تگاه
 خورشید برآمد بهت و مجوید ماه
 عرق روی آتشین آرزو بند
 فتنه می بار دلباس بریزد آفت می چکد
 از روی تو گر مرده لعلین چمن افست
 تقصیر آفتاب و گناه سبتاره نیست
 هزار خسته پروین ز آفتاب بکشد
 سیل روز از آنم که آفتاب گرفت
 بگم غوطه بگوهر زد و گداست

حدیقه ا
برخ گلگون او گلونه را تا دیده ام
حالا درون پرده لبی مسیور و
است ماه و مهر بر بند رخس
آنگل هزار باره کند جامه در زمین
برقن از راه رخ خود نقاب
برقع برخ افکنده بر دناز باغش
برداشتی سحر رخ خود نقاب را
سحر چو روی خود آن ماه در نقاب گرفت
تند عرق سخت ای نازنین ز ناب گاه
برخ گلگونش از زیر نقاب آید برون
چون عرق افشان شود رتبه در عین عت
غالی اند چه گلزار است حسا عرقناکش
ندم سار افشان چون برخ نقاب گرفت
خلوتی که بند نقاب تو وا شود
خال بر عرق خوم لبوا از خط میدها
ین عرق از گرم مجلس روت میچکد
ز بهر بلال عبد آن مه ناگاه
رسکه بید گفت سبحان الله
هم جیت این عرق ریز
وی که از رخسار آن کان ملاحظ می چکد
نظر بر گل گل رشته شمع
وی عرق افشان تو کرد و چنین مرا
یکشنبه را چون قرین بدر کشید
نقاب رخ آن تند خو نقاب گرفت
خت لبکه عرق سر زده است

حافظ

٤٣

۷۷

مجلس العلماء

1

...

١٠٠

ملفوظات مولانا

34

مفتی محمد حسین

جانی

برای تعیین

تقنی

تجربہ

علي

پیشہ

6

د نمیشد عرق شرم تو آتش بلم زد
 بکارگاه تماشا نقاب روس ترا
 ز بسکه بود نزاکت بحسن سرشارش
 انداختی بجهه پر نور خود نقاب
 نیم موسی نقاب از چهره بردار
 نقاب است این رخ یارده آفتاب استلین
 میش میسوزد نقاب او دل دیوانه را
 شبم از لاله و گل نعل در آتش دارد
 صدف پراگنده و ابر قطره بار کو است
 طراوت عرق شرم را تماشا کن
 فی کلاب است اینک بر خسار هوش میرنی
 ز لب صاف است بحر حسن سرشار
 گذاخت دیدن آن روی بی نقاب مرا
 شکست لازم طرف نقاب افتاده است
 لذت دیداری بخشند نقاب روی تو
 شوخی حسن کی نهان زیر نقاب میشود
 ماه من هر که عرق از روی آتشبار بخت
 یار مهر افروز که شد پرده از رخ برگرفت
 ز شعلی تو چون طالع از نقاب شود
 تا پرده ز رخسار تو ای ماه بر افتاد
 چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود
 گز روی خود بر اندازی نقاب
 مهر خدا که دور کن از رخ نقاب را
 که چو گرم بران چو حجاب میگردد
 یوسف سیمین بدن اماب این زنجیر نیست

سحرقت روی قناری و کلاه نقاب

پروانه ندیدیم که از آب آسوزد
 ز نار شعله آفتاب می بافتند
 نشان آمد مائز عرق بر جاسش
 نازل بشان حسن تو شد آید جاب
 نمی آید خوشم این لن تر اسنی
 ضیای نور یا ماه تمام اندر حجاب استاین
 میزند فانوس دامن آتش پروانه را
 که نظر آب در دماز عرق رخسارش
 عذار یار عفتاک دمی چکیده خوشست
 چو برگ گل ز نقابش کلاب می ریزد
 آسوزد عالمی آبی بر آتش میرنی
 ز صافی شد گهر در و س منو دار
 جو غل موم منی سازد آفتاب مرا
 ز سر در هاستنود فراتجواب درشت
 پشت این آینه طوطی را بکف قرار آورد
 خنده برق را کجا ابر حجاب میشود
 آبروی چشمه خورشید را بجاک بخت
 شعل خورشید از شمع جالش گرفت
 کمان مبر که در کلاه آفتاب خود
 از پرده بسی راز نمائی بد افتاد
 لکن نقاب که در زنه آفتاب شود
 پشت بر دیوار ماند آفتاب
 در پرده کس نهان نکند آفتاب را
 کلاب آن گل روان نقاب میکند
 باز کن ای سنگدل غیبای خویش را

نیمه حسن
 معنی
 چو در حجاب
 شمع
 حجاب
 حجاب
 حجاب

<p>دست نوازشی سیر آفتاب کسی ندید که شبنم ز آفتاب بچکد آنچنان بنظر موج شراب است مرا که کرده است بهم جمع آب و آتش را مکشود نگار من نقاب از طرفی صبح از طرفی و آفتاب از طرفی شبنم چه حاجت گل آفتاب را که عرق بر گل روی تو نشان میاند بر روی آفتاب قیامت نشسته است چون زمین افتاده قابل دانه گوهر میشود در آفتاب قیامت ستاره چون باشد</p>	<p>شد تیره ز در خلق قطب نقاب کش عرق ز روی تو بر خط چون گلاب بچکد تا از آن روی عرق تا که نظر با دم آب ز چهره عرق الودیا رحیم را نم بکشود سپیده دم سحاب از طرفی که نیست قیامت ز چهره و گشت پدید جز روی همچو گل چو فتانی گلاب را نسبت روی تو با چهره گل نی بصری است شبنم بشوخی عرق شبنم یار نیست از رخس چون دانه یاقوت رنگین شد عرق عرق ز روی تو بی اختیار میریزد</p>
---	--

غبار خاطر بجان خطان اشیا صفت خط و اصلاح آن

<p>گرفت خیل پری در میان سلیمان را ز ناله خوبی سه پای در رکاب شده خط حاشیه دان میکنند آن غنچه دمان را چون سایه قدم پیش نهاد وقت زوال است که آفتاب رخان صید خاکسار اند حکایت های رنگین است طوطی نامه را یاقوت لبش همچو رنگین نام برادر د در صفا جوهر آمیزه نهان میگرد و تخم قابل خود گردد در زمین پاک سبز عالمی را سوختی ای مشعل خورشیدی چرا سایه گرد می هست در گوشه ای آه هست که از حشیه خورشید بر آید</p>	<p>احاط کرد خلعت آفتاب تا بان را خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده استاد چه حاجت بود آن سرور دمان را خورشید ترا از خط شبنم رنگ و بال است بوشه است بوی تان بجز غبار خط او گرم دارد ز دوشب هنگامه مارا تا خط سیه آن لب گلغام برادر د خط برادر جهان چهره او ساده فاست خط مشکین سر زار و بوشی پاک فرستی با خط سبز انقدر با میل سرگوشی چسرا این خط است سیه کرده با گوشش ترا خطی که از آن چهره روشن بر آید</p>
---	--

سیر

ناسنره خط ارب جانان براده
 بنین مصرع موزون تراقد لجوست
 طراز وی تراش دلم نذامت
 خط سبزه صفحہ عارض ستردن غنیمت
 بوسه رابر عارضش جاز هجوم خط نماند
 یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط
 گفتم از خط رحم و افزون شو و غافل که خط
 امید لطف بخط داشتند انتم
 خط و میبست ز لعل لب شکر شکفتن
 ز خط طراوت رخسار یار میم
 خط ابر حمت است پی گلستان حسن
 شد خط مشکبار عیان از عذار او
 میشود در دو خط عاشق ز جانان کامیاب
 یا خط غنیمت نشان یاز لعل مشکین میشود
 نزد چون خط مشکین تو نقشی بر آب
 هر سوی دلفریب تو شیرازه و لمیت
 خط سبزی که در پشت لب جانان خاست
 گلک ما فواره آب ز مرده گشته است
 فزون گشت از سوا خط فروغ حسن جانان
 رخس تو خط بود از سایه نظاره عاشق
 ساده رویش ز نگاه من غمخیده شود
 خط من که فلک بر رخ دلخواه نوشت
 خورشید ببنده گیش می داد خط
 از عارضش دمید خطی همچو مشکنا ب
 خط جانان ترا بر کنش تا شامی کسب

آه از نهاد چشمه سلیمان براده
 که خط پشت لبست حسن مطلع ابر حمت
 مصحف سفید گشت نشان قیامت است
 آیه حمت با جمع مستحسن غنیمت
 سبزه یگانه آخرین گلستا ز گرفت
 که از گرد بیتی چهره گوهر صفحا رود
 جوهر دیگر فزون بر تیغ استغنا
 که جوهر دم تیغ عقاب تو ابر حمت
 یا بخون چشم سپید کرد و غریق یمنش
 صفای آئینه را از غبار می بینم
 بر روی خویش تیغ کش آفتاب را
 جوهر نماند آئینه بی غبار او
 بیشتر گردد دعدا در دامن شب سحاب
 پای رفتن نیست دو آتش حصار را
 سو بر آید ز کف دست اگر مانی را
 مراش زینهار خط مشکبار را
 رگ ابر لیت که از چشمه حیوان غایت
 لبکه از تحریر خطش سبزه گشتار ما
 صف این نوریل سر شد حسیل جانان
 گهر گرد بیتی از نگاه مشتری دارد
 خط او از که تیز تراشیده شود
 بر گل دسم نقشه ناگاه نوشت
 کاغذ مکرش بود بر ماه نوشت
 یعنی که شد سبزه تحویل آفتاب
 همچو حل مصحف آغوش طبع و حکمت

هفت خط واصلان

چو کفر از کعبه بر خیزد کجا اندر مسلمانان
در حیرتم که سبزه ز آتشش بر آمد
چاروب کش خایه آتینه غبار است
که روزنامه خورشید در فعل دارد
چون لپسته عجب نیست شود گرد جسم منم
دام مهرنگ زمین بود گرفتار شدم
که مال بوده را از دوان بنان و خاک میزد
چو نقش زیر نگینی که از نگین پدید است
مصطفی روی بت ماطر روشن دارد
چون خریسته شد پیر این من استخوان من
خط بر سفرش خط گواهی باشد
نقش قدم شعله سیاهی باشد
شوخ حسن تو در سایه خط زده نجواب
افسوس است که بر شکر دیده است
پیل مست حسن را زنجیر در پا کرده اند
انقدر دایم که نرغ بوسه از آن شیوه
نوشته سوره یوسف بخاطر جان است
پاره جان کعبه است که در قرآن است
اسرار و تسبیح حسن مضموم نشد
ماهیت و حسارتو مطوم نشد
این شربت بخت عیال تب نیست
که غوطه زور سیاهم در آفتاب زده است
کند این عقیق را خط مشکین بنام ما
باطن عشق نیازم که بروی تو کشید
حسن مطلع کرد پیدای مطلع ابروی تو

بند و سندان گشت بی یار

شست و شست سبزه بهار
پیرسته دلم صاف زگر و خط لید است
حساب عجبانی حواله خطی است
وصف خط سبز تو مراور دزبان است
نیشخنی خط سبز مرا کرد اسیر
نظم با خط و دیر در گرد خطش جویم
خط زده از آن قفل آتشین پدید است
می تراود ز سوادش همه لطف رخ او
فرود نم بخود از بسکه در فکر خط سبزش
از حسن زاده تا با کسی باشد
شب سید به از فن خورشید نشان
تا خط سبزه گم گشته ترا از عتاب
خط کز لب آن لیسر دیده است
بیچ میدانی که گرد عارضت این سبزه چیست
هاروان خط نمیدانم چه بار آورده است
خطش که گرد رخ همچو ماه تابان است
خط مشکین که بران عارض نوافشان است
تا حاشیه خط تو مر تو م نشد
تا بال خط بگرد او حلقه نرود
پیرسته لعل فو خط او بر لب نیست
خط بگرد بنا گوش یار تاب زده است
آخر برآمد از لب لعل تو کام ما
بر فباری که ترا بود در آتینه دل
بید فکر چاره سلال از خط پشت لب

بند و سندان گشت بی یار

خط زده

خط زده

خط زده

خط زده

خط زده

خط زده

خط زده

خط زده

خط زده

خط زده

برده عارضت خط نارسته همچو صبح
 حسن تو از و میدان خط کامیاب شد
 برگرد عارضت خط ریکان نوشته اند
 ترا تا سبزه برگرد لب جان بخش پیدا شد
 در کتبی که سر خط حسن تو داده اند
 خوش آن ساعت که بزم آرا نشینی لب چوی
 آن خط سبز که زد دایره برگرد رخت
 و ملاحتای خط و خال تن لب نیست شک
 بانوی گفتیم حرف بیوفایهای حسن
 خط نوخیز را تراش مزن
 گرد خط نیست که از عارض جانان برست
 دلم از رنگ ساغر بود آتش ندانستم
 عرق بطون خط سبزه یار پیدا شد
 گرد خط کی برخ صاف نشست
 زاز و خط مشک سود بر خاست
 خط گشت عیان بر رخت ای شکم
 فی فی که خلی کشیده گرد رخ خویش
 می تراشی خط شکنین راز روی همچو ماه
 امرو با تو دعوی دل چون کند و حمید
 غلی که رسته ز لعل تو روح را قوت هست
 بهار سبزه او رنگ دل زدود مرا
 گفتش بوسه من ده که زکات حسن است
 توان بصبر سر سر کشان بدام کشید
 ز خط دیگر گل زوی که جوهر دار میگردد
 گوید خط سبز ابو بد عوس

صفت خط و طبع آن
 سرگردی گشته آفتاب
 بنمبر جمال تو خطاب که آید شد
 یا بوستان برگد گلستان نوشته اند
 مسیحا که و تنها خضر سمره سیما شد
 کردند زیر مشق خط آفتاب
 خط پشت لب چشم فتح را گرد آید شد
 فتنه بود که دور و دور قمر پیدا شد
 هر چه در کان نمک افتد شود تو شک
 خط به پیش رویت آفر حرف مار سبز کرد
 تیغ بر روی آفتاب آفر
 رگ ابرست که از طرف گلستان جاست
 که خط لب از لب او تا قیامت بنماید
 شگوفهای خوش اندر جاس پیدا شد
 دود از تشکله دل بر خاست
 آتش نشست دود بر خاست
 با سر زده بر برگ سمن سمن تر
 تا حسن از آن خط نمندی ای
 ملک خوبی را بضر تیغ نمیدی ای
 روزی که داده بود خلی دیسان بود
 به نسخ آن نکشی خط که خط با قوت هست
 خطش سیاه تخواه بوسه بود
 خط برادر که فرمان معافی دارم
 که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
 که در بر این آینه جوهر خار میگردد
 من فتنه آینه الزما

صفت خط و طبع آن
 سرگردی گشته آفتاب
 بنمبر جمال تو خطاب که آید شد
 یا بوستان برگد گلستان نوشته اند
 مسیحا که و تنها خضر سمره سیما شد
 کردند زیر مشق خط آفتاب
 خط پشت لب چشم فتح را گرد آید شد
 فتنه بود که دور و دور قمر پیدا شد
 هر چه در کان نمک افتد شود تو شک
 خط به پیش رویت آفر حرف مار سبز کرد
 تیغ بر روی آفتاب آفر
 رگ ابرست که از طرف گلستان جاست
 که خط لب از لب او تا قیامت بنماید
 شگوفهای خوش اندر جاس پیدا شد
 دود از تشکله دل بر خاست
 آتش نشست دود بر خاست
 با سر زده بر برگ سمن سمن تر
 تا حسن از آن خط نمندی ای
 ملک خوبی را بضر تیغ نمیدی ای
 روزی که داده بود خلی دیسان بود
 به نسخ آن نکشی خط که خط با قوت هست
 خطش سیاه تخواه بوسه بود
 خط برادر که فرمان معافی دارم
 که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
 که در بر این آینه جوهر خار میگردد
 من فتنه آینه الزما

صفت خط اصلاح

و گرنه آتش یا قوت ناستر نمیدارد
 سبیل که آفتاب تو سوی زوال کرد
 در کار بود حاشیه این متن تنگ را
 چون بنده که گم کند آزاد نامه را
 اصلاح داده خط پروردگار را
 ز باغ آمد و لاله را بنهار گرفت
 شجوف لب لعل تو ز نگار گرفت
 بوسه چون شقایق بی ریشه دلخواه است
 شوخ چشمهای خط نامزم که بر روی تو گفت
 در تخیل ز معجزه سودا می شود
 مصحف کسی بخط مصنف ندیده است
 این مور برود چاشنی نوش خنجر را
 طوطی خوش حرف از آئینه میدان گرفت
 از ناله محله ماتم نشسته است
 که حسن چهره بدی و حسن خط فطرت است
 کار زنجیر کند نور چو پوست به جسم
 بی خضر است که بر خیمه حیوان گشته است
 شد خط سبزه گستاخی فزون آن ماه را
 کسی بالاتر از یا قوت ننوشت است یگانا
 که با هم جمع کردی معجز خضر و مسجرا
 خط گرد گل روی تو دیوار بهشت است
 نوشته سوره یوسف بدو خط غبار
 کنون خوشتر از اندک حسن و فزون خط
 خرمی بخش روی تابان است
 که گلستان بخط ریحان است

۹۰

زجوت سبزه باشد غبار تو خط لعلش
 از سایه خط تو چو خورشید روشن است
 خط کرد ظاهر آن دین غنچه رنگ را
 دیوانه می شود ز ترشیدن هوش
 به نام قطع دست تو امر و لازم است
 آنسوس که اطراف گلت خار گرفت
 سیاه ز نخلان تو آورد و داد
 ساده از سبزه خط عارض ماه من است
 حرف نقص خوبیت میگفت کامل در قفا
 خط از غدار یار نمودار میشود
 جز خط سبز که ریخ خویش میدید است
 خط مرغ ساخت آن دهن همچو قند را
 سبزه خط صغره رخسار جانان گرفت
 تا خط بد و راه رخت الهی است
 بنو خطان نکرستن دلیل دیده در لیت
 بسته تیر دل من داد چو خط دست بهسم
 خط سبزی که بگرد لب جانان گشته است
 آیه رحمت کند اهل معاصی را دلیر
 بجز خط غبار او که یا قوت است مجاز
 ناز خط ساختی یا قوت سبز آن لعل نیاز
 رخساره گل رنگ تو گلزار بهشت است
 بگرد روی تو خط نیست بلکه کاتب صنع
 زنده میداد رخسارش نشان تا ساده بود خط
 چند سبزه خط مشکین
 تیره سازد چرانه باغ نگاه

موج زنی شراب پر کیف خالی از خمار شمع صفت لب و خال لب و تسمه لب

<p>شاداب از خجالت قند دوباره صبح طوطی جو مغز پیسته نهان در شکر شود چون بخند لب شکر بارش گذشتند بان گفزار خنده ی لب حیرانی عقیق لب آبدار بار خیال بوسه برگ و لبش بختاله میکرد رشته از صافی این دایه گوهر پدید است زین سبب کم حرف افتاده است آن شیرین شده است شکر خنده که در شان تو یابند در روگر ستاره ندیدی بیاب جنگ باشد گوش لب زابر گفتار تو از دهن بیرون صدق چون سخن آید صبح شکر از خاک دل مور بر آید چو سر گرمی مرا از گردش ساغر شود پدید نقلی که می از جوش برارد دهن مست سخنی چند که زیر لب او پنهان است بھل که بخند لب شکر بشکفتش بخاطر بگذرانند هر که لعل آبدارش را شده می بدور لب می پرست هر که زند دم ز مسیحا خراست آب حیات در نظرش خون سوه است پدید است انیکه می لب او نمیرسد منع قند کمر نصیب</p>	<p>تا بر لب تو افتاد چشم ستاره صبح آنجا که خنده لعل ترا پرده در شو منز در استخوان شود شیرین زبان غنچه چشم ستاره لب صبح رگ خزان رسیده شمار و سهیل را نزاکت بسکه دارد لعل سیراب و فسونش خط نازسته ز لعل لب دلبر پدید است بالب او کار دندان میکند سین سخن فیض دم صبح از لب خندان تو یابند از لعل یار خنده دندان نایاب بوسه ریزد جای حرف از لعل شکر بار تو گوهر شہوار را در عهد شکر خند تو ماخذ از ان غنچه مستور بر آید از ان لبهای میگون کم فتنه صفت لب کیفیت می لب شکر شکن مست میتوان خواند ز لب لب ادبی گفتار ز اشک شمع توان نقل در گریان بخت نگوشتنه در گرامی صحرای قیامت هم بدام از حجاب است ساغر بدست پیش لب یار که جان پرور است هر که شراب آن لب جان بخش خورده است زاده بیار نعمت صبا کشی کن دیده چون آن دلب شیرین دید</p>
--	---

دیده از لب که بخواب آن لب شیرین است
 یال شیرین تو یا جان شیرین بر لب است
 شعله لعل مرا یا قوت سنگ آتش است
 رگ یا قوت بود رشته طول اطم
 آب باشد روغن گل شعله یا قوت را
 در دامن زبان بخود باله
 خرام ناوک او آب گوهر آمدن باشد
 که شیخ صومعه را چوب خاک مسوکت
 خط پشت لب او عنبر آب گهر است
 چو رنگ می زمینا بگذرد پایش بسنگ آید
 خنده چون آمد لعل او تبسم می شود
 بشیفته یغنج ز طاق دل بلبل افتاد
 کند یا قوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن
 منقار طویان مژه خورشیدان شود
 لب که از شوق لب شیرین او نالیده است
 میشود گل باهمن صبحی که خندان میشود
 چو رنگ بسته باز آید بجا خون شمشیر
 لب گلوله مقراضی بستان جال
 شاید نمده شده لعل قبا از لب بخار
 این شکر پاره شیرینی جان ساخته اند
 آتشی ز لب لعل تو سازد چیدان
 میناید زده لعل چو کاغذ دندان
 با قسم آتش اگر سازد آتش گلفام غم
 ز آغوش رگ گل شغونی موج کمریزد
 لب لعل نیتوان شد بی خنجر تبسم

شیخ فرید

نیتی

بگشت خال لب توام آرس
شکرین لعل توکان نمک است
نمک افزود رخت راز لبست
خالیت سیاه بر لب آن موش
چون مهر که از مشک بنی بر باد
حیرت از خال لبش دارم که بند و زاوه
شکر خنده ز دل کوه غمی برداند
کشاده غنچه گل از نسیم گلزار است
بران لب خال مشکین چیست نقاش از لای
از مشک تر سوادی بر لعل وستان است
پری رخی لبشکر خنده قتل مردم کرد
خال بر کج لب او جلوه دیگر نسود
خال بر کج لبش نیست مگر ساقی صنع
پر غلط نامند مردم لعل و یاقوت و عقیق
دی با طیب گفتم احوال ضعف خود را
چون رو تو دیدم خضر گفتم آب این است
در خواب لب لعل تو روزی خندید
عجب اگر شکرت از تنک شکرت بچشم
آب شد در دهنم لعل لبش
اگر گویم نمک لعل لبست ر
لعل جان بخش که یاد از آبجوان میدهد
تبسم میکند چندان گل از لعل می آتش
یکچند شمع نه از لب همچون شکرش
ای بسته تو خنده زده بر حدیث قد
پزیر لب جام زهر خنده زنده

صفت لب خال لب

کس نهد زهر در لب تو که زهر
گرچه سبکتر مکان نمک است
کرچه از آب ز زبان نمک است
افتاده خوش و مرا نمیدارد خوش
یا قطره آبی که چکد بر لبش
بر کنار حقیقت کوثر طاهره میکند
کار شیرین و بهمان سخت تر از زهر
کلید قل دل ما تبسم یار است
ز کار خویش چیزی را که خوش کرده نشان
در حیرت که خال است یا نقطه و ثابت
چو گفتش که مرا هم بگش تبسم کرد
خاتم یاقوت را گویی گلین نعل است
نشأتم داشت که اینون شلب بگفته
رغبت از رشک لبش اشک بگرگون
از لعل یار نسود گفتند آفتابی
ابر دی تو دید گفت محراب این است
دل گفت که معنی شکر خواب این است
اگر دل تو فداخ است زین تا نکست
لب مکوح نباتی بوده است
ترا همچو طبعی کرده باشم
زنده اجان میبند مردم را جان میدهد
که در کف رشته رگدسته میگردد خط جاش
گرچه در عشو گری بر مرده اش قناعت
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

صفت لب و حال لب و ششم

در حلاوت می برد آب از نبات
نمی آرم لبان خاتم انکشت از دهن برین
جای بوسیدن نظاره بران لبها ماند
عقیق شربت بی باشد لب او
دو سرخ لعل لب او فزون ز مرجان است
می چون عرق ز پر برین شیشه بگذرد
انار خنده او از جلال آباد می آید
ریخت همچون خون گرم از طوطیان بخارا
لب قد ترا غیر کمر میتوان گفتن
شفا بزرگ عسل آیتیت در شاناش
قلم صنع خبر زان لب میگون دارد
شبنم گل بلبلان را بر جگر دندان شود
فضای خنده گل تنگ بر چمن کمینید
لعل تو تا برآمده رنگین ز کان حسن
لب لعلی که سوج خنده سازد کاسه هاش
عبادت داشت تنگی در نهیدیم مضمون را
نمود ریشه کلک خرد رنگ یا قوت
درد ساغر خنده بر شبنم زند
اگر بر زودی گل خندیده باشی
آنجا که لعل او بشکر خنده داشت
چون دو جان بود در یک قالب
اتفاقیت سیه بختی و این خوش طینی
حیرتی وارم که چون آتش در آینه فاده است
که نازک است مباد آنکه بر زبان بچکد
لبک او را لب ششمین از کارانه است

۹۴

حدیقه
باده تلخ از لب شیرین لبان
نفی خاتم لعل لب برگاه می افتسم
حال بهشت لبش نیست که از غایت لطف
چون از دست لعلش شود آب
کران بهار خوش از دهرین نه دندان است
مهر لبش ز لعل تواند شیشه بگذرد
دماش لبش بکشد تا خون عاشق را نمیرزد
در چمن حرفی گذشت از شکرستان لب
نشند از بوسه ات هرگز بیان کام چشیرین
دوای در و دل ماست لعل خند اش
نقد خنجر بوسه بود و حال لبش
خنده دندان ناچون یار من پیدا کند
لبکش از لب دندان او سخن کمینید
الماس شد بسینه کوه مین عقیق
چه خواهد کرد یارب کر سده تب دندانش
تبسم دیر حاصل شد از ان لب جان مجنون را
تصویر لب رنگین یار را نازم
گر شراب از یاد لعلش دم زند
بخود صد پیرهن بالیده باشد
آب گهر چشم صدف اشک حیرت است
لب او با شراب در ساغر
خال جا کرد بکنج لب شکر شکفتش
عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است
از آن حدیث لب بر زبان نمی آرم
شکر از خود نتواند کسی دور کند

باز ظاهر دیگر
کافی

نوعی دیگر
کافی

شبهای از

خاش
یا شکر لبش

سینه

نظم عجیب
نیاز صریح
نیاز احوال

سین در بر

نقد

لب

شبهای از
باز

حرفی

سمن هر جا بوضع لعل نوشین تو کمر دم
باشک خطا کاتب صنع از خطا قوت
گر لب نشست عرق هست جای آن
بر لبش گاه تبسم معجزی دارد جدا
ضنون خال هندو را اثر شد
بر دامنش خال لب دیدم قادم در غلط
ازین نیست خال لعل نای تو
بسکه شیرین است لعلش گر شبیهش را کشد
سیم نوشین چشمه لب تو
نوشیست در لب تو که چون رشته نبات
لبت زخنده نمک بر جراحت جان بخت
بران لبها ز انداز تبسم حال میگردد
لعل لب او راست ز رنگین سخنی رنگ
ز آب و رزدان تو هنگام تبسم
در گلبنی که لب بشکر خنده واسه کنی
مگر خاتم هوای لعل آن سیمین وقتن دارد
یا قوت بلب تو دم از رنگ میزند
کی میرسد بلبل تو کشیخی دگر
بود محال که طعم لب ترا نیابد
خوش آن ساعت که چون بر کن شتی
مخاطر بگذرد از غنچه لعلش اگر حرفی
تبسمی است نکلیا بش سینه در شیم
تبسم در سیم دارد بهاری
تبسم از سیم و پان نمایان
بن زار و ترخم تو ام می باید

74

45

صحفت لب و خال لب و چشم

نباتی ساختم کاغذ قلم از شکر کردم
خوش بر لب لعل تو نوشته است کیاقوت
بی قند نیست زانکه حلاوت کباب را
یک لبش جان میساند یک لبش جان میدرد
که لعلش که نمک گاهی شکر گاهی
زانکه کس ننهاد حرف میم را به لبش
نیلوفری ز چشمه حیوان برآمده
خاتمه بود رک مانی گیس رانی کند
عین آب حیات را شد دال
تحریر وصف او خط سطر کند لذت
نمک ز تنگی جابر لب نمک ان ریخت
زبی نازک گلی کز رنگ خود با مان میگردد
چند آنکه از دیانت عقیق مینا رنگ
تبسم بگذارد لبک همچو نبات
به برگ سبز طوطی شکر شکن شود
که مهری بر لب و انگشت حیرت درین باز
این خون گرفته بین که چه بر سنگ نیند
نقش است بر عقیق لب عذبه شکر
اگر چه شان غسل شهد را کند غزال
تسم زیر لب دزدیده باشی
شگفتن همچو گلی ازل لب با صند آید
که نام آن بزبان تان شکر خنده است
چو تنی کو در خشد در غبار
چو در شام از شفق برنی درخشان
پرستش ز کلمه توام می باید

نامہ

موسیقی و تھیوری

وہ

محمّد ابراهيم بن محمد

۴۴

جان میزند و را صطرا بمی
آتش کیران زود و لمارا تقوی میکند
تا تبسم باب گلشن فریش آشناست
سلاج لکھا سیهای حسرت زود خواهند
شیرین نسو که مرا راه دین زده است
تسکین لب نمک کلام نمک
خفته بودی بلبت بوسه زدم
شکر خنده ترا دهنی پیدا شد
نمک نشان شده لعل تو در شکر خالی
لبش کشیدم و خاموش آرزیم کرد
لب نمک ریخت بر جراحت من
لب تو متعجب است از بیاض حسن
لبهای می آلوده بلای دل و جان است
خیال بوسه می سازد کبود آن لعل نازک ز
لب بر لب من نهاد و گفت
لب او گر نمیشد خنده آلود
مینماید چون رگ یا قوت از پشت لبش
لعل تو یا قوت با عذاب یا گلبرگ تر
خال زیر لب تو بجا نیست
خالی که میان آن دو نوش است
دلب یار نمان حسن جهان ساخته اند
حضرت تلخ بخود از دمان یار میریزد
بی سخن غنچه لبان مست مدامم گرد
لطیفه عجب است اینکه لعل سیر لبش
لبسته شور لبشگر نمرقه هست کس

یاسین تبسم تو ام منم باید
بشیر دل میرود خالی که در گنج لب است
از خجالت غنچه را بر این هستی قمار است
شکر خندش مرا میکند سبب زخمان
از موم مهر بردهن انگبین زده است
بحیرتم که نمک چش کم که ام نمک
قد زدی چه بلا شیرین است
عاشقا نرا تبوراه سخنی پیدا شد
عجب که کان نمک شود کان حلوائی
کبودی لب او سوسه دگر گویم کرد
لب شیرین یار شور گرفت
از بوسه نقطه خوش بود این انتخاب را
زان تیغ حذر کن که بخون ترشده باشد
چه بیزختم بزدانش گزیدن آرزو دارم
جان تو بلب رسید خاموش
ملاحظت تا قیامت بی نمک بود
سبزه خلی که خواهد مرست بعد از سالها
یا شکر یا انگبین یا قند یا حلوه است این
نقطه زیر لب ضرور بود
زنگی بچه شکر فروش است
باغ را در گره غنچه نمان ساخته اند
چو تنگ افتاد ساغومی از و چایریز
باده از شیشه لبه لبه نجامم گرد
دام میچکد و کم نمیشود آلبش
چه غریب است در آن لعل شکر بار نمک

چون توان قانع به پیغام لب لب شدن
 باده بی لعل لب و لبی باید زدن
 عیش جهان در آن لب خندان نظاره کن
 بر خوری زان لب میگون که زانده نشسته او
 زان لب نتوان کرد بدشنام کناره
 هر جا لب لعل تو بگفتار در آید
 قد یاقوت لب او را که میزند انگشت
 لب تو پرده راز مرا تنگ کرده است
 چون خاشاک و محبت هم بسکه یکدل اند
 دل بدشواری توان برداشت از جان نیند
 رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب
 خیال لعل تو از دل کجا رود و بیهاست
 غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار
 از سنگ نگین چهره خراشیده برآمد
 از لطافت سخن چند که در دل داری
 درد لب لعل تو یاقوت زمعدن
 لب تو سوخت دل عالمی مگر ابرو
 آن لب حرف آفرین چون میشود که عتاب
 شد همیا نقل شیرین و شراب تلخ لعل
 در آن گلشن که آید در سخن لعل گهر بارش
 و از ناز است اگر کم حرف افتاده است لبهاش
 جان تازه میشود ز لب روح پروردت
 اگر چه خشک شد از می عقیق سیرابش
 شیرازی لب است خون پیش آن لبهای نازک
 شود گر دایم دریای حلاوت دیده ز لب

با دامن خشک نتوان از لب کوثر غلظت
 غوطه در زبانی بی گوهر نمی باید زدن
 در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن
 مست شد عالم و مهرست همان شمشیر او
 تیغ دو دم دست مرا عمر دو باید
 در آب گهر غوطه دهد و غلظت لب او
 جوهری قیمت نداند جوهر ماهی و کور
 شراب دشمن جانست راز داران
 از هم نیکند و لبش را سخن جدا
 میشود یارب سخن چون از لب جانان
 تیر جگر ز لعل لب آبدار او دست
 نمیتوان نمک سوده از کباب گفت
 همچو آنکه در گریبان من افتاده است
 آوازه لعل لب او تا به من رفت
 نیوای خواند ز لبهای خموشی که مرست
 چون لاله جگر سوخته از سنگ بر آید
 نمک ز مشور قیامت درین نگدان کرد
 آتش یاقوت پنداری شرمی فکند
 تالب شکر فشان یا خوش و شام شد
 ز شبنم آب حسرت غنچه مارا درین کرد
 قلم چون تنگ شوق افتد رقم زود میریزد
 هر کس که بر خورد ز قلم عمر بر خورد
 بوی می لب ساغر مکیدی دارد
 که ساز آبداری تیغ را بخور از فواید
 در انخل که آید در سخن لعل شکر بادش

صفت دمان خال دمان

۹۸

جان چه باشد تا ناران لب میگون کنم
از سخن آتشین لعل سخنگوی تو
ولی چرا که شینی است غوغای کسی باشد
شکل گسی نشسته بر شاخ نبات
جا کرد کنار چشمه آبجیات
کام هر خسته در آن حق نهان ساخته اند
بلکه جانرا از لب لعل بتان ساخته اند
لب او لبکه شیرین است از هم و اینگر د

جلالت
پیرانه بتوان کرد آب زندگانی را بجا که
برده نوش را چون رقی ملاله کرد
بنوعی هم کسی با آن شکر لب بنفس باشد
خال لب ای نگار شیرین حرکات
چو پیرانه بسکند دست کز نشسته لب
چو پیرانه بر لب ز جوهر جان ساخته اند
چو پیرانه اصل بتان را نه ز جان ساخته اند
تفاضل نیست گر با مادی گویا نمیگرد

پیدا ساز صوت از پنهان بشمار صفت دمان خال دمان

در میان نیست دمانی سخنی ساخته اند
خال مشکینی که در کنج دمان یار است
کشاده دست نباشد کسی که دل تنگست
شیرین بنظر سفر تا عدم را
ندارد گرچه اصلی اینخبر پنهان نیماند
چو میکشید بصورت دمان تنگ ترا
داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست
دانش فکر تنگستان است
هر کسکه ندید آن دمان مسج ندید
بر رگبذر عدم نشسته
زبان او بحدیث گفته میماند
دمن تنگ توشن قلم یا قوت است
در تنگی آن دمن سخنی نه نیست
تا ابد می بایدم راه عدم رسیدیت
پسته بر خنید که خود را بک شوره

مجنس حرفیست که او را دهنی ساخته اند
گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است
دمان تنگ تو از دست دل ر بوفخدا
گردن تنگ تو گروم که نموده است
دمان تنگ آن شیرین لب پنهان میماند
ز سایه شتره چشم سو ر بست قلم
با اینهمه تنگی که نصیب دهن است
از دمانش نشان نمی یابم
بج است دمان تو ولی میدا غم
خلفی ز غم دمان تنگش
دمان یار یا قوت سفته میماند
رقم از معنی رنگین تبسم داری
باا سخنی از آن دهن نیست
دمان دمان پنهان لبی سراخی بر دهم
بادمانت ز راحت نتواند دم زد

پیرانه

صفت

پیرانه

معنی

حدیقه از رنگ دمان تنگ یار است
 عقل در کار تو ای تنگ مانج نیست
 تا آتشهای دمانت کرد حیران غنچه را
 خال کبچ دهن یار نیست
 در تنگی آن دهن سخن نیست
 رنگی آن دهن سازد سخن را از صد و پانز
 بسکه در فکر دمان او فرد فرم بخویش
 حقه فعل است یا سر حشریه آب حیات
 من و دیگر بر الف صفت دمان را
 نمکدانی به تنگی چون دل سر
 در مطعی که وصف دمانش بیان کنم
 غنچه را پیش دمان تو صبا خندان یا
 خال کبچ دهن بود اشد
 دمانی را که تقدیر سبب ندگی شسته
 چو در وصف دمانش لب کشودم
 دهن را عدم و ذره دجان بشمارند
 بر زبانهاست که آنشوخ دمانی دارد
 دمان یار از رنگینی حرف
 منبت تمام قرآمدای بحسن بسم
 ملک شکر تو ای بت حور نزار
 گویا بهزار حله ز بنور عقل
 یک سر روی سخن نیست دمان میباید
 نگفتم هیچ در وصف دمانش
 علت آنست که لاجی سخن میگوید
 بی چون رسم تو گوی بودنی

صفت یاران و مخالفان

خاتم پیوسته خانه برد و شکر
کرده کشور دل ضبط باین بید بستی
شاخ گل دستی است و در زیر دندان غم
سوربتنگ شکر افتاده است
خاموش که جای دم زدن نیست
رسد تا رب غلش تسکین
در گریبان همچو مغز بسته نهان شد
یاد من یا سیم یا طوطی شکر خا
کلی ده کرد آشوب جان را
نک چند که در عالم فتنه شو
غیر از میان چه قافیه آن دامن کهن
آینحان بر دهنش زد که دامن چرخ شد
کلمه مرا از غیب پیدا
برابر میکنی با غنچه کو بوی دین دارد
بروی من دری از غیب و اش
شاعران مفرقا نند خیالی دارند
ورنه این اصل ندارد سخن افواجی است
بود همچون شکاف کلک شنجوف
دامن تنگ تو میم است دستان قر
سبحان الله چه تنگ و شیرین افتاد
بر برگ گل میش زد و نوشید
دهنش یک سیر میست و آن هم سخت
دامن را به یکس چون من نه بسته
ورنه مفهوم نکشتی که دمانی دانه
نی چون قد تو سر و بود که چمن

صفت دندان

۱۰۰

از توجه دروغ داشت الادب
چه خیال است که تصویر دمان تو کند
گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست
ز بسبکی سرد بر گم بهیج خورسندم
چه خاموش شد بهیج گویا نبود
از غضب گفتا چه گفتی باز کو فتم که هیچ
مشکل حرف و صوت شود از دهن جدا
گویا دمان او بشکر خنده داشته است
در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد
دمانی که سدام خشک کوثر میواند شد
جعی که در خیال دهنش فرو میزند
که دید غنچه که از گل شگفته ترا شد
پوشیده ترا ز خنده شود راز و باش
از بس خورد و زنگی حلیم و تاب حن
در نقطه کس ندید نمان صد نقاب حرف
زان صبا تنگ آمد و آو ویر و نش پوت

حدیث
نقاشی آن که روی تو خوب نگاشت
که منظور قلم از موی میان تو کند
با من سخت ایچکه آیی غنچه دهن نیست
بغیر دهن یار آرزو مند
مشکل دمانی نمود
باز گویا دهن را یار شد و هیچ تاب
کری بر لبی پیاختنی آن دهن نقش
صبح امید بر در دل حلقه میزند
کسی که راه به تنگ دمان جانان بود
چه طوفانها کند چون در مقام لطافت آید
فردا بد او رند سدا ز روزن بهشت
بجز دمان تو که چهره هست دندان تر
چون نقشه سلوک بهیج که قسمت کند بهیج
بر حرفی از دمان تو پیچیده نامه است
غیر از دمان تنگ سخن آفرین تو
غنچه ز لاف لطافت با دمان تنگ دست

لالی انجم تناثر اشعار صفت دندان یار

مینماید دو خط فتره علی تحسیر
که آنجا معدن لعل است گوهر میشود پیدا
گرچه چشمم گل آب گشت و در دهنش
تو گویی در شفق بر قیست خندان
حب مروارید باشد آن دندان طر
دین از گوهر کداز شد
چو شبنم در میان تخم خندان

از لب رشته دندان تو گاه نقسیر
بیا و زیر لب آن سلک ندان تا نشان کن
حدیث اندر دندان او شنید صد
زهی دندان بر لب لعل خندان
نه همین یا قوتی لعلش شفا بخش منت
نمودند شش سیسم در سخن دور
درین دوح دهن گویای دندان

توضیح

بیا و زیر لب

حدیث اندر

زهی دندان

نه همین یا

نمودند شش

درین دوح

توضیح

هفت لقمه
 آتش رشتنهای در میان و لعل تست
 نثار ج حسن در دندان حسینا نم
 نتوان یافت بغیر از لب و دندان نگار
 تراست لعل شکر با ورمیان گوهر
 از صفای لب او خوبی دندان پدیدست
 چه کشتیما که از آب گهر میگشت طوفانی
 گل اگر بال لب تو برابر میشد
 دندان اوست خوشه پروین و خوشه
 شده بنیش عیان از لعل خندان
 از فروغ رشته دندان گوهر بار او

صفت پان هوسی و لعل
 در دهان است ریخته در چشمه حیات
 که پروین فلک اگر ده دندان با بر
 ماه عیدی که هم آغوش گوهر پوشش
 میان لعل چرا کرده نهالی گوهر
 گوهر کسی از باوه پدیدار شود
 عقیق آبدار او اگر میداد هم پروین
 شبنم از نسبت دندان تو گنجینه
 یاد در صدف چکیده مگر کی محض
 کشاده سیم را عقده دندان
 چشم من دائم بگردار صدف پر گوهرست

این بیت
 در وصف
 لعل است

واسطه جوهرهای نایلم و یاقوت خشان اشعار صفت پان هوسی و لعل زبان مجنون

چو نعلی است این برگ آتش زبان
 بیک پیر زن می کند بی غبار
 نوسیم اگر رنگ او سفی المثل
 بتان را رسانده قوت لب
 ز با نه است از برگ او برگ گل
 زهر برگ لوح زمرود نگین
 نماند در دل بیره اش لاله زار
 ز بس میچکد صفت از پیکر شش
 لب گهر خان بال پرواز اوست
 جوج دمان بیان جا کند
 از و لعل لب یافت حسن و اگر
 دل آفتاب از غمش در تباست
 توان گفت بر برگ لب و فی المثل

که دار نفس از دمان بتان
 نفس اچو گل آشیان به لعل
 سیاهی بشنوف گردد بد لب
 فند انده آب یاقوت لب
 لب از رنگ او نشو جام لب
 خط موج یاقوت نقش حبسین
 متدانش هم آغوش رنگ بهار
 شکست است چون رنگ بال پوش
 چو بوب برگ گل پرده ساز اوست
 رگ خود پیش گهر دا کند
 خالصت از خون طوطی شکر
 که هر کس مربی لعل لب است
 سپهر لیت خورشید اندر فصل

عبدالمجید

زین دامن دار د از سایه اش
که خون بچکد از رگ جوهرش
چو شمع تماست عشرت مسرور
کنده جلوه جامه پیکر
بخود پیچد از رشک ناف غزال
ز بویش نهضت نسیم ختن
کزین بیفتا سر کشد بس است
شود بیره اش طوطی ده زبان
طلسمی بخون جگر بسته
مژ دست با طوطیان آشنا
بود سر شاداب ابرو بهار
غبار قیمی است زین کمر
نمودار شمع افانوس شب
چو در باطن خضر رنگ صفا
صفا جلوه صبحی تجلی نشان
که با او کند رنگ نسبت دست
که دارد دمی آب و رنگ سهیل
دل پاره عاشقان میخورند
ز لخت جگرهای ماضی نیست
نظر بدیده بخت بیدلان
همه کرده نیش تما نمان
نیک مرغ شد چار مرغ آشکار
به بلبل باغ قصر این خویش
بجوش آمدش آب تیغ زبان
چو خط طوطی تکرستان لب

ز جسم سحر خونی است سرایه شمش
عجب دارم از برگ چون خورش
نه شب خامش بین شمع گردد و نه روز
به بزمی که کیفیت آراست پان
ورانه مشه عطر بوی آگل
ز لعلش زبانا حقیق بین
ز لعلش حاصل است
چو لعل روی چو یابد نشان
گرم بیره مضمون سر بسته
سپاری در اوراق پان کرده جا
کنده پان از و رنگ حسن آشکار
لباس سوید است چون دل به بر
راغوش از حسن رنگ طرب
بود چو چرخ در بیره با
گوچونه آن شبنم برگ پان
که هستی خود گذارد و نخت
ازان بیره هارا است با چونه میل
نه این گلر خان برک پان میخورند
بدست پری طلقان بیره نیست
کنده اتم از سرمه چشم بتان
ز لخت سپاری برگهای جان
ز یک غنچه در جلوه آب بهار
به غنچه منقار تو صیف خویش
نخستین سخن ساز شد برگ پان
نهم گنجشکی گلستان لب

صفت می بانی لاجرم

۱۰۳

کز طولی حسن رنگین نور است
چراغ عدم خانه روشن کنم
شود گرمی خون می بیشتر
رگ من بآن بیشتر آشناست
خط نیست لب تشنه هر کس یار
که خضر خط آنجا ندانم
برون بسته این دود هم در خانه
قسم زمین گل من روشنی کند
بهاریت در دام بال و پر
مسیح از میرا هن خضر من
رگ برگ گل گشت تیغ بال
درین دعوی رنگ تغییر نیست
منی جوشد الا بلبل بیایی
که خرم بخوبان بهل کرده اند
زخ کاهی و باطن خولشان
شهید است کز برگ دارد کفن
کبی سبزه بنود مزار شهید
که در پرده با خون خورشید بجنگ
زبان تا بجنبه مرا خنجر است
رگ خون چکان شد خط سحرش
هند ریشه زنجیر بر پای من
بهار نشاءش بچنگ من است
چو خسار سوزان بندی ز خال
که افسیون کند نشاء باده مش
ز تخم بدین ریشه نشاء و ماست

حدیقه آینه برگ فی آشناست
بکنج دمانش چو مسکن کنم
نزدندان گرم آره راند لبر
بدندان اگر ریزد خون بجاست
منم موج سحر چشمه لعل یار
منم محرم چشمه آن زلال
خارلیت خط از من بختیم
تکلم زمین باده نوشه کند
چشد کر خزان بود پیکرم
کند جلوه در چشم اهل زمین
قسم زمین یافت حسن کمال
سهرشت من و لعل خوان کی است
که خرم ز گلستان این گلستان
مگر طینت من ز دل کرده اند
بود شاید من بعشق بتان
درین بزم هر قطره خون من
ز برگ من این معنی آمد پدید
بردم بگو داغ اوراق رنگ
بیک حرف رنگم گل گیر هست
مرا صانع آب و گل تا سهرشت
بجوشد ز بس خون سودای من
که در غنچه بیره رنگ من است
کند پان زمین کسب حسن کمال
جلامید پان زمین رنگ خویش
رگ من از خود طراوت فراست

بود تکه شلیزه پیر این
 درو چون باشد بیاض نظر
 دل شب ز خورشید آبتن است
 پرواز توصیف ز دبال و پر
 فتوبلی ز کیفیت رنگ پان
 کف بیره رانقد من بایه است
 همه عقدہ مشکل آرد بیار
 شکست است فضل دلم راکلید
 ز جوهر جو آئینه دارد سخن
 نفس خشک گردیده در سینه ام
 زبان میکنم دفع جوش فساد
 زند موج انگین رگ ابر من
 که یک تخت او نیست بی خار خار
 که مو بر تخم حله خوابیده است
 خط سطر صانع آب و گل
 که تخت دلم کر بلای ناماست
 که خون شهیدان نیا یز جوش
 چو طایوس در خویش دارم بهار
 دل چون چون شعله آند جوش
 بخشکی نزیباست لاف خطا
 گل اختر طالع پان منم
 که صبح است روشنی آفتاب
 که طوطی ز سرخاب دارد سخن
 شکوفه دید زلف گلستان
 بینای من پند بجزی است

دل بیره آرام دارد ز من
 بود بزرگ پان پرده چشم تر
 فردغ طرب در سواد من است
 سبزی زودانه شد جلوه گر
 که در لب ندارد لب گلر خان
 که زینت زینت زینت و پیرایه است
 چو شمع در غم دل آرد بیار
 ز لب عقدہ امن کشایش ندید
 سراپا دلم لبکه هر لخت من
 نه جوهر بود دام آئینه ام
 به چشم یوست اگر دست داد
 ز خشکی بباغ طرب بی سخن
 که در لعل از حسرت لعل یار
 بخت چنان محو گردیده است
 نمودم بروی و رقیای دل
 مگر خاکم از عرصه کر بلاست
 ز خشکی بود خاک من سبزه پوش
 بعد رنگ شد بال من آشکار
 سبزی چو از گفتگو شد خموش
 که ای خشک مغز و سراپا خطا
 نزاکت کر لعل خوابان منم
 ز من رنگ پان گشت خورشید تاب
 جو بیت چنگ شهباز من
 بیاض صبح گلزار پان
 بخت تکه کمره ام محرمی است

حقیقه

۱۰۵

صفت سستی پان لوازم آلی

چو شمع ز بس سوز دل و سر است
 گراز شمع بن بر ندارد علم
 چراغی کز د شعله اش برق خون
 بر آرم گل از جیب برگ خزان
 بزنگار پان تا شدم آشنا
 اگر مس زاکسیر زرمی شود
 ز تاثر اصلاح تدبیر من
 پس آتش غیبه تم در بر است
 خمیرم گذار دل گوهر است
 بعالم طلسم عیان کرده اند
 بخاکستر م آب پاشی اگر
 بدم سردی کس نیغم ز جوش
 ز وصل لب یار دارم نوید
 باز پان کشت لعل نوحه دل سرخ
 از خوردن پان یار بن داد او گالش
 اثر گشته ظاهر زبان آبخان
 تازه و بعشرت که عیش و نماز
 زبان بشک بان نفس پروان
 از دگرم خویان نسرين جبین
 برنگ ر مردولی در اثر
 از شرح متن و نهان تنک
 وصال و فراقش کبوی سبب
 ادیم زبانه است در رنگ ازو
 گوی آب سوز و صحبت شود
 چو کمال تحصیل نقد حیات

ز منراستخوانم لایم تراست
 بود بیره کج نشست ان غم
 ازین پینه و روغن آمد برون
 دهم سبزه را منصب ارغوان
 سپید آب گشت شنگرت سا
 زمر و زن لعل تر سبب شود
 تب پان شکست از تپه نشیمن
 سر لای من مشت خاکستر است
 حدیث من از آب روشن تر است
 که در پینه آتش نمان کرده اند
 ز نقطه اش جوش برق شرر
 ز آب آتش من نگر دو خموش
 که دام امید است چشم سپید
 غیظ اش آمد برون از پرده رنگارنگ
 این بوسه به پیغام چو رنگین زده اند
 که گردیده رنگین سخن در زبان
 که از پان نباشد دران برگ و ساز
 سهیل عقیق لب دلبران
 زبانه چو برگ گل انکشتین
 دهنها ازو حقه لعل قر
 جوس را با داندش از بوسه رنگ
 میا کن عید و عاشور لب
 چو رنگست دلهای برنگ ازو
 گوی تو شنه زاده صحت شود
 نیاورده بر لعل خزان برات

حدیقه

از وقت طاق اند در اتقا
شود چهره زرد و خورشید آل
بود زین هنداین خای عجب
چو پنداید دزدان شود
انچنیندگی ازان دلبران
د با یار ~~مهر~~ دینی دفع غم
چنان ~~مهر~~ چون شود نقطه دار
ز بس چرب و نرمی و افسون و فن
سماست لبهای ابل حیا
اگر میدرخ از رنگ پان دندان جان
بجان میکشت پانش عاشقان را
ز بامی سسی آلوده دندان
چون ~~مهر~~ که یاقوت مش کشند
لبی چون صحن یاقوت خوشنوف
سیاههای دندان از مستم
رنگ مسی نه لعل لبست را نبود کرد
شد زانم ~~مهر~~ چو گل سوسن سیه
مقی دوشه رانشا دگر باشد
این سبزه که نام بیره پان دارد
از چار مزاج مختلف بسته بهم
چو برگ پان شمید لعل او شد
سرخ پان را اگر بر لعل او چون بسته
لش داتم چو گل از رنگ پان سرخ
من از بس ~~مهر~~ که دل اشاد میکردم
در حالت ~~مهر~~ از برگ پان ز بالش

لعل کون

نقش عالی

نقش

نیز اصحاب

موزون

نقش

نقش

۱۰۴ - صفت مسی پان دیوانه

که در رنگ جفت است در شکل طاق
دندش اگر ماه رویان او گال
که بر کف سنی رنگ رویه ز لب
ز بر جد پراز لعل مر جان شود
که صد بوسه پیچیده نبود دران
شبه کف دست اهل کرم
که پروین پشویه گردد خشار
بتان را داند زبان در دهن
که دیده است چون او سما کشا
کستی شیخ همچون شک ما تسبیح جان
تو گوئی پان رخصت بود جان
چو انجم در شب تیره نمایان
بر لعل نوحه او سرخی ز رنگ پان
شده از رنگ پانش در شبنوف
شود و دیده آتینه مردم
حلای تر ز گرمی نظاره دو کرد
شب بکیم لبکه لبهای سسی مالیده
خوش آن زمان که لب یار گردد از این
روحیت که برگ برگ او جان آرد
لبکشا و بهین که پوی انسان دارد
برنگ سبزه بختان سرخ و شب
این تعجب بر سیمای تمت خون بسته اند
غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ
مسی مالیده یاقوت کسی با و میگردم
برگ گلی هست گویا در غنچه

106



جی

نہی
نہی
نہی

رضی
رحمہ اللہ

میرزا محمد
واقف
خان
میرزا محمد
خان

صفت آئینه دیدن رخسار

۱۰۸

جلد آینه ۱

یاد می آید مرا چون خورن آن کسی
این حقیق بینی لعل بدخشان شد
ما چون نگنیم جان سیارے
هر کس بهوس تخم متا میساخته
بان آمد ویره را بدعوی بردشت
اخران را در شب تاریک نوری دیگر است
کبود گشت مگر از خیال بوسه ما
گوهر شب چسراغ دندان را
یا خود زبان دست چو طوطی سخنوست
یارسته شاخ نازک مرجان احمر است
قطره آب زلال است زبان درویش

خوش برنگ غم از غم میخوم خون جگر
ناربان رنگ لب لعل تو را نی شد
لعل تو زبان چون رنگ گیر و
زاد تو صبح آرزو مند خاست
گفتند که میشود شهید لب دوست
گویند آن کور را رونق از می خرد و
کجا لب زینت کسی توان بردشت
می نماید ز رنگ بان مستی
اندو مان زبان از شمع است شعله زن
ششیر برق خنجر الماس آید ار
نزدانست درون لب شکر شکنش

آئینه وار حیرانی جهان اشعار صفت آئینه دیدن جانان

حسنی که آب آئینه را بهیچ ار کرد
کا درون خانه اش ماه است و هر آن کس
این نقش در نگین سلیمان آئینه است
این منزلت زیبا کی و اما آن آئینه است
رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهر
عکس آئینه همچون سایه دیوار ما
جوهر کشیده سلسله دریای آئینه
گرداب غلبت است سراپای آئینه
یا دیده که از شوق تو یخواب نشد
کز دیدارت جدا شد و آب نشد
نبض جبار از غلبت جوهر آئینه ما
دیده آئینه شرکان از پر بر آمد

یاز آب جیما کند بدل بقرار من
ارخت آئینه را خوش دلتی روده است
تسویه مشکل است پر ز اد حسن را
بر صبح نیکوان بدر خانه اش و ند
زهی نظاره از جلوه حسن تو زیور ما
میشود محو از فروغ آفتاب جلوه ات
دیوانه جمال تو گر گشت از چه رو
از شرم آنکه آب نشد از نظاره ات
از درد تو تو دلی که قیام نشد
خاکسترو از ان بجشم آئینه زدند
ای تیان اگر دش چشم تو دل در نه
یر تو چشم مندل تو تا د خانه دشت

سینه صفت

سینه صفت

سینه صفت

صفت دیدن معشوق

۱۰۹

که میگردد بچشم آئینه آب از تماشایش
تبدل آئینه جوهر جوهره در روزن
از تاب رخت آئینه یک چشم پر آب است
هر کجا جلوه خورشید کند خسارش
زمانه است که هر کس بخورد گرفتار است
دل آئینه را نازم که بر کسی آید
نهان مدار ز من اینچون و نمود آنجا
ورنه آتش که نگه داشت تیز بر در آب
آئینه را بدل زده آتش
که ستون ز رخ شده دستش
اندیشه صورت تو دل کرد بسی
آئینه در آئینه ندیده است کسی
آئینه را جلای وطن میکنیم ما
که در آئینه تابد همچو هر عکس تو گلش
و ز عکس تو گشت آفتاب آئینه
شد آئینه آب گشت آب آئینه
پیش از دهنست نام لعلت بردن
روی باید برای حلوا خوردن
کز آب آئینه بوی گلاب می آید
که از خورشید رویت در برابر نوازد
روی که دیده است که روی تو دیده است
ترا کشیده در آغوش و آفتاب نشد
کرد و سب تو در میان بنود
در نظر مردم از ان دوست دوست
او در آئینه و آئینه درو بناید

صدقه
نمیدانم که این آفتاب امر و طالع شد
چو آفتاب بخت شود نقابا فلک
کی حسن نظر سوز تو محتاج نقاب است
صافی آئینه متاب سبک سیر شود
تو هم در آئینه حیران حسن خویشتن
سحر خورشید لرزان بر سر کویتومی آید
چه دیده که با آئینه مالمی شب و روز
پر تو رویتو در آئینه ز اعجاز بود
تا خیال جمال آن مهوش
جام غم کرد آینهان مستش
ای صاف دلان را بخیالت بوسه
جز عکس رخ تو که در آئینه افتد
همچو چشم ما بر اسے نظر بازی تو شد
کجا ز دم دل خون کشته را از ناوک حسنی
از حسن تو یافت آب متاب آئینه
از پر تو رخسار جهان افروز است
بجاست مرا در غم همت مردن
در آئینه خود مگر بوسی لب خویش
کدام خرمی گل را کشیده در آغوش
کند که از روی دیدنت آئینه جادارد
در حسیه تم که آئینه امر و صمد م
به تیره بختی آئینه کس مباد که او
من آئینه را نداده رده
دم ز رخ دوست زند آئینه
بوجود آئینه آن آئینه رو بناید

صفت

صفت دیدن معشوق

نویسندگان

نویسندگان

نویسندگان

نویسندگان

نویسندگان

نویسندگان

نویسندگان

۱۱۱

مرفی

110.

صفت طیبہ و بر مشور

باشد چنانچه آئینه آب بر روی
 خیزان ماه را از حسن او و او را
 بیچشم را بنود بر رخ تو تاب نظر
 در جلوه گاه حسن تو چون پردهای چشم
 و ساغر بلور می لعل خوش نماست
 آید چارموج چون دریای حسن تو
 از آب تاب خنده دندانهای تو
 گفتی که غوطه زده کنان برو در نیل
 بچه هات چگونه عرق حفظ خود کند
 دست شاطیفتدیر ز جوهر لبست است
 بچهره ات گل در گریبان میکند آئینه را
 آفتاب بی زوال عارض او از شکوه
 گزند آتش بجان رویش چنین آئینه را
 مکتس خط و خلل عنبر باریان مشکین غزال
 کشور حسن ترا در یک نفس تسخیر کرد
 یک نظر خسار او را دید و تما گذشت
 در روزگار حسن تو شد غار عاشوق
 حسن از دیدن خود بر سر بیدار آید
 آئینه با عذارش خود را کند برابر
 بر گزینده است ملاحظت باین کمال
 رفته رفته آب شد آئینه او تاب خورش
 عبت آئینه زره پوشش زویش است
 چنین که حسن تو بخود شد از نظاره خوش

بهر دم ز عکس روی خفاک تو پیر است
 آتشی خانه آتینه آبا
 مگر آتینه که اورا دل فولاد بو شد
 افتاده است بر سحر یکدیگر آتینه
 روی تراست رفته دیگر در آتینه
 لرزد بخود جو کشتی بی لنگر آتینه
 گنجینه شده است پراز گوهر آتینه
 آورد اما مثال ترا در بر آتینه
 پای گهر چگونه نغزند بر آتینه
 تماشای تو صد جای گهر آتینه را
 طره ات سنبل بر امان میکند آتینه را
 همچو صبح از سینه چاکان میکند آتینه را
 زود خواهد کرد خاکستر نشین آتینه را
 میکند پر ناله چون صحرای چین آتینه را
 هست اقبال سکندر در نظر آتینه را
 آب میگرد و جان در چشم تر آتینه را
 هر جوبه نهفته که در کان آتینه است
 کارش میزد آتینه فولاد آید
 روی که سخت افتاد شرم و حیا ندارد
 عکس تو آب آتینه را شور میکند
 چون گردد آب آخر سد اسکندر بنود
 تیر ترکان تو از سد سکندر گذرد
 گرز خاها آتینه اش بودش برسد

باعث طلاق میان آن و کارهایش صفت این و تمام و بیستم

چنانکه نقل شود نقل سخن
 دگر صدف تلخ کند آب گهر را
 مالد که مخفی دشنام تو بهماست
 شکر فانی نطق تو نیست امروزی
 دلپذیر است چنان بسیر شکر شکنش
 غیر از دهن تنگ سخن آنسین تو
 و نهش دم تکلم سخن از عدم برار و
 بیش تو حرف عیسی مریم نمیزند
 و در آب و رنگ از گفتگو با تو خند را
 چو آید در سخن لعل لب بخند گفتارش
 گفتار گزان مسیح دم می آید
 یارب سخن است کان دهن میگوید
 هنگام تکلم لب آن حور لقا
 فرق است بسی از لب او تا به مسیح
 پدید است دورگی زلفش سخن تو
 زنی زبان بدمان تو برگ غنچه نور
 آفتاب حرف او از خنده گل بافتند
 حرف نشنید کسی از تو بجز نکست می
 بدایع مهرشاند نیک حکم او
 داده جان آب بقا از لطافت سخنت
 که ز زبان در گشتم از وصف زبان تو بجاست
 ز زبان است ترارفته جان سخن است
 زین حرب و نرمی که بود از زبان او
 اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را
 نه و اگر کی نیست لباش سخن تو

حرفی که شد از ان لب شکوین خط
 حرفی که از ان لعل گهر بار بر آید
 حرفیت که نور از شکرستان گل دارد
 بگامواره جو عیسی تو خوش زبان بودی
 که رسد شیر از گوش بدنها بخشش
 و لفظ کس ندید نهان صد کتاب حرف
 بجهان چو او کسی را سخن آفرین ندیدم
 تا حرف می زنی تو کسی دم نمیزند
 گریبان چاک همچون گل کند لعل خندان را
 زنی نمزی گهر بر روی دیاجون جاب فته
 چون روح برده مغنم می آید
 یا جان من است از عدم می آید
 گویند مسیح و شش بود روح فزا
 کان زنده به دشنام کنده این بدعا
 برک گل عناست زبان درهن تو
 ز خنده نکلین تو آب گوهر شور
 پرده گوش من از زلفان لبیل بافتند
 سخت بوی شراب لب میگون باشد
 بشیر صبح شکر افکند قسم او
 ای چشمه خضر است زبان در دهن
 حاجت گفتن من نیست متاع تو گویا
 این شکر برگ خلوت ده جان سخن است
 چون مغز سپید است زبان را بن آید
 جو بوی غنچه لب در پرده حرکت آواز
 بادام دو مغز است زبان در دهن تو

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت زبان کلام گوهر نه محبوب

در جهان سیکس از آتش یاقوت نسوخت
بازبان لال شد سر در گرد میان غنچه را
زهر نیست که عرق انگبین است
گویند مویست در انگشتی
که لب چون غنچه پنهان است از تنگی دانه را
که از تاثیر بخت من دم شمشیر برگرد
کند نکر احسوف او خجل قند مکر را
دم جان بخش مسیحا و کلام تو میکشیت
از غنچه نکشته که براید بیان است
من ترا هیچ نگفتم دهنش را گفتم
برگ گل در دهن غنچه نهان ساخته اند
اندرونش آتشش دالست بهسم
لبش با و باز کن قفل شراب خانه را
صدف عرق از انفعال است
ز شرم آب گهر شد بوقت گفتار
زنده ام کرد بیک حرف قیامت این است
زین آتش خاموش کباب است دل ما
از زبان تالاب کند صد جا مقام
آب حسرت از دمان آب حیوان میچکد
که بنداری گهر از طبله یاقوت میریزد
می زینای زبان در ساغر گوشتم کند
که ذوق آن چو نیند وستان مانده است گوشتم
چون گوهری گوشتش غیر از دمان باشد
آتش از آب چو گرم چه خاک غامض است
نمیداند ز شوخی قند دران قند مکر را

حدیقه

کس در شام لب لعل تو آزرده نشد
در چین کردم چو صفت نکست گفتار او
دشنام تو زان لبان شیرین
در دمان تنگ تو گفتار نرم
سخن مهرموشی بر منی گیرد زبانش را
بحرف قتل من روزی زبانت گشت متیم
نه نه آب گردانده دمانش تنگ شکر را
نکست روضه رضوان و پیام تو میکشیت
برگ گلی ز کم سخنینا زبان نکست
زیر لب قند مکر سخنت را گفتم
در دمان تو ز گل برگ زبان ساخته اند
از چرب زبانی که فاده است چو شمع
حرف تو می بریزد دل ذوق می شبانه را
که افشانی لعل تو تا د
ز مهر و ماه بود در بدر رخسار
آنکه از کم سخنی گشت مرا چیزی نیست
در بلکه ز لعل تو حدیثی نشنیدیم
لیکد دود مشوخ مانازک کلام
در تکریم هر که از شهید لب جان میچکد
لطیف حرف جان پرورد بر دمان لبها
نوگلی کو که ز تکریم مست و مد موشم کند
خواب تلخی دشنام آن لبهای خاموشم
در حیرتیم آن مه دشنام از که آموخت
نکست دشنام تو شکن دل موشم است
لبش کمر از دشنام دارد روز و شب من

عین القلم
راغب
ابو حمزه

غنی
یوسف بن خن
بنا و بولین و

کمال جند

سجید
سیر
خاموش
نیر خنوش

میسور
جلال الدین
خند

سجید
فاسر
مولانا حاج

میرزا

صفت قرن و خال و عرق

جدید

از تازم هم گفتی تـ زبان زبان تو
اینکه رست تفاوت ز مسیحا و صم
نار تازم است اگر حرفش لب لبم شناسد
گلاب تلخ از یک غنچه معلومست مقدار
ساده لوحیت از آن لب کلام سخن
نقطه موعودم آدو نیم من
پیش تو دعا گفتن و دشنام شنیدن
پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین تر است

دشنام من دای شکر بد بان تو
اولیسم زنده کند یله بدشنامی چند
سخن را دل نیکواید کز آن لبها جدا گردد
لبت آخر ازین دشنام دادن تنگ نمی آید
هر قدر حرف بود نقش عقیقست یعنی
در دهن تنگ آن زبان که تو داری به
هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
روی تلخ بحر از آب گهر شیرین تر است

پیش
نور العین

دشنامی

نورس شیرینی آمای کام تلخ جانان شفا صفت سید قرن و غنچه خال

میوه فردوس را تاب نگاه گرم نیست
این لطافت نیست برگز میوه فردوس
بطون غنچه سیمین او نظر واکن
شب قدر است گرد و نور و خوش احسان
رنگ و بوی که از آن باغ جهان نکلین بود
در زرخدان تیان افتاده حسن و غوغ شد
ای فردوخ ماه حسن از روی خندان شما
ترج غنچه آن ماه پاره
جهان را غنچهش در حیرت انداخت
مستانه چاه غنچه آن ماه را به من
انگشت چو بر دقن نهادم گفت
لبکه از حسرت سید دقن شد محزون
باز زرخدان تو به بهی مشاهبه نبود
انست آن چاه دقن در نظر اهل نیاز
در شتر عمر از آن چاه دقن کوتاه است

چون نظر گستاخ بر سبب زخاندانش کم
میتوان چیدن لب سبب زخندان ترا
بلال ماه در آغوش زاتما شنا کن
ز نال سبب که گردیده است از آن سبب قن پیدا
گرد کردند و بان سبب زخندان دادند
خوب سندی جریبالای چای بگذرد
آبروی خوبی از چاه زرخدان شکشا
ترش کرد دست دینان ستاره
کبی پر کار چیدن دانه ساخت
و آن یوسف برآمده از چاه را به من
بر سبب منه الف که آسبب شود
دست در زیر زرخ کرده به اشخ بگون
چند لافچه زرخ منزند این به نبود
هست فیخان بلورین زنی باده باز
بگستن بگاین شیشه بان آب رسد

کتاب

نور
عین
حسین

ما
سوک
نور
عین

کمال

جزو هشتم

صفت ذوق خال و عقوبات

۱۱۴

خدا بقدر کجا بازسد آن زلف کز زخندان
دل از لعل لبش در ذوق افتاد بلب
بزر زخندان تو خال گلشن اقبال نیست
میرس از خال آن چاه زخندان
نکمت گل رنگ یا قوت و خیر صبح را
در زیر آن دوزخ زخندان ساد مین
گوئی وقت قطره آب است مسلق
کی سبب آن ذوق کبسی را یگان دهند
ترنج ذوق از خط گشته شیرین
گفته بودی که زخندان من اتین است
میتوان دانست پیش خوبسندان چنین
آرم بخاطر آن ذوق و آه می کشم
در چاه زخندان دل مانواست
سببی است زخندان تو و آن خال سیاه
دل را ز چاه غنچه او آب میدهم
ز غنچه اردانا برد و ده
کونگر و خال زخندان آن نگار
گزند بوسه اغیار بر نمی تابند
بر زخندان اگر مشاطه ز خال سیاه
خوشامسایه منم که لعل ابدار او
آزمان گوی سعادت بود در چوگان من
بلال غنچه جانان لطافتی دارد
ز لعل باده لعل چکیده از لب تو
دقش در عرق شرم دل از دستم برد
دار غنچه که پهلوی منند با ماه عید

صفت ذوق

خال

فقد

در بید

ذوق

ذوق

ذوق

ذوق

ذوق

ذوق

ذوق

ذوق

ذوق

ذوق

ذوق

ذوق

ذوق

ذوق

ذوق

فتاده ایم بجای که ریمان نرسد
بر در سیکه چاه آفت مستان باشد
تخم این سبب از لطافت نیا خال نیست
بر بی در شیشه یا یوسف بچاه است
گرد آور و ذوق سبب زخندان ساختند
یک گوی در میان دو چوگان فتاده بین
در چشمه خوشید جباب است مسلق
سبب است آن ذوق که بوسندگان دهند
رسد آن درگاه اگر خام باشد
ماچ گویم هر حال توبه مسیانی
چشمه بلبل بجز صفت زخندان تو نیست
آتش بجای آب ازین چاه می کشم
و آن خال سیاه تو برین حال گوشت
از غایت لطف وانه دردی پیدا است
این کشتی شکسته بگرداب سید هم
بود گرد آید رسته از آن چاه
بر کس ندید بر چه زمرم بلال را
که گفت سبب ذوق کم ز نال نیست
چشمه یار ترا خشم بی در کار بود
ز آب زندگی لبریز دارد چاه غنچه را
کز ترنج غنچه او بود و ستنبو مرا
که از اشاره آفتاب آب میگردد
پیلا ایست بر از می بلال غنچه تو
عقوبات باین نور ندیده است کس
سج دو افتاده از چشمه حیوان است

صفت گلودن خال گردن

۱۱۵ رنگ آن سیب نخلان انگلی گردیده است
این تریخی است که بر سر که خور جان نبرد
از شارت آب میگردد بلبل غنچهش
جلم بر از شراب شود طوق غنچهش
ز آست چرخش پوش جان میش میزیم
بر سر بالین کر آن سیب ذوق باشد مرا
ز دور دیده مگر سیب آن نخلان را
که داغدار کند سیب آن نخلان را
دلو در ساعت سنگین بجای فداست
در دچاسم پیرا آب حیاست
بلالی بخورشید او بخشنه
خون من ریختی و حذر هست
گوی سیم گرفتن اندر دست
سواد بخش بیاض اهل سخن استعار صفت گلودن خال گردن

۱۱۶ کن نیکویم ز گلودن کسی گل چیده
جان کس از دین آن سیب نخلان نبرد
از کاک گرم چون خون میچکد محل لبش
کر اینچنین چکدی گلرنگ از لبش
بدو خط از آن چاه نخلان میش میزیم
می برم گوی سعادت از میان عاشقان
لب محقق بدندان گرفته است سبیل
ز شونخی عرق شرم سخت سیر سم
از نخلان خود در نیست اسید نبات
ز نخلانش که سیم بی زکا نشت
ز نخلان ز غنچه بر اینچخته
وقت کو گرفتیم از سر لطف
ز آنکه هنگام رگ زدن شده طست
سواد بخش بیاض اهل سخن استعار صفت گلودن خال گردن

میتوان دید از بیاض گردن افتخار
کین نشان از انتخاب گویستار
چه بوسه های گلو سوز انتخاب کهن
ز مردمک نقطه انتخاب میسازند
میشود بی پرده می چنداگر میانه نازک است
افسانه ز صبح قیامت شنیده است
دست را سازد بیاض خوش قلبی اختیار
تا بیاض گردن سنین او شد آشکار
ز دود شب را فروغ صبح سازد تابار
میکنند با گردن او عکس لب تابار

چون گوی شیشه موج با ده گلرنگ
بر بیاض گردنش چون خال دیدم ختم
بیاض گردن لاله بدست من افتد
بیاض گردن او را بتان آهو چشم
از بیاض گردنش بیدارست خون عاشقان
بر کس بیاض گردن او را ندیده است
بر دستم را بیاض گردن جانان کار
چون چراغ صبحدم خوشنیدی زرد جان
زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود
ایله بار خمار یوسف سیلی اخوان کرد

صفت گلوگون خال مردود

۱۶ اگر مستثنی بیاض کردن آن کلزار
از لطافت رنگ گرداند بیاض گردش
صفوین یا داز صبح قیامت مید
کلگون بیاض کردن اوران دیده اند
گردنت صبح بهشت است گرافض بود
شمع کافوری انداخته را گردون تو
از بیاض کردن او شعله آواز را
نشب که دیده جلوروشن آفتاب کسی
سواد دیده روشن از بیاض گردنی دام
ستاره نقطه سهوت صبح روشن را
اگر دیباچه بنویسم بیاض کردن اورا
بلورین دسته نواره نو
شمع را کی پرده فانوس حائل میشود
چون بیاضی که برار معنی رنگین باشد
به بیاض کردن او مانوشته ایم
چومی اندر گلوئی شیشه پنهان
بدسم ساعتی بسپار و سیه تخمین
چوتار پریان از گوهر ناب
چو شمع اندر گلوئی خود رسن کرد
که جز قلقل و کیر حریفی نگوید
می نماید همچوی در شیشه صاف
ز شیری سخن گردد گلو سوز
به تیره شب کن اندوده امن صبح روشن
خون خور دست بوسه گرفتن زگریش
آب گرد شمع کافور از بیاض گردش

صدیه

ما شکر و از تماشای بهشت جوی شیر
کرگنده از شیشه جاننازه پیرا بنش
از بیاض گردش تا مصرعی کردم قم
آنها که دل نقطه یا قوت بسته اند
ایچنین آینه مهر کجا صاف بود
ماندای ماه ز بلوئی رخ روشن تو
از لطافت میتوان چون شمع فانوس بد
بیاض کردن او صبح روشن گیسوت
کتاب صبح را مانند طفلان کینه میخوانم
چه حاجتست بجال آن بیاض کردن را
نی مانند سیاهی در دوات دیده هورا
چه گردن کشته او شمع کافور
شمع تر شد در تیره محرف رخ گردش
خون عشاق بران گردن سیم باشد
دیباچه ایست صبح بر اوراق روزگار
نمایان از گلویش سرخی پان
بیاض گردش از بوسه بر با نقطه بخواند
روان اندر گلویش از صفا آب
کسی کو از گلوئی او سخن کرد
صراحی از گلویش نغمه جزید
سرخی پان از گلو تاحد ناف
چگونه از گلوئی آن دل اندوز
متاب گشتن باغی خال حسن گردن
برگرده صفت خون و صند گشتن
خیره گرد چشم خورشید از عذار شمشیر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

بهر

صفت حامل بیرون دوش

۱۱۴

چراغ روز نو با بیاض کردن او
یدر معینا بشود دست آبیاض کردن ساقی
ساده لوحان محبت رختابی دیگرست
سفینه ایست که حاجت با تخالیش نیست
گرچه رنگ از خون من مشتعل بر شد
از لطافت این دق افشان بیکدیگر بچشم
بیاض کردن او خال انتخاب ندارد
صبح خورشید قیامت از بیاض کردنش

حدیقه
اگر چه لاله طهرت روی دوش او
که چون شمع دیگر در روی دوش او
از گنجایش کردن خوبان تلاوت میکنند
بیاض کردن او در کتابخانه حسن
می توان دید از بیاض کردنش خون ما
بر بیاض کردن او نقطه از خال نیست
مستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت
در گریبان خجالت متکلف گردیده است

مهر سله گلوی جان اشعار صفت حامل جانان

ز لعل و گوهر و لاس قدرش افزونست
ز بسکه لاله و نسیم گل هم دارد
بسان برق کند غیو دیده عشاق
حامل از طلا بسیمه دارد ماه سیمای
او در گلو حامل گوهر کشیده است
بی صید دل در بر ناز مین
پیش حامل گلستان ماه ارض مین
پوشیده با حامل خوش آمد گلوی
از گل نبود و شاح بود خلموش
گلزار رسم بخت گلزار نوشت
این جانفزا حامل گل نارسیده است
دوش بدوش بهشت نای عشاق داغ بر اشعار صفت بیرون دوش دلبر

بر دوشش زوده طبعه من را
بر لب یعنی همیشه صبح نور دوش
گل اندر جیب کرده بچشم من را
بگره کرده دوبر عالم باشد دوش

صفت بازو بغل محبوب

۱۱۸

حدیقه

مقدمه

صفت

برود و دست چه لطافت ز رزاکت او
که به اندازۀ خوبی سبب جامه بپزد
نازم آن لطف برودش تجلی خورشید
که بحیرت که آئینه جلای بگرد
صفای دوش او تاباز کرده
پراز دوش پری پرواز کرده
برش چون داد نور خوش راغن
ناز صبح بر عشاق شد قرض

شاخ گل از نظر انداز اشعار صفت بازوی لنواز

نقد

طی

دو بازوی شفاف آن گلبند
چو گلدسته شستن در چمن
نمود صفای آستینش عسман
چو شمع بفاوس جلوه کنان
صد گمان صبر طافت را شکست
آه از نهوای بازوای شما
عصدا و بهر قوت با هم
نغمه ای سقنقور است
تیر پرنش بازو نمودار
چو آبی در میان آب هموار
تیر ساز و زهر آن پریر و
زهر واه خود تقوید بازو

منقبض ساز غنچه گل اشعار صفت بغل هو شبرای جزو گل

سوی

جای

و

خیال بخیز زن که بغلای چکنش
صبح قیامت است بواگردن بغل
بغلایش بهاری خزانست
چو گوی آن بغل را غنچه
چه آه از نهوای بازوای شما
که شام تیره روزان
سیم خام است یا بر سیمین
بشک افتاده ایم از بغلت
در بر آن سیمین آید
بلفظ نیز بر سیمین آید
بغلاف آن بغل آئینه رنگ
می بر روز آئینه دلماز رنگ
شک ترسته ز عین کافور
میتوان گفت ورا حشمت نور
حیرت و بهر راست بغل
غیرت چشمه نور است بغل
بغل بوده بخوشبوی بدان سان
تو گوی عطر دانه است بهت پنهان

ماهی بحر حسن و جمال اشعار صفت ساعد محبوب خوش خصال

حدیقه ۱

صفت ساعد محبوب

بنام ساعد حسین اور اما کیم آمد دید
 مانی جو نقش آن بت بدست میکشد
 بهر محک که میگردد تجلی افکن از ساعد
 نباشد آستین دساعتش را اختیار هم
 ساعدت را بنظر دیدم و از کارشدم
 میان آستین بازوی آن حور
 بلورین ساعدین از بسکه صاف است
 سخت آورده بکف ساعدی همین ترا
 ز دست برد و دلم را صفای ساعد او
 چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس
 کمر ساعدی همین تو در دست توان دید
 رخسار میداد با ساعد گواست
 صفا دارد بجودی ساعد نور آفرین او
 ساعد نیست زده سر از شجر طود و شاخ
 ساعد تو شمع کافوریت یا شاخ بلور
 گفتم که هست جانمن آن ساعدت چو سیم
 بصل تا صفای ساعد او بر تو افکن شد
 دیدیم ساعد او داد و او دم دل ز دست
 پدید است ز چین آستین ساعد تو
 کس از خوبان ندارد ساعدی کان یزداد
 من کیم بوسه زخم ساعد زبانش را
 نظر بر ساعدش چراغ صبح را ماند
 چین ابرو در شکست دل قیامت میکند
 روشن از نفیس بایض گردن صبح بلور
 بلورین ساعد و جام بلورین

۱۹۱
 السنخه انوس شد دستی که در عجز داشت
 چون میرسد بساعد او دست میکشد
 آنگاه چون دید بیضا معصا گرد باوش را
 صفای ساعد او بسکه کشت آستین پیدا
 بازی شوخ بدست تو گرفتار شدم
 چو در فانوس روشن شمع کافور
 درخشان همچو تیغ بیغلاف است
 میتوان گفت که **مخلص** یزید بیاد او
 گواه عاشق صادق در آستین باشد
 صفای ساعد آن مه در آستین پیدا
 سوگند بدست تو که از دست توان رفت
 که حسرت گیر از مه تا با ساعد
 که موج خنده صبح است چوین آستین او
 یا بردن آنده از چشمه کافور و شاخ
 یا شمع مهر نور یا دید بیضاست این
 خندید و گفت سیم تو آری بدست است
 ز محبت شمع میماند سر انگشت خانی را
 ما هر چه میکشیم ز دست تو میکشیم
 چون سیمه آستین که نماید از موج
 ز خوبی آنچه گوئی ماه من در آستین او
 گرم او دست دهد بوسه زخم زبانش را
 برادر گردید بیضا سر از یک آستین با او
 ساعدی همین بسکه دست است و تاراج بشود
 در فروغ ساعدت فواره نور آستین
 بنام ایزد بود موعود علی نور

پروین

صفا

سوزناجایی

سیمی

گلشن بدین
 لای
 زین
 انشور
 سحر
 کلامی
 بالایی
 اعلم

صفت بازو بند چوری و دست چوری

۲۰ اکنون که بگردم دراید چه کنم

سرشته آرام خمیدگان عکسار شکار صفت بازو بند چوری و یا بلبل

لذات

خم چوری بغایت دل پسند است
سینه چوری بود چون مار سبیل
نیارم نیگون بدین بدست شادان چوری
بود هر حلقه اش چون حلقه تیون در سیمی
نیار و تاب بے رنگ سرخ و سبز او بر گز
نگر اعجاز خاک بند را عیسی که در یکدم
برای وحشی دل حلقه اش دایم پلا باشد
یار دوست یار سیمین تلک
حیرتی دارم بخوش آب زمره دایره آفر
در دست نازنین توان ماره یار من
سینه چوری بدست آن نگار یار من دیدم
چوری گلگون بدست آن پرتی دیدم
نه نوزین سبب بر خویش بالید
گفتش برگرد دست چیست این چوری

دستگیر دل او کف او دکان باغ شکار صفت دست و پست دست کف

انصاف آسمان که گدای نمک تراست
توان همچون رگ گل دید که دست
خوبی ذاتی بزب عادت محتاج نیست
سازی بر آستین ز پستو شست دست
موسی کشیده ده رخت در آستین
سلعد که جو سیم طرد آن حوصفات
یاردی آفتاب تو یا پشت دست یا
ز پشت دست او خط در کف دست
دست او چون برگ گل دارد خا از یکدیگر
ای روی دست از گل دار یو پشت دست
بنمود جلوه تو چو در طور پشت دست
شیرین و سپید و صافی آمد چو نبات

سینه

شیرین

صبر

حده کفیه

۲۱ صفت نگشتان دست خاتم جهان

بین آن کفیت در پشت دست روشن
پشت دستش نور بخش سینا است
پشت دردی تان چینی را
عکس رخ او ز پشت دست تیراب
کفش راحت ده بر محنت اندیش

گویی که کف آینه است بر بخت
آب از دوحشیه آینه است
پشت دست تو پشت بازو هست
یتاف جواز جام بلورین می ناب
بناده مرهمی بر هر دل ریش

سجده
رحمت
رحمت

شمع بزم عشاق غم قرین اشعار صفت نگشتان دست نازنین

زالال گوهر از فواره یا قوت میجو شد
خار از رنگ ارشادی بر پیر این نیلنج
کفیت گلست و غنچه سان گلماهی کشان
ز پنج انگشت مرا پنجه کرده
آن دلا و دیز دار و از نر
دست آورد ز انگشتان قلها
آری زیسته اش شکری خواستم بچشم

کند از استین بیرون چو آن گلگون قباد
برون از استین یاری آید کجا دستی
چو دست از استین بیرون کنی گلدره رامند
ز زور پنجه مرا را رنج کرده
سرا انگشت چون دُم قاتم
زده از مهر برد لمار قسما
فندق فراز ز گیس نامه بیان بناد

نیمت
نیمت
جامی
در علم

رنگین ساز پنجه از روی کشکان یابی اشعار صفت خاتم نگشتان دست

آخر چینی سر انگشت تو بچید
آچشم کشاید قره آغوش ببارت
کرد انگشتی صنعت مشاطگی نیست
زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد
یکره برار از استین دست نگارین و چین
بدامن میرسد چاک گو میان گنجه از آرا
نیست با انگشت تو انگشت شتری
در انامل بهر زینت خاتم الماس نیست
خاتم نیلین بدستش نیست

دا کرد نقاب شفق و غنچه نابست
رنگ سر ناضق قدر عقد کشایت
سحریت که بر چرخ غورشید سهاست
تا شعله زند آتش یا قوت خالیت
تا دستها پنهان کند سر و خرامان بخا
هر محض کو این است تجارین میجوید
بست در خنده تر از مشرب
غنجهای شاخه فسرند به زیبار
عکس داغ دل خورین نمند

نام علی
عاز
بوی خوش

دندانم بران

بیم از بول

فوی

فعلی کانی
مال و غیره از آنی
تو گوئی

نام

بختی سیدی

نیمه

جای مجید

نارنجی

سیح

محمود

میرزا

خیالی

مختصر

بزرگ

نیمه

حدیقه

در انگشت جانان چه انگشتی

فروزان نگینش بصداب و تاب

به تنویر محی ز ادج کمال

نگرفته است بجز خورشید را کسی

برگ گل ظلم است اگر خواهی برایش

گویند که دستش ز خاک گلگون شد

چون شانه بزلغ خویش دستی میزد

و لم فشرده آن پنجه نگارین است

میدید نور چو بر دیده بالم دستش

چو شمع کشته گز شمع روشن شعله گیرد

خنا چون شپیر طاقس گلزار است در دست

مزن گرده انگشتان بخاتم

در انگشتش نگینی مشتری تاب

از سبت خنا چو کنی رجه دست خویش

چون جهانی شد از ان بای نگارین مال

گزار دست نگارینش و جان جونی هم سازم

کف دست گل است و پنجه سانس گلستان

اشارت کرد ماه نو با انگشت

بران ناخن خانا رنگ بسته

پنجه در پنجه جانان کرده

تا خامود رنگین پنجه آناه را

شادم دست خوبان کز بر قتل عاشق

تا دست و خنا بست ل بر زین گسته

لاله دارد و جگر داغ سپاه از دست تو

دست نور افشانش افتد از صفا

صفت خاتم خناسین

۱۲۲

که حیران از دیده مشتری

گردد برده از حشمت آفتاب

بند ویر چون مال گرد بلا

در حیرتم که دست ترا چون جگر گرفت

دست در خونم فرن رنگ خنا خوب گشت

نی فی ز خانیت بگویم چون شد

ناخن بدلم زد و گفش گلگون شد

تخمسی که زند ناخنی بدل این است

شمع ایخانه سر انگشت خناسبت است

بدست او رسید چون دست من نگ خنا گیرد

کنار آتشین دامن گلزار است در دست

زده مهر خوشی بر لب جسم

چو در پای نهالی حشمت آب

منشق اسیر کردن خونین دلان است

آه از ان لحظه که دستش خنا کشاید

خانی گردد و اوراق بیاضش شعر نگینم

چو دست از استین بردی کنگه سینه ما

که آن انگشت مارا بنگنه گشت

ستاره از شفق و خون نشسته

شوخی رنگ خارا دیدی

کاتب از شرف میگوئی نوشت اهدا

هر ناخن جنائی شمشیر خوشگلان است

دل بردنی باین نمک کاسیت دست

ای سکه گشت قدر بدنه از دست تو

ز آب و رنگ لعل اگر بند و حنا

صفت سینه محبوب

برگشت صفای و اگر بسند و حنا
 نگین بخون خویش کف یار که کرد
 دگشت حلقه‌ای انگشت
 کرشمه بنید آن سینه انگشت
 کف دست تو ز خوم صدق شجر هست
 ز خون دل نوشتم نامه بر برگ خناسوش
 از خون جگر لبست خار بر سر انگشت
 جلوه حسن تو آرد و را بر سر فکر
 انگشت تو ای شمع نه نگین زخا شد
 از آن ناخن که عقد دل گشا شد
 حانی آن سر انگشتان در انگشت
 خاتم نعلین بدستش نیست
 با چنین رنگ کف ساقی چه کار این شرب

چون می جام بلور پشت خویش گل کند
 این کار دست لبسته بغیر از خاکه نکرد
 بچو موج حباب در دریا
 از رشک بسوزد و بمیرد
 ظالم این رنگ خا خود نبود در عالم
 لبشون آنگاه گرد آشتای دست نگینش
 خون دلم انگشت نداشت چه بجا شد
 تو خالستی من معنی رنگین لبستم
 خون دل من بود که انگشت نداشت
 بلال و بدر در یک جا ناید
 بدل چون دسته سوزان ترکش
 عکس داغ دل خیزن نیست
 دست او خواهم کشیدن جایی غمخیز

خاکه
 ز عین
 ر

پیر آب ساز چشم آینه استا صفت صفای سینه

صاف بر دارد و در آینه بخشد
 سینه اش از تکه باشد نرم و صاف
 نموده موج رنگ بان ز سینه
 تعالی آید چه صفای سینه دارد
 جعبی که در کمینک صبح قیامت اند
 ندیم از چاک گریانش صفای سینه را
 سلطان سینه بین قدرت صلاح دریا
 سینه گینه بر داز صفای رانازم
 آرد وقت نفس شیشه ساعت آسا
 اما شایر تا بد سینه را

طرح لوح سینه او بختند
 بوسه از لغزش نه است تا نایف
 رنگ موج می در آب بگینه
 تو گویی در قفل سمیتنه دارد
 آن سینه را ز چاک گریان ندیده اند
 من گمان کردم که دارد قفل آینه را
 استخوان بندی منمینی ساطع دریاب
 لوح نجیبه بر مهر و وفای لازم
 شده از سینه صافت نظر بپاید
 نظر کردیت بر آینه را

علی رضا
 صاب
 بخت
 ح

فروغ سینه اش از پیرین خود روشن
که راز دل توان بدین ز سینه

چنانکه شمع در میان ناله از فانوس
اینان آئینه پاک از رنگ کینه

آب نای جگر نارستان * اشعار صفت نارستان

نظر
۱۱

صافی

نظم برین نظم

حبابی خاسته از عین کافور بر
کف امیدشان ناسوده گستاخ
چون دودلت بسی سر سخت و مغرور
آسوده زد دست برد چو گمان
از سر و سیده نار گوشت
دست طمع از به کشیده
گویی دو ترنج شد نمودار
که سرگون شود این رویا به دست
سر پستان بسختی خوب باشد
چون تازه نهالی که تخمین نثر آرد
چو عکس بدر در آئینه رختان
حقه حسن است مهر عشق بر روی کرده
عکس چشم کافرش بر روی افتاد
که دایم سر بهر دست آن در حق
تنهای حیات جاودا نه
دوام و دگرزیده ناگزیده
کلمه بر سپهر گل زادگانند
دو برج طلع حسن و جمالند
مهر ابی و در حسن نصیحه کسی
یک صبح دو آفتاب نشیند کسی
علاج قوت ضعف لطف ده

دو پستان بر یکی چون قبه نور
دو ناز تازه تر رسته ز یک شاخ
چو گویم حرف از پستان آن حور
مانند دو گوی زر دو پستان
نی نی غلظم ز لبس نکوئی
آن نار لطیف هر که دیده
یا خود ز طلای دست افشار
سیر غنبدی پستان خویش غره مشو
بسختی میوه نامرغوب باشد
بالیده دو پستانش بر آن قامت نوخیز
بصافی سینه اش آغاز پستان
بمع میدانی سیاهی از چه پستان او
بسکه پستانش بیالاسد کشیده
چرا کردند از مرجان دو حقه
دو نورس میوه باغ جوانی
دو نارنج رسیده نار سیده
دو پستانش دو گلناران جانند
دو ناز تازه هر یک نو نهالند
حوری تو که مانند تو کم دیده کسی
پستان همه نور و سیمینات جمله لطیف
بر روی سینه اش سبب دوباره

غنی

سج

شست

عنیت

صفت سیرالپستان

دوستان بزمی چون جوی شیر اند
وز جوش جلوه های حسن پنهان
ز غبرضل زد بر درج کافور
بوی گل در سترن پنهان شده
جز آن پستان که بخشد نور دیده
دوستانش دلیون پر ز نور است
پستان چو لب گزیده شود کام از موج
زوش دست پستان و خشم آمد پیش
ز خشم با سر پستان آن حور
انما از رشک پستانش بر میسد
سر پستان دلد و ترش ز ترش
سر پستانش از لب سخت و تیز است
که شاید کرد با محوش کس آید
دوستانش که آرام دد دست اند
بینه تا شکم دریای سیاب
پستان ترا چشم جان است از پی
دوستان چنان نار نور سیده
بحر پستان این ماه سمن بر

چینه داغ سینه درموند ، اشعار صفت سینه نمید

دل زو چشم میراید سینه بند
غیج کسان دار و شکفتن در گرگها
کاشن در دست من آید سینه بند
داشود دل چون کشاید سینه بند
حلقه زهر چشم بنشاید سینه بند
یاران لیستان نماید سینه بند
ترا یاسن بان اعتدال گناه نیست
لخت تنک عیان است نار لیستان

صفت دل پهلوی و خوش محبوب

حدیقه

تجرب چو دریای من موج زن است
جان ز تنهای را باید سینه بند
بند سینه بندش در کشیدند
پادشاه حسن گو یا خمیه برپا کرده است

هر پاره به چرخ شکر گیند است
بند دهن سیکت به سینه بند
چو پاش مشغولی سر کشیدند
شغفی وارد بیالای و و پستل سینه بند

طهری
دکتر

شیشه بزرگ زن ناموس جهان اشعار صفت دل شکلی جانان

سنگ آهن زبا نگر دل تست
شیشه ام سنگ در لعل دارد
از سینه لطیف دل همچو آهنگش
آب گوهر در درخیزن حقه پنهان میشود

دل خوبان شعله اهل تست
دلم آتینه دل یار است
پیدا است همچو قند ما از تر بلور
از دلش پیدا است دشنامی کمی از لب

بغنی
و صفت
بزرگوار
بزرگوار

هم پهلوی لطافت گل تر اشعار صفت پهلوی دلبر

که جای دل بود و اتم به پهلوی
قلم سر کرده حسن چار پهلوی
میشود نیلوفر از بوی گل پهلوی او
میکند هم رنگ داغ لاله پهلوی ترا
لکمی ترسم که گیر دران شمع پهلوی تو
فرش گل را کند رنگ چین پهلوی تو

بغش پهلوش دل گشته یک رو
بوصف پهلوی آن ماه گل رو
کر سبزه از غنچه گل باش و بسته کنند
گر بود تند قبا از بوی گل باز یک تر
باغبان انداخت فرش از نشین پهلوی تو
با همه افتادگی سبگر بلند بیا ی بخت

سج

سج
سج
سج
سج

سج دایمی لطافت و کنار اشعار صفت آنغوش و کنار

دلی که در آنغوش یار بکشا
خمیده کوش حسرت آنغوش تو شمار
که خواهد برین گشتن در بوش نقش آنغوشم

ز رنگهای جان کی کشاده میگردد
چون دید بخش قدر بخانی تو گردد
بیلغوش کناری سپید مشبیه جویدم

سج
سج
سج
سج

نغوش گاه پای لطف اشعار شکم لطافت

حدیقه ۱

۱۲۷

صفت شکم و ناف

عاجی

بدان نمی که کز افسردیش مشت
 شکم چون تخمه قاقم کشیده
 شکمش خشمه آینه و نافش گرداب
 نظر تا بر صفای آن شکم بود
 ز وصف آن شکم دل ماند آیم
 بلورین بر کفی صافی تراز آب
 ز قاقم آن شکم هر چند نرم است
 بجوشد از صفای آن شکم آب
 حریری کاغذی مهره کشیده
 شکم از بس صفا آینه نور
 شکم کز لطف قاقم یا حریر است
 بیاوان شکم و ناف در جهان خیال
 شکم چون لوحه سیمین لبها صاف
 برو نقاش حسن از دل سربانی
 جوی آب است آن شکم لیکن درو
 شد از وصف شکم تا خامه شاداب
 شرح نتوان کرد اسرار نهان آن شکم
 نگشت از ساس دست محسوس

برون رفتی خمیر آینه زان مشت
 نبری دایه ناف او برید
 گردش چشم سری بود کز و عکس افتاد
 نکه را لغزشی در هر قدم بود
 که از بهر شکم شد پشت با جسم
 مصفا سوخ زن در بای سیاه
 دلی خوشید راز و پشت گرم است
 که زیر طاق باشد کان سیاه
 مصفا و سبک زنیان که دید
 توان دیدن در آن عکس رخ از دور
 ز زنی قشعر صندل یا خمیر است
 بر آب آینه گرداب میتوان دیدن
 خط مو خامه مو مجمره ناف
 رقص ز صورت نازک ادالی
 آب دریا نیست آب گوهر است
 ورق بند جلوه گاه معج متعاب
 جام جمشید است یا آینه سنگدرا
 ساسش بهر گوشتی در شکم نفوس

موصلاش
لا یتجلی

عاجی

حلقه گرداب آب حیات x اشعار صفت ناف لطافت سها

۲ سیاق کیمیا کرده بتیاری

عاجی

این غنچه تاد لبند است
 بود ناف زیارت گاه آدم
 شکم چون خشمه آب است پیر صاف
 هم ز نافش راه را مشنگی بود
 کز افتاد شکم من بگرداب
 شکمش گره از اربند است
 که بیت اسد بکشد ناف عالم
 شگفته زو لعل نیکو نری ناف
 مگر گرداب آب زندگی بود

۲۸ صفت پشت و خال پشت میان مجنون

کردش چشم پیری بود
عکس آن ز کس سلامت و آئینه چین
نبرد جان سلامت کسی زو طه نمان
نموده صورت چاه زخندان
نشان مانده بر دامنش تدبیر
ناف اودان زمین حسن آید حساب
بود گرداب اندر چشمه مهر
تو ج می نمود از آب گوهر

حدیقه اسرار

ناف او دیدم از خود رفتم
غیبت آن ناف که جاو کش یافته است
چه شوکت چشمه حیات آمد
تو گوئی که صفای آب حیوان
خمیر آن شکم چون کرده نقدیر
کردم از تازنگه اقلیم حشش را جریب
چه میگویم که ناف آن پری چهر
بلورین حوض آن ناف مدور

صفت

بزرگ و بلند

نرم

قدیر

مولانا قاضی

لا بد است بر کائنات

پشتیان دیو احسن مرغوب شاعر صفت پشت و خال پشت مجنون

کردی حسن را پشت و پناه است
که پشت درو ندارد نور مطلق
کرده ام زبان روی بر گلزار پشت
چو برگ کیده لبر زیر لطافت
گذارد پشت دست خویش خاک
که پشت در روی عینک بر صاف است
مهر نبوت است به پهلای جمال

پشت او صفای روی ماه است
پشت دردی کیان است الحق
پشت او تا درنگم جلوه کرد
بویشتش در آغوش نزار کت
ز رشک پشت او خورشید فلک
ز پشت او سخن گفتن گداز است
ای نامرود به پشت تو دانی که چیست خال

سجده

لا اعم

معدوم ساز فکر دقیقه سخنان اشعار صفت یار یکی که جهان

بسیار از کست ادای میانی تو
بدرخشش بود همچو برگ فصل نمودار
کنم شیرازه اوراق دل موی میانش را
که تعیش جوهر از بیخ و خم موی میانی را
ز لفظ معنی پیچیده تر نمی آید
حرفیست که گویند الف بیچ ندارد

منموده خویش را و دلم را رابوده است
در جامه گلگون کمر نازک آن شوخ
چرخش باشد در آغوش آید هم سرور
مرانازک نهالی قصبه بجان ناتوان دارد
ز دل خیال میانش بدر نمی آید
تقصیر میانش ز جسم و بیچ ندارد

صاحب

حدیقه

صفت میان محبوب

کعبه آید تا شایسته تاب عوی کمر
 ز ابر جوهر خود برق میکند ظاهر
 خزان کف تیان میشود خط معمر
 نغان که جوهر شمشیر آن گمان ابرو
 ر بوده است قرا و شکیب من صاحب
 بیان این میان از من محال است
 موشکافینا در آن اندام زیبا کرده ام
 میان او که خدا آفریده از هم
 خیال آن که از سر زنی بود حکیم
 زینت آن که کس نشاک است حکیم
 چو برگرد کمر دست از او است
 گرد آن ثابت مگر کردم که با این نازی
 خاصه بجا حرف آنوی میگویند
 عفت و بخت صاف تر از عضو کرد
 از آن میان که تو داری گذشتن آسان
 میان می تنم و چیزی بدستم در نمی آید
 صورت آن که شوخ و فقا شگفت
 تار مو سیاه میان تو و مضمون بسیار
 ز تاب جلوه سرور و دانش
 فتد وقت تا شایسته است تمام
 در بزم میان یار ندیدم همان
 ندیدم کمر تنگ و دستان ترا
 خامه را نازک کنم از تار موی
 هم کسی نشان میانم نذا و جز کمرت
 جز دهم

مگر ز تیغ بود گویا بامی کمر
 غشود کمر ز حجاب موی کمر
 سباد هیچ سلمان خواب موی کمر
 یکی هزار شد از هیچ و تاب موی کمر
 خیال نازک چون چرخ و تاب موی کمر
 جز این کان حلقه رحیم محال است
 تا کمر را از میان زلف آید کرده ام
 دقیقه نیست که هیچ آفریده نشا هست
 که نوز گاهه چینی بدر نمی آید
 که خدین شانه در کار است یک موی کمر
 شدی موی کمر خط کف دست
 اینهمه با لطافت را بیک موی کمر
 اینچنین قول ضعیفی را که باور میکنند
 موی که بر اندام تو دیدم کمر بود
 ز دیده کمر گزری آب تا کمر باشد
 بدان اند که در آئینه باشد سایه موی
 قلم موی ز مهرگان بریزد کمر
 کمر که معنی کمر است که سبزه دارد
 گره افتاد در سوسه سیاهش
 کمر پاشانه یا تار نگا هم
 عاقبت موی بیانش تو است کمر
 نتوان هیچ دید چو دیده موفت
 تصور موی خود میکند میان ترا
 وصف آن نازک کمر خواهم نوشت
 زهی کمر که نشانی زنی نشان آورد
 جز دهم

صفت میان محبوب

صفت میان محبوب

صفت میان محبوب

صفت میان محبوب

حدیقه

بچ سویمان را هر در چون راه پست
کسی بموی نیاد و بخت خرم گل
رشته محرم ماندگ فرصتی گردد گره
یک حلقه کند سلسله عمر ابد را
موشکافانرا کتاب دفتری دکار نیست
بر تنش پنج از جوهر تیغ اخلاص نیست
دسته گل راست فیض از خرم گل شتر
مصرع بر حبه خود را می نماید غزل
دست پیچیدن دل بر دهن پنهان نشین
هر گلگون کشم آن میان نازک را
تا میان نازک او چاره کرد شد لباس
نه بندد دسته گل در گشتا هنا که دیگر
نکته نازکش نتوان بچ و تاب به بردن
موی میاننش از آن گرم عاشقان
بنید انم بپایان چون بر صفت میانش را
رشته جان در تن ماموی آتشیدها
ز بس گداختگی در نظر نمی آیم

صفت هر یک

فکر آن موی میان هموار میسازد مژ
غم میان تو دارد به بچ و تاب مرا
که چنین بیتاب آنموی میان سازد مرا
تابی که میانش برگ جان من از خست
مصرع پیچیده موی میان را بس است
کار شمشیر کند موی میان بی که تراست
به قدر بندد میانرا تنگ جانان نیست
بچ و تاب زلف را موی که پوشیده است
هر چه میگوئی از آن موی میان می آید
که در خیال بصد بچ و تاب می آید
رشته نتواند کرد در عقد گوهر شد سپید
میان خویش را چون تنگ انگه گون قیابند
در آغوش خیال هر که آنموی میان باشد
از زلف مشکبار فزون تاب میخورد
که در هر حرف موی بر زبان خامه می آید
تا بفکر بچ و تاب آن که افتاده است
مگر موی میان کرد که اند تصورم

شیرین نهایی مذاق تلحکامان نغمه میویند اشعار صفت مکر بند شوق

نیت
سید
عبد
جبار

از که بند مصرع شد میان او نهان
مگر از تار جان باید بران نازک میان تن
و ده چه موزون مکر آن بوش با می بندد
هر که یابد و دلی خود را چراغم میکنند
نراز بر شانه آن دسته گل متوال
سخنهای معنی نازک با دوا می بندد

از پاندا زوقا که سیمین اشعار صفت براقیت سیرین

سرخش کوه لیک از سیم ساده
چو کوهی که ز کمر زیر افتاده

14

سرین او که خواهد بود جادو
 چه سرین گنبدی از نقره صالحین یا
 سرین صاف او بهیست روشن
 سرینها از میانش شد جوید
 سرین گلدهسته سرین بهار
 نخل قد ترا چون صورت تاجان بست
 نیرسم از سرین آن پری چیز
 چنان در چرب نرمی بی نظیر است
 آن سرین توده سیم است تیر دامن او
 نظر باد سرین مشغوف میدار
 یاسمن بر یکدگر پیوسته اند
 با عماد سرین را بان خمر گذار
 چه سرین تا که هوس کرد و گرم

صحف اندام بنان

دو کوه آویخته از تبار یک
شسته یا حسن لطف بدن کوه مفا
که می آید بهوج از باد و امن
جو عالم از عدم گردید پیدا
نی داغ تنها پنبه زار
گلدسته سحرین را از رشته میان نسبت
خمیر خورده مشت از پنجه مهر
که نینداری کف دریای شیر است
گر ز کاتم ندید دست من و آتش
چو مفلس در طلای دست افشار
یا شیرین صبح قرصی بسته اند
که مورخازن تنگ شکر نخواهد شد
بهند زیر سرش باشم نرم

سرمد کلومیته و زبان اشعار صفت اندام نهان :-

قلم پر زور آنجا چون زند دم
سخن چون گرم غنچه در اصل مطلب
و فصل بهای هر گل تر شکفت
دین عجب تو عجب شگفتن دارد
بر زردامن آن درنا سفت

دو انگشت از پیکر رت شده حنظل
صدف و اشده کهر تجاله لب
بر غنچه بشاخ خوشن شدن بر شلف
کز گلبن خود جلا خط و دیگر شلف
دو ماه نو بیکدیگر شده جفت

چراغی که در جادو طاق محراب
رسین نافه آن یاسمن
ملطف از غنچه سوسن زیاده

فردزان یکپری چون گوهر ناب
زسته چون سم آهوی چین
زبان صمد کام لب رلب نمانده

پیرس از گوهر بنا سفته او
پیرس از من از ان بادام توام

ز راز غنچه ~~باز~~ شگفته
دل عاشق دو نیم آنجا است از غم

نعمت خان علی

١٠

تاریخ

تاریخ

صفت ران و زانو

که دخی نیست شنب را و ران در
که زیر دامن او دیده نقش پای آهوی
چو در صحن خطای سوی جبینی
که نقش تم آهوی ختن بود
بود است گلی جو غنچه و لنگ
نقش تم آهوی چین است بر برگ من
دو برگ گل بهم پیوسته از ناز
دیدم دو لاله و یک ستاره
شده توام مقشّر کرده بادام
نفس نمی درون نمی برون ماند
لب بسته لبان چشمه سوزن تست
رسمیت که مخصوص گل گلشن تست

حدیقه

چه سازم رنجه الماس نقش
پوس چمن شیر بر لعل آئین
ز نارنج اواز نازین
نیان آن او غنچه من بود
در اوسط ران نیلگون رنگ
زیر دامن تو پنهان چیست ای نازکین
زیر دامن آن سر دطن ناز
خردم تاناف او نظاره
زیر باغ ناز آن گل اندام
چو حرف از زیر نانش کس لب راند
ستورگی که پرده اش دامن تست
بر خطه شکفتن و در غنچه شدن

سرم
آن
آن
جمله و بیا
ما علم

نغز و پای قلم نکته ران شاعر صفت آن جانان

پری در زیر ران کس نیاید
که گلگون شود اسب در زیر رانش
کاخ شکوه را دو ستون استوار
که افتد بر طار از نهانش
اگر پای قلم لغز و کجا خاست

حدیث ران او گفتن نشاید
غنا و دولت کارم بخونز بر خطه
رانهای آن پرورش ممکن فردوشن
چنان زانیم قلم در وصف رانش
ز لبس آن صفحه رانش مصفاست

سج
تخله
سج
تخله
سج
تخله

آینه صورت نامی ران شاعر صفت زانو و محبوت یاسمین

سخت در وصف را و زانو
ششید و پیش پا و دوزانو
مسلسل گردد از زنجیر جوهر
خسبر بریاست که آثار قیامت برپاست

ورق زائنه و جوهر کسب صرف
چو زانویش دهر خورشید راج
ز زانو گر شود آینه همسر
ز زانویش نیست بیک نیزه بر اند خورشید

علیه
سج
سج
سج
سج
سج

وہ کہتے ہیں کہ وہ لوگ جو

حدیثہٴ اقصیٰ
ستون قصر حسن بی مہتا اشعار صفت سیاق مصفا

[illegible]

صفت کعب و نخل و پستان

۱۳۴

حدیقه

نمان که با نوبی عصمت درین است
از جمله عیوب گشت اندام برست
مشکل که گذر کند نسیم سحری
در دست من آندم که فتنه تیزد زارت
ای بافته از رشته جان نبد زارت
در بخاکس لگه ز اسرار منیت
بر نشیم بگلرسته پیچیده است

حجاب خانه عصمت ازین است
پوشید چو زیر جامه آن شکست
در جستی در آتش شکی بنود
سرشته عیش و دجائم کف آید
جان تازه بدست آید اگر در کفم افتد
غلط گفتم این بندشوار نیست
شر یا بجزا در خشیده است

مرده

شفتا لوی لذت بخش در آن جا شعرا صفت بیان

عجب لطفی نمودار از دوست است
در شکل جنون که کرده تکرار
مهره ام در شند رنج و غنا افتاده است
بی تامل اینک مضمون پیش با افتاده است
چو نارنج است سرخ و شسته و صاف
غریب است اینک سوآور و شفتا لوی
مهره ام از عالم بالا بزر افتاده
که شکل بیات کعبه و کعب بیشتر باشد

بایش کعب در کار از دوست است
کی قطب شما لے را نمودار
خاطر من در فکر کعب و لربا افتاده است
گوی سیم خام گویم یا حباب بحر حسن
نکارین یا شنه از روی لضاف
نه آن کعب است که شاخ نعل قاتلش مرزد
نیک کعبش را با تشبیه میگویم که عصمت
نظیر کعب او پیدا شدن از عینا بی نیست

امام علی

سند

بنی پر پستان عشق غم آگین اشعار صفت کعب و نخل و پستان

توان از شیت بایش و نقش دلی
آبجیوان با خیرام قامت و دل
پس بر منخیزد و بقطعه قیامت کرد باد
روی زمین ز سر و پستان خرام ما
کبکی که آورد نظر آن خرام را

زناکت آنقدر دار که هنگام خرامیدن
خضر میرود بجای سبزه از جلا کمر
کبک از حیرت رفتار قیامت زایش
نمود پرو و خرام قامت غمناک است
نموده است همچو کلاه خضر سبز
بر تنه نوه سینه مشا و زلفا

نیز

الحق في حقيقته

جان نشانی بیای او ممتاز

جادو با طهارت تصویر است از رفتار و
جاهه را پای نگارین تو ساز و دل گل
بسخا می زدند تو سایه می افتد بخاک
گذارد و پا اگر در حشمت مبلبل
هر سوره رفته شبها آن نشوخی آتشین خو
بیا ای جام و مینای طرب نقش کف یات
غیبت نقش با بگلزار خرامت جلوه گر
سبک از طر ز خرامت جلوه ستانه رخت
محرم ای بت رخا که بنگام خرام
بنی افتد بدم حیرت شوخی خرام او
تیکنی ز جای خوش آن طناز میخیزد
چو بنشیند شود صد کوه کلین بخش باز
تا خرام قامت او برد از سر پوشش با
ای ره خوابیده را از نقش پایت باها
گفتار تو شد لبست که جانها کس دست
ز رفتار امان از عالم ایجا در بخیزد
عشاق را خرام تو از خویش میرد
خشک می آید بچشمش جلوه آجیات
از خرام او لعل جادو ان قانع مشو
بوستان از شاخ گلده سستی که بالا کرده بود
هر کسکه دید سر و ترا در خرام تو
از خرامش لبیک کیفیت تراوش میکند
عاشق دل شده هر چند که آواز دهد
کوه کلین تو تا سایه زبر ما انگند

عبد القادر مین

محکم دلائل سے مزین
میراثات الہیہ کی جامع و متنوع

۴۶ صفت کف و ناخن و لیش و با و خرام و کبر

پایگاه هست جان فشانی پیر آفرین
 بسکه همچون خایه نقاش رنگین میرود
 روش خامه شخوف و خرام تو کیست
 چند سوزم زین حسد یا یقینی گشت تراب
 بخار داز خیال خنده گل
 از نقش پاداران ره افروخته شاعلی
 خرام موج می محمود طرز آینه است
 دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است
 رنگ از روی چمن چون باد از پیله نخت
 محشر تازه بهر گام بیا می گردد
 کشد نقاش اگر بر صفحه آئینه تصویرش
 کمی آرد عرق بر چهره اش اما میریزد
 چو بر خیزد زجا از جای برخیزد زین باد
 ایشیت بردیوار چون محراب باند آغوش
 از خرامت عالمی آسوده راز تر الهما
 رفتار تو سیلیست نوبل خار حس است
 بجای گردد از بنیاد هستی آواز برخیزد
 سیل بهار بر چه کندیش میرود
 هر که درستی تماش کرد رفتار ترا
 کما یخچین صد مصرع بر حست بخت
 چو در آن نمر خوش رفتار او بزل گذشت
 از با اگر نمی رفت از دستش میشود
 نقش باطل گردان میگردد از رفتار او
 کوه تکلیف تشکلی که صدا باز د بده
 نین بیا بی موج خطر آرام گرفت

حدیقه

صفت پای خانی و نقش سنگ پای

ز کوه قاف آسان است بخمار آوردن
بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما جرز
سسی سسوی که شد شمیم سفید ز آفتاب او
عنان از پشت پایش سوخته نور
چو برگ گل بزیرباشش آید
دل از بهر نقش بسته خیال
شود از بهر قلم چون علم تنج جهای او
هلان پای که بر گل ناز دارد

۱۲۴۶ حد آرزو نگین تو ممکن نیست برگرد
زبان عرض حال من نگین گرانش
ز نگین بر بنی خیزد بخار از رنگد او
ناشد آن جلاد در چهره حور
ز بس عکس بر پشت پا نماند
فزوده بر سر بد ری بلا
تظلم را بهانه سازم و انقم بیای او
کجا بر دای پا اندازد

محمّد باقر

فریاد سیر ابراهیم حکیم و در شاعر صفت پای و نقش سنگ پای خانی و نقش

حلقه دیگر بزنجیر خون من نرسد
دل سببر رفته است تا آن نقش پا را دیده است
قری برخاک صورت بند از نقش قدم
بود مستی ز با افتاده به نقش پای تو
دهان در نظر شد دست گارین گردد
شبی سیر خیال دیدن آن نقش میگردم
بهار آینه ای که باشد صرف آئینه
بتاراج چمن رود اشت سرفتنه با پیش
گلبرگ تازه بجاست کش مباح شد
بنمایند خاک دست گیر همه بود
بخرص جوهر خمرنگ دای من
خرد ماوراء و کاشد سنگ با شمس
خمرنگ با پیش من بر گز از چینی نمی تابد
از سنگ سنگ پای ترا نیست گرسند
بکفش ماه من ز نشانی دور است

ساق سیمین تو تا دایله ز خال رفت
فرمتش باد که محراب عار دیده است
چون گذارد پای خود بر سر و بالا بین
ز بس سرو ترا کیفیت از غلامی ریزد
نبر که در حشیم کشت خاک کف پای کلا ترا
گر بیا ترا از کیفیت رنگ خاک ارم
شکفتن فرش گلزار یک بو سدی نگینت
که از رنگ خیا خون باز افتاده در شام
بر پای ما کسی دست غیر از خاندان
دست همه را گذاشت پای تو گرفت
ز بد بس خنده دندان تا بر نیم جان
چه خوش ناست که ابرو داه شد سنگد
ز خاک ناشنق حسرت نصیب پای تو
طرحی ممکن ز ابر کهن سنگ پای تو
گویا که آفتاب به پای بوشش آمده است

نور محمد

حدیقا

بمبای تو تارفته گلشن گل پا پوش
 بوجو نیست خخال در پای ناز نقش
 بر کهای لاد می تخم چو و طرف چمن
 بپایش بوسه زد رنگ خاسری و بلا شد
 خون هزار بوسه بدل جوش میزند
 بوی گل و جنبش آمد و سر و بالای ترا
 از خاک گشته سبب پای تو چون پر زراغ
 خامنون تخت سبز گردید
 ز بسکه تازه بود رنگ و بو خای ترا
 تا بپاست خا آن بت سیمین اندام
 چو گل در پیرین تو خم زخو شحالی نمکینجد
 چوبه بمبای تو سودم زد و رسو رستم
 کند و بر قدم منسریاد خلخال
 آنچنان جافست اندامش که چون طلق صفا
 ز بسکه نازکی گردد شش و بنجه پا
 بر آن پای خانی روی زرد خویش با لیدم
 هزاران گشته شه جلوه حیرت فرایش را
 پای را خا بستنی آتشیم و بلا شد
 محاربه بیا گرم جلوه است چنان
 چمن نموده نقش قدم خبار مرا
 سه و بالای همسایه عمر لیدر است
 بت شونی کردل ناوان شلخت چمن
 نه از خالی زین زویر آن چه سزی کرده
 نه آبی حلقه زدنی ناز منفت نباش
 از پی پاشستن او رنگ گلشن آب شد

بمبای تو تارفته گلشن گل پا پوش
 بوجو نیست خخال در پای ناز نقش
 بر کهای لاد می تخم چو و طرف چمن
 بپایش بوسه زد رنگ خاسری و بلا شد
 خون هزار بوسه بدل جوش میزند
 بوی گل و جنبش آمد و سر و بالای ترا
 از خاک گشته سبب پای تو چون پر زراغ
 خامنون تخت سبز گردید
 ز بسکه تازه بود رنگ و بو خای ترا
 تا بپاست خا آن بت سیمین اندام
 چو گل در پیرین تو خم زخو شحالی نمکینجد
 چوبه بمبای تو سودم زد و رسو رستم
 کند و بر قدم منسریاد خلخال
 آنچنان جافست اندامش که چون طلق صفا
 ز بسکه نازکی گردد شش و بنجه پا
 بر آن پای خانی روی زرد خویش با لیدم
 هزاران گشته شه جلوه حیرت فرایش را
 پای را خا بستنی آتشیم و بلا شد
 محاربه بیا گرم جلوه است چنان
 چمن نموده نقش قدم خبار مرا
 سه و بالای همسایه عمر لیدر است
 بت شونی کردل ناوان شلخت چمن
 نه از خالی زین زویر آن چه سزی کرده
 نه آبی حلقه زدنی ناز منفت نباش
 از پی پاشستن او رنگ گلشن آب شد

نیت
 نیت

نیت
 نیت

۱۳۸

صفت پای خانی و نقش گل پا

خنده زده بر لاله و سوسن گل پا پوش
 رمزیت انیکه عاشق در بکند سلاسل
 آن کف پای نگارین یاد می آید مرا
 دلم خون شد ز حیرت این عجب بنگاه بر پاشد
 از دیدن خای کف پای او مرا
 شوخی رنگ خا خار و کف پای ترا
 خوب حرفیست که تا یک بود پای چراغ
 که بر پایش رخ پر خون با لید
 بسز زخم چو گل کسرخ نقش پای ترا
 عشق بی تاب من آتش تا پامیدار
 که زیر پای او خوابید چون نگ خا شب
 خای پای تو ام کرد و کا صندل سرخ
 که حسن گلرخان پا در رکاب است
 میناید نقش پای او ز روی نقش پا
 اگر نقش یو شد ز رنگ خا
 ازین گلشن که چنین گل عرنا کزین جیم
 بدان ارمحله نترک هم خال پایش را
 جان من سرت کردم این چفته بر پاشد
 که دو آتش رنگ خا است گردش
 گرفته است بگل شوق تن هزار مرا
 نیش پای او تینیس را گل دی شوق
 کستی خرمین نفهم معنی فریاد خا شتر
 بپایش بوسه زد و خوشید کال اتی کرد
 خبر از رفتن دل نمیداد و از خا شش
 گل بدست آورد و بلبل از بزی نگ با

حقیقه

آسمان از مهر نوح در آتش دارد
باله از رنگ نعت نقش اندر خرمست
داشت تا خادم کف آن نقش رود
لطف میچکد از جلو کمره عیش
سوج آب رنگانی نقشهای پای تو
بود از پی غسل برگاه رایت
خاکها تو قدم گر گذارد بمیان
رنگ حناست بر کف پای مبارکت
ز گشتن من دیده خود دوخته از سرم
از لبک جان زنده دلان پایال کرد
در سر کوشش بزرگان خاک میروم
نخواهد در حین طراحي گل کرد از خجالت
گردست دبد خاک کف پای نگارم
هر کجا نیم نقش پای او آنجا چشم
رفتی و دل نشست بخون در قفای تو
برای کشتن من خواستی که برخیزی
بخت سبزی بخانی طلبم همچو حسن
به تعریف های پای جانان
شد از رنگ حنا تا خون پدیدار
جاده خلخال او چون دلرباست
بهنگام خرامش جلوه مستانه میدارد
ز نقره نیست نیاتی نگارم خلخال
پایار سب زینت است از ناز
نگارین پای او رنگین تزدوی
برهنه پا اگر در جلوه آید

۱۴۹ صفت پای حنائی و نقش پای سبزه

کف کفش ترا بر دستار زنده
از گل نقشست چمن را خار و پیراهت
در نظر بادست و شاخ گل خوشید بود
توان رود بد چون آئینه از نقش کف پای
خنده کبک دری باشد صدای پای تو
دل چاک چاکم نزد سنگ پایت
که بهم صلح میدهد کبسانای را
یا خون عاشق است که با مال کرده
در پای تو تا دیده گلشن گل پاوش
آب حیات می چکد از خاک راه آورد
تا چو مهر آئینه زان نقش پیدا کنم
بقاشی بباری چون قائم نقش پایت
بر لوح لبهر خط غباری نگارم
خاک برداریم چندانی که آب آید بر
ای رفته از نظره حنا داشت پای تو
خاکی پای تو افتاد عذر خواهی کرد
تا با لعل رخ پر خون کف پای کسی
قلم گلبر شد چون شاخ مرجان
بلایکی در شفق گشته نمودار
حلقه چشم پری گفتن رواست
تو پنداری خط ساغر و خطال پایش
کز اوج حسن قناده بپای او در طلال
پیرک لاله و شبنم خوش انداز
شکفته لاله بپای سدی
حنای کف زینت پایانید

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

صفت پای سبزه

وقت پاستن بس کات شربکیند
میشو نشان غسل در دست خادم سنگ پا
گوز گلوله بر با سبته جانان
بپایش سوده سر دلمای نالان
برنگ کلف ماه و افزای دهم
بنا اشعاصفت بعضی عیوب اعضا

مرا در کنیز چون سرگر داند سودائی
لبای آسمانی بود چشم آسمان گونش
نگد از چشم کبود توجیه خوش می آید
یوسف از نعل باین آب نیاید برین
مرا افکنده در دریای غم نیلوفری شبنمی
که چون خورشید عالم تاب زین است مگر گمان
ز گس نیلوفری مگر کان زین را بدین
چشم زین چنگ آن غارتگر دین را همین
شد ز رخسار از آن روی آتشین
چون سبزه ضعیف که آفتاب سوخت
شمع من پر زده از کثرت پروانه شده است
منت از آب بر جبهه آماه نشان
زنگی این صدف بیرون لاج و ادویه را
تبخال است برگرد و مان آن بر پی پدا
لعل تو روشن گهری جان جهانست
مرا چون مکرمان داغ دار و آسمان شبنمی
از جبهه او شقایق اند و خه رنگ
عیب دهن فراخ نیست خبر این
که نیست بخوبان به بلندی مست از
در رنگ خوش آید گیتی قامت است
مفتون تو کی بجور خمرسند شود
بر چه صاف اثر آبلهها
خورشید ز رنگ آب و ثابت در تاب
رخسار تو آب و این نشانهاست حجاب
ای قامت تو چو روز و روی کوتاه
خورشید رخت بلند از این بر نایز
بر عارض لاله رنگ ای سر و روان
در شمر بخوبی شده انگشت من

صاحب

نیز معنی

چشم

توجیه حسن بعضی اعضا محبوب

داری زنی چشم بدای درخو شتاب
 دین از همه طرفه ترک از باوه حسن
 ندست زلف لاله پوش تو رسد
 کوتاهی قد تو برای دل ماست
 بود کنی که از من ای عمشوه پرست
 تا راست بگوید این سخن در رویت
 صغرا شده غنای بیشمار چیکش
 آن یار که بشد غارت جان مذنب او
 زان بسته سبی شود سخن در دهنش
 گر ز ابل بر رخت نشانها پیدا ست
 مشاطه تقدیر برودیت گل ریخت
 آن روی چو برگ ارغوان را نگرید
 ابروش بر نیگوی دوم دارد لیک
 تازلف تو از روی بیک سوی فتاد
 یارب کلف است بر رخ چون مه نو
 ابروی بر و نقص جالش نمیکند
 واحد الصنی دو چندان کرد حسن بوی یار
 ز یک چشمی تنها هرگز زیان نیست
 ای آنکه کسی چشم تو بد مهر ندید
 بعارض داغ چیک نیست دامن
 نذار در رخ تو چیک نقش آفت
 زوت چو ماه رنگ طلا در چشمش زین
 نذار رنگ چیک بر رخ انظار کم می بینی
 مشک است که در چشم تو بر احوال
 اینها مشکین نگارین رنگ فوری گرفت

یک ز گس نشکفته در زیر نقاب
 یک چشم تو مست است و در چشم تو
 ز لب لب شکر فرو بپاش تو رسد
 تا آزار را بگویش تو رسد
 بر بود دل شکسته آن ز گس مست
 هم مردک دیده تو کج بنشست
 با حسابی بود حشمت گشت اکنون حجاب
 بر بود دلم طره چون شب او
 کز شیرینی نمی کشاید لب او
 توطن نبری که ماه حسن تو بکاست
 از غایت نازی نشانها پیدا ست
 و آن غمزه شوخ دستان را نگرید
 چشمش که دوم ندارد آنرا نگرید
 در شهر ز غوغای رخت هوی فتاد
 یا سنا ی زلف است که بر روی فتاد
 سر سوره کلام خدا اکثر اظلام است
 آفتاب از بهر تسخیر جهان تنهاست
 که زیبا تر بود تصور بر یک چشم
 در دیده روشن تو گل نیست پدید
 برگ یا سمن افتاده ششتم
 عرق در رخ فرو رفت از لطافت
 چیک بر روی ساده مرصع تمام کرد
 که نمی آید بی قشقم عجب حسن ز ره پویی
 تا کام رسیده بود لیکن نخکسید
 شب چو سان یک سیه ماند پیش آفتاب

بیت
 یوسف
 حسن

سید صلابان

۱۲۲۔ توحید حسین رضی اللہ عنہ

حقا

لکنت شیرین زبانان از فصاحت خوشتر است
 بنید اگر در آئینه چشم سپاه او
 امر و زبرین دیار در دیده میبست
 عالم همه را بیک نظر سے ببیند
 آن یار که مشک بر قمری ساید
 هر چند که غایده سخن میگوید
 رشد گری ز درج نوشینت کم
 صندل از اطراف رخت سے تابد
 آن چشم تو تر مره افکند ز چنگ
 ریشه سبزه ریختی بر دل تنگ
 سوز نیست سیاه جرده آن ماه قام
 نخل خط او بگرد عارض مدام
 خم بالای دیده است او را
 ی سیدی دخی کرده لب افکار ترا
 فی عظم لبکه دمانت تنگ است
 خشک شد از باغ رخ جانانه
 تکیه که خیال یک ز گس است
 هر آنکه دلبری بدنبال است
 یسوخ بجزه بر سر چنگ لبش
 شیرین زنگش بزد ایند خوش است
 باغ جهان که جای آسب بود
 دیده آن داغ سفید زلفت
 بدی که زخانش باز سب بود
 ساده ز مونسیت نفس عقیقت
 ل بر لب نموش آمده است

79

میرزا حسن

ملفوظات

[Illegible handwritten signature]

ملفوظات

خاتمی

فیضی

کتابخانه

جیدہ

...

بیت لبهای ترا این سکه عجب پان مهرت
 آئینه سرمه دان شود از یک نگاه او
 از خیل پریر خان پسندیده کیست
 آئینه و آفتاب را دیده کیست
 از لعل لبش دُر و گوهر می زاید
 شیرین دهنش دلی شکرمی خاید
 در حسن نگشت هیچ تکلیف کم
 کو باش شماره ز پروینت کم
 که چشم تو بی سلاح جبار و جنگ
 شد ترکش غمزه تو خالی ز خدنگ
 برگردد و عارضش خط آتش خام
 چون سحرخی مغرب است در اول شام
 چشم زخمی رسیده است او را
 آلوده بخون دد لعل خونخوار ترا
 آزرده لب از خنده بسیار ترا
 یک نرگس ناز پرورستانه
 خوش نیست و خسته خفته در یک خانه
 که جای آبلش دل را ترا ز خالی است
 دی گل ز خزان حسن پیرنگ مباحش
 ابروی تو کریمه و لعلک مباحش
 حسنت دائم بر نیت و زیب بود
 زیننده تر از شکوه و سیب بود
 در راه از جفاش آسیب بود
 مو بر تن سرو باعث زیب بود
 فی فی و هفت شکر فروش آمده است

توحید معنی مضایق و محرم

بلعت می و کنج دهنست تنگ شکر
 تنگاله بران لب زحرارت جوشید
 با معجزه حسن جهان آرایش
 چنان چشم بود تو جان توان بردن
 نباشد از قافل گنجایا میگرد
 مصحف خساره او را نشان ایهاست
 نیکو بینا تو ان نگه آن شوخ
 رسید جان لب نیست رخت مردن
 بت فرنگ عذار مراست ابروی
 یک چشم آن پری در قتل عالم بی نظیر
 ابروی زرد مصحف خساره ترا
 چشم کوته نظر آن آبله ارش خواند
 چو از لکنت نمی آید سخن بیرون از لبها
 ز لکنت نیست که حرفش لب برایشان گردد
 گو لکنت زینت بی سخن بر خوش می لرزد
 حشمت زینتی دهن و لکنت زبانش
 ای که سر حلقه من از حسیه فام توئی
 کی بود لکنت تو بی معنی
 نشان آبله افزود حسن روی ترا
 در عقیقتی ز می از ماه پرین زاده شد
 از آبله بزرگ گلت نیست نشا پنا
 چشم احوال نگویان معنی چندیست
 میده است بگس سبز تو سرخ پنداری
 گویای ندارد مهرت ای درخو شتاب
 زین رو که تو شعله و روشن باشد

اگر می می شکر جوشش نده است
 یا گشت حجاب از می لکنت بدید
 آورد زیحاده برون مردار
 که ناگزیر بود جور سلطان بردن
 لب او لبکه شیرین تا زخم و امنی کرد
 تا برای بوسه جا کرد انتخاب از آبله
 زیم آله بگویند ناتوان بین است
 گره بکار من از لکنت زبانی هست
 فراز چهره چو سحرهای قرآن سخن
 اگر چشمی دیگر میداشتی گشتی دو عالم را
 سر سوره است که قلم زرنوشته اند
 لبکه خالیست بر خسار تو جای نگهم
 نذار بطولیش میل برون از شکرش
 سخن گردد بان صدبار کرد و جد گردد
 جدائی کی تواند از لب طاق کجا داد
 حرفی که کرده رستم آنهم شکسته است
 چشم بد دور که خال رخ ایام توئی
 میکنی درس لبی تکرار
 کی هزار شود و سه چو ن تیار شود
 دست بر خسار مالیدی بر آفتاب
 بروی تو جای نگه است که خالیست
 شوخ طبعان لطف این ایهاست
 که در پله فیروزه کرده اند شراب
 نذرده مباحث کینه جو زمین بلبل
 کا ندر شعله مونی آرد ما ب

بمعنی
 معنی

نظر
 زینت

نیکوت
 معنی

عاقبت
 معنی

حشمت
 به زبان
 معنی

عالم
 معنی
 معنی
 معنی

لعل نعلین
بزمی
۱۴

چشم لعل
تو بنم نی بر دستان تو
بر ماضی لاله گشت ای و خوشاب
چو عیب کمره شمع او در افتاد
از ساغر ناز هر دو می بخور و ند
حزن شیرین تو از لعلت بود و لعل پیر
آسمان چشمی که من ببارا و گردیده ام
دل خواب مرا جو آسمان کم بود
چاه زنگس نیلوفر کشیده تراست
ناباشد یک نفس بی فتنه چشم کمبود او
مگر در چشمه خورشید نیلوفر نمی باشد
نمن هم نسبت آن صنم یک چشم
بنی اگر نماند بران چهره عیب نیست
زلفت خوبی حسنش ز رفتن نیست
اگر در وفای وعده چو انشوخ محسوس نیست
همی برده بیاض رخت از صبح سبق
رخسار تو در آنکه گشته است نهان
ز تجمل است برگردان یار افتاده
حسن بهوش کم نگردد از نشان آید
نه از لعلت نمیکوید سخن کم
لبک دارد شمع مانازک کلام
تجمله میزند لبش از گرمی نگاه
داغ چپک که بران حاضرتان است
جبین ناز را چندین منه بر بعد شین
ماه من زلف از تار و عیب نیست
چه شد گر ماه من سنبلی ندارد

۱۴۴۴
تو چو حسن بعضی اعضا می نیست
ز چشم تو افتاد و شرکان تو
غلکین نشوی که زنگست شد بی آب
حجاب ناوک ترک نگه برافتاده
بیدار کی ماند کی رفت بخواب
چون شمع مگر دلب گرد و غلطان شود
هیره خورشید ز روز در دیدار است
که چشم شمع تو ظالم هم آسمان گون شد
که فتنه از فلک لا جوردی خیزد
بلا پیوسته از گردون میازنگ حمار
بران رخسار چشم آسمان گون آتشگون
که فتنه از فلک خط نکند
منبر درون کعبه نمیدارد احتیاج
چو میرود الف از ماه مه شود پیدا
لعلت گواه اوست که قولش در شربت
خورشید و مه از دفتر حسن دورق
نی بی غلط که شعله کرده است عرق
که گوهر با بردن از محزون اسرار افتاده
از قضا این نقدان کرده است شیرین غدا
ز شیرینی لبش چسبیده با هم
از زبان تالاب کند صد جا مقام
این محل ایستاده بسیار نازگست
چون گفت که آئینه جوهر دار است
سیرت کردم قران ماه با آبی خیا باشد
شب گجا گردد و بگرد آفتاب
کبی دود است شمع ماه روشن

۴۵ صفت تن جان نازک و معطر بدن آن

بالکه همه چو در کمون آید
گر نشکنتش چگونه بیزدن آید
این رشته تا گره نشود و افیشود
اکتش از سینه قندیل بجا بگرفت
سخن او خوش نمی آید کزان یسما حد گردد
شربت قند است در وی تخم ریاحین خفته

بر چهره بخودان گلاب افشان اشعار صفت نازک تن معطر بدن

میر صاحب

خواب در بسترش تحمل نمی بیند بخواب
سایه بالای او از کشتی به پیش است
که از نسیم بود داغدار پیر منبش
شگفت نیست که نیلوری شود سمنش
از بگلیری آئینه تن سیمنیش
موج بر آب لطیف اندام بند نیست
چو عکس ماه بود از جباب نمی پیدا
ز بار سایه گل کج شود کلاه بر ترا
که ظاهر میشود از پشت پالین نقشش او

نورتن

خار زیر موج بوی گل میرا بدین ترا
که از همتا چنان میگردد کتب باش
ز آب آئینه داغست جامه رنگش
ز باد جنبش مژگان کبود یا سمنش
خزان میکشید دیدم صبحدم گلشنش
هر گد صده کاروان شکست بر مژگان
نهالش بر نتابد سایه نازک نهالی را
تا نکمت گل خسته آید بد باغش

نام علی

طالبی
بزمی

حدیثه
گفتم سخت شکسته چون آید
گفتا که این دامن تنگی که مراست
بی لکنتی زبان تو گویا نمیشود
طاق ابروی تو شد زرد زرد دل
نه از ناز است که ز خورش لب بر آتش گردد
داع چیک نیست بر حساره جانان پدید

سبک می غلظه در آغوش نازک شوخ من
نازک اندامی که عالم تشنه آغوش است
رسیده است بجائی لطافت بدنش
اگر نکمت گل پیرین کند در بر
اینچه لطفاست که چون سرد شود مینار
از اشارت میشود آن پیکر سیمن کبود
ز بر جامه گلگون صفای اندامش
نازاک تو نسیم بهار شوخیاست
چنان دارد لطافت یار روحانی شیرین
از نازاکت لبیک افتاده است اندام لطیف
بدیوار سرائی او نگاه گرم نتوان کرد
گرفته است نازاکت ز بسبب نیکش
بود نازاکت او آنقدر که میگردد
خیال او خواب آید گرفتار بغل تنش
رنگ میبار و نازاکت گرم نتوان دیدنش
ز بر سر و دم آرام گیرد ز کز سبک روحی
و قمع برنج افکند مبرد ناز باغش

چرود هم

صفت تن جان ناک معطر و نازک

بر صورتش ز دیده سنی نطفه کننید
اگر باوصا بهر شش نیک گل نقاب آرد
لباس تن ز نور تن تنسیده
حیات صورت تصویر دیا
بجان داده ز تن بوی طراوت
پیرین آبی از تنه ناست
که گل بوی تو بر تن چو صبح جامه دید
بچاکد گرمی نمی از گل رویت گلاب
للاذ دلخ تو بهر گلهای سیاهی میسند
ایک زینل خال بر دیت اثر نموز
بدور خوشین از بوی گل دیوار میسازد
دارد در آستین گل رویش گلاب را
زه صافی میوان از پیش رو دیدن تعایت
که سنگینی کند پیر این بوی بهار اودا
رسد ترسم ز هیچ نکت گل خرمخار اودا
ترا قلب خورشید داده ریخته اند
زند بهلو بهج نکت گل جوهر نکش
ز گرمی نگه گل بتنگ ست آتی
عجل بدین پاکشیده و انجالت شگل
کز باز کیش بخیه بر اندام براید
در صفای کس اندام تو پیر این کم است
کجا نیست ننده کس جان من از تن است
در هر چه گویم بهتری حاجات پیر
کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی
بروی گل مقرر کرده با دام

حد نقشه
گلش ز شمع شسته نظاره بشکند
بر دیده مدگل نیوفری از گلشن بوش
تنش از نور خورشید آفتاب
تن جان بخش آن دلداز زینا
تن برده ز جان گوی لطافت
نسبک بلورین بدنش با ضیا است
مگر نسیم تن صبح بر من بگذشت
این لطافت بیج برگ گل ندارد چنین
گل ز نوبت در گلستان لای شاهی میزند
رویت نداشت تاب اشارت زانگی
صبارا مانع گلچینی دیدار میسازد
تا گرم دیده ام ز رخس میچکد عسوق
برنگ دختر زگر ز پیر این برهن آتی
چنان پرورده خوش نزلت در کنار اودا
بکشیش باین نزلت چون توان برهن
خمیرایه صبح است از صفای منت
بود بیز صبا ی لطافت ساق زینش
بیاض میروی نسیم رنگ می آتی
بر بوی مانرا انداش صبا روی چنین
زهار که آن بند قبا سخت میندید
مانه تنها خوش را در جلوه شگم کرده ایم
مردم درین هوس که چو جان در برت کنم
تو از پیری چابک تری ز برگ گل نازکتری
شیخ که با تو کند دعوی نازک بدنی
سفیدی تن و سدنخی اندام

نمایان

حافظ

سکیم

اصفی
بهر حال لبین و
لا طهرنا

در سبک

چشمی
خوب
خوب
خوب
خوب
خوب

خوب

خوب

خوب

صفت گل عطر سازان مناسبان

حدیقه ۱

ترشح کرده روح از لطف اندام
نشوخی رنگ خاخار و کف پای ترا
گران است از نزاکت نشانی بر دماغ او
ناگهت جان بخش تو همراه صبا شد
نزاکت ایقدر فی بزرگ گل فی یاسمن داد
گر نبوده است صبا بوی ترا سوی چین
کشم چگونه در آغوش از زو تنگش
تنت پیراهن گل برنتا بد
چکد از آب نزاکت عرق اندام ترا
متوجاهم تازه شد از بوی ای گلگون عطر
بنفشه می انداز یاسمن اندام است
از نزاکت میشود نگش گل نیلوفر
نسرین بچمن وزند و مد گردن امیت

چو شبنم ریزه برگلهای بادام
بوی گل و جنبش آرد سوز بالای ترا
ز بار رنگ صبا بشکند چون گل ایغاد
خاصیت عیسی است دهم باد صبارا
ز بر عضو و حرسه یوسفی و دیرین داد
بی نظیرم که رنگ از رخ گلها برخاست
که بوی گل شود از تنگی قبا نگش
ز گل صد پیر من ناز کسری تو
بوی گل نپبه بود با شش آرام ترا
باد صبح بوستانی یادم عیسی است این
اگر نسیم ترا در کنار من گمید
گرنگاه خیره بر رخسار تصور بر شش
وز غنچه صبا دم نازد گردن امیت

ناله سحر
نمیتوان
ناله سحر
ناله سحر

معطر ساز مشام روزگار اشعار صفت دیگر فواجح مالیدن بار

عطر آن گل پیر من تاد رویا پیچیده است
که گلاب از ناز باشد بر بدن
فی گلاب است این که بر رخسار میزنی
حسن خلقت نیست از بهر خدا چون بدن
ای که از گرمی بچشم مست می پاشی گلاب
فکر در و سر عرکت شده و تنگیت
بر روی سحر محو گل چه فتانی گلاب را
چاکل اندام بچشم بچشم گل پیر من اشعار صفت

بوی گل دوست در مغز صبا پیچیده
در غریبی بوی گل یا بد وطن
آتشوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
بر خود این عطر از برای دیگران الیوه
فتنه من خوابیده را بیدار کردن خوبیت
عطر صندل بگریان توبی چیزی نیست
شبنم چه حاجتست گل آفتاب را
و گوشت گریبان بوی گریبان و بوی بوی

ناله سحر
ناله سحر
ناله سحر
ناله سحر

الباس عین امر و جولان کرد
سرد را در جامه قری ناپان کرد

پیرین بالی پرزاد زلف بدنش
 که در لباس کند خون عاشقان پامال
 بر قدش پیرا من گل تنگ بود
 خون بسمل کی تواند دامن اورا گرفت
 پیدا است تن نازکش از جامه گلزار
 در زد و سن دی دل ماکشاید
 بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمعش را
 تا میکده رنگ کند خانه زین را
 تکه پیرینت مردک دید و هست
 جامه گلگون اورا از رنگ گل بافتند
 باشد از نظره می تکه گریبان ترا
 که در هر یخته اش دل می گذارد
 چون شعله سرباز طلا باد پوشی
 طره طلا بر سر جامه یک تپی پوشی
 ز غمخیز دل ما تکه قبا می ترا
 که گل تکه شگفت است گلستان ترا
 گر کند دعوی بان چاک گریبان کاوش
 ز رشک پیرین خویش چاک ز خویش
 در لباس غوانی آن تن یمن پیرین
 جامه از گوی ز پیرین یوسف برین
 اگر آن صاحب عدسین بدست است
 غمخیز گوی گریبان تو داخواه رشک
 روز محشر دست ما دامن پیرین
 نمودارید بیضا بردن کرد
 قبا چشم بلبل یاد گواید بدن دارد

مدلقه
 که در این بنده آن بنده است
 از این بجامه که بکشتن گل
 در گلستان دیدمش زین
 نازک اندامی که هر دم در قبا می گیر است
 چون آب که از پرده یا قوت نماید
 چه بهشت است که آن بند قبا بکشاید
 تن او در قبا لاله گون لطف دگر دارد
 امر و قبا سرخ و حلاسته بدست است
 از حریر نگه است قبا می که تراست
 بلبلان از حسرت نظار این خون بخورند
 شده پیر این گلگون ناز رنگ شراب
 قبا می یوته دار یار دارد
 بر خور و چنان گرم که آتش بدلم زد
 بنرم تیر بخنایا بر شمع فانوس می
 از آن گره کشاید که کرده اندامی گل
 چشم شوخ که نگه کرد گلستان ترا
 صبح صادق که چه دارد شامی چون آب
 دید جلوه آن شوخ و لباس سفید
 منی روشن بود در لفظ رنگین خوشفا
 نگه نبود که نیر از حبیب بردن آورده است
 مرا چون استن صدین غیرت صبر افتد
 گر اندازد نسیم آه گل چنان وصل
 نامی آن نازک بدن را تنگ در بر سکشید
 طره استن را از نمون کرد
 برین گل چشم خود را و خنده از لبک لبها

فانوس

صفت

صفت

صفت

حدیقه ۱

۱۴۹

صفت لباس جانان و ناسبت آن

خفم و چون شود از صفت پهلوشینا
باز چون پروانه میسوزد مرا از سر کشی
چادر آب روان بر سر جانان دیدم
چادر آبی تو تا پوشیدی ای سروان
ستاره دختی از زر بگرد نیلگون چادر
چادر گلگون که داری بر بدن
مهر گلگون سرپای ترا پوشیده است
جامه شستی خود دام تماشایی کرد
شعله کردی بسوخت دامن طور
بر کس که چون گشته آن مهر سرخ است
کلمه در پیر من نه کنجد
ترا نمک معسل است بر قبا ی حریر
چون با قبا ی زرد قدش دلبری کند
ترا نمک یا قوت بر گریان است
گوز شغوی بحین بند قبا باز کنی
نمک گداست این بران لباس زلفان
ز افشان یکچون شمع از دیدن فل
که نه نمودند انم قبا ی تنگ ترا
چاک زد گل به قبا خاک بپر کرد صبا
بری پیر من یوسف ز صبا باز دهند
فتار و نراکت ز لبسکه رنگ ترا
بوی که ساعد سیمین خرمن جو سد
لفاف جامه اش مشاطا حسن بگر باشد
مباد حسیب او افتاده از فادی نمید
زلفان آن سینه که از جیب افروخت

که آن بند قبا پوسته چون ابرو بگره دارد
آن نگار شمع قامت در لباس تکتش
شبنم افتاده بروی گل خندان بودیم
بر هوا مانده ز حسرت طلیحان آسمان
نموده چرخ نیلی را ز نویم از بون چادر
دلخ گشته لاله از دمی در جبین
یا گل احمد بر اطراف چمن جوشیده است
در لباس قلمی مشق خود آرائی کرد
باز سر بر زد از گریبان است
لائق زبنی مرقد او چادر سرخ است
از هم آغوشی گریبان نش
شده است قطره خون منت گریان بگر
آینه را بهار گل جعفری کند
که رنگ یان ز صفای گلوانایان است
غنچه را آتش سودا بگریبان افتد
ستاره شده با آفتاب است و گریان
بر ترا کرده جانان جامه آل محتش را
که میکشید بران سر دلاله رنگ ترا
آن گل باغ حیا بند قبا را بکشاد
هر کجا یوسف من بند قبا بکشاید
تن تو ساخت گلای قنای تنگ ترا
فراخ عیش ترا ذلتین تنگ تویت
که چنین دامن او شانه سوی مهر باشد
که گل چیند از ان رخ باقیم هر کجا
شادیم که قفل اند گره بند قبا شد

بجز از صفت

اشف

سینت بختی
سینت بختی

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

نقد

۵۰ صفت لباس جان ناسا آن

خام از رنگ قبا جامه جان چاک زن
 شاخ گل مانند سیمولی میدانیم
 آید همیشه بوی گل از گشتین مرا
 در بر جو کند سبز قبا گلبدن ما
 نیست گلفبندی قبا آن قاتل میاک
 برداش از اوقو مبار است
 بر قبا ای طلسم سرش ا تو
 چو دلکش است ا تو بر قبا ای تصویر
 بر قبا لبش خود موج ا تو جلوه نما
 جامه گلگونی در آمد مست و کاشانه موم
 بزیر جامه نیلوفری تنش صبحی است
 سوسن جامه کوتاه از ان می پوشد
 جامه مشکین آن سیمین بدن پنهان
 ترا نیلوفری پیر این من مانده خیر اش
 قبا بلانگی رنگ یا سمن پوشه
 ملاک بند و بست ناز آن سرو گل اندام
 یک دیده جلایافته از نکمت یوسف
 وقت سحر آن شوخ چو داند قبا کرد
 سبز پوشی میان آمد و قصان خاست
 لباس نال بر کرده شوخ مهرش کن
 استین از ساعدت یک کوچه متابو
 نیزند هر شکش موج شلی به نظر
 لباس سبز در بر کرده ماه من بر غنای
 چه دلم که آن نمک کرده است ریش
 لباس کعبه تو ای قبه نگاه پوشش

نقد

نقد

نقد

نقد

نقد

که چرا قدر ترا تنگ را غوش گرفت
 تن بر بزمه این رنگ قبا می پوشد
 دستم مگر به بند قبا می رسیده است
 سر نیز شود نخل مید چمن
 عاشقان از داغ دها خوششاش گرفته
 یا خنده موج آبشار است
 چون رگ ریاقوت موجی میزند
 که موج آب جگه گشت با به جویش
 حج و تاب که اوست که این نقش کشید
 خیز آبی هدم که افتاد انگی در خانه ام
 که میدد گل غورشید از گریهانش
 کشش این رسد دست تمنای کسی
 همچو زندان عزیز یوسف کفان دور
 که سر بر نیزند خوشید هر روز از گریه اش
 پری بر نه شود چو نتو برین پوشی
 که صد چشم پری و اسبیه بند قبا
 صد دیده اش در روشن اگر برین است
 خوشید بچرخ آمده گل جامه قبا کرد
 نو بهار است که از صحن گلستان برخاست
 بجلوه آمده تیز کرد آتش من
 مشرق صبح قیامت شد گرجان چرا
 آبشار که طری بود و امانت
 برآمد آفتاب طلوع از جیح میانی
 بین اندکی در گریه ان خوشیش
 برک ما که در جامه سیاه پوشش

حدیقه

لباسی سبز و بر سوسو داشتشان گشتی
لاور که جلوه کلگون تو آید به نظر
لباسی سبز پوشیده نگار جزا دمن
مکه نیست ز غیلم بختی ظالم
بوی دشتی که بر جامه ز گلزار است
چه قدر اوج و بد نشای شان ترا

۱۵۲ صفت مرغوب جان و مناسبات آن

سبح دقت بودی خضر راه عاشقان گشتی
حلقه داغ کند نام خود آرا می را
عجده که آخر سبز شد نخل مراد من
مردم چشم من است آنگه گلو گیر شده است
بیا بین که چه سیما با قائم انار است
مکه دانه تاک است گریبان ترا

باعث لبث آثار قیامت اشعار صفت قیامت و مناسبات قیامت

سرو میدید اگر قیامت رخای ترا
عمر خضر بسایه سرو بلند تو
روی زمین گرفت بخوابیده رایتی
روشن گشت معنی عمر دوباره ام
قری از شهیر خود آره هند برایش
که گلشن ره فتد سرو و خوامان ترا
چو بار از سر سرو آب انفال گذشت
مردمی باید نگردد و عیان آه را
الف کشد بزین سروش بلایش
در با شود ز موجه آغوش خمینه ام
آسمان رنگ قیامت بخت گویا برین
این عالم بالاست از دم توان زد
این سخن راستی از عالم بلاد را
چه مصلحت که یکم عرش فراوش است
سرو بر صفحه گلزار خط لطلان است
جا کرده شد تو در دل ما
راست گفتند که در عالم بالاست بهشت

نقوت به فاخت حلقه ماتم میشد
آید بزرگ سبز خوابیده در نظر
خبر سایه قد تو که ای باد شاه حسن
تا قیامت تو سایه نعلند بر سرم
سرو اگر جلوه کند پیش قدر عیالش
حلقه و کوش سرو از طوق قری میکشد
گلشنی که در آمد جلوه نخل قدش
دلفری چون بچولان آورد آن ماه را
گذشته است ز تعریف قدر عیالش
طوفان جلوه تو چو در حل گذر کند
سایه افتاد از ان شمشاد بالا بر زمین
کوته بود از وصف قدش طبع بلندم
مصرع قد ترا حاجت تقطیع نیست
بقیامت و قد نماز آفرین اوقاسم
همچنین تا قد او شیفه جولان است
انداخته است در دال
قدر عیالی تو ای شوخ بر راست بهشت

منازل

خاسته

نیز

حدائقه

اصفت قمر غروب جانان مناسبت آن

تار قسم ز رخامه وصف قامت محبوبا
بود به جا خرامه قامت آن تا زین موزون
سوز را با قدر غنای تو بودی نسبت
ز قدر و قامت آن غارت هوش
بلطف قد ره جاسم ز رو رفت
قامت است این یا الف یا سر یا نخل مر
صرف عشق خوشقدان گردید نقد شکن
من بگرد قد و گردم و آن سرد بمن
کسی از راستی خویش نبود است محفل
از سر و قامت تو متماثر خور
هیچ نخلی بی مشرد و گلشن ایجاد نیست
کنی چو جلوه سر شکم روان چشم ترا فتد
ببرون خرام در صف نازک نهالها
فتنه روز جزا در قدم جلوه دوست
مسکه حرف قامتت زرد اول دیوانه شد
سر بهستان چو دهی جلوه عینائی را
سزوی که قدش بخت بلند دهاست
خواهم که کنه قامت او را در بر
رستم چون کرد وصف قد آن خو
ترا چو سر و دغا هم که سر و سر تا پا
چو رند جنون سر و دغا نخل بالابر
قدش سر و شاخ گل و چشمه مشاد است
اصغر ازل از روح صورتی میخو است
شاخ گل دیوانه شد از قامت و لجوی
سایه خود ای بلالاجری پرسی که چیست

خزالف حرفی ندارد که غنچه کتوب ما
که باشد صرع سر سبی و زین موزون
گوزن گل عارض و از غنچه دانی میداست
مؤذن کرد قد قامت فسر اسوش
زهی لطف قد است علی است دره
یا مگر گدسته باغ جان راست این
کرد مفلس باقت این خراج بالای مرا
میشود تند که تیغش بفسان می آید
سر و قدش از راستی خود خجل است
هر کس ترا بر کشد از عمر بر خورد
سر و ابر خجالت از قد او داده اند
چو آفتاب بر آید ستاره از نظر افتد
کز شمع جلوه تو عملها نلون کنند
با قیامت قد او دست و گریبان غارت
سینه از عشق الف مانند لوح شایسته
اول از سر و کشتی جامه رعنائی را
آشوب قیامت ز خراشش پیداست
اذا یطیبت یست خدا آرد و استه
قلم چون شمع شد فواره نور
مبهت آن است و قوازیای تا سر جانی
صدی آب باشد ناله زنجیر درایش
براستی الف جان آو می زادت
مثال قدر ترا بر کشید و آمد است
باغبان تقوید است از غنچه بر بازوی
بست مضمون بلند یی پس پا افتاد

منی

جری

نهر

نیت

نصر

نیت

للم

لا غیر

قدی

بیتا نام

امنی

مال

عنان کبابی
عانی و زدن
عانی

حقیقاً

۱۵۴ حضرت قدس سرہ جہان مناسبت

و زمین یارچو با آن قد و قامت خاست
 تا چه آید سبزه خاک نشینان از تو
 بقامت از قیامت مرده داده
 قد موزون ترا با سرو نسبت چون کف
 ز آب عرق لبکفاد از قد شوخت
 بر که بریاد قدش مصرعی انشا کرده است
 زان حسن بناز شور و غوغا شد نیست
 ز قامت او قیامت در عالم
 فخر و بخت نبوسید حدیثی از سر پریش
 نخل قدرت که از زمین جان برآمده
 چون سخن گویند از بیت جهان بقا
 نمیکشد هر قدر که قد آن سرور
 ز قامت تو بعالم قیامت بی بخت
 دل قد ترا بلای جان گفت
 بنجر غنچه دقت جلوه اش در پوست ارشاد
 کجا جلوه کنی مطلع صبح طربست
 جلوه آمدی و عرق بر رخ بتان
 هم آلود هیچ گل شود سیلی خورشید
 اندیشان مومم گر نیند شمع از و
 سر و چون دید آن سحر بالا
 بهم گردید سامان بلا طرح قیامت شد
 نمی ترسد اگر زان فتنه قامت

سید محمد حسن
مفتی
محمد حسن
مفتی
محمد حسن
مفتی

میرزا علی محمد
میرزا
داتا گنج بخش
گرامی
میر تقی

لا اعلم
محمداً عجباً
محمداً راجح
محمداً زبدي
نقحان علي
زبدي حاجي

سرسوخت ز عوی قیامت غارت
پیش بالای تو پوشید قیامت کفنی
بالا از بلا حسرتی زیاده
اینقدر خود فرق دوزدن نامودن کفم
فواره شد آن شمع که در غمخ است
فلک کس سخن از عالم بالا کرده است
زان زلف دراز فتنه برپا شد نیست
امروز اگر گشت فردا شد نیست
بحرف قاضی او چون رسید آبی کشید بخا
شاخ گلعبورت آنان برآده
مصرع قدرت ز دیوان لقا خواهم نوشت
میرود ز رخ بوسه اش بالا
قیامت است قدرت گریه و قیامت است
بالا ترا زین نمیتوان گفت
قبای رنگ را بالیدن گل ننگ گردند
بی تماشای تو در مشرق آینه شب است
از جملت تو گریه بی اختیار من
لبو اگر ز بهار جلوه ریزد گلزار من
شده خانه خراب که سوزت نخل شد
گفت سبحان ربی الا علی
قیامت در زمین کسیر و در بالید قیامت شد
چرا آید محی آید قیامت
بنور عاشق بچاره رود بچار است
یا سحر یا سحر یا شمشاد یا طوفی استان
چون الف در دهر بسم الله نهان میشود

دزدان چمن که نهال تو جلوه گر گردد
قدحورون ترا نیست بمشاط نیاز
بنده تن سر و بالا نم که طوق قمریان
آنچنان و خط کشیدن صفحه باطل میکنند
بر جلوه که دیده ام از سر و قاسته
چون جلوه کنی از دوجان گرد و براید
قد تو نه نیست نشان در برم اورا
چو سر شیشه تقدت خط غلامی داد
قد بلند تر آتیه بر منی گیرم
قد تو گنج و قدر رحمتی قیامت
زان قدر تا زین در بر دلی اندیشیت
نکستی از قیامت آن دل باز میندست
برزبانها وصف قدر لستان خواهد دید
هر که در وقت سماع آن قیامت عناید
سایه تابر گلستان آن قیامت غافلند
چون نهال تو قدر از گلشن تقدیر کشید
بیفتد شو چون دجالم از قدر آرایش
عاشق صید عاشق میکند قدر آرایش
جلوه بستانه آن سر و قیامت بر این
اگر سر کش است قد چون نهال تو
توان در آب و آینه دیدن مثال تو
قاست او چون شود در دیوستان بدوش هر
نهال عمر ابد با کمال عنائی
دست میداد فلک را زود کوتاه میکند
بست دیوان قیامت را اگر جسم الطبی

ز طوق فاخته پادشاه رکاب کرد و سرور
مصرع سرور بر تقطیع چه حاجت دارد
شود جام شراب از جلوه مستانه اش
جلوه او یک خیابان سرور از باطل کند
چون مصرع بلند زیادم نمی رود
بست است بر امان تو دامان قیامت
از دیده هم آب بجان پرورم اورا
لب پیاله بهم ناید از مبارکباد
درخت کام وجودم به بر منی آید
این جامه بلند است بالای قیامت
این مثل شوخ را در هر زنی لایست
مدحسان هر قدر باشد سازینده است
مصرع بر حبه برگرد جهان خواهد دید
بی تکلف گل ز فیض عالم بالا بچید
مثل گل را عیشه از کف ساغر صبا بکند
نمود فاخته از طوق برنج کشید
قیامت را در بالا میکند سایه بالایش
ز طوق قمریان فراق دارد و سر بالایش
چشم کبشا موچه دیای رحمت بر این
در آب بمگون نماید مثال تو
چون ماه سایه ندارد نهال تو
حلقه از طوق قمری میکند در کف بر
گل پیاده نماید نظر قیامت بهت
فقه کنز قیامت عنائی ابد الکنز
پیش ارباب بصیرت قیامت عنائی است

حدیقه

برگستانی که آن شمشاد قامت بگردد
 درگذر از سر نظاره آن سرو بلند
 میکنم فاخته جامه اش از شعله آه
 سر بر تپا ز طوق قمریان گشته بستم
 باندک فرمتی غلغاله ساز طوق قمری
 علم صبح قیامت بر زمین خوابیده است
 ز سایه سرو بر الف کشد بر خاک
 نقاش بر ورق نتواند کشید نش
 ز غنائی قدش مارک نهال از جمل داد
 میچکد که بر طراوت ز تو چون بهشت
 کشیده قامتی چون تازنه شمشاد
 بر زمین خط از خیال سر قدی میکنم
 سر دسی که خاسته بود از چمن ناز
 اندل چو بقا تش فساد
 دیده قمریان میگشت طوق قمریان
 تا جلوه داد قد قیامت خرام را
 من حیران چه سازم که تماشای خرام

مغنی ساز خورشید خان و سحاب و حجاب و اختا اشعاصی و حجاب و حجاب و حجاب

بچشم عاشق لب تشنه سبزه لب است
 در خلوتی که آئینه بیدار بوده است
 نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است
 اینچشم است که خورشید فلک جلالت
 حجاب پیش رخت چشم سبزه آید
 چه خوش ناز و نیک ناز خوبرویان

نیز اصحاب

مغنی

۱۵۶ صفت شرم نامه نازکی مزاجی و نازکی

سر را نشست حیرت بر لب جو میکنند
 کاین تابش از حسیب رخ کلاه اندازد
 سر و گراف رعنوت بهمال توزند
 تا مگر نظاره آن قامت رعن کند
 باین عنوان اگر قامت کشد سر و دل
 تا فکده است بره سایه قد عنائش
 بهر چمن که کند جلوه قد عنائش
 از لب که سر کش است قد چون بنال
 که چون مصرع بلند افتاد بر یون و یون
 قامتی تشنه آغوش کشیدن اری
 بازادی غلامش سر و آزار
 اول مشق جنون ماست می میکنم
 چون دید شکل قدر از بر زمین سر
 دیدار تو تا قیامت افتاد
 سر و لبانی اگر میداشت زین و چمن
 اندر از من که محشرم براه از و
 زگر دشمن بماند فلک چون چشم توانی

اگر چه زهر ز تیغ عتاب می بارید
 هرگز ز شرم بند قیامت نگردد
 نگاه رارخ او آب از جفا کرده است
 جرأت بوسه گرفتن ندیدم تو نیست
 ادب بزم تو صد جان شسته می آید
 بدیده رانده راز دیده جوان

چشمی خیرگی کردن که بر خسته
بصد جان از روان نازی که جانان
ای جلوه ز پرده تا برون میجو شد
دردیده عشاق ز شرم رنگش
حسن شرم آئینه داند روی تلمان ترا
منش پیر بن عریان ندیده است
نگه چون اشک گرد آب چشم تاشانی
بسوی خویش هم از شرم گاهی دیده شد
خبار من بخبر چشم آهوا بازگشاید
در پرد و حق ریزی شرم تو چاکرد
شاید آن نیست که موی و مانی دارد
می رنجد از تصور نظاره خاطر
بزم لبریز شد از ناز تو چند آنکه نبود
نبود جامه اندامت اینقدر حسیان
دیشب عرق شرم تو آتش دلم زد
قدم بردن نهمده من ز منزل خوشتر
لبکه میدارد و در پرده محبوبه آ
از تماشا که آن است حیا می آیم
کند جمال تو شرم از رخ نقاب هنوز
زخم حالم از شکسته می بینی بند زان
بهر کسی را گرفت از خاک رفته انگشتان
خیال شمع بیای جان در دل نگذارم
من طفلی که شوم چهل و دو گواره و خوش
تکلف بطرف ظالم نقاب چهره لاکن
اول زده حسرت شد ناز و دو با لا

صفت شرم داند روانی نازی
بدگر چشم دل دادن که مگر یزد
نخوام گوید و خواهم بصد جان
زائینه چشمه خون میجو شد
نظاره چو اشک سنگون میجو شد
چشم عصمت سر نه خواند گردان ترا
چو جان اندزن دق جان ندیده است
باین شرم و حیا گردستان من جردن لید
لکاش گوشه چشمی که دارد احماد دارد
که بار منت نازش سباد ابر زمین میزد
رنگ گل آئینه ز مثال بر او رد
بنده طلعت آن باش که آبی دارد
گل هم رنگ دلبوی تو ناله ناز مجت
آفتد جا که کس از خویش تواند رفتن
مگر ز خلوت و لهای تنگ می آس
پر دانه ندیدیم که از آب بسوزد
بو چه صورت آئینه زیب محفل خویش
دیده بیکانه داند مهر کتوب مرا
تنگ در بر کش ای آئینه مثال مرا
ترا حجاب ندیده است حجاب هنوز
خنجر ناز ترا آب جسم داده اند
چون بخاک مار سید از ناز دهن گرفت
که از کاغذ برد چون صورت آئینه نصیر
نگنجد در کفاس هر دو عالم حسن میباش
حیا شرمده میگردد ازین نذر دیده بیا
چون نغمه که لطفش شود از ناز و دوا

بیک

ح

چهار

خان

عنه

میر

عاق

عاق

عاق

عاق

عاق

عاق

عاق

عاق

عاق

حدیقه

بهر پانی دامن او شینید
تر شمع بر بنش از عرق شرم و حیا
موجاب تو به باغ رنگ عصمت یخت
بلا آینه روی همچو پرو معطر باد
نگشت حرمت دین سنگ آهونی نو
گفتم بیا ببرد یک دیده ام نشین
گر تصور صورتی آن دستان خاکشید
بریک ادای تازه دل از دست ادایم

اصفت علم و قلم و درس و تحریر و منشا آن

از شرم هر دو گویست صدف را بر دوشید
اگر آینه از غوشش کند تلاش
که طفل شبنم از غوش کل جدا شده است
که از شونی نه بندد نفس در آینه تماش
اگر کعبه رسیدی شکار خود کردی
گفتا که من بجای مردم نمیروم
حیرتی دارم که نازش را چنان خاکشید
ما را نظر بگوئید ابرو و دغال نیست

سبق آموز و سبقتان مکتب و لوله شوق و جستجو اشعار صفت علم و قلم و عمد طفولیت و درس و تحریر و عبارات محبوب خوشرو

بجز خرد را در یکت است علم
علم که از وی دو جهان روشن است
حیف که از علم نه بر ره رسد
راست بر دستگی همچو تنه
نه زده در رخه درون دوات
آب نیه خورده چنان گشته است
کسی که زید قلم در کف مبارک تو
الاهی دستگیر نکتة دانان
دیرین ابو حرف تو باد
بجز شغل سخن کاری نداری
سخن را زنده کردن پیشه است
کمی چون مشق معنی آندیدین
چیت آن بیکر که سر تا پا زانست

نظم

نیم

نیم

بلکه خرد گوهر و دریاست علم
طرفه که هم رهبر و هم رهزن است
شیع کف گیری و در چه شو
راستی او همه را دستگیر
یافته در ظلمت نفس آب حیات
کشج نگیند بفتد ز دست
کمانش گشته که کی رسته ابر لب بابت
سر و سر کرده نازک زبانان
سبر گویی نمی برگوش شان
بفکر معنی نه بر نیزه است
رگ جان معانی ز تیشه است
زبان تیز گرد از بریدن
در خندانی عالم طاق از حبت زبان

۱۵۹ صفت علم و دروس و غیره

حطارد از دواش قطره آسا
برخ سنی و لفظ انکند مشکین طلیان
نشر درگ استین و ست تیر و تیران
چو او جنت در راه خدمت قدم
بر جنت نیادده سوزیر رخ
زهی کیسه فیض را تا دوان
سراپا زبان و سر ابادین
بر آن خط نماده است مهر از لفظ
چو مدی کند و زاده چندین کتاب
بدست کسان میکند راه سر
پیش چون بانی برق باشد سیاه
بیکدسته زمار در آستین
که مصحف نویسنده است و زمار بند
بجند سودا زرقه بر سرش خط
کنن بالای زبان دائم کشاده
غیر امید انگشته چندین رنگ و شفت
نیم خدا بهین چه بزرگانه میرسد
که این پشت گمان آخر دشمن خواهد شد
ز عشق من چه که از حسن خویش بخیری
نگه درویدن و دیدن ندانند
او چه داند که درون دل پر آلوده است
عبث در پیش خویش آبرو بخاک میریزم
شوخی من آرام دارم باطل طاقتست
طرقه گلابی لکاشی شوخی طبع آنگاه است
زند سخن بسیار پیش موج آب حیات

حدیقه
چکد چون خامه بر دوازده پاشا
کسوت عباسیان در پیکان ز شادی
لال و گویا ساکن و سیار شکن و سبک
نمود است کس از عبید و قدم
کس از سینه چاکان چو او بیدریغ
دل لفظ و معنی از و تازه جان
ندیده چو او کس بعشق سخن
بعشق سخن در ازل داده خط
بصورت چو مدی بود در حساب
ز ذوق سخن چون شود بجنبه
زیب گرم پویند بر صفحه راه
نهاده است سر بر خط حرف دین
از آن است بقدر این ارجمند
جوانی با جماسن لیک نو خط
به اسپه را کنی لیکن پیاده
چون گل رخا بطنی مدحین بزرگ داشت
آن طفل خرد سال با حوالی عاشقان
بطنی داشت ایامی اشارت های بوش
بنویز بطنی و از نقش و نقش بخیر
بنویز آن طفل خلدیدن نذراند
خود طای که منظر آید نشناخته است
کند از طغیانی در گوهرهای اشکم را
طغیان بیابانی گوهر خواب رحمت
که است آرد دل و که بسوی عاشق آنگند
بوده است بلا شک قلم و ظلمات

دهر
دیرم
نام
نور جهان
عالم
رضی
نام
شانی

۱۶۱ صفت محبوب کبوتر بازی و تنگ باز و زور و جود

یاد من در کتب و من بر سر به منتظره
ای سملیک زمان آن سر و آزاد کن
بزی که شود شعر تو چون اسپه روان
پرده گوشتش کند ابل سخن پا انداز

گروه بازی مطالب عشاق تنگ باز و اشعار صفت کبوتر بازی و تنگ باز

بر بری بیکری بجلوه ناز
راست چون مرغ شوق در پرواز
گرم خورشید طبع بر نایان
دور و بجهو عقل دانایان
ره نور دان آسمان در مین
دانه چنان خوشه پروین
مهر گرم بلند پرواز
از فلک گوی برده دزبار
کبوتر باز کشتوق بدست آورده مارا
که از خیل ملک همچون کبوتر دسته دار
کبوتران معانی بلند پرواز اند
ولی ز رفعت خیل کبوترش بدست اند
زان کبوترهای عالم جمله در آتش بود
گو سیلان است خیل این بری آتش بود

کسته ساز شسته صبر شایان مرد اشعار صفت شغل محبوب بکاغذ

کاغذ بادش ندارد و هوا جلوه گر
بشکش بست سیلان آبروش بر
لواکی بر هوا آن چنگ مسند
بلکن چنگ بر دل چنگ نیز
کاغذ باد را پر
حرف با بر هوا مسند
زاکر بر باد سیرود چو پر
شاعر هم از خطا نبرد
در تماشایت کاغذ باد رنگین کس
تخت خود را در هوا گویا پر پرواز
کاغذ باد می بست
رشته عمرت نر و اید دشمنان و هوا

اشعار صفت کبوتر بازی و تنگ باز و اشعار صفت کبوتر بازی و تنگ باز

که میکند در قیفت آینه را
ترا دو جو نقش شسته انداخت
نقش نداشت ورق کعبه پرواز کن
کفتم که غلام ز خرید تو منم
چرخ به سیکه به باز
فعل احسان چو زنده مت جای از شوق
نقشه باخت باسن آن تاج سرم
خود را ز بیم

دریان آن دوزخ از رشک ناشتیم است
چون آفتاب کعبه در دست دیگر است
دو عالم رنگ بر هم چند و ابترا کند بازی
در اول بازی رخ خویش دل بر د

بخت تا شعله آن مهر با قریب التفات
روزم سیاه گشته ز شونجی که بر زمان
من دو پوانه خوشی که هر جا سر کند بازی
انروز که شعله جاکستری آموخت

سید
عالم

گر نه ای بازار اندیشه شعار صفت معشوقان اهل پیشه

داوی زده و سبده را سوخته
دزدیدن سیم از که آموخت
خوش خوش بکمان برگ شماری میکرد
در پیش و کانش جان سپاری میکرد
هر جا که خنسی بود در آغوشش کن
دل در خشم موی تست خنسیش کن
مهر از جمال خویش در کاست کن
جان می بردا و تو کفش را راست کن
وز دست تو استخوان تن پنبه شود
زان متیرم که جان من پنبه شود
سستی دل من چو امی اندر آب
گشتم مهدن چشم و همه چشم بر آب
دزری جز به سیم آینه تمیزش نداشت
گوشتی به صفت و گریه فریاد داشت
اندام در غایت سستی بود
یک موی بدستش چوین شانه
سوزانگر صبر من شد آن طرفه لب
آهن توان خنجرید از سوزن گل
زانست که بر نه می خند و گل

ای یار قمار چو مهر اندر وخته
آن دست چو سیم را چه دزدی بقمار
تنبولی من دوش عیاری میکرد
او برگ بخل می سپرد همه نفس
ای کاه فروش کاه بردوشش کن
بر سر کردی که از پی مصیبت
ای کفشگر از من دل و دین خواستن
بر کفش زنی درفش جانم دوزن
ای پنبه زن از رخ سمن پنبه شود
سستی ره دیده در کسان ابر و
ماهیکه یو چو شست کردی پر تاب
از حضرت دیدنت چو دام ماس
چو که چو که عشق با من آموخت
نبود میان و نقد جان میطلبد
آن نشانه گری که ساخت در دل خانه
یک تو که نشانه بود در پیش و من
سوزن گری که سوزنم زد بجگر
دل میدید بهاش جان میطلبد
حسن و گران پیش تو نه پسند و گل

ایمترند

۱۴۳ صفت محبوبان پیشه و ر
 کز دست تو ز ناز می بندد گل
 در داری در دماج با تقصیر
 تا بگو که بدین جهان دستم گیر
 که گوهر گشته لورا حلقه و رگوش
 که راه صدف گرسینه چاک است
 نشانیده در خا نهای مکان
 که سواد رزه زبان کرده باز
 از گرم گردیده بازار سواد
 که از آن قیمتی گشته ذکر ریا
 که ز شد مار پزه ریزه جگر
 که گزین چو گردون بود خانه اش
 مرا رنگ ز بچین رنگ کرد
 که گشت بر حزن آتش نهاد
 که ز میکند در دل سنگ جا
 نگم را برون میکشد از بدن
 دل خویش چون دانه سجود
 بر عاقل خویش نگرانی میکرد
 آری بر آسم نهانی میکرد
 آئینه رخ بود لصد لیبائی
 فریاد برادر که نائی نائی
 بر لب میان را و دوزانو بشت
 بدی بسم سب بلالی می بشت
 لیلی روشی بود ولی محزون
 آئینه ز خاک میشود روشن
 چون آت برج آب باروی خوشه

حدیث
 بی بندوی گفروش تو می شو
 انی بو طیب نیک با تدبیر
 بایر شوم بخت بدست تو دهم
 به جوهر فروش آن غارت بوش
 چغم دارد اگر عاشق هلاک است
 که اگر خشم ابروی دلبران
 خدنگ آبخان تیر کرده ساز
 زباز گل کرده گلزار سو
 بتسبیح گز گشته گرد آن هلسا
 چه سازم رقم وصف مقراض گر
 چه گویم ز خام خورشید و شش
 سر ششم زخم سرخ و رخ گشت زرد
 تفک نیست آن بت سراجام داد
 یقین گشت از ز نشانش مرا
 بهو میشد جدول آن سیمین
 قدم به که در راه عشقش فشر د
 بخار سپر که قیشه رسته میکرد
 به حرف جناحه تراشید زول
 حجام سپر خویش و غنائی
 گفتم شما بدارت آیم ز غنائی
 می آن با فعل بند فعلی در دست
 دگر چه تو سخن گفتی درین عالم بشت
 می سپری نهفتن خفا کتر
 خاک بخت و چاش آری
 بقایم بهشتیا منه دشمنی

پوسته لب تو تشنه لبم
 ندگر میری ز بوشم بهوشم کرد
 گفتم که ز در و گوشش یاد کنم
 صوت بازی که ز دست غم حاصل ما
 بزم بلباس دیگر آید بیدون
 قتل که از نعل گهر می ریزد
 سوز نه همه قدر شکر آن گل
 چون شوخ نهبان سیه چینی نیست
 پلار سرمن کشید از ناز مگر
 ای بت علان خرم سوز جانگاه کسی
 روی گندم گون نمودی آن خوش تی بوی
 آن ماه مصور که رخ میکویش
 او چهره کشوده و من از رشک خراب
 دیدم لبیری میوه فربوشی عیار
 گفتم صحنای پدرت یا بم گفت
 ای سنگ تراش دل ترا یاد کنند
 از بهر تیشه میسندنی بر سر سنگ
 آتشوخ مجلد که دفا کم دارد
 اجزای وجود من که ابر شده بود
 دقان لبیر کار و لبت بیداد است
 آئین شکر می جانت یاد است
 خاک من از دار بر تیشه نهند
 در بهر دل داغ شود عاشق را
 بر چینی من همه بیداد مکن
 بر روز بجز دگری رشته صحاب

دوید

نص

نی

با آنکه تو آب خلق بردوش گشته
 گو شمم گرفت و حلقه در گوشم کرد
 لب لب من نهاد و خاموشم کرد
 خوش آنکه بود معرکه اش منزل ما
 بر لطف بصورتی را باید دل ما
 بر دل نیک از پسته تر می ریزد
 از قند لب خویش شکر می ریزد
 با هیچکس بغیر من خشی نیست
 دانست که در کلاه من نشی نیست
 روز اول که من بیدل ربودی عقل بخت
 میتوان گفت ترا گندم های جو فروش
 گشته خوشبوز عهد خبر بولیش
 که هر چه دیده چشم صورت سولیش
 بمرآه پدر جلوه کنان در بازا
 خروزه بخور ترا بفان لبیز چه کار
 از سنگ لپاس تو فرباد کنند
 شیرین نمزد که کار فرباد کنند
 سر رشته جان بدست محار دارد
 عمر لبت که در شکوه عظمی دارد
 دوازد دل سخت تو که چون فرباد است
 که دست تو چوب و سنگ و قیاد است
 داغی بدل عاشق بر سینه نهند
 از غایت لطف سینه بر سینه نهند
 لطفی بنما و از ستم یاد مکن
 بر لب بکشی علامت یاد مکن

صفت محبوبان پیشه

صد ملک دل از حسن خدای او گرفته
 در چشم ترم قطره زون یا بگر گرفته
 بر قلب پریر خان مهرش زده است
 دستی عجب القعه برکش زده است
 همچون سه نوبال ابرو و جنود
 اندکوشه ابرو محلی کرد و ر بود
 ز غنم پیچیده همچون پیره بر خویش
 که جز خون خوردن از وی نیست
 ورق گردانیدن آمد کار ایشان
 بنقد قلب ما که نگردد با ز
 در دست از وی گرفت و خرده پس داد
 که گوهر گشته او را حلقه در گوش
 صنوبر قامت و عاشق فریب است
 گریه آنها همه درد اسن از ولایت
 نرا پای است و دلنوازی
 گل تر از میان شعله خنجر و
 دزان بی پرده محبونی چه گویم
 لبان سرود اتم بر لب جو
 بدستی زلف و در دست کمانه
 شوم در وصف جامی سخن گو
 سران را زیر دست خود نمود
 روان چون آب طش بر سر خلق
 بی نظیر او خیزد از حیا
 که نام شیشه کرد از بخود عیال
 شده محتاج عینک چشمه تمام

شاطر که گفته بر باد گرفت
 بلا دوی از دود دل من آموخت
 ترکش و دوزی که دامن آتش زده است
 سرتا قدم آراسته از نور حسن
 تابد ز رخ شوخ کمانگر بکشد
 به نقد دلی که بود در قبضه خلق
 ز تنبوی دلی دارم همه ریش
 منه برو عده تنبویان دل
 قنداری نیست با اقرار ایشان
 بت صراف با صد عشوه و ناز
 پرستش نقد دل از مکر افتاد
 به جوهر و دوش آن آفت هوش
 بت خیاط شوخ جامه زیب است
 بتان را خاد و پیر این از ولایت
 بت زرگر بآن عاشق گداز
 عرق چون از رخس در پوسته ریزد
 ز حسن شسته و دلی چه گویم
 ترو تازده شگفته آشنا رو
 به افغان پس عاشق نظاره
 مرا بزم زلفی گشت مهر سو
 کلاه از خنجر شاهان ربوده
 شده از سرشانی سرور خلق
 چون شتر تلخ از دود پید
 شوقش گر نه عیده حیا
 و انتظار آن چشمه تمام

حدیقا

پس از عمری چو رست از انتظارش
جز چشم ز سر تراش مستم چه رسد
دل کیسه بدستگیریش دوخته بود
صدای استهوا دست لبکه شور انگیز
گلای گری جوگی پسر بر شعله است
شاهی که زیو سفیش مه تار بخت
کمره دوی بد فتر مکر متش
شوخیکه نظر بر آب بند و چو حباب
بند بهانه شکار ماست
و کوره بجز ما که نابی ند
چون تیغ مرا تانمند در آتش
سلاخ که آدمی کشی شیوه اوست
گر سر بر درانه پیچسم گردن
حسن تو ز حد وصف افزون آمد
گل دید که در زری بجز زان معنی
تا بنقد جان مه خباز من نان من
ترا زود رفت بقال و من صوفت خیر
آن شوخ نمودن که بخوبیست علم
هم غایت خشن و حسن قامت دارد
مختار پیر کن رخ از من پنهان
چون گا و خراس چشمهایم بر بند
مرا بحث قلیاق و دوز ناهیست
بای زیب فلورین و دوز قلیاقش
من بعد از آن سزی دارم
کنم پاره چون گریبان را

طوبی

فکر

دولت قوت مانی

شک نیست

سوی خنجر

علاجی خنجر

بجز



۱۶۶ صفت محبوبان پیشه

خزانة کرد خالے دندناش
بر کامه مسد بجز شکم چه رسد
ناخن گرفت تا بدستم چه رسد
ز سر تراشی او پای بهجد از خواب
می فشانند زود بر خا خسترم
پرواخته یک بدیش صد گنجیست
تصفیه بیوت عرصه شطرنجیست
بای شود از شوق شکارش دتاب
آن ماه رخ خویش در آئینه آب
راه و مسلم هیچ با نلے ند
آن شوخ جفا جو دم آبی ند
چون ریزش خون دوست همیدار دوست
ور پوست کند مرانه گنجسم ریخت
وز شرم تو لاله غرقه در خون آمد
از شاخ دریده جامه میرون آمد
عاشق بیچاره نان میگوید جان میدد
بیا ای مشتری بنگر قدر خانه میزان
نخل قدا و صفت سردستان ارم
در حسن قیامت حجت و دلچسپت هم
خواهی که ترا به بنیم ای تم گفت بران
والکاه بگر و سر خود میگردان
ازین نم من درویشی را کلاهیست
سواد دیده من انگش سیاهیست
که دکان دارم از بوسه تو ارم
منکه شد سبزه ز فوگرے دارم

صفت محبوبان پیشه و

تا خواستگار ازان حرفا و برده شد
 هر که زان گردی حامی خدا و پیشه شد
 عطار که هست دلبر عشوه گران
 هر کسی که در دکان او طعنه زد
 در کوچ و بازار هر سو خفاست
 دیمم چو خراب جلوه اش خلق را
 گنج دست بت بیداد گرم
 صنعت دل کا مگلے می خواهد
 دلبر شیشه کر بر عنائے
 لبکه شد شیشه اش پسندیده
 اگر چه دست بتاراج هر یک خوش کردارد
 تا بده محرم کمر آن نگار
 کجا سر نخور شید باید جای دست تو
 دلبر حلاج موش را به بین
 چو عشق کله بر پر گردن افتاد
 بت تنویم تا او دایان درخت پیچیده
 با بر عیش در عتاش بیسم
 کرم و مک دیده من نیست چرا
 فراش چو که چو تو ام نیست
 تا بیک حسن خود بصورت او
 ای گاه فردش را زمین فاش کنی
 بار ابله پیشه کنی
 تا بیک که در مشکین طاقش
 آتش از سر من برده صدای نکش
 از دست ز عشق چو که بی رویی

شمع فانوس خیال آن دلبر شب باز سن
 پایش لارینگ ندامت سنگا خواشدن
 جان بر دلبش از کف جانش نظران
 چون دیده ماست بر جالش نگران
 کان آفت دهنرنا بازاده بلاست
 گفتم ز تو ربا ز طوفان بر خاست
 کشته او مرده بنا پسرم
 زودش آرید حرفان بسرم
 مردم دیده راست بینانے
 همجو عینک نهند بر و چه
 میان بده داران ترک منیست کردارد
 دست ز کار رفته ام امیدوار شد
 بغیر از بده دستی نیست بر بالای دست
 در میان پینه آتش را به بین
 دلا خوش باش نان در روغن افتاد
 هر سرشته اسباب خون ردن مست
 گرم مهر آفتابش بیسم
 هر که که نظر کنم در آتش بیسم
 کردم خلل و بر نگیری نبخشنه
 سر کوفته ز تو اندا و نادانے
 صحبت همه با مردم او باش کنی
 هر جا که خنی بر من خود جایش کنی
 انگشت غازی خلق در آفتابش
 رنگ از دل من بر ده صفای ساقش
 دین نادره را هر کس چون گویم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

خاک بجز ز جود و من
 خانه بجز شکر نیست
 قدر تو بدل بسی افتاده است
 بندی زن سرخ قام ناری دیدم
 پیرایه لو که نازک از جان منست
 قبولی لیس که با تو یاری دارم
 در راه تو نشد چون صفت دیدم سپید
 جلوه ای من که عشوه سازی میکرد
 با لعل لبش شکر چه دعوی میداشت
 آن حرف لیس که لائق بازار است
 نقد دل من ر بوده پنهان ز نظر
 در دست کجک چو بر سر قیل نشست
 این نادره در جهان شکی کم دیدم
 خواهم چه بدم با تو دی مهربی کنم

منذر در کف و خاک بجز در می جویم
 شوری عجبی ز شکر انگشت
 کویا که لقلب دلم ریخت
 تیغ مزه شش سیاه کاری دیدم
 سرتا بدم تمام ساری دیدم
 بی برگم و کار خویش زاری دارم
 باز آئی که میل جان سپاری دارم
 از خنده شمد قند بازی میکرد
 دیدی که چه سان شکر گدازی میکرد
 بهر زرق و برق الهوس معیار است
 دزدی عجبی تمام ساموکار است
 دلا مبه در زلف چو زنجیر نشست
 خورشید بر آسمان بلالی در دست
 دستی بران میان زده قالب تنی کنم

منکسف ساز خورشید افکار بلند طبعان اشعار عوارض معشوق

از روی عشق و سیر آن

پرده مشکین چشمت شمع است آن گار
 چشم عیارش لباس شیروان پوشیده
 باز که گفته است از خورشید تابان منکسف
 منکسف شد پایه ماه تماش یا شده است
 هیچ رنگی بر سیاهی نیست بالا تر چهره
 در سواد آفتابش غیر چشم ظاهر
 آن کس میگویند او از پرده نیلوفر

یا شد ست از نان آب و خورق مشکین
 یا ز نوح افکنده بحر حسن غنبر بر کنار
 یا شده است ابر سیه بر لاله زاری پرده
 از نگاه گرم برگ لاله افکار
 لاله رنگ از دور و نرس سیاهی
 کیست که ز خون کمره خواست
 مینماید چو شفت ز رخسار

بیان عوارض محبوبان

بوی خون می آید از چشمش تا ناخواهش
 ز پیراس کعبه را آهوی زغاری بود
 همچو برتسده دارد در گریه استغین
 از چه رو بست دست چشم خویش را انگدل
 جای حیرت نیست سرخی بریاض چشم او
 نیست حیرت چشم او گویا رنگ از روشد
 عزیزین بوی غزالی را بدام آورده است
 پرده نیلوفری بر چشم کلرکش بین
 همچو شاه نیست چشم لاله رنگ آن پری
 می درخشد همچو برق از پرده ابرسیاه
 همچو آهویست در مستی بی غلط بشک
 صائب از باری بخشم حال دل پرس
 لعل تو ز روشگری جان جهان ست
 ای تو پند دل جانی در تاب
 اندر زده پند تو در زیر عسرت
 رگ دست ترا گزشت جالست تا زک تر
 با سیدی که با من تو دستی آشنا دارد
 باز طوفان خون انگشت ابرو بهار
 بر لبش لعلون نشی داشت نضاد محس
 ز لعلین ز منتظر خوش بلبلا ن
 در یک اندیشه می چید خون متیره
 سحر بکسی ز مصلح نشاط آاده شد
 در چنین فصل گلزار گلشنی طبع هو
 قصد صدی که گزونی بهار آینه
 طبعه قانون محکم طبعش آغاز کرد

خشت تیغ خود درین ترشید از خون شکار
 در نقاب مشکفام دیده آید شکار
 پرده نیلوفری بر گوشه ابروی یار
 چون بر آهوی حرم برگزینا شکر گیر و دار
 کوثر آب منج باغدرختستان دانند
 جوش مستی نیز ندمخانه در ضل بهار
 یا شد است از چشمه خورشید سبیل شکار
 گزندی قطعه ابرسیه بالاد زار
 شهر خور انگارین کرده از خون شکار
 از حجاب پرده نیلی نگاه گرم بار
 از حجاب پرده شبر یک چشم مست یار
 چون شود احوال یاری که شده چار دار
 تخیل بران لعل مراد ده جان ست
 خورشید دخت گرفته رنگ صتاب
 زانگونه بود که عکس خورشید در آب
 طبعیب ببردت بوسه گاه بیشتر کرده
 کسب از خانه خورشید آینه کفر کرده
 جوشن و از شاخ گلشن خون عیش روکار
 کز رگ بر شاخ گل چون شد رنگ آشکار
 بر طرف سر زد بر رنگ خون ز راهای نگار
 حلقه صحن نظر داد دخت سوی پیش خاز
 سبزه نقش در لعل جوشید و صحن گل شمار
 پنجه اندیشه را نظاره بر لبی نگار
 کز نال کهکشان شکسته شوق آرد و بار
 نبض باز از جوش شوقی بر دیشانی کار

حدیقه

آدم جیسی دم نهمان خصل و خضری
از رنگ جلان نسبت بر بازوی سمن و مال
شد کف زبرین او با گوی سمن آستینا
از بیاض ساعد و جلوه رگهای سبز
حیرت از کیفیت آن جلوه بالیدن گرفت
چشم لصاد از فروغ دست و ساعد و یو
انتظار از کف گشت آن ز کس محمود را
نقش از شرم آب گشت و برگ سمن حید
سجده لضمون مصرعی هست از زبان شیشه
مشتمل از اشک خون که کبریا چون
رنگ آن گلبرگ بر ساز شکست آغاز کرد
بسکه طوفان کرد و شوخهای رنگ ریخته
ناز بر گیسوی گردید قربان گشت لیگ
غیره هم غیر از قافله چاره دیگر ندید
تا بزمیان بر کشند آن خون ناز اندود را
ماشقان از صبح عشرت سر زان حال حکایت
ناگشاید با منک مبارکبار شوق
ای طبعین عهد کسب شده پر دین سحبت
ای جو اندری که بر کس بود پیش محتاج
دی بقیه قصد نشسته و بر دست تو
کیه از حرف زبان نیشکر اگر نسیم
جوش رنگ اغوات شوخی فواره دشت
ای رنگ گل سحری از وفای کفایت
شع از دست نور و شین شد چون می شب
کز حاشما شهید دست احسان تواند

بیان عوارض محبوبان

تا هلاک از راه از کمالش گیو عیار
گوئی گذستی بشاخ صندلی حمیده مار
صحنه صاف و پنجه خورشید و دهر اندکست
گشت از آینه کوئی معج جوهرا شکار
عالمی را شد محوم بخودی آئینه دار
خواب صبح از پنجه کینار میش برداختیاد
خواست تا مگر کان کند لهای مشتاقان شکار
کردنم سبزه را فواره رنگ بهار
صد شکست رنگ لکلیف ز خود رفتن تیار
زین تا شا چشم حیرت دیدگان شد مقرر
ز عفران زاری و مید از ارغوان زار عذار
شد لکن یک کشت دل زان شعله با قوت بار
پنه آور و از سفیدهای چشم انتظار
بست چشم خویش گشت آنوج غور ز پرده
کهنای برگ گل خالی شد از رنگ بهار
دایغ و لهای حزین از غری شد لاله کار
چون صدق افشاند و با حقد گوهر بر کنار
شد رنگ چشم سیدل عقد گوهر بر کنار
بهت پیش از طلبکار پیش سامان کرد بود
یا زبان سابی تکلیف احسان که بر نظر
لیک دیدیم رنگ یا قوی که طوفان کرد بود
یا همارت صد حسی که با میان کرد بود
مصرع شوخت جهان که گشتان کرد بود
سهر یک شعله بی پایان که سامان کرد بود
استغنی که گشتان کرد بود

حدیث اول
۱۶۱ بیان عارض محبوبان

سویا بی که صبح از راه دستور
چنین روزی که سرگرم عوق شد
سجاده خورشید بر کف
بخوبی گشت چون ساعت مقدر
برای نقد چون پرواگی یافت
برآید ساعدی در جامه نهان
لطافت بر نزاکت ناز کرده
کشانگه بعد فکر و تا
شریک سوچ نشتر بیشتر شد
لب رگ بسته شد چون از تکلم
نقدش شد دلیری گرد ناچار
بقصد نقد سی بار گاست
برای بستن دستش حذر کرد
چو لب کرد بالا آستین را
بستش غار نشتر تا رسیده
چنان خوشید گل از شاخ نرین
آدان رک زن میح پرست
ملشت زرین و آبدستان حوت
نیش بگرست گفت غیر خند
سرفرد بر دوش دادش
زفن ساده رو چو شاه گرفت
گفت سحر چنین خطا باشد
گفت خطا نکرد دستم
خطا باشد که کشان رگ
دل آشفته و دلخوار دای

رگ نورشید و از نشتر نور
افق طشتی بر از خون شفق شد
برسم حاضران آماده در صف
سیارادرون بردند از در
لبوی شمع نشتر زد و دشتافت
چو ساعد جسم را سدیای جان
برآب خضر دست انداز کرده
رگ گل را چمن منقار لبسل
رگ جان سیما را خبر شد
مبارکباد سر کردند مردم
سپهر از مهر افور شد گلشن دار
جهان جاه را عفت پناست
در آن بسته باز تر نظر کرد
قبسم بنده شد چمن حسین را
روحان شاخ کلی از روی مسجده
که نهد دامن گلچین طشت زرین
نیش اکامس گون گرفته برست
بازوی شهریار را بر بست
ایچنین بازوی که خواهد خست
وزن شاخ ارغوان بر بست
از دلیلی سگی مشکو شکست
دست هر سوزون چو مردم مست
در خطا کرد و نام جوایم هکست
سبب سیمین گرفتند و دست
گر یا محبت سر و کار دار است

بکمال شایان

صدقه فی سبیل الله
نیزتر فریده و غنیمت بآستان
صلوات نصیب است یا اگر چون من
و عاشقان را زودان عشقند
نایز پرورد من بقرار
دل فارغ خویش، انا سلمان
وفا پیشه یار است یا اگر چون خود
شکسته است خادی بدل چون خمریت
سجده چند روزی شده که از ایت است
چاره خود شن اگر بیچاره سوزی بچوشت
عشق بازان از داران بمنزله من پیش
تو از کجا گرفتن مگوی عشق کسی جا
اشاقی که سرست و افکنده پیش مجلس
سیاحتی که ترا ما ز دار کرده بینان
گهی بصورت و زلف می نمی که بوشه
گهی بسبیل مودست میکشی که بگرد
بدینا برون از احسین کر
زحیرت پای در گل ماند فستاد
کنا که سلیه از شکر کالش بردست
النیر و روان بشکی از خوی که داری
بر هم غزنی دیده ز جیرانی ویدار
بالای حجت سه عشاق نداری
یار عاشق گشت و در که دل نمیدارید
ز تاب آتش تب پر عرق و قدس خواست
شب که نقل طلب کرد با زار مرا
خانه امروز بهشت است که ضوان اینجا

محمی

فهم

نسخه ای

نسخه
سری
محمی

بیان خواص صبر
که گمائی بزرگان که باید داشت
دل حسرت آگین دیدار دار
چو خود بی وفا یا وفا دار دار
هانا که در پیر من خار دار
نزدلف که در بند زمار دار
شکر خا جو لا زار دار
که لعل صفت ناله زار دار
غالب ابد در کف چون خود تمکارت است
وای بر جانت اگر مانند خود یار است
بیمو من بی غرق با قدر و مقدر است
نقدق سنگی که بر دم که برد ز جایت
که مسته راه نگه کردن حرف رایت
که حرف کسی سر نیز نذر ادا است
شکسته رنگی خسار آفتاب جلالت
دلیل عاشقی مشکلی زلف و تایت
فروغ مهر را خلوت نشین کرد
که خار گل شدن و سستش نمید
فتاد و از خوانش از سمن حسبت
افتادگی از قامت و لجوی که داری
خورشید من آخر نظری سوی که داری
دیوانه خونی تو مشوم خوی که داری
منت این که یار باید می تا رسید
شد که دم جهان نیم و گرد آتش و آب
منزله ادم ترویس که نعدان اینجا است
وقت پرورد جان که جانان اینجا

صفات متفرقه اعضا

رسمه

فارغ شده از هر دو جهان کام گزینم
آسمان سوزن ز شرکان میسایگند
فضا و سبکست سبکستش بست
از شاخ بلور شاخ مرغان بر حسب

از نیت آراسته آرام گرفتیم
چون یادت بگذرد بوج خیال گل بدن
آن ماه جبین چو پیش فضا داشت
چون دهنه نشتر شش بستش پیوست

واسطه ثبات اعضای نشاط و طرب اشعار متفرقه در توصیف اعضای محبوب

سبک

در شک خطی کشیده کین بوی منبت
آتش بهمان فلکده کین غوی منبت
آتشوخ دمام خشکین می باید
شفقتاوی کاروی چنین می باید
حرکت و رالف آن قامت سوزون
ز دیاک ز غصه پیرین برتن خویش
از حسن نگنجید به پیرامن خویش
کردم از سی جزو صفات یک عالم
شوخ و افشانه بزیر است
کو اکبر هم بوماه نوتی کردن قالم
ورق راگزیر ام افشان چشم میوز
خدا آفرید این دوازدهم
برخون من دل شده و محض بستند
خطیت پریشان و گواهان مستند
که نقش بر دو یک جاسه ام من
زلفت عنبر صدف دالان رخسار
گرداب بلا عجب و چشمت طوفان
لب لعل تو یا قوت است یا قوت طمان
تو گوئی عمو آه حس را حان

از گل طبق بناده کین روی منبت
صد نافه باد داد کین بوی منبت
آن غوی همیشه آتشین می باید
کر بوسه طلب کنم بر دست بخار
رنگ در روی شراب آن لب میگیخت
گل نیرنگی بوقت می خوردن خویش
این چاک به پیرین نازستی بو
بیت زلف و صبح قد خواندم از دیوان حسن
بالش خوابان دیگر از پرست
شب عید آمدی بر بام و گردن کردی
چو حرف دانه خالش قلم مذکور میازد
و آن تو سیم است بالا الف
چشمان و طاعت بیکدگر پیوستند
قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی
عوانت میم و ابروی تو فون است
بیت در ای صحت و طاعت مرجان
شعری و چین پیشانی سوج
الطیبت من با دامن دومش آن
از ده جوار و در دهان شب

سبک
نفس

فانی
حنی
اصول
نسخه
دفعه
۱۷۸۴

چشم

صبر و قناعت
 کفایت فریده و غنای جانست
 حاصل نصیب است یا اگر چون من
 گوی عاشقان را ز داران عشق
 گل ناز پر درو من بقرار
 دل فارغ خویش، انا سلمان
 وفا پیشه یار است یا اگر چون خود
 شکسته است خاری بدل چون خمریت
 بنیدر چند روزی شد که از اربیت هست
 چاره خود کن اگر یچاره سوزی بچوشت
 عشق بازان از داران بمنزل من بپوش
 تو ز کجا در فتن کبوی عشق کسی جا
 شایقی که سر ترا آکنده پیش مجلس
 سیاهی که ترا از دار کرده پنهان
 می بصورتی در غنای نمی که مو شده
 می بسنبل مودست یکشی که گزیده
 بریضا بردن از احسنین که
 حیرت پای در گل ماند فضا و
 ناله ملایه از مژگانش بردست
 شیر و روان لبشکی از خوی کرداری
 هم غنی دیده ز حیرانی تویدار
 مان حجت سه عاشقان نداری
 عاشق گشت و در که دل بیدارید
 لب آتش بت پر عرق شکر جوابت
 از نعل ملک که دیبا زار مرا
 از نو دهشت هست که ضوای سجا

7

10

نیچائی

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

۲۱۰ بیان خواص محمودیه
که گمائی بزرگان گمراهه دارست
دل حسرت آگین دیدار دارست
چرخ و بوقا یاد نادر دارست
هانا که در پیرین خار دارست
زلف که در بند زمار دارست
شکر خا جو لا زار دارست
که بلبل صفت ناله زار دارست
غالب ابد در کف چون خود تمکایت است
وای جوانت اگر مانند خود یار است
بهمچو من بی غرق با قدر و نظارت است
نقد سگانی لبرم که بر دزجایت
که مسته راه گم کردن حریت رباست
که حرف کسی سر نیز نداد است
شکسته زنگی خسار آفتاب جلالت
دلیل عاشقی اشتگی زلف دولت
فروغ مهر را خلوت نشین کرد
که خار گل شدن دستش نمید
فتاد و غواش از من حسبت
افتادگی از قامت و لجوی کوری
خورشید من آخر نظری سوی که دارد
دیوانه خونی تو شوم خوی که دارد
منت ایزد که بار بار می آید
ست که دم چنان نیمه گردد آتش
مغز بادام ترو که بخندان اینجاست
وقت پروردگار که جانان اینجا

صفات متفرقه اعضا

اصح
۲

از نبت آرام است آرام گرفت	فارغ شده از بر دوجان گام گرفت
چون بیاد دت بگذرد موج خیال رنگین	آسمان سوزن ز شرکان میسایگند
آن ماه جبین چو پیش فضا داشت	فضا و سبک دست سبک دستش بست
چون دسه دشتش شش بستش بود	از شاخ بلور شاخ مرجان بر حبش

واسطه ثبات اعضای نشاء قلوب شاعر متفرقه توصیف اعضای محبوب

سید

از گل طبعی بنا ده کین روی منست	در شک خلی کشیده کین بوی منست
صد نافه بیاد داد کین بوی منست	آتش بهمان فکیده کین بوی منست
آن غوی همیشه آتشین می باید	آتشوخ دام خشکین می باید
کر بوسه طلب کنم برد دست بکار	شفاتلوی کاروی چنین می باید
رنگ در روی شراب آن لب میگین گدازد	حرکت و رالف آن قامت موزون گدازد
گل نرمنی بوقت می خوردن خویش	ز دیاک ز غصه برین برتن خویش
این چاک به پیر من نازستی بود	از حسن نگنجید به پیر من خویش
بیت زلف و صریح قد خواندم از دیوان حسن	کردم از سی جزو صفین کمال فام حسن
بالش خوبان دگر از پر هست	شوخ و افشانه بر سر هست
شنب عید آمدی بر بامم و گردنم کردی	کو که بجز ماه نو نمی کردند قابله
چو حرف دانه خالیش قلمم کور میازد	ورق را گریه ام افشان چشمم میازد
دنان تو سیم است بالا	خدا آفرید این دوازده
چشمان بر دست بیکدگر پیوستند	بر خون من دل شده بمنز بستند
فاضل تو درین مسئله فتوی چه دهی	خطیت پریشان و گویا ان سقند
عاجت هم و ابروی تو فون هست	که نقش بر دو یک جا بسته ام من
ست در پای حسن لعلت مرجان	زلفت عنبر صیف دانه زردان
شعی و چین پیشانی سوج	گرداب با عجب و حشمت طوفان
نیت من با دامن دامن	لب لعل تو با قوت است یا قوت طمان
از زه چو اردو در سبزه	تو گوی عشق آب حسن را چنانه میگرد

حسد
نفس

فانی
فانی
ناصر علی
نصف دوا خط
۱۷

چرخ

گر شمع دیدم آید تیغ ابرو کشیدم آید
 در لب لعل او بود دو گواهِ خون عاشق چشیده می آید
 حدیقه دوم

شکلی بخش لایزال بخار اعیان اشعار صفت عشق و پاد و دیگر مالات عشاق و لغات
 تاج نمای مملکت سلاطین بسم حشمت و سلطنت بخش گدایان

کوچه گرو اشعار صفت شهنشاه عشق و شوقان غم پرورد

گر درون صدف گوهر یکباره عشق است
 خورشید قیامت که کند داغ همان را
 شاه شهسبیت عشق که درن جاوگاه است
 عشق است که اکسیر قفا خاک در اوست
 جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست
 خم سپهر برین را بدست بردانند
 عشق تانفیس خرد تیغ زبانی دارد
 عشق مستغنی است از تدبیر عقل حاکم
 دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز
 اول تنای عشق نصیبان ادا کنند
 مرکز خاک نیست گردون آسمان عشق را
 خاک همچون باد فضل جستجو در آتش است
 حلقه عشق بادی تحصیل خاک است
 نیست خورشید انکه می بینی برین پنج بلند
 عشق مت غلغلها دل ناتوان ما
 میکند خال لب چینه کوثر رضوان
 عشق در کف زدی سوخته خاکستر است

خورشید جا کتاب نگین خانه عشق است
 از سوختگان شمع دیواره عشق است
 آبی که خیزد از دل را گرد راه اوست
 از هر دو همان سیر شدن حاضر اوست
 نشود سوختگی سده کوتاهی شمع
 سبکشان ضعیف شربخانه عشق
 صبح چون شد علم شمع گونار شود
 شیر کی سازد عضای خودم بر ماه را
 با قباب رسد ششم از نظاره گل
 آری طعام را بنک امتداد کند
 لاسکان یک یله باشد لامکان عشق
 نیست آسایش زمین و آسمان غنیمت
 افتاد گیسوی حاصل از چنگی شر را
 مانده هر جا آتشی از کله یلین عشق
 برق است شمع بر سر بلین گیاه را
 کربفر دوس روی عاشق سودای تو
 حسن آن در کمال صفا میگرد

صفت عشق عاشقان

عشق است که هم بنده و هم بنده نواز است
 شد مرا از نفس میینه بلبل معلوم
 جان را بکوی دوست روان میکنم ما
 کسی که عشق بود و زاول آتش و شل
 سوز عشق از حرف سر و ناصح کم نشد
 عاشقان نعل بها دارند از بخت سیاه
 اگر از آتش جانسوز عشقت بهره گرگردد
 خون از تیره ریزد لاله زاری در یاب
 بی دو کشا دل خیال نیست محال
 بر عشق غیور نیک و بد کیسان است
 آن روح را که عشق حقیقی شفا نیست
 در مسلخ عشق جز نکور نکشند
 گر عاشق صادقی ز گشتن مگر نیر
 ای عشق گمراه بود آمد
 نقصان تو از چشم بد کس محسوس
 کند عشق چون گردد گلوگیر
 زهی فیضی که عشق پاک دارد
 تبیدن گریه کردن رفتن از خود و دن
 قیاس سوختن به خاک و خون غلطین و در
 عشق عشق خاک آدم گل شد
 صد نشتر عشق بر برگ روح زدند
 چو سوز عشق بر کاش کنی عیب بهتر گردد
 اگر چه عاشق شودم از تنگ چه پروا دارد
 برق عشق آمد که هنوز در خمن تدبیر
 عشقت چنان گدازت چشم را که آب شد

این حاصل افسانه محمود ایا ز است
 که گرفتاری عشاق بود مادر زاد
 یعنی که کار عشق بجان میکنم ما
 کتاب صرف هوا نیست کاغذ و ترش
 گرمی آتش میگردد در سرباط طرف
 شعله بر سر آفرینشای بود پروانه را
 شهر چون دین و ماهی بدیایه خیل گردد
 اشکی لغزشان ابر بهاری در باب
 این آبله را بنوک خاری در یاب
 آتش تفریق عود و همیشه نم نکند
 نابود به که بودن او غیر عار نیست
 لایع صفتان رشت خوار نکشند
 بردار بودی را پنجه او را نکشند
 از سر تا پا تمام سود آمد
 کارایش دکان وجود آمد
 نهد رگمای گردن کار زنجیر
 که هم زهر است و هم تریاک دارد
 کم است افسوس عمر و کار و بسیار عاشق
 بجهاد که درد عاشقی تدبیر دارد
 صد فتنه و شور و جهان حاصل شد
 یک قطره فرو چکیدن آتش دل شد
 شود یا قوت هر شکی که بهر نیز شر گردد
 شیشه چون آب شد از تنگ چه پروا دارد
 با گریان کار افتد دست دامنگیر را
 گردی که ماند سر به چشم حجاب شد

نویسنده

نصبت
نیر سبیل

سرای میخانه

بهر از انان

زلالی

نویسنده

نای لاشی

نویسنده
نویسنده
نویسنده

۱۶۹
صفت عشق و محبت
بر ماه عشق سر چو نی سربراه باش
میگفتم و میسوختم و آشک روان بود
صد شکر که بیگانه ازین خانه برون رفت
بدن بی سرت همدن بی کمر
بقول مفتی عشقش در ست نیست ناز
کسی سرب کند افسر نبا شد
بجز بنای محبت که خالی از غل است
که آتش میجد از لب بهم آوردن عاشق
در کف معشوق دل بر روی عاشق نگه دار
به دفع مردن عاشق مداوا آتش است
سربیده درین ره نشان فرسنگ است
بر روی زمین با مسلم دار فوشتند
غم او عاقبت در پرده رسوا میکند را
عشق باز نیست میرزا فی نیست
چراغی را که دودی هست در سوزد و دیگر
عشق را بنگر که کجا آب و کجا آتش است
دوستی کن که محبت و محبت حسند
برهنگی بود اسباب ره شناور را
زخم من به شدنی نیست زید بر کس
قوت پادشاهی خدا مرگ شکسته پاینده
هر دو عالم غرق گردیدند و طوفان عشق
گل گریبان درید و سحر
جوهر شیرین نازش حجاب ما بود
لکن شغای سرگردانی عشق است بر آتش
دست برداشتن از تنفس سلام نجات

حدیقه ۲
سزا پا چو شیخ همه اشک راه با شس
در عشق چو ششم سخن شب بزبان بود
عشق آمد و صبر از دل دیوانه برون رفت
نیاشد دل از عشق کوه بهر در
ملامت از بنخون بگر کند عاشق
عجب راه است راه عشق کا کج
خلل پذیر بود بر بنا که می شنید
خود باید نمودن از شکایت کردن عاشق
عشق خواهی بی شکست کی شود کاست
محقق چون افسرده گردد و شعله بختش دست
خبر زد در می منزل گیر در ره عشق
پنهان چکین عشق که از دل منصور
محبت شیخ فانوس است کی پوشیده می ماند
خرقه پوشیت خود نامی نیست
محبت بادل غمیده الفت بیشتر گردد
عشرت یعقوب در جان زلیخا آتش است
دل هرگز ننگ منون از همه کس نتواند برد
براه عشق قدم چون نمی مجر و شو
هر ره عشق دلم شد به تیر کس
چند یلو آشنای دل طبع آشنای را
سجده صبح از دل دریای بی پایان عشق
در عدم هم ز عشق شوری هست
زرق برق بیداد در اضطراب ما بود
شکل فو بر چرخ گردیده است تابند
در ره عشق تواضع بود و غیر ف

مفتی محمد رفیع
مفتی محمد رفیع
مفتی محمد رفیع
مفتی محمد رفیع

نور

۲- حضرت علیؓ

نظمی سلم
نیا محسن قنبر
نیا محسن قنبر
نیا محسن قنبر

عراقی
مختار خورشید

حسرت از درد تو باشد جان فشان مرا
عشق آتش دست چون نمخن نذر سبزه چار
در طینت بیدود که تمیز کم است
از نامن و موسی شخص می باید برد
گر عقل کند بزار محض روشن
چون مجر اگر بر تو عشق باشد
بر نمی آید غور و حسن با تکیه عشق
حسن عشق پاک را شرم و حیاء کز نیست
عشق حقیقی است مجازی بگیر
بنوان عشق بهمان آشت زمره دیگر
محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
اگر معموره کفر است و گردین
خود هر چند مغر کائنات است
عشق در جوش آورد خون دل افروزه
مر عشق تو گاهی پرورد دل گاه جان عزیز
دوام عشق میجوای کن با وصل مهرش
عشق است میر قافله عالم وجود
کسی که از اتحاد عشق آگاه است میداند
حقارت پیشه کن که اعتبار عشق میجوای
بنرم عشق میارید سینه بیدار
نور عشق از سر گذاردن می افتد بدل
چوب هم از عاشقی بیرون نشد
دم آخرین ز اینجا بهین تر از تن زد
افوا صورتی گرفت لبس ساختند
آنچه کم از طاعت باشد بکنش فرود

شعله می خیزد و جان بر دست فاشاک مرا
کوه خاکستر کند از شعله آواز خویش
غیر از آنرا مرگ بر چیز کم است
در هر جا خون کم است حسن نیز کم است
شکل شودت سواد کامل روشن
صد چشم توان کرد بیک دل روشن
یوسف از انگهان مسودای زلیخا میزد
پیش مردم شمع در بر میکنند پروانه را
این دم مار است بازی گیر
زردی رنگ رخ خشکی لب اچه علاج
که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمره بد
خراب سیل بی پروای عشق است
کف بغیر می از در بای عشق است
شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را
همان آتش که دارد شمع روشن جان سوز
که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را
جرخ میان تنی جریس کاروان است
که گل فردی بود از دفتر بال و پر بلبل
که پیشی با دشنامان مهر کوچک معیبه باشد
خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست
خانه در بسته دل را بهین یک وزن است
بید مجنون شد اگر مجنون نشد
که بجز به محبت سیه از پر گزفتم
لحتمای دل سبکی آجم شد محل ساختند
صبر با برده و در خیمش تحافل ساختند

حدیقه ۲
 صفت سدهای قلم محبوب
 ۱۶۹ آب گردد شمع گردد را بخت نیست مرا
 عشق میخوابی بغیثان آستین بر چهره است
 دامن پاکان بدست پاک میباید گرفت

خوشتکاری عمر و باره اشعار سدهای یارمه پاره

گر بدانی چه قدر تشنه دیدار تو ام	خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا	بشکند امید دل از آه سرد	باشد آری غنچه را باد آشنا
بچمن سرد گلخدا ر بیا	با خط چون بغشته زار بیا	باغ از زنگست چشم بر آه	کوری چشم انتظار بیا
بیای که موسم نوز و فصل گلزار است	ز موج باده کحل جام باغ شیراست	بچوب شاخ کند تکیه تلک بر خیزد	نسیم همچو هوا خوردگان ببار است
عیان زائنه آب عکس لاله و گل	لبان معنی رنگین بحر اشعار است	نور بانی تو سیاهست بیا	حال مانی تو تبا هست بیا
دیدم اسبکه بود در راه است	جاده یک تذکرا هست بیا	ای کله گوشه شکن شوخ پیر زاده	انتخابی ورق دشت ارباب بیا
بیاباغ که بلبل ز بوی تو مست است	در انتظار تو گلشن پیاله در دست است	بیای نور چشم پاکبازان رنگ سیاهست	که چون زنگست مدون دیده غالی کرده است
مردمک از دیده بری آید از شوق خست	روی نهانگر در خانه مردم خراب	ای بادشہ خوبان داد و دهم تنهائی	دل بی تو بجان آمد و قیست کبابی
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز	که بر حمت گذری بر خسرو داد کند	اگر کن طائر قدسی ز درم باز آید	عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
رودن منظر چشم من آشیانه است	کرم نماد و فردا که خانه غارتست	اگر تاج سرم من خاک کن پایش بود	از خدا بطلبم بر سر بار آید
بجایان و در آند کما سعاد	بیا بیا بسبب گفتگو مبارک	مردم که حال تو چو نشت شوخ و دود خندان	بیا بیا بسبب گفتگو مبارک
لبان مغرب ادا می که از توام جدا ماند	در آغوشم نمایانست خالی بودن طایت		کسی نیست بخورد و تو در خاوم

دین

شاهی

دینی و سانی

نظری و نظری

نظری و نظری

نظری و نظری

نظری و نظری

نظری و نظری

نظری و نظری

نظری و نظری

نظری و نظری

نظری و نظری

نظری و نظری

حدیقه ۲

چون ماه نو کنار فنا کشاده ایم
 غنچه دانه یار یا تنگدلی من بهین
 بیایا که جدائی نهایتی دارد
 گر میری هنوز شایسته است چشم من
 سایه بر خاکم افکن چون غم خاک گشت
 بیایا که مردم و بر راه چشم جان باز است
 نشان زادت سید به طعیدن دل
 نشا در باد کمر و صفا و بودر گل
 کیشب بیایا درین سازیم بر پیانه را
 باب آمده است جافم تو بیا که زنده مانم
 و کتار من تو دمن از دو عالم بر کتار
 بیایا ای تو گل خندان و گلین سازانم را
 دو چشم فرس آمنتزل که ساز حج و گاه آنجا
 در راهان غافل من ای گریست خون
 بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو
 بزنگ مردم بیار مردم مردم چشمم
 خسته را که تو چون عمر سیر می آئی
 که چون سحر میگرد بر دوش من در آ
 خوش آن که تو باز آئی و من پای تو بوسم
 ز حد گذشت جدائی میان ما اید دست
 بیایا که بی گل رویت بهار دلگیر است
 وقت است پاکداری بروید و سپیدم
 به خیز و بیا و خبر می کن
 از برای سوره های چون کنار آب نیست
 خوش آنکه ای برای قلم کشید خنجر کشاده بیا

۸۰

صفت استعدای مقدم محبوب

باشد که در نعل کشم آن آفتاب را
 جبهه هنوز زنده ام سنگدلی من بهین
 طعیدن دل بی صبر غایتی دارد
 ای هوش من فدای تو قسم بیایا
 سر به اهل نظر کن خاک راه خویش را
 بگفتگوی تو زخم مرادمان باز است
 نوید وصل هزار اضطراب می آر د
 آنقدر لطف ندارد که تو در خانه را
 تو شمع گل را داغ کن من بلبل پروانه را
 پس از آنکه من ناغم بچکار خواهی آمد
 این دولت از خدا یکبار میخواست و لم
 بزنگ غنچه کن لبز یوی خود مانم را
 بهر جا با منی خواهم که با شمع خاک راه آنجا
 چند آنکه یار آمد و از خون او گذشت
 شراب در جسم گل در قبا می گنجد
 نمدارم چرا غلط ز پهلوی به پهلوی
 بی تقصیر تو باید ز سر جان بر غایت
 گاهی چو می بشیبه در آغوش من را
 در سجده فتم خاک قدمای تو بوسم
 بیایا که غلام تو ام بیایا دست
 دامن غنچه خشکی چو طفل نی شیر است
 تا کی بخیله دارم صبر گریز پا را
 در دیده نشین و مردمی کن
 آب از شوق تو گشتم در کنار من بیایا
 و فانی سو گرفته دامن جبار یک سو

چون گذاری قدم بجانم
مرا تا یاد آغوش تو بی اندازه می آید
ای از تو مرا گوشه پر دیده هستی
تو مردم دیده نه آویزه گوش
ای بت سپهر مسج و گهر تر سائے
که چشم ترم با سنین پاک کنی

میشود عرش آستانه را
چو موجم بر زبان حمیازه بر خیا آید
خوش آنکه گوشش پای بر دیده منی
از گوش بریده آ که در دیده منی
باید که بسوی بنده بی ترس آئی
که بر لب خشک من لب تر سائی

بشیر آمد آمد روح و سید بجان اشعار صفت مقدم معشوق و مقتضیان

گر نثار قدم یار گرامی نکسبم
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
مژده ایدل که در یاد صبا باز آمد
برکش امیرغ سحر فتنه داودی باز
مردمی که در گهر بخت خدا داد منمن
و گرامی سروران خوش با آید
دود و یو ارجو محراب کشاید آغوش
بنشین باد طلب کن بکشا بند قبا
هر نو که ماه بر درق داشته است
از چرخ چکید تا پائی تو رسید
گهر از بس نثارش کرد بر سر
پایش رخت از بس گوهر تاب
بمنت گرم تر از آه و درون تر از اشک
خبر از مقدم عیسی نفسی داد نسیم
بغزم و نوا از میا که می آید که در گو شتم
خرین تابو کن نثار قدش جان را
بجمله ای رسا سر فرازی آئی

گو به جان بچکار دگر کم باز آید
که از انفاق شش بوی کسی می آید
بدین خوش خبر از شهر سبا باز آمد
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
گل بسفاخته و زنگ قبا آمد
که تو اینجا نصبا امین و دعا آمد
گر به لداری ارباب و فنا آمد
سامان نثار بت بطمن داشته است
این جبهه چه مقدار عرق داشته است
هوا در آب گوهر شد ششاد
زمین در آب گوهر گشت نایاب
ظالم از دل دازد دیده مای آئی
که توان که بجای قدش جان تسلیم
صدای آمد آمد از در و دیواری آید
دل از خود رفته آمد بایر است پنداری
مگر بغارت عمر دازد سائی

نیز صفت
در مصر

خانه

مشتاقان

بهر ایدل

غیرت

بوالعین کدانی
بایدی
نیز صفت

نیز صفت

روشن شد از وصال تو شبهای تار ما
 بی زبانان محبت چو ز دورت میند
 جان بامیقتداند شادی گریه آمد است
 سلام میداد جان چون غیرت همیش
 گراز تو بشنوم جواب سلام خویش
 گر سلام من مقبول افتد چه دور
 پی جواب سلام چو دست بردارد
 می مالم دست در غم و دوشش
 گفتم که جواب میتوان داد
 کی ز دست تو برد جان سلامت عورت
 از صبا شلخ گلی ختم شد تیاب شدم
 شب وصال برای تبارد لبها
 الله الله این توفیق یار که بهان منی
 مست و ساغر کف آن تشنگی قمر می آید
 منور ساختی آتش خویان محفل ما را
 خوش آمدی ز کجا میری بیابنشین
 جان چو بشنید که آن جان جهان بلارد
 زان مه بلند شد شرف آستانه ام
 تا قدم رنجه نمود هست بجای ما
 آن دلچسبی که می طلبیدیم سالها
 بر خاستن از جان بگه آمدن دوست
 پرتو ز نور شد و نور از او چو باران از سحاب
 ز قبالت دلم فارغ شد از غم
 از اسلام از تو تغافل ز حدس است
 آمد سحر بخانه من یار عجباب

کوی صبا شلخ گلی
 بامیقتداند شادی
 گریه آمد است
 سلام میداد
 جان چون غیرت
 همیش
 گراز تو
 بشنوم جواب
 سلام خویش
 گر سلام من
 مقبول افتد
 چه دور
 پی جواب
 سلام چو دست
 بردارد
 می مالم دست
 در غم و دوشش
 گفتم که جواب
 میتوان داد
 کی ز دست تو
 برد جان سلامت
 عورت
 از صبا شلخ
 گلی ختم شد
 تیاب شدم
 شب وصال
 برای تبارد
 لبها
 الله الله این
 توفیق یار که
 بهان منی
 مست و ساغر
 کف آن تشنگی
 قمر می آید
 منور ساختی
 آتش خویان
 محفل ما را
 خوش آمدی
 ز کجا میری
 بیابنشین
 جان چو بشنید
 که آن جان
 جهان بلارد
 زان مه بلند
 شد شرف
 آستانه ام
 تا قدم رنجه
 نمود هست
 بجای ما
 آن دلچسبی
 که می طلبیدیم
 سالها
 بر خاستن
 از جان بگه
 آمدن دوست
 پرتو ز نور
 شد و نور
 از او چو
 باران از
 سحاب
 ز قبالت
 دلم فارغ
 شد از غم
 از اسلام
 از تو تغافل
 ز حدس است
 آمد سحر
 بخانه من
 یار عجباب

چو بشنید
 که آن جان
 جهان بلارد
 زان مه بلند
 شد شرف
 آستانه ام
 تا قدم رنجه
 نمود هست
 بجای ما
 آن دلچسبی
 که می طلبیدیم
 سالها
 بر خاستن
 از جان بگه
 آمدن دوست
 پرتو ز نور
 شد و نور
 از او چو
 باران از
 سحاب
 ز قبالت
 دلم فارغ
 شد از غم
 از اسلام
 از تو تغافل
 ز حدس است
 آمد سحر
 بخانه من
 یار عجباب

تعب
 با بختی
 خویان محفل
 ما را
 خوش آمدی
 ز کجا میری
 بیابنشین
 جان چو بشنید
 که آن جان
 جهان بلارد
 زان مه بلند
 شد شرف
 آستانه ام
 تا قدم رنجه
 نمود هست
 بجای ما
 آن دلچسبی
 که می طلبیدیم
 سالها
 بر خاستن
 از جان بگه
 آمدن دوست
 پرتو ز نور
 شد و نور
 از او چو
 باران از
 سحاب
 ز قبالت
 دلم فارغ
 شد از غم
 از اسلام
 از تو تغافل
 ز حدس است
 آمد سحر
 بخانه من
 یار عجباب

بر بختی
 یک نفس
 خوش
 آمدی
 ز کجا میری
 بیابنشین
 جان چو بشنید
 که آن جان
 جهان بلارد
 زان مه بلند
 شد شرف
 آستانه ام
 تا قدم رنجه
 نمود هست
 بجای ما
 آن دلچسبی
 که می طلبیدیم
 سالها
 بر خاستن
 از جان بگه
 آمدن دوست
 پرتو ز نور
 شد و نور
 از او چو
 باران از
 سحاب
 ز قبالت
 دلم فارغ
 شد از غم
 از اسلام
 از تو تغافل
 ز حدس است
 آمد سحر
 بخانه من
 یار عجباب

نیز عجباب

صبح قیامت است چراغ مزار ما
 سر گذارند که تسلیم سلام است اینجا
 میجد چشم ها ناوقت دیدار آمد است
 بنوعی میخلد در دل که دشنام است بندهی
 بالای آفتاب نوسیم نام خویش
 دوست مهر زدن و مادره ایم
 هزار خیمه مر جان شکست بردارد
 او کرد سلام رستم از سبوش
 حیرت در گوشش گفت خاموش
 دست بردن لب تیغ و سلام بکویت
 ناز کیهای سلام تو مرا یاد آمد
 گهر بدن خود رخت دیده تر مس
 دوشش در دل بوده امروز در جان منی
 بمن از بخیری باز خبر می آید
 فروغ مطلع خورشید داوی منزل ما را
 بیا که میدم بهت برد و دیده جانشین
 از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
 هم خانه ساخت روشن و هم چنان ام
 رشک فرو دس برین ساخته ویرانه ما
 پرسید راه خانه و خود برد راه
 رسمی است که ما از پی عظیم نهادیم
 گل ز گلین دوز دریا گوهر از کان آمد
 جزاک اند خیرا خیر مقدم
 گو با تغافل است جواب سلام ما
 امروز از کدام طرف سر زد آفتاب

بی بی

از شادی بسیار مبارک که بمیرم
گوشم مرده وصل اندر دیواری آید
یار آمد و انتظار بر خاست
گشت تابیت الشرف از قدح کل شام
پیرا خوشدل نباشم چون قوشی هشتین ارم
ناچشتمان سیاه و منزل دل هم خراب
خوش آمدی و خوش باد و اما ایام
یک جان چه تا عیست که سازم قدایت
مضطرب جان به تخم هر نفسی آید
می پرد حشیم می طید به سلا
بلند چون نشود قدر آشیانه ما
سر بالین من خسته جگر می آتی

۱۸۴۴ صفت محبوب عاشق افسید عشق

بامن خبر وصل یکبار همگوئید
 دلمم مے طبلای سیدو اشق بار می
 نشست وز دل غبار برخواست
 طغنه بخور رشید از نورش خشت خانه ام
 بربنگ چرخ من هم آفتابی بزمین دارم
 یار می آید بخو غالی کن ای جان جای خوش
 هزار بار علیک و هزار بار سلام
 اما چه توان کرد که موجد دهن هست
 میتوان یافت که امر و کسی می آید
 مژده ای دل که یار مے آید
 که آفتاب قدم می نهند بخانه ما
 جان فدای تو که چون عمر سبزی آئی

آئینہ حال شبنم و آفتاب اشعار صفت محویت عشاق بیتاب

تو از تکلیف من از حیرت زایای من تفریر
لبیک از خود رفته ام چون یار آید بر سرم
ز شرم و حس شدم آب دوستان چه شدند
ای خوش آن وصل که از حیرت نظاره او
بر بزم وصل دل ما ز جاسنجی جنبد
از لبیک محو حسن تو گشتم بجای خویش
هوش از سرم نظاره روی تو برده است
نمیدانم کز ایدم که از خود میدود هوشم
تا شدم محو تا شایسته ندیدم خویش را
خواب و وصلت ز بند چشم حیران مرا
چون آید از جلوه ات آگاه نگشتم

بدان ماند که هم بزم ست تصویر بر تصویر
گف از حسنا میخیزد که آواز من کند
که نخل موم من از آفتاب بردارند
بر لبش لب چونم بوسه ام از یار و
سرم چو شمع برقص است زانی جنبه
خود را کنم نگاه و ترا میکنم خیال
آئینه داغ منصب حیرانی منت
جنون آهسته میگوید مبارکباد و گویشم
خشدندان در دیده چون شمع تازیانی
برقظا بست است حیرت دست گلران در
از حیرت دیدار بخواب است دل ما

TIP

خوشنما
 خوشی
 خوشی
 خوشی
 خوشی
 خوشی

نزل

میرا کامیابی

دروس قرآنی

علائقی
مذہب

میرزا بیرون

سید ابوبکر بن محمد

حدیقه ۲

۸۴ صفت شب وصل و بوس و کنار

در برآمد یار و نایب خود شدیم
خواستیم که گشتن حصار چشیم گل
در کتب تا شاید حرف حیرت است این
حیران تراب سخن داشتند فی نیست
در بخودی از وصل خبر دار نگشتم
بان بین ای دیده آن حسنی که میکردی طلب
شب وصل است حیرت را تمام سبب می
لطف کردی قدمی بجه نمودی باری
آمد کار را تا شاش کن
خواب در چشم نفس بر دل مخزون بارت

فی
جلال اکبر

ترین
ضری ساجی
مهر سیر
داغ
تولان یار
علم

نخست شد بیدار و مار خواب برد
چشم واکردن در حیرت برویم باز کرد
از گریه چشم بستن و زخنده لب گزیدن
چون بلبل تصویر که گویا شد فی نیست
افسوس که یار آمد و هوشم بسفر برد
مردمی باید که حالات تاب دیدار آورد
چنان محوم که پنداری ترا خواب می نیم
آنقدر باش که از خود روم و باز آیم
رفتم از خوشی شستن چو یار آمد
از که دورم که بخود ساختم دشوار است

لب لب چسپانده خامه محبت سگار بشعرا صفت شب وصل و بوس کنار

بادل شره اش اگر چه پیکانی کرد
لب لب من گذشت و خواب شدم
دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است
مانده در عقده حیرت نفس موشی گان
آنقدر میزهی از طالع خود میخوای هم
نددی بوسه محبت زردی خوش طاقبت است
خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار
سخت میخوایم که در آن خوش تنگ را ترا
تا بوسه بمن ز لب دستان رسید
آنچنان که سر خمی بجای بیرون سبزد
افکندیم تمامی در شمار من غلط
تلخ را اسید شیرینی گوارا میکنند
گشت صائب در دانه تلخ آب زندگی

سینه راست

دوشتم لب او به بوسه مهانی کرد
گفتا که شکر خواب چنین دانی کرد
عیش من تلخ ازین قند کمر شده است
بوسه چون راه بر دهصل شکر خای ترا
که پیر از بوسه کنم چاه ز نخدان ترا
که اگر بازستانند و چندان گردد
زمین مشوق هوا گیر شد چو ابر بهار
هر قدر افشوده دل را بمی فشارم ترا
جانم لب رسید لب من بجان رسید
غیت غیر از بوسه در مانی خار بوسه را
کرد و صد نوبت ز سر گریم شمار بوسه را
نیست از دشنام غم امید دار بوسه را
با چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

۱۸۵ صفت شب و وصل و بوس و کنار

حدیقه

طبع بوسه ازان لعل شکر خادارم
 کی با شوق بوسه لعل لب میگون دهد
 ز تلخ گوی من عیش عالمی تنگ است
 از باغ وصال تو که شرمست نگهبان
 دو دولت است که یکبار آرزو دارم
 که دهن یاری بوسه مستی گاه چشم
 بدین سپاس که مجلس نورست بدوست
 شب قدرست مصلی شد نامه حبر
 معاشره ان گره از زلف یار باز کنند
 مستم ازاده شبانه همنوز
 هست مجلس بران قرار که بود
 گلزاری ز گلستان جهان مارابس
 یار با مست چه حاجت که زیاده طلم
 کنار آب دپای بید طبع شوق یار می ش
 شب صحبت عنایت دان و او خوشی د
 گل در بر روی برفت و معشوق بکام است
 کو شمع سیار دیدن جمع که امشب
 در مجلس عطر سیارید که جان را
 تعالی اند چه دولت دارم امشب
 ازان لب نیم بوسی مایه بیوخی باشد
 شمع در محفل ماباخته رنگ است امشب
 بوسه بر بوسه ز غم فرصت نسعی ندیم
 اشک از شادی دیدار بگنارم
 چشم من محو تا شامی می و معشوق است
 شب وصل است بر دوطرف مفرامستاز

خیر از خانه در سبته منت دارم
 نیست ممکن گوهر شاداب غم بدین بد
 بوسه تند شود که مرادمان بند
 یک حلقه بیرون در آغوش بهار است
 تو در کنار من دشم از میان رفته
 پیشستان هیچ فرق از پیوسته با است
 گرت چو شمع جا میرسد بسوزد لباز
 سلام فیه حتی مطلع ۴ لغز
 شبنم خوش است بدین حیلانش را کنند
 ساقی ما زلفت خانه همنوز
 هست مطرب بران تراز همنوز
 زین چمن سایه آن سرودان مارابس
 دولت صحبت آن مونس جان مارابس
 معاشره دلبر شیرین و ساقی گلزاری خوش
 که کتاب دل فردزی و طرف جو یاری خوش
 سلطان جهانم بچینم ز غلام است
 در مجلس ماه رخ دوست تمام است
 هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی تمام است
 که آرد ناگهان دلدارم امشب
 چه مستی که بخشد این شراب نیم بران
 که با ویر تو حسن تو بجزگ است امشب
 درین تنگ تر افاقه تنگ است امشب
 دیده را گوهر مقصود بجزگ است امشب
 کوش من و حق صدای نی جنگ است امشب
 صحبت آتیه بطوری خدنگ است امشب

خانه

دلی آن توفیق
سر کس به کینه

کوهی شب و صبح گشت
 شبی که از در بخت یا بزم افلاک
 از تو امشب خانه ما را صفائی دیگر است
 تو باین تا ز در خلوت آغوش می آئی
 موج قیامت پر بر دواز بوسه است
 خط بود بگذر دین گردش نگاه
 یک شیوه از دامن تو بی بزرگ نیست
 بوسیدم و غنیمت صدای از دلبند
 از آب بوسه کلک تو فوا گشته است
 جای امن و یار ساقی و حریفان کجاست
 دیدم بکشی دلانو بت دیدار رسید
 افزایش ضباط و سوار است امشب
 کاشانه بهشت پر سوار است امشب
 خود چه شود اگر دی یرب من نمی لبی
 حدیث بوسه نیاریم بر زبان آورد
 خوشم که غیر ننگ میانه من و تو
 شب و طبلش برده از دست محبت باستان
 خیال بوسه بران گردن بلند بسند
 صلح کردم بپوسه و دهنمت
 امشب که از تو خانه ما رنگ گلشن است
 لبش بکدم و خاموش آرزوم کرد
 آب مقرر نذر دورق نازک ممل
 لکه گویند بگری شب قدری با سحر
 شب وصال اگر ندانم که ده دانه
 جای که از لب او باران بوسه مابد

کون

باسی

نوع

رنج

زنت

صنایری

صنایری

صیدی

موتاسم

صدی

حیر

زنی

تا قسم کنی سحر پیداست
 ز آب بوسه کم سبز دانه خالش
 گوهر مهاب باشد خال روی بام
 طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
 خط تو دود مشعل او از بوسه است
 آری سکه خنده تو نظر باز بوسه است
 در دیدن قسم توانا بوسه است
 خط لب تو سره او از بوسه است
 شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است
 اینک می نیمم بیدار است یارب یا بخواب
 خار از دیده کش کان گل بخار رسید
 آسایش جان ناصبور است امشب
 در خانه تنی بزرگ حور است امشب
 تالاب تو بسیرم جان لب سیده را
 کزین سخن دهن یار تنگ می آید
 چو خاتم دنگین است خانه من و تو
 نخواهد داخل وصل زین بهتر بران
 لبی که میرسد آنجالب گریان است
 چکنم وقت تنگ می بینم
 چشمیکه باز مانده همین چشم روشن است
 کبودی لب او سحر در گلویم کرد
 لب کستای رساندن لب او سحر است
 مگر آنست که باد دست بپایان آید
 که آفتاب قیامت ستاره صبح است
 دل غنیم غنچه خند و جان خوشه خوشه باد

از بار و صلم مشب و صلم و صلم
آچاشنی بوسه بدشام گر قسم
باتو سخن بوسه چه گفت و دشواریست
ما از شب وصل چه حاصل که تو از ما
حرف شب وصال که عمرش را از باد
رو کردن باتو جانان در شب یلکه شوم
سه حال تو در رنر لیکه خیمه ز ند
شب عیشم ندارد فرصت خندیدن بقی
فرستی خواهم که کیشب باتو بزم آرشم
گویند تا صبح بسوزد چراغ عشق
نسیم شادی و عیش اینچنان در شب
علم ز نور سحر کامیاب چون نشود
شب وصل تو میخوام که در بر نهانند
در در چه میکنی که منم در نشو
نفته بودی که لبست بوسیدم
لب خد بر لب پیوستم از بس تشنه و صلم
چون نسیم که با خنجر می شود گستاخ
یار را در بر گرفتن کی فراموش شود
بیاض گردنت از بوی سر با لفظه میخواب
کامیاب مشب غنچه از دست تو منم
در بزم وصال تو بهنگام تا شا
بوسه من وادی و در بنجیده
شب وصال نبود اینقدر که دامن یار
کر میسر لغو بود بوسه زدن پایش را
ای فوش آن صبح که عاشق بگریه خواب

از رخ چون غنچه عیشم تا نگران پر گل هست
فیض شکر از تلخی با دامم غم گرفتارم
کز موج لعل تو یاقوت که بود است
تا بند قبا باز کنی صبح میداد است
کوته تر است ز آنکه ز دل بر زبان رسد
نی غلط کردم شب وصل تو بی فردا دوست
زمین ز رشتۀ جانها پر از طناب شود
لعل تو میکشم صبح است شام زندگانی را
سکینه تا شمع روشن صبح روشن میشود
آچاشنی شمع کنارم نشسته بود
که شور خنده گل گوش من شنید مشب
بلال ابروی خورشید خویش در شب
گره کشایم از زلف تو بر پای خانم
گرد ز شوم بگوش رسم بوسه زخم
قند زدی چه قدر شیرین هست
کشف تا تو چه پیوستی بود آب و گرد از
بزد بوسه کشایم دامن تنگ ترا
کی رود از یاکس چیزی که از بر میکند
بدستم ساحتی بگذار و سیر انجم کن
کی رسد پایم ز شادی بزمین چون آینه
نظاره ز جنبیدن شرکان گله دارد
بازستان گزند پسندید
جهت دل دهم دامن سحر گیرم
هر کجا پای نهد بوسه زخم جایش را
دست در گردن معشوق محال بخواست

۲۲

بیدون غلظت یارب جاب آید
 سایه اقبال و تشنه پای وصل تو
 گرد و خاکی آن شمع گل پذیر است شب
 مشب عجب شبست که عمرش دراز باد
 بجدانند که بیداری شبها ایم نشد ضائع
 دستی بدست ساقی دستی بجام باد
 لب بر لب او دارم و دست کش عشقم
 شمع سان با تو شمع رفت تمامد است
 ز غیرت شد ترش رو چون لب شیرش بوییم
 بوسیدم آن دهن را از نو که کبر پرسد
 حرفیت حرف کوتاهی روز وصل او
 کاش می ندیدم از شب وصلت که داشتم
 آن شب که مرا بوسه داد تو راه بود
 از روز رخت خلعت شب که برود
 امروز رخت نیک بشارت سیلن است
 هست آرزوی بوسه از تو نالیش را
 هر بوسه او تشنه بوس و گرم کرد
 باری ز دست بوس کن منع باد گیر
 تا بان ماهل افروز هم آغوش شدم
 هنگام پای تو خواهم که چون رکاب
 کشید آن هر دور یک ماه در بر
 کنار عاشق و معشوق آسود
 گل اندامی که دام دل کند زلف سلسل را
 سایه زلف دراز و زلفی جانان ما
 در برش من خسته بودم بخت من بیدار بود

بدین مقام
بر طرف مضربان
اسم سالم
بر خرد
مطابقی
چنین

میرزا محمد علی

سید محمد علی حسینی

ایک چار و چوہم
نور احمد خان
خجہ علی شہب
کلیچہ

نفت

پنجاب ہندوستان
کشمیر

۱۸۸ صفت شب وصل و بوس و کنا

بگیر پرده که در خانه آفتاب آمد
آفتاب طلوع بخت بیا یون منت
که در خانوس دیوار از دو جانب نشست
گر صبح دم زند نفسش در گداز باد
که دیدم خفته در آغوش خود این سر ولایا
مارا غریب عیشی امروز دست داده
دلبر کنار بوس بوس همان است
همین حرف نظر گشت و تماشا ماند است
عجب شفا الو میوشن باغ حسن چیم
پوسیده کجار گویم که هیچ جا را
کز گفتن این سخن بشنیدن نمیرسد
چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح
تا چشم زخم وقت سحرگاه بود
زین رویی شب وصل تو کوتاه بود
اقبال را پرده امید صد نواست
چیزی بدو در پیش چیزی گوید پیش
فریاد کین آب تنک تشنه ترم کرد
تنک است جای بوسه کنج دامن تو
از سترستی خود فرستم و بهیوش شدم
از پای تا سرم همه اعضا دهن شود
زناه و مهر شد بر ج دو پیکر
ز بادام و مغزش یاد سیداد
بر بستر چون رود آید پری خواب غفل
بستر و بالین مالذ بهر سایش نیست
چون سحرید اگر شتم انحراف خواب شد

تافت برای سعادت شب آخرم
 لطف صحبت را ایندم که گویم آشکار
 در عالم نای و نوش خفتم تا صبح
 دولت بیدار بود و بختم بیدار
 بر بنه گرتن سرخ و سفید او بینی
 متاب گرفتست در و بام جهان را
 فکندی پوشش از اندام چون گل و دانه
 چو برق افروخت آتش لب عیانی فکرم
 خواهم آن لب از نقش بوسه بندی فکرم
 گردید که بود از اثر بوسه لب او
 کبود از بوسه امشب لعل آن شکلی می دم
 بسیار ز حد میگزد و گرمی مجلس
 بر بوسه که از دو لیم یار رسید به
 می کلم آن دو لب سیگون را
 خواهم که بآن سینه نم سینه خود را
 گیرم چگونه زان لب طهار بوسه را
 از شرم گر چه نیست زبان طلب مرا
 نمی آئی به بیداری چو در آغوش من شبا
 بوسه از لعلت قدح و چشمه گوشت ز دست
 آرزوی بوسه شست است از دلم پیغام تلخ
 بهار از زوگل گل شکفت از لعل گلنیش
 جان دگر ز بوسه دلداریا فکرم
 بنویس قانع از لبهای شکر بار چون گرم
 هر سد در اول بوسه سهرانجام ابد
 از لب خویش مگر بوسه ستانی ورنه

چون تو ماه مهر پر در گشت تا نیم سترم
 دوست با من یا نسیم با و بجزانی درم
 بایار که شمه گوش خفتم تا صبح
 شب در بر او دوش خفتم تا صبح
 گمان بری که شکفت است گل با دای
 در خانه آئینه چو عریان شده باشی
 زیر این تو بر دهن می بین کفن فکرم
 گرم میکرد چون خمیازه پر این را غو شرم
 مصحف رخساره او را سجاودی کنم
 باشد گل شفتالو یا یا سمنی رنگ
 گل شفتالو این باغ را نیلوری بزم
 ولسوخته در پس دیوار نباشد
 عمر دوباره ایست که یکبار رسید به
 نشانم است لکانه امرد ز
 تادل تو گوید غم ویرین خود را
 گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را
 هست آرزوی بوسه گره ز پرب مرا
 ز ما کن تا بدزدم بوسه و خوابان لبها
 خندم از تنگ دانات غوطه و شکر زبست
 بحر آب گهر نشین نسازد کام تلخ
 بجوش آورد خون بوسه را دست فکرم
 عمر دوباره بوسه لب یار یا نسیم
 ازین قند کبر سیر من کجا چون گویم
 گر نقد آرزو گیرم شمار بوسه را
 ساغری در غو لبهای می تمام فکرم

زده بوسه

جلد اول

کتاب بی

ص ۱۸۹

رنگ

جلد

در غایت

م ۳۱

کتاب

۱۸۹

حدیقه ۲

۱۹۰ صفت شب به تقریب محصل

این طبع است که خورشید فلک جولان را
از لب سیراب کن امیدوار بوسه را
به طالع وصل لب ز بوسه شیرین کردن است
بوسه زان دهن تنگ لب جان ندهد
یک بوسه لب تو لب جان رسیده است
ز سایه که بر دیش فلک حلقه زلف
همچو مخلص که قدر راه کج بخش ناگاه
از زمین بوسش دهنها میشود تنگ شکر

گستراننده چادر نو رسیدن تماشای اشعار صفت شب وصال لیرها

شب
همچو ممتاب روی خوی کرده
شد ز دست نشاط گل ریزان
بر نیامی که پرتو افشان شد
آمده فزایش چرخ سیاه
یا گمرازه برای غارت هوش
تا مفقود پرتو شش بر آب
شکل عکسش بموج آب زلال
شب وصل منت بزم عشرت و جام نیا
ساقا ساغر شده آب بیا
هوای یکیده نور است در شب ممتاب
صراحی گلگون سرو سین است
سپهر جام بلورین است بر چرخ
رسان بدین صحرای خجودی خود را
بهشت بر مژه تصویر میکند ممتاب
امشب چه فرد غمت ز ممتاب بحالم

حسن محبوب سایه بدورده
شام یونین گهر بزمزان
سایه ادب چراغان شد
به طرب بین فرش مهتاب
لولی شب شدت باد پوشش
نور پیدا نکره چشم حساب
قفس سیم مرغ زرین بال
نگردد صبح از سرندگی هرگز سفید اینجا
شب ممتاب آفتاب بیا
ستاره خنده حور است در شب ممتاب
پیاله خجف حور است در شب ممتاب
زمین قلمرو نور است در شب ممتاب
کفانه دیده نو است در شب ممتاب
بیال را قدح شیر میکند ممتاب
خورشید نشست است ممتاب بپند

صدقہ

141

صفت سواری محبوب



۵۶
علی

زاد صاحب

بسم الله الرحمن الرحيم

نیچر

ملفوظات

مجلس

三

7



10

1942

مبارک

12

نہ

13

9

وادی همین گمان بر دم شب حساب را
یک بیابان چادر مهتاب با انداز بود
ماه را از ناله در گرداب حیرت افکند
شده در کوچه هر موج چراغان امشب
شام شب مهتاب ره تو بزم باز د
نقشهای بوریایم موج جوی شیر شد
شبنم خوش شب نشینی سکیم با آفتاب امشب
هوا عنبر فشان چون طره حور
درست افکند مردارید شب تاب
رنگ را سیلاب کرد از آب گوهر مهتاب
کرد از بس مغر خشک خاک را از مهتاب
زادل شب میکشد تا صبح ساغر مهتاب

دولت بیدار دانستم خیال خواب را
شب در آن مغل که آن خلوت تیشین نابود
چون بسیرا هتاب آید به شکر دمن
پرتو افکند بد ریامه تابان امشب
رمیست که زینن شب تار زند راه
اشب از هتاب چشم وزن من میرشد
دکروش است و عشرت سرایم هتاب شب
شبی همچون سواد دیده پر نور
کواکب در میان چون سرمه ناب
برد چون ابر بهاران لبکه تروستی بکار
میتوان چشم از درو دیوار عالم آب داد
مشرقی دارد جو سیر دیر باموی سفید

عنان کش جهانی بادی سرت قلوب شعافت از می تقریباً ششون

رسید خانه زین عاقبت بکلام از تو
از حسرت رکابت از دیده خون روانست
خوشید چون بلال شود پای در رکاب
نه سر بهج مرصع چشم بدو ر
گلو آو نیزه مندر فیض معمو ر
بود انگشته شاه مکر م
ندیدم بسبکه از شوخی سمند پرشتابش را
کسیکه جلوه مستانه سمند تو دید
رفتن اوست گران مایه تراز عمر عزیز
ای همسوار حسن عمان را کشیده
از رفتش سم ابرش افضل آن

بلال یک شبه اش شدمه تمام از تو
 چیزی نمیتوان گفت پای تو دریاست
 چون پای در رکاب کند شمسوار من
 عیان شد معنی نور علی نور
 نمود از لوح محفوظ آیت نور
 بدست او خط پرکار عالم
 خیال حلقه چشم بری کردم کاش را
 کشید باد گلگون ز کاسه سم او
 حجب او طرب انگیز تر از عهد شباب
 بی طاقی کن بخدا دیده دیده رو
 زمین پر بلال است از آسمان

ناله

ناله

ناله

ناله

ناله

ناله

ناله

ناله

ناله

ناله

ناله

ناله

حدیقه ۲

آن مرکب پاکی که در جلوه گر نیست
گر تحت زردان گویم شمس غلط است
چون عقل نظیر شاه یکتا آورد
او گویم خود ز بخل در زیر نهفت
بر دوش و برش بین چه دواست بر
این حرف خرد گفت و من میگویم
این نادره طره دل افروز به بین
پروین که شب نیتوانش دیدن
شاهنشاه ملک پرورد عدل پرست
بر ساعد خویش لعل و الماس هست
این کیست سواری که بلای دین است
بپای بوس توام دیده کامیاب نشد
فتد در خانه زین گر گذران لعبت چنین را
بته سن تو رساند فلک شتاب مرا
رکاب آسپانی بوسیدن پای نگارنش
بشوخی پای او بوسیدن قالب تنی کردن
عجب بی که خورشیدش رکاب است
بین چایک بدست آن پر کجهر
فتد که جانب صحرانگذا نشوخی کشش را
جولان تو از کون و مکان گردد بر آورد
این خانه بر انداز که در خانه زین است
حسن دارد و سواری شوکت نماند در
نه گرد است این ز جولان سمنش بر جوانم
نه دست بردل من می نمی پای بخشیم
من چون صید بفرزاک آن بهنوق خوشه

۱۹۲

صفت سواری محبوب

و صفش ز کلام و هم ز تحریر برست
این تحت سلیمان است که بر دوش پرست
دریا آورد لیک بجا آورد
دین گوهر خود ز جود بالا آورد
شاهست سپهر و این ثریاست بر
کان که ماست و چشم دریاست بر
ز کون و مکان شعله اندوز برین
مجلوه آفتاب در روز به بین
کز لطف بتان در ستیش رانده شکست
اینها دل کان است که آورده بدست
صد خانه بر انداخته در خانه زین است
نغان که دیده من دیده رکاب نشد
پر پروانه سازد شع روشن امن زین را
نیه بد زین پای چون رکاب مرا
دو چشمم زد و سوسند آستان خانه زینش
کدام بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را
دوال او شعاع آفتاب است
خط نورست گویا در کف مهر
کند گلگون پریدنهای نگار لاله برش را
آباد بدو تو همین خانه زین است
معمار تمنای من خاک نشین است
جلوه ز او در خانه زین است میدان و گر
وجود خاکسار است بر باد از هوا رفته
بیاکه رشک عیان حیرت رکابم حوت
بی بوسیدن پای سمنش ز کون نشد

ای غزال حرم آسایش اگر میخواسته
باز من به کام جولان چون کند پادشاه
حسرت و راه گرم بپاکش نهاده
ای شمسوار حسن که جانم فدای تو
بر فلک از آله آغوش گرد جای تنگ
آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را
نکنیم زیم رنگی بوی تو کسند
چون مست غنچه‌ای در داری برکاب
گلگون قبا یمن چو سوار سمند شد
چرخ میگردد پیاده چون سوار آن میشود
فروزنه لعلی که از عکس و
جز آن لعل سیراب در روزگار

خوش از دوران حلقه خنجران کبش
از میان خاندن سرب را رد آفتاب
بر بر زمین که از سم آتش نشان باند
هر جا سری هست خاک رد بادهای تو
بدر گرد و از سواری چون بلال زین تو
صبا ی وصال تو همین ساغر زین است
سنبل حذر از نسبت موی تو کند
توسن عرق از گرمی خوی تو کند
یاران حذر کنند که آتش بلند شد
میشود در گرد پنهان گاه جولان کر نش
نمود فلک شیشه پیر ز
ندیده کس احسگر آبدار

جولان نامی شهب قلم خوش عثمان شاعر صفت فیل و سپهر و آن

چنین فیل در عرصه کارزار
ز گوشت بر جریخ دامن نشان
تا شای او سر بر نهش نظر
مرصع سری از سرش مهر تاب
بحیرت ز خرطوم او خرده بین
نگوشا کرد در محب و دید
فروخته دریا بخرطوم او
بخرطوم دارد فلک را بنگاه
گرواب بر سرش بی گداز
شده گوشها بر او پرو بال
العکس است چون کار بند و ستان

ندید است شطرنجی روزگار
که از گرد راهش نگرود گران
شب بیکرمش را ز دندان سحر
فروزان ز برج شرف آفتاب
دچین کرده است انجین آستین
چنین کشتی چارلسگر نه دید
که دید آب دزدی چو خرطوم او
که از نقش پایش در افتد بجاه
کی گوشت ستر در یک لحاف
گوکوه پرند با بخد محال
بر دآب بر بلام از نا و دانه

حدیقه ۲ ۹۴ صفت فیل و ناقه و اسب و غیره

ز آب است دنداننش در اجتناب
از آن خورده و اتم با شوره آب
در جهان مندل ز دندان عیان
ز خردم او مار و حیان بزبان
شش از کد و است جستر مثال
فل پلوش مندل و زنگ مثال
پیلوش بن رنگها جلوه گر
حصاری نگر سنگش بر کمر
جلاجل نا ناخن از هر طرف
دن زیره آورده گوی بجفت
بین از کج در کف فیلبان
کلبه در قلعه آسمان
اگر سایه اش گشته در پایشین
شده موج حسین حسین زمین
خود از حیث جسته خوشن
فشانده چو بر تارک خویش آب
ناید زمین لغت در دوش
بیکل جهان را از خود کرده پر
فلک زیر دست زبردستش
گیاچی شغای بچارم فلک
جلاجل چو فرمایشش شمع یار
شود اطلس حسین ز سبده تر
پیشانی از سر بر رنکش نیل
جلاجل گردن بدش سحرسان
ز تعریف آن دست و پای متین
نایان ستونهای دندان جهان
برای خدنگ لفظهای خوش
دانش نه خردم اندر چنان
شش گنبد عالم عقل و هوش
قره و قافیه است سر شود
بروندی که جان را بدن رهن شد
ند چون ز خردم مای در آب
فقد ز هر دای ننگان بر آب

۱۹۵ صفت فیل و ناله و صفت غیره

بنیگشت اگر بخیکن روز کین
 دیرانه گم بر لب آب گیر
 هوا را عتاب وزین را غزال
 بنام بان رخسار آکنده را ن
 گویم سبک رو چو باد بهار
 کوکب ز زینش درین آرزو
 توان کرد زین زیورش را قیاس
 ز ستارم غرق زار و گهر
 بصورتش چنان حبت سنگ
 اگر از روانیش باشد سوال
 ز چاک رویهای رخسار تسلیم
 لغزناهای مسطر کندش کنند
 از و بشنود که سبب پیام
 چو باشد بزین اینچنین ره نورد
 برود اجل بر چنین باد پا
 ازان میرود زرد و رنگ خا
 مگر قطره از غوی او چکید
 بر فتن چو باد آگند در داغ
 کند بر دل عاشقان اگر عبور
 بلالی که بر آسمان جاسه اوست
 خشیت که ز خور داغ نبرد برش
 برش شرر فعل و صیالش بر بدست
 حلم تا کشد نقش تقوید فیصل
 ز دوشش عروج داغ شده
 بر لیل است برستی و شادایش

نفس کش نینداشت گاو زمین
 ز خرطوم راند قلم بر حسریه
 نهنک بهار و پلنگ کجبال
 که فریاد شد از وصف او دستان
 بل چین نقتداز و بر بهار
 که دوزند خود را بمیخی بر و
 که خوشید لرزد ز رشک تپال
 ز تنگش جوس کرده قیصر کمر
 که شداره در بحر پشت نهنک
 جوش بر تازد از کام لال
 بومش ورق گرد پذیرد شمشیر
 بزنجیر شیرازه بندش کنند
 رود حرف ساکن بر دهن از کلام
 چنان سیرایم آینده کرد
 توان ماخت بر دهن ز بهت فنا
 که نیندگا همیشه بردست دیا
 بجای که سیاه از دوبرد مسید
 دوز از پیش برق گرم سبیل
 برانید از آرزوهای دور
 تراشیده ناخن پای اوست
 ابر است که هست بر زمین جوشش
 کف مختش بر دهن و عرق بارش
 گشت است از بال بجز فیصل
 بجز طوش آمال را کوته
 بجز خون ناله آزادیش

حرف ۲

چون گنج ز لب طغیتش عیش ز راست
ہر سوز و زدن خلعت زد ا
کجک برق میرد بران پر غور
بالای او میلان بگزدان
دودند انش از طوق زرد رنظر
کند بحر خروم او دمبدم
نقو مصر مصر روش و خوش گنگ
برق عنانی کہ چو نیل سحاب
گفتی از انسا کہ سبکا ز بود
سالک آزاده ز سامان را
از خورش مائدہ روزگار
لف بلبل آورده زمستی و جوش
کرده نمایان جل رنگین مبار
بود در زیر ز یغ باد پائے
اسیر کاکلش خوبان دلجو
نماید در تظنہ زان گوش گون
عنان از گردنش باشد نمودار
کلی کہ جبینش جلوہ گاہیت
بوصف تند ی آن پے محبتہ
ز شوخی نیست اور ایک زمان تاب
ز لب نرمی کہ اور در شتاب است
پی سدی دعوی آن خوش آہنگ
را عقد و مش دارد ہر اسان
بوشلہ گرم کنے مگر کی کہ از تند ی
ہو آفتاب نشینی با سامان سیری

مفتی محمد رفیع الرحمن

دریافت آپ

غیاث الدین

۱۹۶ صفت فیل ناتو واسپ غیر

بدون لبش خنده دندان نداشت
 دو شمعش روان پیش و شب در قفا
 سه شام باشد چراغی نه دور
 چو سیم رخ بر تله کوه قاف
 بود شمع کافور با تاج زر
 که کاهی کند است و کاهی علم
 کوه به پشت و سه و کوهان کی
 بهیکل گردون بودش آفتاب
 همچو شتر مرغ به پرواز بود
 سیه خود در لبش بان ۹
 شعله صفت کرده قناعت بخار
 بر صفت صوفی لشنیه پوش
 همچو عروس که نایب جاز
 نه ایسی بلکه شوخ و دلربا
 گرفتار خم فتنه اکش آهو
 دو غنچه بر سر یک شاخ سوسن
 چو دست عاشقان برگردان یار
 نشان بوسه خورشید و ماهیت
 رمدمعنی بخاطر حبسته حبسته
 بجای آب گوئی خورده سیاب
 نصبر زین او محل خواب است
 بوز با برق دائم بر سر جنگ
 کنوان زدگره بر باد آسان
 بجشم باد کند خاک در گره جولان
 که بلور انشمارد بخاک در جولان

صفت قیل و ناله و اسپ غریه

چو باد بادیه کردی علی نه سرگردان

بکاه گرم رو سے بر جبین بادفران

بوادی که لکموهش رو کسته خان

چو مرغ پویه مو پر کشاده و طیران

اگر عانش بتابند در گبه جوان

بگرداد نتواند رسید بیک گمان

بحر سیری چو صبا که بری چون سیلاب

بر دباری چو درنگ و هم گیزی چو شتاب

میدود سوی بسو همچو نگاه بر تاب

باید هر دو دست بگرداندش عیان

محکم کند ز شدت او کلک را بنان

شمار روز بهت کارش باگم و دوان

ملک سیرتی خانه بد و شسته

ز گلزار جهان قانع بکاره

قناعت پیشه خاکی نماد

بر رفتن بوجوب صاحب شکوه

دل قیس این چنین مجنون گشته

ز صلیح یادگار آن ناله باند

نند گردن لقبه با نگاه تسلیم

نسیم دلکشی باد مراد

عود نشاء بخت بلند

اگر صفحه صفش را بکاف

رودان گردد بر آوی صفح چون سوز

بر گشتن سبک چون وعده یاز

یا بهار از شوق برگردش گردیده است

بلبل نعل سپهر و لاله نیکو قرار

نند ز چارشمش چار دلغ بر ساعت

نبراز ستم چون کمکشان فاده بران

نشان صد کرده ناز چون شرار ز نعل

جو گرد باد در آید بچرخ و یکم تاز

بر سوار نیار دشتن سوار خیال

دور گوی چو خون گرم عانی چو مشتق

گرم خیزی چو گوشت نغز خرمی چون ناز

بهمد بر نفس از اجا چو نسیب غم عشق

بر پشت او شنید اگر فارس خیال

تتال او کشد چو مصور نفس نفس

چو اشتراک کوه کوهانی سبک و

مودب صورتی پشمینه پوشه

بهیک با شکوه بر دبار

نقطع دشت کوئی تند باد

بتمکین و وقار آمد چو کوه

اگر لیلی بران محل نشسته

جانی را بلی شیریش خوراند

سری افراشته در راه تسلیم

لکوم تو سن سرعت نزاد

چو تو سن سنی شایسته

ز بس در پویه دار و بقرار

شود بر حرف کز نوک قلم دور

بر رفتن گرم چون دلی سوی دلدار

یار این رنگ خا بر گرد گلگون بسته اند

چو بهر چرخ

فرز بهر چرخ

صلح بین دو کس

صدقہ ۲

پلنگ تیت و ضرغام دم گوزن سرین
توی تو اتم و باز یک دم فراخ کفل
بوقت جلوه گری چون تند و خوش فشار
ز خرطوش بحیدر انیم کار است
ز خرطوم است همچون مار کو یا
بود آیتی برق در شان او
خدا آهن با قبال فعلش چنان
زین سبکو و گرد بیا بگذر و فعل زرش
یک نفس از شرق آید گر مغرب و نیست
صفات شتر گر بگیریم پیش و
قد خود بقطعیم کرده دوتا
بقطعیم بر سینه بنهاده دست
چو درویش انگنده در بر کلیم
کمان کردنی تیز و عزت تیر
اسبی که خازین فزای تن او است
نی فی غلظم که آسمان دگر نیست
نخوش رفتاری آن برق آئین
همه اعضایش با هم سبقت اندیش
شبنم ترا چو غنیم جولان باشد
با اینهمه آتش صفتی رام تو شد
ای شاه فلک جناب خورشید سریر
آورده ز سر دما سه وز دندان خوب
بجز افش قمر طلعت و شعری طریقت
سخت هم نرم دم گنده سرین کفل
دو آتش بود آن مو برش پنداری

فردی و صفتی

با نوبتی و یکدیگر
بیا نوبتی و یکدیگر

صفتی

نظارت و صفت

صفتی و صفت

نظارت و صفت

۱۹۸ صفت فیل و ناقه و اسب و غیره

عقاب طلعت و عقا شکوه طوطی پر
دراز گردن و کوتاه سم میان لاسر
بگاہ حیلہ گری چون کلاغ حیلت گر
که هم مار است و هم سوراخ مار است
که گداز می پیچد و گداز میکند و
سخن فرب از پهلوسه ران او
کونی سکه اش زرنگر و دروان
ترنگر و در آب بحر چون عکس هلال
آن پری بیکر که از دامان نین دار و بال
دفا تر شود صد شتر بار بیش
که بسته از بهر خدمت و دوا
ز راه ادب باد و زانو نشست
ریاضت کش و بد و بار و حلیم
چو تیر و کمان در سینه ناگزیر
کو بهیت که لال زار و در دامن او است
از رنگ عاشق بر پیراهن او است
مسافر اوطن شد خانه زین
کفل داغ است از سپیدن خویش
خاک از بیم آن چو آب لرزان باشد
چون باد که در حکم سلیمان باشد
فیلت به نقار خانه گاه زود و گیر
چرخش شده گوشه و خرطوم نفیر
هر آنکه چون فکر منجم بد و دوق سما
چرب و خشک پی افزاخته سر بخیمیا
کافد باد بود زین بغل از ش گویا

موباندام صفایور آن غیرت باد
 برگ لاله است که افتاده در آغوش نسیم
 چو گویم ز خرطوم آن زنده پیل
 بچشم کسی کوست از اهل دید
 عیان کرده خلاق بسیل و بنار
 فلیک که بجنب او عدد معدوم است
 شکل فلکش بدیده اهل نظر
 کشید از خانه ایجاد بهزا و
 آتشش مرکبی که چاکلی هنگام تک
 آتش خراج و کوه توان و جوانان
 تفنگ است خرطوم او روز جنگ
 از گردن و موی او ستار لاله
 بگرد اسپ رسد کی سمند ابلق فام
 سبکدوی که چو کام حسام بردارد
 بکشوری که درونام تاز یانه برند
 داغ نتوان بر سرین آن سبک و مشق
 ز دندانش هنگام لطف ر ه
 بوصف او نهم از طبع و ا لا
 عجب گردن فسر از و سر بلند است
 ز خرطوش با وج سر رسیده
 بمالش و صفا خشان ترازو ر
 کزین شمش گرم جولان گر بے
 ز افشاندن سبستان بال

چون حرفیست مرتب شده بر اوج هوا
 بر حریر گلش داغ نشان و نم
 حد گشته نری ز دریای نیل
 ز رنگش سیاهست و دندان سفید
 ز سنگ محک فقره شاخه ا ر
 ز وضم چگونه جان برد معلوم است
 پیدا است که مالف خرطوم است
 رکابش حلقه چشم پر ز ا د
 فصل سخت او ز خاک رزم می گیر و بار
 کشتی گذار بجز نوردد زمین سپر
 ز دندان بود پای این تفنگ
 طالع شده در شفق بلا لاله
 فلک ستاره جبین کمنه سال کج رفتار
 نسیم را گذارد چو کام بردارد
 بلوح کسینه نگیرد شبیه او آرام
 همچو کس در باد نتواند چراغ او خیزد
 دو صبح از یک شب آمد آشکاره
 معانی بر سر هم نیل با لا
 که گوش او سپر سینه کند است
 ز رود نیل موجی سر کشیده
 دم از زیندگی چون کامل جو ر
 ز نقش شمش خاک در غنبری
 پراز نافه جیب صبا و شمال

نیا حریفان

نقش خان

نقش

نقش

نقش

نقش

نقش

نقش

نقش

نقش

نقش

نقش

نقش

آئینه دار آب تیغ ابروی تبارش صفت اسلحه نشانه جان

مهری

حدیقه ۲

بجوغم تبیین توپ بزرگ
 از پنج در شعله خشم و کین
 برای عدوس زمین خط خیل
 قوی پنج نصرت باز دس و
 اگر مهر مایش بد ریافتند
 شود در دل روزاگر شعله بار
 شود مغر حیدرخ از غیوشن تابه
 شود رد اگر د مکش ساز او
 چنین اثر دمای عدو کش کجاست
 هر دستش از دشمنان سلف
 که وار چنین تیغ مغفر شگاف
 بگوهر چو تیغ دم واقفان
 از شعله در خسر من اهل کین
 جهان سوز چون شعله اشتیاق
 سر خشم از ان برق پیکر سحاب
 بد ریافتد که از عکس خوج
 از ان خشم نماید پیش نظر
 بوفش نفس تیغ زن کرده اند
 کمان بدست خامسته بتان افتاد
 این ترکش رنگین که گلستان صفاست
 در سایه سرو بوستان شایسته
 مدتی شد که خد نکش بل بان رسید
 از بس رسید تیرش بر جان ملتو نم
 تیر تو که سینه را بر اهش رویت
 از پر دارد چهار مصرع بر لب

افشون

سبک
دست
کش

چفت

صفت اسلم

ز توپ بزرگ اثر دمای شتر گ
 وز دوست آشوب در آستین
 پی دیده دشمنان تفت میس
 سبک کوهها در ترازوی او
 ننگان محرابا بیلا افتند
 شب از دود سازد بخوم از شرار
 ز گوش ار کشد پنبه مهر و ماه
 خور و دم که زیر است آواز او
 شگفت این که خود فار و خود اوست
 تن پر شدارش دل دوزخ
 که نختان فسانست روز مصاف
 بصیقل چو لوح دل عارقان
 وز آب در خندق حسن دین
 بخوریز استاد تیغ شراق
 زنجیر خ در بحر خون چون جاب
 همه مایان را کند قیمة موج
 که گردش نقانگیه گاه نطفه
 کیانی که قطع سخن کرده اند
 چه شیت که در خانه کمان افتاد
 مجموع آیات نطفه نام خداست
 پر در پرجم بافته خیل هاست
 در کما سخا مگر چله نشین شد تیرش
 چون پنبه دانه شد جمع پیکان در استخوانم
 در پهلوی دل شاد چار ابرو شیت
 سو فاره او طر فده رباعی گو شیت

دلاور جوانست نامش سپهر
 ندانسته هر سطره مقدار
 کند در کین خصم را قصد جان
 ز شمش گریزنده روز نبرد
 رگ ابر به رنگ او چو از جگر کمان خیزد
 لبکه آتش داده ام از جویانم دل
 طلع خشک مغزیهای خود از حیطان کن
 تیغ کشتانند بر دوسر مردم
 زانسانکه رود بر نه مردم در آب
 ای حکم ترا نداده سر را گردن
 این طره که دریای گفت را از تیغ
 ای تازه روز زخم زدنگ تو داغ ما
 چو تیر از دل کشی و سینه ام بگذار بیکان
 لبکه در سینه من تیر آید
 قبل من چنان بیاب آن شمشیری آید
 حدیث تیغ تو بر جاک در میان آید
 ز شست صاف او دل گذر گم چنان
 بر سرم آمد ولی بسیار زود از من گذشت
 در تیر که این تفنگ فریاد رس است
 موقوف اشاره نیست در کشتن خصم
 آب دم تیغ چو بخاطر گذر انعم
 پادشاه شمع تیغ آفتاب آثار باد
 بکار تفنگ گشته حیران خرد
 طلسمی عجب در میان آمده
 رسد تا بغور جراحات کمو

بن بگو آهن برخ چون من
 کشیده بگردن شمان بار او
 کین کارش این است نامش کمان
 ز یک تیر پرتاب صد شمشیر مرد
 کند همچون صدف در سخاوت بیکان
 غنچه بیکان ادبوی محبت سید
 که از بس چرب و نرمی مغز با دم تیغش
 کوتاه کند راه اجل بر مردم
 این آب بر نه سیرود بر مردم
 در جنبه طاقت فلک را گردن
 آبیت بدانند پیش ترا تا گردن
 از روغن کمان تو روشن چراغ ما
 مراد ده که تا مردانه و زاهدت همچان
 نفس از دل چو کشم ناله زنجیر آید
 که از جگر بگو شمشیر ناله زنجیر می آید
 دمان زخم شهیدان ز آب پر گردد
 که از بوی کباب افتد بکرم خورش
 دولت تیزی کمی گویند شمشیر تو بود
 خصم افکن و گرم خوی آتش نفس است
 سوشنگی ز گوشه چشم من است
 خمیازه کند باز لب زخم آهن را
 بر زبانش هر چه گفتار است آن کردار باد
 چهل میل محراب میل پنهان کند
 که هم میل و هم سه مدان آمده
 فتاده همیشه است همراه او

ز دستش پان عالمی خسته است
کنالرا زبردن آمدن پشیمان کرد
این چراغ آرزو را آب روشن میکند
تیر تو مگر پیر هاد داشت
بر قلم نوشته دار
غم از آن است که از تیغ تو گردیده جدا
آفتاب آسمان حصار گرفت
مگر گردن کشان بر دوش بردارد پشیمان
خمش بتن از جوهر آهن پیداست
در آب روان خون اعدا بشناخت
لفظ توان کرد ز معنی جدا
که این ناخن چیده مشکل کفایت
که خیزد ز جا مرغ با شاخسار
بستد آن بود چون الف جا لگسیر
که گردد و گریزان بدشمن زدوست
رد و یک سر و گردن از دست پیش
بود قسمتی بهیچو حفظ بدن
بجشم است دائم نگهبان تو
دارد بکف شاه جهان سحر است
گر مست نکشت سرگران شد بار
گل خورشید مشال از شاخ کمان است
قیامت آورد و گردش گشت
جهانش حلقه در گوش از دل جان
که کشاید و خنجر بجن حواله کند
که آب هتاده خوردن خدستی اضر دارد

بجواب آنچه دستش قاتله است
درون سینہ بذوقی نشسته تاوک او
از دم تیغ تو عمر جاودان خواهیم داشت
برداشت ز خاک استخوان نم
منت جوهر تیغ یار اسیر
گر جدا کرد سرم تیغ تو از تن چیست
صبح شیش چو از نیام بتافت
بودند و ق داقدری که توانی ت کار
خنجر کفایت ماهی دریای و غاست
حاجت نبود لبوی بجزش که دام
بسکه بود تیزی تیغش رسا
چو شمشیر حاجت روائی کجاست
ندیدیم حسرتیر در کار زار
ز شست پلان و دوزم و از و گیر
دم جنگ این شیوه مخصوص او است
چه خواهد زد پیر دل ختم خمش
درین کاسه هنگام سحر و قفس
بود بسکه او را ختم جان تو
این گز که بشکند از و کسار
از بسکه بخورد خون دشمن چو شراب
در آمد و کمانش چاکب و چست
بوقت خیزد باز بهادران دشت
کمان او بدل عید تر با سن
رسید یار و سن از گرد راه بخویم
نشستن زیر شمشیر تیان فیض دگر دار

بجواب آنچه دستش قاتله است

بجواب آنچه دستش قاتله است

بجواب آنچه دستش قاتله است

بجواب آنچه دستش قاتله است

بجواب آنچه دستش قاتله است

بجواب آنچه دستش قاتله است

بجواب آنچه دستش قاتله است

بجواب آنچه دستش قاتله است

صفت اسرار

لبیک دارد انتظار از سقّی نیش زند
 غم بجوی اغیار ندارد تیرش
 گرب زخم شهیدان خشک ماند دوریت
 تغیش بغلاف هم بلا نیست
 برگ تفک تن سرد و خرامان بردشت
 چگون جان بسلا مت بر مرفا کی
 در گوش تفک فکیل از سوزم گفت
 لبیک دل در سینه ام گر مهندم یارب
 جدا شست تو چون تیر بقیار تو ام
 تاناز توزه کرد کمانی به کیسی
 دھیت می کنم گر بشنود لبر و کلن من
 مرا گویند بید روان کتر کش گیر و تو بلان
 در چه شرح توان کرد دھیت بندوق
 چشم بد و در زد در سپر یار که هست
 لبیک یازد بوسه آب حیات تیغ لست
 صدای نختن خون من بلند نشد
 میان بانزاکت همچو مورای لثان دارد
 دل بدخواه مانا که ز جان میرد است
 استخوان لبیک می بالد ز شوق تیر
 لطم کست عمر من آن تیغ بر کشید
 از لذت خندگ تو ترسم که روز حشر
 در زیر تیغ ببر که برویت نگاه کرد
 شمشیر ز نشان تو چون رنگ آفتاب
 نیخالتش بود کز آب دم شمشیر خاست
 سحاب تیغ یار چنان تهر موفاد
 در رنگ تیغ گوهر دارد گوهر شمع

چرخ اگر جنبید ز جازیم دزد و سرور
سبقت چشم راست خورد و شمشیر نش
جو بر تیغ تو در زنجیر دار و آب را
در غار منفعت اثر دما نیست
لبس سوخته خرمن که دل از جان برشت
که بر درش ملک الموت بسمل افتاد است
دوشش بدماغ رفت و افغان برشت
بر کباب من نمک از خنده سوفا بود
بهر زمین که شستم در انتظار تو ام
یک صید نیا سود زمانه نبر من
پیل ز مردن نشان تیر سازد استخوان
شوم صد بار تو بانش ولی ترکش نیکم
هزار سر یک آواز او گون گردد
خال خیار خفه دمک پده منسج
جمع شد چون شمع در غائی گلو کهای ما
چیان جواب دهم تیغ سر برنگ ترا
پرنود است شمشیری که بر موی میان ارد
که باب لب شمشیر تو شد تشنه جگر
شد برنگ شمع مغز استخوان گهای من
بر فرق من که عدت بسر رسید
من گشته تو باشم و دعوی ترا رسد
زان پیشتر که گشته شود خون بها گشت
اسباب قتل نیست اسباب تحمل است
کز خراگشتگان یک نیزه بالا گشت
کمر سگدشت لب مرا نشد گلو
گرچه هر گوی جان رنگ از شمع غور گشت

مفتی

طبرستان

مفتی محمد رفیع الرحمن

مفتی

فیض

۱۰۰

...

308

12

三

فمنه

تاریخ

•

八

کتابخانه

حدیقه ۲

۲۰۴

صفت ایل

ای که ترا خیل کواکب سپه است
 گریزه ماند سپرت نیست عجب
 چون بجه انقلاب زوی هوی کمان
 تازنگ نظر بردی دندانی
 گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا
 بی ناک بیداد تو آسایش دل نیست
 بسکچ جوهرش از تاب خون گرم شد
 دلگیر شود تیر تو در سینه تنگم
 خدکش میگشت از سینه دل گرفت کجاست
 ز تیغ او که از جوهر سر شستند
 تیغ او پیوسته دایان کرد در میان
 شد محشر صد زخم متناجر ما
 یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل
 کجاست خدنگ تو جان برد نخچیر
 خوش آن زمان که تیرش زشت جسته بند
 کمانی بدست شه کاسیاب
 کشاد از ابروی خنجر گرو را
 هر خدکش بدلم تا سر سوخت
 حیات جادوان گل میکند در زخم شمشیر
 تیغ ما دیدم که دستی در میانش رود بود
 سپهر در بر شاه عالمه جناب
 ای تازه تر ز رنگ کمانت دماغ فتح
 بود پر خوشنما چون بر کشد تیرش بهلوم
 هر که دارد دهوش از جامیر و همچون نشان
 زان بیشترم که تیرش در دلم روز کند

خورشیدی و نیل سپرت قرص مه است
 مه پیلوی آفتاب دانه سیه است
 از زور تو غم گرفت بازوی کمان
 چشمی میخواست چو تیر ابروی کمان
 بلذتی که کد طفل شیر خوار نکشت
 تیر تو که در تن عاشق رگ جان است
 بهوای فلس با ندام دار خورش
 از بسکه درین غلده بسیار نشسته
 چو ممانی که ناراضی رود گیرند دامنش
 دعای سیفی از جوهر نو شستند
 میرسد آخر بجای بر که صاحب جبر است
 شمشیر تو آرد قیامت لبر ما
 این آب خشک باز روان کن بجوی دل
 پرند ز کمانت بجست غیر از تیر
 در پیلوم چو تیر کش تا پر نشسته باشد
 هلاکت در پیچ آفتاب
 بجوهر بخیه زد چاک زره را
 زخم دل بوسه برد که لب شوق است
 زنده آب جوان خنده موج خون نخچیرش
 میرسد آخر بجای بر که صاحب جبر است
 چو ابر سیه حاصل آفتاب
 از روغن کمان تو روشن چراغ فرخ
 چو آن شاخی که از دیو گلشن سربلند
 بشنود که مصرع بجه تیر ترا
 زان می ترسم غش میل برون رفت کند

۱۳

۱۴

حدلیقه ۲

۲۵

صفت قتال بهادران جنگجوی دلبر

ترک من جمید چون تیر جای مسیند
 غوازم از دل بر کشم پیکان تو
 خوشم باز خم تیغش یادم از هر خمی آید
 تیغ جان بخش تو شد آب از جانش پیکان
 نوجو هست بر تیغ تو چیتاب زده
 رسید تیغ کفن صبح بر سرم دلدار
 بر نیامدم ز من چون تیغش از سر گذشت
 نیست جمد هر کلید باب بستوح
 بزیر قنق اندران مر حله
 ز لب سیل خون زود بر یا رود
 جو بر مرزعی قطره باری کند
 ز منقار صوتش چو آید بردن
 صید بهر تیر دیگر دست و پا نمیستند
 ایک از دل بر نمی آید مرا
 ز خوشحالی لب زخم دلم بر هم نمی آید
 از کربان معذرت در وقت احسان خوشامد
 برای گشتن من نقشها بر آب زده
 که آفتاب کشید است تیغ سر بردار
 بر نی آید نفس جای آب از سر گذشت
 برگ پانی برای نصبت روح
 بر آورد گفتی هوا آبله
 ز دریا سخا بے که بالارود
 دران طائری دانه خواری کند
 سزدگر شنیدن شود لاله گون

سینک

سینک

سینک

زندگانی بخش عاشقان جان باز سینه سپار صفت جدال

قتال بهادران جلالت کیش تقرب زرم جنگجوی دلبر

دودرای لشکر چو شد روبرو
 بس بادشیر او تند بود
 زره حلقه اش دران دلاور گیر
 زره را بتن دخت خیاط شیر
 نقاین صفت شق شد تیغ فرق
 هم تیغ وز خنجر پیوسته پایر
 لب تیر جاکرد بر روی تیغ
 تیر اندازی ز بارک از دور
 چنان جاسوسی دلهما نموده
 بسی کشتی عمر ناستد فرو
 جاب سدا زد و شهابی ز بود
 شد آشتی بهر انگشت میت
 بچسپانی موج بر آب گیر
 بخون مرده چون داغ گردید غرق
 لب تشنه را باب جوست کار
 بر تیر شد موی ابروی تیغ
 مشک سبنا چون قصر زنبور
 زبانی داده و جانانی ربوده

لم

لم

۶. صفت قبال بهادری جنگی و

کدنی بند عالم بگیرد جو تیغ
همان آب بدخواه را تا بس
چنان کز تیر برگ غیلوفر آب
شده مردم چشم آئینه مرد
نیز نفس دیگر که جز تفنگ
چو مقراض مانع بقطع لباس
سرا بگشتما همچو مقراض تینه
تن از جان شیرین چو موم از غسل
یلان را چو شمع آتش کین لبر
شده آره شمشیر دندان دار
چو خنکاش بر ریزه استخوان
دو صف چون صف محشر آرستند
نایان چو آتش ز تیغ جبال
چو ماهی زره پوش گاو زین
که شمشیر دل از پر دلائی بود
کز تیغ در قبضه خود نهان
نهان چون الف گشت در لبسم
بهر چشم بجهت راه گریز
چو آتش بجز یلان را زره
سیر رنگ چون ماه تحت اشعاع
شد از خون افغان روان نالها
مشک چو سر پوش قلیان شده
شد آن رزگ جام قنطاری
بلالی بدست آفتابی تیر
چو در الف بر سر آفتاب

حدیقه ۲

یلان خنک بر بسته بر آب تیغ
رسیده ز تیغ آستان تا کمر
بزیر سر تیغ نشان ز تاب
ز آئینه پوشان بر دوزخ
زنس برد نسیم آن شد چو صنگ
سر انگشت آهن تبان بی هر اس
هم آهینین نجما در ستیز
جدا گشته از هم ز تاب جدل
دویدی در آن بزم پر شور و شر
در افکندن نخل مردان کار
شده خود بر سر زگر گران
دو لشکر بناورد بر خاکستند
ازان فوج آهن علمای آلی
شد از نعل اسپان ازان پشت کین
کمان طاق دروازه مرگ بود
چنان عرصه شد تنگ بر پر دلاان
سنا نهایی خطی برگهای جسم
زره پوش ازان عرصه پر ستیز
شده گرم هنگامه گیرد و ده
سپه باروئی یلان شجاع
شکفت از گل زحمات لاسا
کلا خود با سیر باران شده
ز زرین کلاهان آهن قبا
برترین آهن سپه های زر
آناه بصرق سینه کامیاب

و فی

یا انجمن

سینه

سینه

جدیقہ ۲

نمان در زره شاہ منہ خندہ فر
 زنگامہ دست برد پلان
 گذر کرد تیر از زر ہما چنان
 ز پیکان شک شدہ سینہا
 کمان از افشان خون گشتہ آل
 علم در صف چو ششہای زرین
 رصع شد بگوہر ہای خوش لون
 زہر سو خود زرین میدرخشید
 علم بود آن سپہ را چپ داشت
 ز محم گشتہ شد اول در ان حرب
 صدای توپ مہی را در ان جوش
 صدف گردید از آمد شد تیر
 چنان افراخت تیغ فتنہ قامت
 عجب گزدامن دریا رود خون
 بہر کس روی کردی تیغ فولاد
 نشستہ تیر از بس پر سپہا
 چنان جنگ از ہر دو سو ساز شد
 شتر ناھا از دو جانب کہ بو
 نگردان زدوی چشکی بے درگاہ
 زورفت پیکان بد لہای ریش
 قلم بر سر فردہستے زدند
 در عرصہ دستبرد تلای رتین چنک
 از طغی بازوی تو بر روی ہوا
 شدہ اندران عرصہ کا رزار
 بخت نشکان اندران دشت کین

۲۰ صفت قتان ہماون و جگہی دلبر

چو در حلقہ دیدہ نور نقیب
 نجمتہ کسی جسد مذنگ از کمان
 کہ باد از خم زلف سین تہان
 کشادہ رہ رستن کینست
 نمان در شفق برف صدف لال
 مرصع گشت چون کجہرام خونین
 طاس نیل چون ریش منہ خون
 لبہ کی تیغ بندان ہمو خورشید
 علمای کہ در انا فتنہ ست
 ز خون او علم چون شمع شد جرب
 صدف آسا دریدہ پردہ گوش
 بزرگ شور بای بخند کفگیر
 بخور نیزی کہ تار و ز قیامت
 زند او را صدف ہر چند صابون
 زره چون موج دریا کوچہ میداد
 نمودہ غار شستی در لفظہا
 کہ کوئی تفک دست گلبار شد
 کف آورد بر لب چو اشتر زدود
 گر ماشہ خواہان بدن اسخا تفنگ
 بین چاہ کن چاہ دارد ہمیشہ
 چو قراض تیغ دودستی زدند
 بسیار چنین شدہ کہ یک جعبہ نگ
 و بنالہ حس گرفتہ چون خیل کلنگ
 مہر علم تحف از عبا رہ
 زره پوش از خیمہ ملہ دم زمین

صفت تسخیر طیور سباع ز دست مجنون

حدیقه ۲ از دو سیاه است که شبازوی تار است

یک حلقه نصیب طره و دلداری است
کاینماز برای چشم بد در کار است

نیز از دو دشتگر آزرده مشو

همیند مرغ خوش معنی شکا این شعرا تسخیر طیور سباع از دست گلغذاران

داند خند از های فرخنده برش

بازت که عقاب صوگی کرده برش

چون جلوه کند سادگی بال و پرش

نقش چاقوس بر نیزه از شد م

از سینه نگار خانه صد چین است

بازت که بهار سبیل و شیرین است

زان حلقه چشم او چنین زرین است

بچه ز بخشش تو باشد نغمش

از بر مویش بسوی حق راه بود

آب و گد پند دل آگاه بود

لا از پی نفس ماسوی اعد بود

در دیده عاشقان و شاخش برف

چون عمر گرانمایه سبک در پرواز

باز تو که مست دست پرورده ناز

کاقبال تو عمر رفته می آرد باز

رفتن و باز آمدنش شد معلوم

درین چین دگری بال و پر نمیدارد

توصیه کن بغراغت که غیر ناوک تو

فصل گل رفت مرا ارقض از او کرد

نام من اثری در دل صیاد نکرد

شد جانب تو زیستان نغمه زبان

دی گاه لشکار کردنت شیر زبان

کوبار دگر شد به نیستان پنهان

چندان تیرش بتن نشاندی نشان

بامید آنکه روزی بشکای خواهی آمد

مه آهوان صحرای خود نداده برگشت

صدای خنده زخم از ترک تیری آید

چو سویی صیدگاه آید ز فو و آن لان

نازی که منت موی میانش دست

بر خیز تا بماند آن ترک نکست

میکند آنگاه صید آنگاه پنهان میشود

میشود صیاد پنهان میکند آنگاه صید

ورنه قرض به نیم نفس میتوان شکست

مار ابهر بانی صیاد الفت است

دست امید کنی نگار کشید

بهد بر دست تا نگار کشید

صد جرات نیزه ز بد دل مرا از پنج باز

بهد که حافظ نباشد چرات راجان

خورشید شکار لاغیر دوست

در دل گذرد چو غم سیرش

صید میکند آن شمشیر که لفر نطوط

ستم ظاهر و الفت نهانی دارد

عده نیکو زبان

عده نیکو زبان

نظم

نظم

نظم

نظم

نظم

نظم

نظم

نظم

حدیقه ۲

من که در دام آدم ده از فریب دانه
مرده ام لیکن نیسا زند آزادم هنوز
صفی سرزند و هیچ حال ازین گرفتگی
صیدش طپان نه بهر خلاصی زنده است
سسل کار است بفرک سر با بستن
کجا بر پنجه خوش رشید گیر دجای دست تو
اگر چه دست بر تاراج دل نهوش کمر از
بی محابا در میان ناز کش اندخت است
نشان پنجه مرغان هم بچکل با ز
سخت می بندد و کمر صید دل جانان با
آهوی چشم صید بیا دام کس نم
چون صید زخم خورده و صیاد در تها
چو بر صید گردد گرم جولان نسوا من
بصحراییکه گردد صید ا بگن
نیش غماری نیست که خون شکاری ریخت
این شکار افکن نایم قصد خون کیست
شوخ که ز میثابی صید است قرارش
حسن افتراک گیراتی بدست انداز است
صدای بر نیخیزد که بسل زنجیرش
برگاه ببله را بکمر آشتی کن
این جبهه که بر صید کند چشم چو باز
صدی که هوا گیر شود در نظرش
زین بوزن تلک شکار آموخته اند
آن حال سیاه بر تن یوز تو نیست
صیاد و انبای ستم تازه کرده است

۲۰۹ صفت شکار فکنی معشوق

غیر تم گذاشت در دام تو بنیم دانه را
دل طپیدن سید بد تشکین صیادم هنوز
که در دام آدم صیاد غافل را خبر کردم
میر قصد از نشاط که صید کند است
صید را زنده گرفتن هنر صیاد است
غیر از ببله دستی نیست بر بالای کشت
میان ببله داران ترک ما دست و گرداد
پنجه شاهین ز رنگ ببله ام در شکست
بستم آید اگر ببله خانی کس
دستگاه ببله بزرگ است میدان ما
افتد گردد تو گردم که ترار ام کم
من بقرار و یار ز من بقرار تر
چو روبه لرزه اندام فتنه شیر گردون را
بود چون چشم لب صیدگاهش
افتی بود آن شکار افکن که در صحرایک
کرده از شوخی نیستان را نقش شیر را
دامان زمین ترکند خون شکارش
شور محشر گوش را آواز طبل نواز است
اگر زدن شکار افکن بسنگ سرتیم شکار
از دست کار نرفته با پنجه بر باش
از بال و پر صید کند رم پرواز
از چرخ معلق بر زمین آرد باز
بر سیئه باز داغ او سوخته اند
چشمیست که انبوان برود دخته اند
مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند

خوب
بجای
ناتمام

نقطه

رغم
رصد

تلف

رغم

۱۰ صفت دریاوتی و میره طلیش

حدیقه ۲

شگفتی بخش غنچه دلاں گلستان روزگار اشعار صفت باغ
کوهستان و فواره آبشار رودی و کشتی و غیره تقریب گلستان یار

ملاحظه

کلم

مقب

ملاحظه

چو میر تو رک خواست گلشن پناه
عصائی برافراشت چون سیم خام
بخوش قسم میخورد آب خضر
تبرکب قانون شده آبشار
شبه از چراغ و شمع با سوره و سرور
هر روز ز شوق این چراغان تاشب
چه نهی زیب دریا ز یور باغ
چنان آینه حوض است روشن
کشیده قاشقی فواره موزون
رقوم سبزه بر اصفاف جدول
کمان تیاتر و لیکن تیسر قمار
آدمه بار و لشکر گل در رکاب او
بود مشکل بقعرش راه برین
خیابان کرده باشد فرشتش از سنگ
ز به شبنم جام زربینش پراز می
مردی آب گشته گرم جولان
خوشان نه چون در حوض ریزد
قدم بر آب زن مانند ابدال
ز به خشک داتم بی خور و خواب
چو ابروی نتان سده مایه ناز
مرکب چو بن روان آباد در رفیق دلی

ز حاجت فواره چون برق آه
پیشانی ابر ز دام تمام
که خبر موج او نیست محراب خضر
نباشد چهره پرده اش نفه دار
فواره زندان سبزه با طور
خوشید فنیله تابدا ز رشته نور
غلط گفتم روان پیکر باغ
که پنهان نیست بروی راز گلشن
عصائی بیری خودیانت گردون
نمایان چون خواسته بر مطول
که دید اینسان سبکسیر و گرانبار
صحرانشین بود سپهر حجاب او
خیال اینجا نیار و غوطه خوردن
پراز گل گشته همچون نقش از رنگ
صبا در گم و شش دارد پیاسه
چو ابر و غمره زن بروی جانان
ننگی دان که با دریا ستیزد
سبک پرواز گشته بی پرد بال
ولیکن کرده جاد و جلا آب
کمان پیکر و لیکن ستیزه پرواز
نبست هیچ از رفتن او باد و دل غبار

حدیقه ۲
 هست خرم گلشنی ترکیب از چوب خشک
 حده لا یکید از دستگ خارا را اولی
 روش از باد شمال است روان از آنج
 بیاض برگ نسرین گلشن راز
 درون نهری روان چون بحر سیاب
 حبابش را سفینه پر لاله
 کند آب حیات از سستی پاسب
 چه حوض آئینه خورشید پرداز
 مگر ذوق سخن دارد بسینه
 ز رشکش آب حیوان در سیاهی
 چه حوض آئینه صنع است
 ز بس سردی در و خورشید لرزد
 ز عکس گل که از دل غم خراشد
 شده از عکس گلها سبزه لب جو
 چو در مهتاب چاک خیز گردد
 تماشاکن سرفراز آب دریا
 کوئی زین عروس سبز معتنع
 شد شمع چراغ از موج در آب
 غلط کردم که دریا را ایمان
 سخن بر جاز صنع کرد کار است
 شکسته شیشه افلاک سنگش
 دوازدهم رفتار است نو مبد
 درو گردید در سنگ آشکارا
 هر چه جمیده همچون موج خارا
 ز شید سوسولش گرم دوزخ

صفت ۱۱
 یک چوب خشک اومی آورد در دست
 باشد اندر اندر روش آب صفائی تا گوار
 نیست و گیتی خداین آب و هواش را
 ز سطح موج عنصر سینه با
 خوش آید از ز شرم آب و آب
 سواد موجش ابیات ز لاله
 ز فواره عصا تا خیزد از جاب
 چونی فواره آبش خوش آید از
 که دارد در میان خود سفینه
 زده کوثر بخود خور زمانه
 در و پیداست از مه تابا به
 موند همچو برگ بید لرزد
 حبابش را پری در شیشه باشد
 چو شاخ ارغوان فواره دلجو
 بجای قطره انجم ریز گردد
 که با عکس چراغان است پیدا
 در آب افتاد خلخال مرصع
 پریشان همچو بر آئینه سیاب
 گشته رشته تسبیح مرجان
 گواهی پائے بر جا کو سارست
 ستاره پنبه داغ پلنگش
 سوار شیر بر فلس است خورشید
 ره بار یک همچون موج خارا
 در و بر و چو مرغ رشته بیا
 ز برفش در مند آئینه یخ

صفت دیو کشتی غیره بجز کشتی یار

۲۱۲

حدیقه ۲

چرخ دیار پر سر خیمه اشهر ن

فنی

۵

سعدی

زلف زین شده خورشید خسته
چرخش باد پائی خوش عنانی
سوار او بند چون رو بیدان
به جانب کشتی رو نهاد
بکشتیهای علی شد گلستان
سبد های گلند این ناز مینان
یکشتمینا درین دریا روانند
اشارت جانب این چشمه از دور
خداوند اند انم این چه آب است
محیطی که از صافی بیکر شش
فروزان چراغ از پیکر آفتاب
ز عکس چراغان بود سطح آب
چراغان از آب آتش انگشته
ز عکس چراغان بدریا جاب
نگرد در لب لطف موحش عیان
فروزنده چون تیغ گوهر نگار
آفاق درین شب سمستانی شده
از جلوه فانوس فضائی در وشت
چه دریا صورت قهر آسمانی
قلندر دار کف بر لب ز رسته
که نیشش مگر زنجیر گردا
جواب او در آئی اشتیر موج
به کشتی باد پائے خوش عنانی
محیطی ثابت و بسیار دروس

چو طفلان بیرو دزان ره نشسته
نازده در ره از پایش نشانی
جواب و موج باشد گوی چو کان
چو در دنیل آتش کوچه داده
مگرد یار ندارد حاصل کان
کل روی سبد کشتی نشینان
که طایر سان گلزار جانمند
کند گشت را فوار و نور
که چشم خضر بروی چون جاب است
شمر دن توان در صدف گوهرش
بود لوح سیمین که شد زر نگار
سپهری که پر باشد از آفتاب
زرد سیم با هم بر آ میخته
چو جام بلور است و گلگون شراب
که جوهر در آئینه باشد نهان
خوش آئیده چون ساق سیمین یار
دو کمان چین لاله و ریخانی شد
هر قطر عروس نارسه تانی شد
ز موحش کشتی گردون تباست
ز تیر کشتی اورا جوهر بسته
بر داز شیر گاه سے شیر قلاب
صد فغانش پائے آفتاب موج
سوار خویش را تحت روانی
هزاران گنبد دوار درو

حدیقه ۲

۲۱۳

صفت ریاضتی و کشتن تقوی کلانش

شکاف آب را را امش چنین است
یکی بر کثرت در صحن بستان
روان اندودا می سپیم آسا
عکس گذشته سایه پر در آب
هست انگشت اوز بهر ثواب
میت فواره نخل سیاه است
در دل صافش آب ره دارد
آب با او بلطف پیوسته
هست شکش بجشم معنی یاب
بگلشن که آن سر بلند اقبال می آید
بگلشن چون عرق ریز آن گلستان مجید
فصل گل هست صحبت ابراج شریست
بگلشن که چون آب صامی خرام آرد
بگلزاری که کرد از پرده بیرون دی یار
هست بر فواره او مصرع برجسته
حوض را فواره بنود اینک از نقاش صنع
صحن بستان ذوق بخش صحبت یاران خوش
همه بجای خود ای تازه نهالان حسین
شد آب منور در حجاب است
این سطر جاده پاک بصورت نوشته اند
این سطر موهما که بد ریاضت شده اند
از امیرای باغبان گلهای عنار را بگو
سایه سرسبز ای سطر و چمن گر گزنی
تا بخش مسیر چمن شد ز جا بلند
قامت سرو نه در آب بنود ار شد

بلستی قطع راه این است
چو بان خردمند و طبع مخور
چو ماه نواذر سپهر منور
چون الف جا گرفته بر حشر آب
سبحه گردان ز قطره قطره آب
بید مجنون عالم آب است
زین سخن نگذری که ته دارد
آب آئینه است او دسته
اسم سر بر دهن کشیده آب
گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید
ز غار آشیان بلبلان بوی گلاب آید
جام شرب از گل مهتاب خوشتر است
بجای گردنیز نکست گل از زمین آید
دو نیکه کف افسوس شد گلهای آید
کمزوانی صفت ادجاری بود بر زبان
متصل نشست حیرت در دهن دارچون
وقت گل خوش باد کردی قوت بخواران خوش
نشینید چو آن سرو روان به خیزد
این آبله در دل حجاب است
مضمون رفته است که از ریاضت شده اند
مضمون گریه است که از ریاضت شده اند
خانجالت در جگر لای تراکت متعلقات
دست بردن نمی و چشم بالا کعبه
از بر گلهای گل شده دست و عالمند
کرد دعوی نقد بار نگو ساز شده

رستم

نیمه خجری

عابد

نار

مافی اسلم
عاجای

مال

نیمه زاجل اسیر

در آب بیک
نیمه زاجل

حد قه ۲

نخال او که مردارید بار است
همیشه بر آب و این سخن جاریست
ای آبشار فوج که از بهر پیستی
آیا چه درد بود که چون من تمام شب
که گریه در دهر دید این چنین
بهر آب و آتش در آغوش هم
زمین با فلک بر سر سرکشی
جنبه مرگ که بی پا در هوا
چنان گردن فلز و سرکش و تند
نسان عاشقان از حبه جانان
بر پیش نظر بلند اعتبار
کی در بای ژرفش آسمان تاب
جوانی مست و تند و عسبره جو
ز موش نقش فیل مست معلوم
ز چشمه بامیان فوج در فوج
کند تا تشنگان را عذر خواست
گاه روش همه او گشته آب
جاری تند و زبانش سلیم
ماه نوئی حاصل و از سال خواست
گشته که سیر ملاش زبون
ای خمیه از هزارستان که توئی
باو که مرگ که توئی اینک من
تا سایه نفرمود ملک در کشته
خورشید ندید بچکس در سایه
کند چون وصف کشتی خامه ام سر

لا اله الا الله

عصای کشتی

مشق

خبر

پیش

۱۴ صفت دریا کشتی بتقریب گلشت بار
گلستان آرام را یاد کار است
که اوج مردم و نیای دون نگویا ریت
چین بر چین فکند زانده گیتی
سر اسبک میزدی و میگردی
که گلشن از گشته گلشن نشین
در آن خاک تن ایمن از باد غم
که بر جش هم آبست و هم آتش
چو بادش و سددم بر آب رفتار
که تیغ مهر میگذشتی از و گشتند
دوان از چشمها سیلش بدانان
چو مهر ع بر حبه و آبدار
ز زلف موج و هر حلقه گرد آب
شده از چار موج چار ابر و
ننگ آن فیل را اگر دیدی خرطوم
چراغان بود در هر کوه موج
زالال او زبان دارد و زلمه
تبد و پاش و عید از جاب
حامل جذین بچه لیکن عظیم
یک کم نو گشته لبی سال راست
عکس لعل است به آب اندرون
آرا که خمر و خوبان که توئی
باخمیه گرد من که من آن کنونی
نگرفت اورا بچکس در کشتی
دریا نشیند بچکس در کشتی
و به بحر سخن را آب و بکر

کجی سعتا کونا کون

سبح

مقدمہ

تیراب راز میکل شد نصارتی ظاہر زمانه راز زمین شد طراوتی دیدار

صباح شد زمین شد

میرزا باقی دادم عشیق روح افزا کہ کرد گل چرخ حرم عالم از انوار

روح جو رخ و رجا

چند و مانع از ریح می و دماز نوی اگر محو در روی گل شکفت مدار

اگر روم دیدی بوی

اینکه در این کتاب آمده است که در روزگار و در پیوسته

وہاں پہنچ کر دیکھا کہ وہاں ایک بڑا سا درخت تھا جس کے نیچے ایک چھوٹا سا گھر تھا۔

این مد پوی مور مرحد و دیوی

انوں کے لئے یہی بات درست برہ و درست
محقق کو ۱۲۰

لا سیاب

مذہب دست نوجوان لاله امین ساعر

چون آتش نیست در بزم بکین

تو عین لاله رنگ آتش فروخته دان

زنگ ۱ فروخته به سوخته

لا یسیراب چون آتش رنگ فروخته یافانده شود.

وہی ہے جو کہ راست خون شعیست و زہر مہم سونہ

جگر غنیمت! ایک تیرے زرب است

در کتب قدیم در این باب بیاد

مہاراجہ کی طرف سے ملے ہوئے دست

و ان چه از رحید چون در کتب و کتب

ان کر چون دون

اگر لیوان سیمین بر دهن نهاد در میان چه سحر بن بر دهن

سمن بر . . . ان . . .

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فی سخن بود درین لیک سخن و درین لیک سخن

10

۴
تجدید
تجدید
تجدید
تجدید
تجدید

۵۴
درین بین منصف
تشبیه مطلق و تقاضا
در اعراض و تقاضا ۱۲

۱۲

۳۳۴ در سوغات گوناگون
اسیر و گشته بود گرسنه آب آشامیدنی

حقیقت
هری و غافل اگر گرسنه چسبیده
ماشتا اگر گرسنه چسبیده
دلنگ و آزار ناپدید بر این
دریده بر این

چو جام لاله بود پرخون تیره بهار
لاله بود بخونین

ماشتا اگر گرسنه چسبیده
کشته اگر گرسنه چسبیده
چو لاله بود بخونین

این بین عشق
ناله و آزار
ناله و آزار

که آسمان بر زمین بر چو برم کرده نثار
آسمان

بوستان
بوستان چون آسمان شد
بوستان

این عشق
ناله و آزار
ناله و آزار

بشوق بوسه ستانی خوش آید از دلدار
بوستان ش

بوستان چون آسمان شد
بوستان چون آسمان شد
بوستان

این عشق
ناله و آزار
ناله و آزار

بر در خاک چمن آب نغمه بهار
ناله چمن آب

کجا باد سحر آتشین گلی افروخت
انبا سحر آتش گل

این عشق
ناله و آزار
ناله و آزار

که ساخت صورت خرد و سبزین دوار
فردوس برین دوار

در چمن افتاد
فردوس برین دوار
فردوس برین دوار

این عشق
ناله و آزار
ناله و آزار

کشید بر خند گل عازده کلاه عذار
کشید بر خند گل عازده کلاه عذار

کشید بر خند گل عازده کلاه عذار
کشید بر خند گل عازده کلاه عذار

این عشق
ناله و آزار
ناله و آزار

که آب روح بنای نمی دهد آزاد
آب روح

که آب روح بنای نمی دهد آزاد
آب روح

این عشق
ناله و آزار
ناله و آزار

چو عمر قدری از امانت نیست قرار
مندی قرار

چو عمر قدری از امانت نیست قرار
مندی قرار

این عشق
ناله و آزار
ناله و آزار

در صفتی که ناکون

بود جانی جان بهاری نازنین

آب و آینه و صفتی که ناکون

باز گشت سختی من باز داشت آن عشق نازنین

که در صفای رخ او عیان غلغله و سر زار

در جام شیم ز جامی من نکلند عطار

ز باد آب عنب خواه و ز پر بوی عطار

آب عنب یار

بر آویز بن چنگ تا فلک پیکار

طرب کنان رود و در چنگ پیچ و می کبار

طرب کنان

که در کشی رگ چنگ طرب بنا زار

در آتش ملک چنگ طرب

که در کشی رگ چنگ طرب کبریا

که چون ز قامت تو کار دوست ناهجار

چون قامت تو کار

در صفتی که ناکون
باز گشت سختی من
که در صفای رخ
در جام شیم
ز باد آب عنب
آب عنب یار

بر آویز بن چنگ
طرب کنان
طرب کنان

که در کشی رگ
در آتش ملک
که در کشی رگ
که چون ز قامت

حقیقه

کجاکه دارد در سایه قدر تو چو ابر که نقشش هم از ان سرگشته بالا کار
دارد در سایه قدرت ج ۱ ش زان رو گرفت بالا

بالای سزوار در سایه قدرت با قدر مطلق
چون قامت تو کایش زان رو گرفته بالا

ایقین که خلد هم و شادان کیست فصل خنبر که با تو یار خورد جام باده بی اغیار
ختم آیت فصل خنبر بایار جام باده
نسیم وار جسد در میان سبز و باغ کشد ز ساغر خشان شادان خوش گوار
در میان رخشان

خوشا تفرج ایستان کنون که عمر خود شدند بر دو خوانان باغ بی رفتار
شد و خوانان

خونم گشت فصل خنبر میانان بایار جام باده خشان شده خوانان
بایار جام باده خشان شده خوانان

اگر نه باد بهار است روح بخش سپهر پذیرد از اثر او چمن ز جان آثار
باد بهار است

تشبیهات هوای نسیم را بعسیر مگر که کرد سخاکی ز پایی خوابه گذار
ی نسیم عبیر کرد خاک پای

نمین ملک و ملل دست یار بخش جان وزیر است سخن نادل فلک مقدار
وزیر است

باد بهار است یا نسیم عبیر است باد بهار است یا نسیم عبیر است
یا اثر از کرد خاک پای وزیر است

تویی که تا قلم و تیغ زیر دست تواند همیشه دولت و دین را بنیست استعظام
تو قلم و تیغ زیر دست تو دولت و دین بت

مشایعان تراروی بر سر و زود هر چو گردن سر خصم تو بر سر از و دار
ز قلم و تیغ ز دست تو بنابر گردن

چو چرخ چرخ دولت و دین بنو گردن بفرزاد

دینیت نه نسیم
عالمی است
نطق و طرد و کلام

دینیت نه نسیم
دراغوی است
نطق و طرد و کلام

دینیت نه نسیم
دینیت نه نسیم
دینیت نه نسیم

دینیت نه نسیم
دینیت نه نسیم
دینیت نه نسیم

۵۱ هفت یاکشتی بقبر گلکشت یار

بلال از برج ابی رخ نموده
 عشق یخچین کشتی بستند
 که تواند گذشتن آب از دوسه
 از نرد افکند سجاده بر آب
 تراود مصرع موج از لب او
 عشرت در بزم دیرجائی میخواست
 آئینه خویش رونمای میخواست
 که گر سنگی فرو افتد ز بامش
 بآن مدت که یا قوتش توان کرد
 کشیدش جرات اینجا برسد
 ملک تو تیارفت استخوانش
 بخرد مشرب صاحب خزانه
 بود در کیسه او نقد راحت
 سیان آب و آتش کرده آرام
 باب و تاب گویدو صف حمام
 که دارد هم حق هم شیشه هم جام
 که سرد گرم چون او کس نداند
 که برج آتشی گردیده آسب
 از اوت بخش باغ کامرانی
 چه چشم لابر و خوبان بر دول
 نظاره سیم نو بهار نورست
 سرتاسر بحر آشوب نورست
 سراسر گشت مینا کار فرشتش
 که بنماید در روح از بد بنا
 چه ابروی بتان شکل رسیدن

نجات
 بدین سبب

نزد

از

فیدلی

نامری

حدیقہ ۲

بدریا پرده از رخ بر کشوده
 توان شد گر شود تو فین یا در
 شود و بجز زانگونه سبک بے
 رود چون سالک آزاده بر آب
 شود چون بجز در دصفش سخنگو
 راحت ز جهان طلب فزائی میخواست
 فواره اش آستین پراز دُر میگرد
 بآن صفت تضاد انتظامش
 کند آن سنگ بر روی زمین گردد
 سیه بختی که از سسی نگو سار
 اگر نغزید پای ناگهان نش
 ندیم کس چو او صاحب خزانه
 صفایش سبب بادل عقد راحت
 چو ارباب ریاضت صبح و تا شام
 دل معنی رسم از فیض الهام
 دید کیفیت میخانه حسام
 از نرد و گنج تناسل گزیده
 در و بنگر ز روی نکته یاس
 چه نری رشک آب زنبکانی
 حباب دوج این زیبا شایع
 اشب همه جوش لاله زار نورست
 از عکس چرخ افغان شفق زنگ در آب
 ز عکس جام زنگار عیش و ش
 چنان آینه خوش منشا
 چه کشتی پشت چنمی در پردن

۱۶ صفت در پوشش بهشتی گلشنی

جنبشهای شرکان باد با نش
از شکست رنگ گل شبنم قند شکر
بر داشته بر شاخ گل دست دعا را
روزر و بلبل است دخت بخت باغبان
گل چین را کاسه در یوزه و میشود
رنگ گل پیشتر از بوی پرد از آید
مانند شعله سر و سراپا در آتش
شبنم هنوز بر زخ گل آب میزند
طوق کردن ساخت قمری شعله جادرا
که همچو شعله سراپا در آتش بچمن
کم کسی دیده کوه پرنده
از داغ لاله عود بر آتش نهاده است
گاهی بجنیض دگاه بر آدج
کیا تا بوت و هزار مرده
چو گل بر اسب چوین شد سواه
سیاره ز چشم ماهیان داشت
این کوه نموده آن سینگ
که زمین هم به قنای تو از جابر خاست
از ناز گفتم این شبنم کدو کدو
ای باد صبا بوی تو از پیرین کیست
آب از گرمی این فصل برادر زبان
زمین شعله را به سم بر آدب
از سر و دایه گشتن سخن نگار
بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ
نمک ز خنده گل و از حسن السمرین را

حل دست صبح از عنائش
گلستان بود گشتن تا توفتی در چمن
تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد
گل شکفت و گفنداران رو بپوشید باغ
جلوه کرد باغ برگه آن پریر و میشود
چون بسیر چمن آن دلبر طناز آید
از بسکه داغ جلوه او گشت در چمن
یکصیوم لطف گلستان گذشت
تا بگشتن رفت سر آتشین خسار من
مگر جلوه او دل گشته ای گل
کشتی همچو چرخ گردنده
تا یار من بسیر چمن و عه داده است
دریا نه عاقلی پر از موج
کشتی نه که دوزخ فسرده
بکشتی جلوه کرد آن ماه پاره
موجش که نشان کمکشان داشت
بر هر موج او ننگ
نه غبار است که از لعل چو ابر غایت
گفتم دین بهار کی باده میخوری
در جامه گل چاک فنا داست زهر سو
نیت تو آره که بیتی بسیر آبروان
قلم حرف طراز دگر ز تالاب
رنگ قد تو ای چمن آرا شکسته است
چمن سر سبز شد ساقی گل و گیس بیاض آمد
صبا شکست کلاه گوشه ریاحین را

گلستان
گلستان
گلستان

داف
فمن
تا
گلستان
گلستان

گلستان
گلستان

گلستان
گلستان

گلستان
گلستان

گلستان
گلستان

گلستان
گلستان

تعالی اند این آب طربناک
 نواده زهرگوشه شراری سوزد
 فی غلظت کدور رنگ درشته آب
 ز بی غنیم خطر مرگه جهان میسا
 خزانه ایست بنائی تفای اودر آب
 چو آفتاب سپهر است کرده چادر آب
 این جالون خمیه یارب روضه اجزیت
 بر زمین هر سو بصدرخ و طنائش بسته
 میکشد فراش او به سوطنا بند طناب
 عجب نعمتی بحسب را داد دست
 یکشتی نشین چشم به باد دور
 شهنشاه کرد چو کشتی سوار
 اینچه فرخنده خمیه زیباست

که موحش میکند بچشی آب
 و از بار ترش گری گوهر زرد
 فساد هوا هنر کار جانشتر زد
 که تیزنگ چو سپهر است راست و چقا
 بر آب کرچه بنا شد بقای هیچ بنا
 گر آفتاب سپهر اندر آب گیر و جا
 با نموداری مگر از کارگاه قدرت است
 در نه برگردون زوی از بسکه عالی نشین
 صید بها میکند مقصود از اصعبت است
 که دریای رحمت بکشتی نشین است
 که در چشم کشتی ست دریای نور
 کشد ماه نو مهر را در کنار
 آسمانی است که زمین بخاست

دلداری
 دلداری
 دلداری

گلاب فشان چهره خوابیگان منزل اضطراب اشعار صفت

خواب و بیداری و حمام و دلداری کردن دلداری

دروان آمد بغوطه گاه حمام
 سفیدی تن و سر رخ اندام
 گر بدر بارخ بشوین پایه نوش
 پری رخ چون مشق کرد حمام
 بر آن ماه رخ بگل شد زود
 ز گیسویش میسوزد باغستان
 کلاه زرفشان از شرقت بنهاد
 از انیلگون بسته تجعیل به

چو در بونه گدازی فقر و کام
 بزی کل نقشه کرده با دلام
 خانه عطار گردد گلرهای فروش
 ز عکس روی او شد لاله گون جام
 بگل خورشید تابانش بنفیدود
 در شب تاب بر سودا نه دانه
 ز ترین بیضه خورزاغ شب زاد
 چو سیمین سرد آمد بر لب نخل

دلداری
 حمام
 دلداری

چو در برج آبی ساخت منزل
 بتن آب روان را جان در آمد
 برخ ز بخر بست آب روان را
 ز بردن ماه را می بست ز یور
 سمن را پرده نیلوسری بست
 فلک را آب در چشم آمد از دور
 شد اندر آب و آتش کور میان زد
 موصل کرد نیلوسر به نسرین
 پرند نیلگون تا نات بست
 فلک بر ماه مرواریدی بست
 در آب ندیده گاه و خواب ننگ
 از صیت شنا و ریت در آب ننگ
 بر فلک ماه بود لیک توهای در آب
 برداشت نگارن نقاب از طرغنه
 صبح از طرغنه و آفتاب از طرغنه
 آب کرد و بار دیگر از جایا گوهر در آب
 دلم لباده و لیمای آب میسوزد
 چه دیدیم در میان آب آتشپاره دیدم
 عارض او ز تاب می پنجه آفتاب شد
 عارضش از نشان آن پنجه آفتاب شد
 ده که بلال کرد گاه تمام خویش را
 کیطرن در خانه ابرو کیطرن متاب بود
 که از خمیازه گاهی خنده اندان ندارد
 بهانه چشم مالیدن کند تا بنگرد سوخک
 بگر بردست و پایش آفتاب فتنه که خبر

بریا پانهاد از سوی ساحل
 نقش در آب چون عریان در آمد
 افکند از هم سلسل کیوان را
 گهی می سخت آب از دست بر سر
 ز زیر پیرین برد از ورون دست
 چو قصد چشمه کرد آن چشمه حور
 پرند آسمان گون بر میان زد
 فلک را کرد کجی پوشش پروین
 باب نیلگون چون کل نشسته
 چو بر فرق آب می انداخت از دست
 همچون تو شناوری سبک و چون تیر
 رم خورده غزالیت ز شیر خو غزار
 آشنا گشت بفضیان توهای در آب
 بکشود سپیده دم حجاب از طرغنه
 گر میت قیامت از چه رو گشت پدید
 گر رود بهر شنا آن ماهی بر در آب
 نهفته و بغل موج عکس روی ترا
 بجام آمد کجی و گلی خیار کج دیدم
 مست شراب بر چین دست نهاد و آب شد
 دست بزیر روی خود برده می خواب شد
 ساعدیم را برخ مانده خواب رفته
 شب که آن مه نیم رخ در پرده خواب شد
 چه خواهی از خار آلوده رندی میوه غنچه
 شود از خواب چون بیدار بید روی درویم
 کجا از خواب نازد آن فتنه دو قهر حسینه

الغاف

الغاف

مغنی

مغنی

مغنی

مغنی

مغنی

۱۹
 حذر تقصیر ۲
 ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب
 خواب آن چشم دل به عاشق تاباشد و بگوید
 بوی گلستان و بکشد بوی خود دراز
 از برای شستن روی تو ای گل پرین
 دیدمش صبح فردا زفته بخود محو شد
 آن بت که ز جان شکسته شد پیکر او
 نه در عرق از طراوت حمام است
 بجای تن آرائی در آید
 سر عام ز دجون بوسه برپاش
 با اعضایش چو مشکین فوطه بچسبید
 چو میل آب گرمش ز دوزبان
 نمودی طلاس ز بر فرقتش از دور
 بگیوشش کف صابون در آمیخت
 برآمد از لباس آن نفس اندام
 بمشکین فوطه تن داده چون ماه
 بزد دل فوطه در حیرت طراز
 تجلی شد چنان جاری دران شط
 بکیسه شانه چون ز درخت بر گل
 بخمیا زه چو آرد دست بر سر از خار شب
 خمیا زه کرد دست بر سر آن کنار
 چون بکام در آید سر بر خیزم
 تا بکام به بنیم بگلن اعضایش
 روان سازد سیرین عشاق لغم پر از بیان
 پویار زنت سفر نیست من چه کار کنم

دواع محسوب
 دست گردن مشوق حایل غارت
 بچشم بسته مشکین پیش این صیاد میگردد
 در سایه گل که بوی گل خوابگاه تو
 میکند خورشید از چشم بگردون آب گرم
 کان زمان وقت فرو رفتن خورشید بود
 گل نیست بلطف تن جان به در او
 آغاز شکوفه کرد نخل ترا و
 تن حمام را جان در بر آمد
 عرق شد بر سر پایش گهر پاش
 پزند شب پر از متاب گردید
 در آمد همچو گوهر در حنانه
 ترنجی بر سر تواره فور
 چو کافور یک با مشک تر آمیخت
 چو نور از دیده دروغن ز بادام
 کبودش برد ناف دیده جواه
 که باشد کار کوثر آب باز
 که در ادل شکستی بخیه بط
 زهر مو یک چمن شاداب سنبل
 که گوی من است و حسن لبها میگردد
 آفتاب روز ماه گرفت آفتاب را
 دیده پر آب کنم بر کف پایش ریزم
 شیشه را پر کنم و دیده هم بچشم
 دواع عمر کنم یاد دواع بایر کنم
 دواع عمر کنم یاد دواع بایر کنم

نیمی
 صاحب
 سلطان
 غلبه
 را

ای عزیز

خداوند ۲

१५

وواع محبوب

یارم وداع کرده ز آغوشش میرود
دی گندازی ز دل بخیزد و خاوم کردی
تا توفیق ز کلام بنظر ما خواهم
نه بلندند دل قوتِ وداع کراست
بگفتار تا بگرم چون ابرو بهاران
در رفتن جان مردان گویند هر نوعی سخن
از پیشین آن تنگ چمن میگردد
حال عجبی دزد و داعش دارم
شرتی از لب علش بخشیدیم و برفت
بس چنان در چمن حسن و لطافت لیکن
دی که سست حیا زین آن غزال گذشت
ابری بار دهن میشود از یار جدا
برق جلالی که گرم سیرین دای گذشت
توان بجز تو آسان وداع جان کردن
برق جولانی که ز دشت بر بخون ما
امشب وداع یار ز مرم علامت است
سیرینی از بر ما بوی لطف ره تو
حیف گفتند یار من بی سیرین کنایه
رسیدست و غنچه ناک تا کجا میرفت
صبح است و یار میشود از چشم من جدا
میرد و یار گریه آید مرده
در آید و مرده شتابان
گر منت من خویش نباشد غم
از پیش من آتشوخ جو تجس گفت
شومی که مبلع دانه خون خورد و

نام و دواعی می برم ز هوش میبرد
آنقدر گرم گزشتی که کبابم کردی
شکند قیمت خاتم خونگین جزیند
مسافریم بجای پیش رفته اسبابم
کز سنگ گریخیزد روز و داغ یاران
من خود بچشم خویش تنم که جانم میبرد
چون روح روانی که ز تن میگذرد
من از سر جان و اوزن میگذرد
روی به پیکر او سیر بندیم و رفت
گلی انگش و ملش بچیدیم و رفت
ز رشک دید و بگویم بدل چه حال گشت
من جدا اگر کنم ابر جدا یا ر جدا
بر طپیدنای بغض جاده صحرانگ بود
دلی و دواعی تو آسان نمیتوان کردن
دانش نتواند از شوخی گرفتن خون ما
شام و دواعی نیست که صبح قیامت است
از طپیدن دل ما رخنه کند بلبو را
دست نمیتوان گرفت عمر گریز پایا
که خیل فتنه سر اسیمه در قفا میرفت
از دیده خون جدا رود جان زن جدا
ساعتی بنشینم که باران بگذرد
ای رفتن تو لعل رفتن جان
تو نه آن آفتنی که سبب نشینی
دل فخره بر آورد که جان فیت و زان رفت
آمد جو پس از هزار عذر آوردن

نشست زانی و دلم با خود برد
 بهنگام وداعش میکنم نو عهد برین
 بیکانه دار میکنم زنی از سواد چشم
 رفت یار از چشم ما اما غمش از دل رفت
 ای دیر بدست آمده بس زود بر رفتی
 چون از روی تنگدلان دیر رسیدی
 شب که آناه جهان افزون رخصت خواهد
 مگر جانی که برگردی ناگه بدون رفتی
 بسان مغربا دمی که از تو ام جدا افتد
 نیست از سنگین دلیها که نگریم در وداع
 در وداع دوست چشم شک بارانی نکرد
 برخاستی که زهر جدائی دبی بماند
 وقت وداع جانان بر سینه بود دستم
 رفتی ز چشم نقش تو از دل منبرود
 در وداعش که ز من قسم احتیاج عدالت
 رستم از پیش وقت رفتن یار
 اشوبی که سوسای بعد ازین نیست

گویا آمد بر لای آتش بر دهن
 چو بیماری که وقت کج ایام تازه میازد
 ای نوریده خب و طرک دور دل تو نیست
 کاروان گرفت آتش از سینه بر دل رفت
 آتش زدی اندر منی و چون دود بر رفتی
 چون دوستی سنگدلان زود بر رفتی
 آه من عظیم که دوا شک من همراه شود
 مگر عمر که هر که میروی دیگر بی آبی
 در آغوشم نمایان است حالی بودن بخیر
 زخم تیغ نیز خون را دیر بر دهن میدید
 آب کمتر میچکد چون بچشم میگرد و کباب
 بنشین که آن بیا و تو خوردیم نوش شد
 میخواست جان بر آید میاشتم بنورش
 از شیشه گر گلاب رود بونی رود
 دوست میداند که نستقبال میخواند
 او چنان رفت و من چنین رستم
 تو تا سوار شدی فتنه بر من نیست

نسخه خطی
 خط نستعلیق
 قلم
 ریاض حسینی
 اسد سمن
 خواجه حسین
 در علم

طایفه از مرثیه سکران پهل جان اشعار که از آنجا میسر می شود

لفظی بچو حجاب است
 وداعی بکلمه تا نفس جان باقی است
 زبال گردن خویشم می از گداز اجبانی
 از فیض سبک روی خود اوج گرفتم
 ضد بار لب جان خرم آمد و برگشت
 جانم بلب و وقت شعله نفس است این

زندگی نقش بر آب است مرا
 حباب دار حیاتم بود بیایه ما
 به تیغ ناز سحر از جسم تو توان برار
 متحد یروبال نیسم مرغ دایم
 یارب که گذشت گریبان قصه را
 بنشین لفظی چون لفظی با پست این

نسخه خطی
 خط نستعلیق
 قلم
 فیضی
 مسعودی
 فیضی
 معنی

حدائقه ۲

۲۲۲ صفت سرگزشت و فرشت عشاق

چنان اندامان دارم ندانم از دل خود
 دید چون خوشگامی در کندن جان کو کهن
 از مردن سست جان دگر در بدن مرا
 گوی بجز نردم ز سخت جانی نیست
 دورم از وصال تو زندگی چه کاراید
 چنان از داغ هجران سوختی گمانی بین
 داغ سوز گشته گمان بوی حرامان
 صفت سرگزشت و فرشت عشاق

نفس
 برادر
 شمع
 در

نور

سرم از بسکه بزیست از سوزای نام او
 تابایی تو کشم صورت پیشانی خود
 بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست
 بسبب داغ جنونم آفتاب حشر را ماند
 سوزی سرگردم سبب با خیالت در سرت
 چون پنبه خشک گشت غم سوزی در سرم
 اثر بر عکس نجسته سعی من از طالع و اثر
 بسوزم بر دم غمی بر چند عمر خود مکتبها
 سحر بر پای تو سودم ز درد سر سرم
 نیست که امان بر سر شمع بجز غم کسرت
 افتاده شست بر سر من طرفه آفتاب
 نیست کاری با سر و دستار عاشق پیشه
 بر سرم نیست شاخ نارسه نمان
 میان اشک ندادم خبر ز کاسه سر
 لذا آتش دل داغ ما میسوزد
 ز خار هات از عرق برافروخته است
 نمی بینم سرم چون شمع شبها روی آیین

نگین گرد و بهر سنگی که بگذارم سر خود را
 بسته ام خامه تصویر ز سوزی سر خویش
 بنابر بالشت من جز پر سمن در نیست
 بود از پنبه صبح قیامت تاردا ما نم
 انگری پنهان تر این توده خاک شربت
 ز بید اگر فسیله دلغ جنون شود
 ز فریاد سپندم بخت بد از خواب بجزید
 نیارم دم خط سوزش خویش سر بیرون
 خای پای تو ام کرد کار صندل سرخ
 بر سرم سوخته عشق تو دستار کجاست
 گویا شمع چیه بدل کرد ایم ما
 میرند چون گل سر فدا زخم نشیه را
 دوی از سوزش کشته میخیزد
 درین محبت اندام که آن جاب کجاست
 چون لاله همیشه داغ ما میسوزد
 از روغن گل چراغ ما میسوزد
 بچشم دیگران پیوسته نیم خواب شیرین

غنی

نیمت

جای

سکونی

محمود

صمیم

از سنگ گوگان سرالاده زار شد
 گشت با جهان غیر بریشانی نیست
 زخمی بمن زد که دم تیغ بر گشت
 سرنوشت ما چو ملک تیغ آن دلبر نوشت
 بشمیم و خوانده ایم خط سرنوشت خویش
 از سرم چون شمع آغز سوز پنهان کسر شد
 بر عکس معای دل خویش چون نگین
 چو دو خام در آئی بخت بد از بهر جرمی
 از سیه بختی ما قدر عسر نزان افزود
 آسمان خشنود میگذرد بخت تیره ام
 ز تیره بختی خود آن زمان شدم آگاه
 زهر مینه نهادن بدخ من غلط است
 از سیه بختی ما چه شیه گون میگرد
 قلم طالع ما بگردی آموخته است

خط شکسته بود که سرنوشت
 سرنوشت من و زلف که یک مضمون است
 بر گشتی طالع من زین قیاس کن
 بر بیاض گردن با حرف ترک سرنوشت
 ما را برای سوز و گداز آفریده اند
 ز آنچه دامن میکشیدم از گردن بلی کسر شد
 بید است سرنوشت ز لعل جبین من
 مرا بیدار می سازد که یاد آمد چه خواست این
 لاجور دار نبود حسن طلا چندان نیست
 نیل چشم زخم میداند فلک شام مرا
 که دایم سر لیستان خویش کردیاه
 نهضت گهر پیچورغ من غلط است
 لعل اندر کف ما قطره خون میگرد
 می نویسم الف را هست چونون میگرد

سحر

ضی

نفس

خاتمی

رصفی

رشد

نقط

خاتمی

نفسی

لا علم

موج خیزی گرد آب گردش ایام شاعر صفت جبین ابروی عشاق

این شادی و غم امروز در دست نیست
 نایب پای تا سه صوفی عشق از جبین
 بسکه بر خاک درش نامیده بودم آه
 چنین که چنین جبین درد پای عالم است
 ز بسایم توان احوال ما را که بخواندن
 پای تا سپهرین برابریم زانده شرباب

خنده بر لب دارم و جبین جبین چون سست
 صفای چشمم آینه عیش است پندار
 آیت عده توان خواند زیشانی نا
 کشاده روی آینه جای حیرانی است
 دو سطر سرنوشت تیره بختی است ابرویم
 آدم برون بزرگ کاغذ ابری ز آب

غنی

شایان

حسن

کلم

سعدی

لا علم

چشمه آب سان با صبر قواش شاعر صفت چشم عشاق

بیا که در شب مجید تو چشمم گریه یا غم
 از تیراندن شکست از شکست باران سفید
 دیده ام از دیدن و شمع جهان رخور شد
 یوسف رخ و در آمد شاید بدیده من
 چشم شید و شکر آمیزشی دار و ندیده ام
 کجا گرد میرفت و دیدار چشم را
 چشم سفید هست فلکان خوان عشق
 لشکر صفت بعد تاخت مگر بر سر او
 ای صبا خاک ریش آرد و بنید از بچشم
 خونم که هزار تشنه هر سو دارد
 پرده بادهام را ماند تن پیرا منم
 چنان کن که به بندم در اسید بچشم
 دخل مبدجراست حسرت دیده ام
 بدر دیده من کان و دوسوخت جگر وارز
 اشک گلرنگ ردان گشت چشم ترا
 خواب خواب که گذری تو کند در چشمم
 دیده قطره خون از جگر بر آورده
 کرد و بیک قضا شدی و چشمم است
 همچو نگران سالما دست دعا برداشتم
 شد سفید از گریه چشم و بسته شد را و نظر
 در آرزوی چشم تو شد چشم من سفید
 چراغ دیده بر آید تو میکنم روشن
 چشم سفید گشت چو روزن در انتظار
 چشم آن شب که ز شوق تو نمندش مجید
 دیده بی رنگ شد و میکنم از ناخن روی

فردا

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

نور

چو زخم آب رسیده به من گریه ای
 حیرتی دارم که چون شد دیده گریان من
 ز چشم چشم را سفیدی هر چه کافور شد
 مانند چاه کفان دارم بچشم را به
 که ره چون نیست در چشم سفیدم خواشیری
 که مرا کمانا چشم سپیده از شیرینی خواش
 بی مانک چشمی کند سیمان عشق
 که در حینک کف آورده سپیده من
 که با ماهی زین رخنه درون می آید
 ای چشم چه بید ریخی می ریزد تو
 بسکیک چشم سفید از انتظارات گشته ام
 ز انتظار چشم سر و سفید بچشم
 مردم چشم عجب در غدا دل است
 چراغان لب آب روان منیض مگر دارد
 گشته گلگون ز غوغا تاب جگر ساغرا
 این خیالی ست که در خاطر خواب افتاده است
 بدین تو دل از چشم سر بر آورده
 چشم خونبار ز من شد لب خندان از نو
 تا برای دعا چون چشم حیران ساختند
 رشته کی از پند تماک می آید برون
 باد چشم که در گل بادام چشم من
 ریش و کلاه کلاه در انتظار مر
 اشک با بوی جان رسد و خسته دمیده صبح
 تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
 چشم چون خشک شود موضع دیگر کاوند

صفت مرکان عاشق

گویند صبح در شب بهران نمی د
 لک شک طوفانی من چشم مرا کرد سفید
 مرا شب جو در آن خواب کرد چشمم تر کرد
 کردی سپید چشمم لفتی راز انتظار
 دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو
 گهی ابر تر و گاهی ترشح گونه که باران
 یک لحظه گریه که نکندم کور مشیوم
 ز مبتیابی نگه بیکانه چشمم
 سرت گدوم ز راه دل یار دیده عالم جان
 بر سر من چشمم گشته برین موشد نگاه

من دیده ام چه سیده چشم سفید خویش
 آنقدر جوش ز کمان بجز که کف کرد آخر
 دلم را با نغمت بیدار بنیده باز برگردد
 این چنین که نهاد بدایع ما
 عالم خراب چشمم و چشمم خراب تو
 بیا در چشم من بگره بواجی بر شکلی را
 گویا چراغ چشمم من از آب و شبنم است
 نزدل آباد حسرت خانه چشمم
 ز آتش خانه کرد و لگشتی سیر و پاک کن
 اینچنین از بای تاسد انتظار کیستم

عجب
 زین خطه
 سوزناک
 علی نقی
 عجب
 حسابی
 را علم

خار و دیده نای هشتاق اشعار صفت مرکان عشاق x

ای کرده درون دیده چون نور و طن
 بر سرش لعل زده چون ابل طواف
 نگاهم بسکه لبرایت از شوق تا شایست
 مرکان من از لبت درون سوخت
 تا شد مرقه بی اشک فدا و از نظر من
 تو چینی که ز دلما گذرد مرکان نشن
 همچو بگی که ز گل بر سر خاری یزد
 بر چهره اشکم رستم طوفان بین
 دغلت دیده ام در این شب
 بر کز ننگه نگر تو را بر چشمم
 شد کسبه تنی دیده ام از اشک و طعن
 شب که اختر شمرود تا بسود دیده من
 نیست مرکان بگراد چشمم کلیم

شد کعبه زمین ز قدمت دیده من
 افتند بسجده تو بر چشم زدن
 نینگن خد خیال خواب در آغوش مرکانم
 هر چند که سبزه لب جو است
 اکنون چه کنم رشته که وقتی گری داشت
 من دوز دیده که بی مرکان نرسد
 لودراز هر شوره لخت دل ناشادم ریخت
 بر سینه دغم چمن رضوان بین
 رقص جگر و کف زدن مرکان بین
 جز گریه نکرد کار دیگر چشمم
 هر دم شوره نگشت کند در چشمم
 کار انگشت کند هر شوره برد دیده من
 در رهش پای دیده پر خار است

سجده
 ای
 عجب
 از این
 در این
 عالم
 غنی
 عالم

باز این سخن
بگویم ای دلجو
۱۵ علم

حرفه ۲

زخوناب بگردیده که هم سرخ شرکان
از مابوش چهره که با بی ادب نه ایم
بدل بردی چنان گرم آمدی در چشم میرا نم
عززه در تیغ زدن بود که شرکان دریافت
شرکان بود که نظر ما که بود چاک
ز جوت بر مرده چون شمع میسوزد چشم من
بیا که دریت شرکان چشم سوزن است اشک

۲۶ صفت مردی که نگاه در چشمش عاشق

درین دریا چشم خویش دیدم شاخ مرغان را
کوته تر است از مرثیه مانع
که شد و در پسند مردک دیده هر گاه نم
قسمت این بود که مقتول در قاتل باشم
از شوق جلال تو گریبان لظس ما
چراغانی عجب کردیم اشک و دیرا
لظس در سینه ام چون خار در پراست اشک

سواد دیده سینه نختی و شورید گپها اشعار صفت مردک

و نگاه در چشم عشاق بغم مبتلا

غنی

گزار و فدا در مردم چشم از لظس مرا
فاده در میان آب گویا چشم ریگانی
شد مردک دیده من ابر سیاه
آه این چه طایر است که در میخانه دیر ماند
نگ از چشم ترم آبله بر پا گردید
مردک در نظرم صورت اخگر گیرد
همچون ستاره صبح بی نور می نماید
زخون دیده مگر پای در خدادار د
مردک بر نور چشم نقطه شک میشود
نگاه از دیده من بخواه از دل برون آید
کند نگاه فراموشی راه خانه چشم
تو نگار ما الف خط غبار است
از آن زمان که تو رفتی نگاه بیمار است
ز دیده تا مرثیه صد جان بسته می آید

آزده ام ندیدن مردم عجب مرا
چرخش بالیده است از گریه بر خود چشم
بی مهر رخ لبکه باشم سر دکار است
در دیده سفید نگام اسیر مانده
در خیالت بره دیده دل لبکه دوید
هر دم از چرخ تو آتش بدلم در گیرد
در دیده سفیدم مردم چشم جسم
نگه ز خانه چشمم برون نمی آید
از فروغ حسن روتا نگه حک میشود
ز چشم حیرت من حسرت دیدار می بارد
چو دیده باز کنم بر رخ تو از حسرت
دور از تو ز بس دیده ما خاک لبه کرد
نمیر سوخته از دیده تا در دیده
در انتظار تو از بس که گشت پیر نگاه

مست
چون
نخستین
ک
باز این سخن
خوب
نخستین
را علم

صفت گریه عاشق

مشوه چشم تو گویا اثری میدارد
که در ترکان کشایم در وطن بیاض میگردد
چون جاده بود خاک نشین نازکایم
لبی تو خاک سیه کرده ایم بر سر چشم
خاک پایت اما نو چشم است این
بچشمش سر سبز را کی جا نگیرد بود

پای نظاره بغیر به مشکام نگاه
مردم گوشه چنان در دیده بیتابان میگردد
در راه وصال تو بر لب چشم بر آیم
گمان میر که مرا گشته سر سبز و چشم
سر چشم مرا لغتی که خاک پاست این
هم عالم چشم اندر سیه بود

این غرض
است

در یار آنجا که نشان اشعار صفت اشکبای عاشقان

نخ

در زندگی جو شمع بزم بحال خویش
چون آب نیست تشنه بند در زدن عصیت
مانگو کردیم این کودک شکر ز دیده است
دریا پشت خویش کردی حباب لبست
خانه ویران میشو و چون غفلت غایب
بغیر گریه که آید بکمال خویش مرا
الند الله که تلف کرده که انداخته بود
سنگ را سیل تواند برود دریا برود
بین که در طلبت حال مردمان چون است
باک شد اول این دیده بران پاک انداز
و گریه خون دلم میگرفت و این چشم
شود گرواب بر کف کاسه در یوزم دیارا
من آن بجزم که این کف نقاب من شوند
بیاد کشتی چشم آتشین و سیر دیاکن
که آمم در نظر از پر تو هتای می آید
کجا مرجان بر دوزخه در یار الحمد
بر برتره قطره ای خون آورده

کس بعد مرگ گریه بحال نمیکند
لحظه جگر دیده ام از قطره گریه هست
نوازش بن طفل شک این چشم تو ز دیده است
در موج خیز کین نمیکند شش
ماقت چشم ترم از گریه خواهد شد سپید
کسی بر پیش احوال من نمی آید
دل بی خون کف آورده دلی دیده بخت
دل سنگین ترا اشک من آورده بر راه
ز گریه مردم چشم نشسته در خون هست
غوطه از اشک ز دم کمال طلیعت گویند
سحر تر شک روانم سیر خرابی داشت
کند ترکان من هرگاه دست از تنم برون
شویش من پرده افلاک بهم درید
سرگرم رفته رفته بی تو دریا نه تا خاک
چنان ناله شدنت آنکه میزدن بر چشم
چنان ترکان خونین گریه مارا نگهدارد
چشم که سر شک لاله گویان آورده

عافیه

عافیه

الوفاء بوعام

ب

شعاعی از

ایم فخری
الطین لوری

احمد خان

فخری

نجات

حیف

کرامی

عبد

محمد

حسن

راغب

فی فی بخار دشت دل خون شده ام
بر روی آب بخت سجاده گستر
بچشم قلم از سیاه بخت
چو تخم اشک را بر خاک ریزم
ز خشم ما نیاید اشک بی بخت جگر بیرون
دار و زاب دیده صابر مآرزو
اشکم بیرون می نهند از از درون پرده
ز قوت تو چه گویم که قصه طوفان
تا کی بعشقم رخ تو خون شود دل
بختی کز آسمان نمی بارد جان
نزد گردش چرخ ز اثر گون میگردیم
باقصد خنده چون با من شب در روز
اشکم بر آلوده بخون می آید
این با دهنم که چرا صاف نشد
چنان ز گریه من گشت شاخ گل سیراب
بضبط گریه عاجز مانده طریقت جانیست
بی تو مار از سوز گریه چو شمع
راز دل فاش کرد طفل سر رشک
چشم خون آلود ما را گریه روشن میکند
سسل شمر قطره اشک مرا چون گفته اند
گل بدست آمد از باغ جگر طفلان اشک
هم دلم را کرد خالی هم کنارم کرد پیر
نشی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد
نه اشک است اینک گاه دیدنت از دیده میزد
بسکه ز دیده ز خیم خون دل خراب را

از روزی دیده سبزدن آورد
اول داشت موج زرقان من گریه
جز گریه مرا دور آستین نیست
بچشم دیدانه مرغ گریه
دلفریزه عزیز از خانه تنهایی آید
بی گریه یاد دوست ناز نیست بی وضو
آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده
شنیده بود من میوه باده خویش
از اینجا تو بجان جوید دل
رحم آنکه از زمین نمی رود دل
و جز زمانه من که چون میگردیم
در قفله ام و لیک خون میگردیم
نگر که دل خون شده چون می آید
با آنکه ز پرده ما بیرون می آید
که غنچه بر دواز شاخ گل بزرگ جاب
که آتش می نهضم در دل اکنون آب نتوانم
آتش از سبب جای آب گذشت
چو توان کرد پاره جگر است
در چراغ لاله شبنم کار روغن میکند
قطره قطره جمع گردد آنکلی و یا شود
شد دکان کلهر دشتان دیده خونبار
حق بسیار است بر چشم گریان مرا
تیم آورد با عذرت در دریا صفرا
نگر و دیده ام از شرم روت آب میگرد
گریه گرفت در میان آفتاب را

۲۳۱ بفت گوش و بینی و رنگ خسارها

کتابخانه

تو چنان رسیدہ از من کہ خواب بہم نہائی
شبہی در خواب و از اقبیلین در سخن دیدم

سمع خراش و جگر پاش ارباب ہوش اشعار صفت

گوش و مینی عشاق محنت گوش

منشی
علی
محمد خان
حیدری

همین منت گوش گران خویشتم
 ای کاش هر دو گوش من اهل مبدی چشم
 کار داشت بمن تیغ زبان نا صح
 از شست رنگ رخسار غبار میسبت

که مانند نگرود سخن نمی شنوم
 ما هر چه گفتی از تو بگرشنود
 ز سیدی سپرداری اگر گوش کرم
 مینی از پر دوازنگم گردادی بش نیست

آئینہ داؤد پھر ان زار پر مریخ اشعار صفت حسا و رنگ مریخ

عنی

رخ زرد من آن چشم سیه اندر نظر دارد
 عینی دلخون کیتی باخگر میرزم پسو
 ز چشم خونفشام سرخ شد خیار زرد من
 بر عکس هست خامیت زعفران عشق
 کبودی رخ زرد من ز رشک اغیار است
 گر ز رنگ زرد من واقف شدی بید من
 زعفران زارست رنگ زرد من
 شکسته رنگی من پیش یار باید دید
 تنه اشک را ز مرا حسیته حسنه گفت

محک را به کجا بینی سروکاری نر دارد
 که از مسو زدن خاکستی شدنگ خنایم
 گل رخسای باغ عاشقانم زانماشا کن
 تا رنگ خود در آینه دیدم گرستم
 ترا خیال که گل کرده زعفران زارست
 کار من رنگی بر آوردی ز رنگ زرد من
 حالت ما قابل خندیدن است
 خزان رنگ مرا در بهار باید دید
 غار رنگ هم بزبان شکسته گفت

شایق
اشرف
حسن
میرزا
میرزا
صاحب

ہلال و کواکب آسمان کج آرائی دوران اشعار صفت دہن و

لب و فہرہ و زبان و تکریم عاشقان ط

۲۳۲ صفتہ ذوالعشاق

دنان بر چهره زخمی بود به شد
برگی که در بهار خزان شد زبان مست
مرد و لبهای سخن بادام تلخ تو ام است
لبم تا از لب ساغر جدا شد
غنچه سان خون دل من بدان می آید
از فرت تو خیمه زده جان لب مرا
فدای لذتِ هر زخمِ دندان میتوان بود
چو شمع از خود بر ارم شعله من هم نلزم
که اگر حرفی کنم آغاز دور از دعا باشد
گو ما بزرگوارت زبان در دنان ما

حرفیہ

لب لاذقطن چنان لبستم که گوشت
آن گل که غنچه گشت لب جو چکان است
از دفر تلخکای سیمای غم عشاق مر
بود مهر خورشید بر دامن
بر لب من وزن انکشت که از باز شدن
تجالد نیست در شب جبران ز تپ مر
اگر دندان فشرودن بر عکس این لذتی دارد
من آتش زبان تا خیزد ز خود و دندانم
چنان در عرض عالم هم از آن نا آشنا بعد
ای صبح و شام ذکر تو در زبان ما

عابدی
عارف
بازو
موسیقی
نقد
ریز افغانی
غنی
پیک
سیمو
قدوسی

فرادی ساز خامه سرمه در گلو اشعار آه و ناله عشق سر آید بختجو

چون عکسوت دود دیده هم تبار نگاه
سرمد را بر کف زمیل سرمد می باشد عصا
قفس پر گل شود بر لبخند گلین نوای من
مشکب همچو مجمر متیو انم ساخت گردن ا
مزاج حقه کافور باشد اختر مار ا
که شد منتظر لب لب رخنه دیوار گلشن ا
بیاض صبح را شیرازه از تار فیض باشد
سرمد آلودست چون چشم تان بادام
نیت آواز شکست شیشه پنهان را
زلف فغان را چوب قفس شان کرد
آه موسیت که در چینی تخاله بود
که یک رهبر مغزل میرساند کاروانی را
چگونه مشت خسی برق را عیان گیرد

همین ند دل بفرافش رود ز کوی آه
 شست خاک من بنوا آه خیزد از زمین
 سخن غلط چون از ناله آورد آشنائی من
 اگر دست از دامن آه آتشبار بردارم
 زبیر از آه سرد دامن و آسمان پر شد
 جهان لبر می گشت از ناله گلستان سحر
 کل جمعیت رو شدند لان از رشته آه ست
 گلشن ما را نسیمی نیست غیر از دود آه
 نشنود کس از لب عشاق و سخن ناله را
 ذوق اسیری چنان ناله ام آشفته کرد
 در شب هجر لبم کی تنی از ناله بود
 ای متیوان از خود بر آوردن خیالی را
 عنان آه چه سان جسم ما توان گیرد

نور

五

بر زلفان کز دل پرور و کشیدم
کمن آناه در آلودن رخ من درین فصل
بای ز دل زنگ هستی ز دودم
زندگانی بی سزای تو کردن کافرست
مرا بر لب نفس از ضعف چنان بری آید
چون نسیم چمن بیاور و رخس
ساقوت زاده نفس آتشین است
بهران گشتیدگان چو سرشکوه و کنند
ماهی در مرغ دوش خفت از فغان من
از سینه لب دست بدوش نفس آمد
از گریه ناست بر کجا طوفانی است
بلبل که بعلم ناله افلاطونی است
آهیم چو سرد در چمن روزگار ماند
دشینه دلم بخانان آتش زد
خورشید نباشد اینکه آه سحر م
از گریه سینه ام نفس می سوزد
در دام محبت منم این مرغ اسیر
من خسته و آه گرم بیدار
شب که ناله بتیغیم خردش کبند
از تیغ غم تا کشیدم آتش افغان ناله
بر شدای ناله ترانیت اثر آه چرا
همیشه می کنم از آه بی اثر سردیاد
من سیاه فشم سوی سیاه فشم
آسمان بر لب زره پوشست ز انجم تاسحر
ترکان من ز رنگ موی گدازنو و

نفس ضعیف

نفس

نفس ضعیف

نفس

نفس

نفس

نفس

نفس

شد شاخ گل و سه خط مرغان چمن شد
که بجز بار خاطر باست چون بید و سیکود
چراغ مرا باد دست دعا شد
در گوی نفس شد رشته زنتار ما
که پنداری نگاه از دیده تصویر می آید
نفس سرد عطر آگین است
الماس دلخ خنده برق آفرین است
جوهر هزار ساله با سبزه ادا کنند
و آن شوخ چشم من که سر از خواب نکرد
آهیم که بیا از لطف دل آبله دارد
وز ناله ناست بر کجا افغانی است
در کتب ماطل گلستان خوانی است
این مصرع بلند ز من یادگار ماند
بر نیک و بد و سود و زیان آتش زد
در من به گوش آسمان آتش زد
بز ناله من دل چرخ می سوزد
کز شعله آه من نفس می سوزد
چون شمع که بر مزار می سوزد
فلک ز برق سرنگشت خود گوش کند
بر کب و اگر م شب تابست هر تجماله
چون شرر در دل سنگش نمی راه چرا
بهر چو ناله افتد کب کب فشم یاد
دست بردامن آهی زده بالا فشم
تا خنک آه من بر روی نکرد کارگر
این شاخ بی شکوفه نخت جگر جوهر

کینه
صوفیه

۲۳۵. صفت گردن عاشق

کرد سردی و آفتاب آرد بار
شاع خانه ما چون کمان هین تیر است
نمای تیر تو بدل تنگ و اشو
ما بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را
دست دل گیرم و در گوی تو فریاد کنم
از کفن دست بدمن آرم و بیاورم

آبی که کشم بیاد دقت و رخ بار
بغیر آه نداریم و در جگر چرب
هر دم بیاد تیر تو آبی ز دل کشم
بر فلک بر شب رسام برق آفرینش را
تا خواهم که بطرز دیگر ایجاد کنم
بعد مردن زنجای تو اگر بیاورم

گلگیر و گلزار ساز خانه مصیبت لقا اشعار صفت گریه و دین عاشق

معدی
محبوب

تغ بر نه هست نسیم سحر مر
که زخم تغ شهادت حامل افتاد است
دل است این که آنیکه زنگهاست
دل است آنیکه با وحدت آشنای
دل است این که گوید و عالم تو سب
دل است این که از ناله بالا کشید
زمین بستر خاکسار دل است
که صد ملک سلیمانست در زیر نگین دل
آن طلسمیست که بر آئینه دل بستند
زخم چند آنکه بهم نام و محراب دعاست
خویشید سیر چشم نگردد بشنبی
عرشت پرده حرم کبرای دل
نه اطلسم بهر نگردد قباي دل
صبح قیامت ست گریان پاره ام
صاحب عزیز دارد دل در سینه را
که غشیه چون شکند در دکان شیشه گریه
شیشه دل را اگر از سنگ افشانند

داریم چو شمع کردنی از موم نرم تر
بگردم ز تو تعویذ دوستی این نسیم
دل است این که سر جوش نیرنگهاست
دل است این که شد نقش کثرت نما
دل است این که شد لوح نقش دوستی
دل است این که از اشک صبا کشید
فلک رنگ اوج غبار دل است
سلیمان ملک خواب از خدا من بزمین دل
نقش متوقفه بر آب و نه بر گل بستند
ناله سینه مجروح اثر بار دارد
دریا بسوز سینه عاشق چه میکنند
چرخست حلقه در دلتسرای دل
دل بچنان که هست اگر جبهه گر شود
خویشید محشر است دل آتشین و سله
مردان ز راه درد پهلوان رسیده اند
دل شکسته بقر بختی راهبر است
هر کجا دیوانه را دید از جا میرود

نمیدارد نهان باز پرده خضر داغ ما
شکوه اند دل کی تراود تامل و دل دوغیم
کی بهر با محرمی چاک جگر خوریم نو
جویم ز کجا سبب داغ دل را
منیت داغی بی سیاهی و محبت معتبر
عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم
کلیده لب تیغ کد ام شوخ ای دل
چه خوش بروی دل تنگ مادی و اگر د
عصبه دلم ز قید زلف کی شودت اسیر خط
یک سطره بدست من دیک و کوف او
در سینه ام که تیر تو پیکان بجای گذشت
دل صد باره بود باعث خون گرمی اشک
دل برشته ام از فوط گریه رفت ز کار
چو گل شکفتیم سینه خون شدن باشد
بخج سینه من سس شکافد
دل زندانی خود را ملا گردان او کردم
چو زنی سنگ خا بر دل غم میخیزد ما
بو سینه گاه چاک دل گیریم م
ساخت با سوز غم دل بیتا سب
صد باره جگر برشته آه
آبی که دو کون قطره او است
پای هشیار نه ای بیک خیال رخ دوست
چه میرگی این حال دل غمیده ات چون شد
دوست سیدار دل من دغمانی خویش را
آهسته برگ گل بفتان بر مزار من

لک

لک

باصحی

بوی حسن

نخعی

برون از پرده فانوس میسوزد چراغ ما
چون زبان خار شمع گردد سخن بریدن به
نکته جشمش را نهان از چشم سوزن د شتم
کان گم شده نقش پا ندارد
میشود باطل سند چون مهر ازان بر نشاند
کیست جز داغ که آید بسیر داری بل
که باز برب زخم تو رنگ پانی هست
خدا دراز کند عمر زخم کاری ما
صد نمی توان نمود بلبل دام دیده را
شانه مهر ف بود سینه صد چاک مرا
گویا برای شکر زبانی بهم رسید
تپ کند طفل چو بر کنج شهیدان گذرد
چو لعل آتش من رخت خود باب ماند
چون شمع زنده گیم عین سوختن باشد
بهانه اینکه پیکان من اینجا است
قفس پرورده مرغی داشتم قربان اکوم
که هوا غنچه صفت میسکند شیشه ما
بود بر دشت من تنگ صحر ا
تا نم النار گشت این سیاه
تسبیح عقیق عاشقان ست
دل های رستق عاشقان ست
سینه تا دیده پر از باره مینای دل است
دلم خون گشت و نورم آب باز دیده چو شد
ز آنکه هر یک از برای دلربایی خست
لبن زک ست شیشه دل در کنار من

ز دل شکستن بن بر که بد نسیتی بر د
هر کس که دید چاک دلم پاره شد دوش
همچو دم نوزاد و دشت چاک جنگ
بجای بخیه زند بسکه خنده بر زخم
از موج کجا بسته شود رخنه گرداب
اگر چه ده غم نقاب بردارند
دانه های سینه ام تا سو که دید از شرک
بهر دم دانه شد صد چاک آخر سینه ام
می بنم شوکت ز قیامی بدایع خوشن
آینه دار شاید آرام نیستم
خوشم باز خرم تیغش یادم از مرهم نمی آید
بر سینه زدم چاک که دل تنگ نباشم
در نعل دادیم دیوانی دل صد پاره را
هر گل که بعد گل برود ز خاک من
دارم بسینه باغ بهاری ز خوش داغ
غیر می کند جای دگر گرم سپند
در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده
عجب نباشد اگر دل شکسته ایم **حزین**
در مجلس خود راه ده همچو منی را
دل چو آتش ده شد از سینه بدر بید کرد
از شیشه شکسته تخم و صد بادریست
از سینه آه کم شد و در دل نفس نماند
در خانه شکسته انگیز کسی نشد ار
دلم هیچ تنه نشود صاوق
شهرت من ز عشق ست دل ما شکن

چو مجلسی که در دشت گلاب شکست
از خمر از تیغ تو تنها غمزد و ایم
رشته بهر چند زهن در دهن سوزند
همیشه سوزن بی جسم را دهن باز بست
بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب است
جهانیان نظر از آفتاب بردارند
بخت بدنگر که از شبنم گلستانی شکست
موج گل انداخت دیوار گلستان مرا
از کف دریای آتش بر هم کافور را
سیماب بچکد ز دل بقرار ما
ز خوشحالی است کاین زخم دلم با هم نمی آید
فریاد که از بهرن آن هم نفسی نشد
آه خون آلود باشد مصرع رنگین مرا
باشد نمونه ز دل چاک چاک من
گل گلشن اینقدر رنگر بیان ندانست
سینه سوختگان منزل و ماوی است
داغهای سینه ام با هم جنگ افتاده اند
شکست در ورق انتخاب می باشد
افسرده دل افسرده کند بختی را
مرو بهر چند غریبست مگر نتوان داشت
احوال با پیرس که مادل شکسته ایم
ای جان تو هم برو که در جانی کس نماند
ترسم که رفته رفته غم نهادل بر دهن شود
ببار دیدم گل دیدم و خزان دیدم
بشکند دشمنی رونق با بهار و خزان

۲۳۸ صفت کے دین سنی ہو میں عاشق

۲۴۸

三

ترا چه شد که همه قلای بزدستان شکست
بلی شکست بجز فردا انتخاب بخورد
جانش دانهائی مسینه بحش دل پیدمانا
شود اگر گشته این سیاهبلی آرام میا شد
داغ کردم از تقاضی مرهم کافور را
کردم از شمع غش روشن چراغ خانه را
کنون انیس بود سنگ آ بکینه ما
و کند ترک تو دل مست من و اس دل
آن به که زبیداد تو شد چون شمعنی بود
شکر ما کن که دلت جای طیب رن داز
شکر ما کن دلت امید شگفتن داز
آهی زدیم و آبد دل شگافتم
صوت زخمها در دهن خط کوا بهیم
ریشته ضبط فغان در شکست تو است
این درد در که گشته نیست
پاره را سوخت آتش پاره را آب برد
ز ناز شیشه دل ما بر زمین مزن
خط شکسته ولی خواندی از سینه ما
کود بیانه خارا کنی ز چنگ را ما
می جدد داغ تو از سینه ما
برنگه خاهاهی شانه میزد ز پهلوش
دل نیست در برم گره آرزوی نیست
آن ندیده که چرخدار نازک است
این شیشه را بسا شکست از نفس رسد
دامن این خیمه کوتاه را با لارزند

سبازان که همه قلب و دشمنان شکسته
تو هست قابل مضایق و در دوا اعضا
در دلم می تو شد برای خون از شوق و دنیا
دل عاشق منگیرد تسلی بعدون هم
ساختم زالماس به زخم دل نامور را
سوختم چون لاله از داغش دل دیوانه را
دل از جا شده چون برگ گل بسینه ما
گرگمی قصد دلم دست من و دامن تو
خون شد دل من خوب شد این جوشن فی بود
ای بر من نیمه فریاد ز تنگی چیست
شکوه تگدی بخنجره ما طوق بگذار
ما سینه زجر تو غافل شگاف منم
صفحه سینه ام بود محض زخمان عشق
دل و دیم با ظهار دردناچار است
در دل من نهفته نیست
از شک و آیم صبر و طاقت از دل تیاب بر
پای گمان کوی تو آزرده میشو
کشوده بود بروی تو چاک سینه ما
شکسته دل ترازان شیشه بلور خیم
چون پندی که ز آتش بجهید
دلی دارم که دارد خار از یاد گلش
صد آرند بدل گره ز تار موی هست
حرفی شنیده که دل از سنگ و آهن است
ما که شدت دل ز غم آهسته کو سخن
لطمه زیر فلک از جوشش و تنگی گرفت

مکتبہ اسلامیہ

فہم کا شی

تجلی نامہ

فوزی رمانی

سُفْهُوَانِي

فغانی

6

سینا
روزِ پنجی

نیت
کافی

نظامی شہزادہ
مجید

مختاری
مجلسی

جوت
نشر

سازمان

الحمد لله

حدیقه ۲

دل ورق ورق خوش پاره پاره کنم
 خواب لایزال ادا نمیکند مارا
 دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم
 ز اضطراب دل می در سینه ام آرام نیست
 از مصیبت خسارتو ای آیه غول مرا
 دلم از فراق خون شد تو فراق دیده باشی
 شکستی در دلم حای و میگوئی بدون آرم
 دوستان یک بد انسان بر من مخون کنید
 رنگ عشرت بر منی تا بد دل از رده ام
 دانه پنبه چو افتد بر زمین خون گرید

۲۴ صفت بد عشاق خونین

کزین کتاب کسی فال نمانیت کم دید
 خدا رسوا کند دلی را که رسوا میکند مارا
 اگر بدست من افتد هزار پاره کنم
 بحر برجم میخور و چندا که ماهی می طید
 صندوق دل سیاره شده بر پاره سپیده
 بر بهت غبار گشتم ز صبا شنیده باخی
 باین تقریب میخوابی که ماند زخم سونم
 سینه را از تیغ بشکافید دل بیرون کنید
 سنگسار خنده و بکرم درین کمسار ما
 دو بین ست مگر دیده داغ دل من

از جرایبی قلم اهل سخن شعرا خافت بد عشاق خونین پیرهن

لسان ریزه کاغذ که افتد از مقرص
 نماند است نشانی بغیر نام از من
 تنم را لبکه ضعف تیره بختی ناتوان ارد
 از ضعف باریست قاصد نمی کشم
 بچشم من گرانها چنان از ضعف جاواز
 ز ضعف من درش آرایش در گردارد
 لبانم توانی چنان دار بر شمشیر
 نشان ز من نماند چون جانی خوش خیزم
 نمایا شد عیان اختیار دل ضعیفان را
 من ناتوانی من بوی در دمی آید
 رسید به دست بجایی که دور از و
 بی تو از لبکه مرا ضعف گریبان گیر است
 گشتم چنان ضعیف که در چشم منکبوت

نزل

تن ضعیف بدون افتد از گریبانم
 مرا کسی که بزم تو برد نامم برد
 کند چشم جاشرکان تصور سخوام را
 رنگم بر آست بر دهن مکتوب می پرد
 که می آید گوش من صدای بای نگین
 بود بریدن رنگم کبوتر تر حشرش
 که با دنگت گل سیر دار سرکاهش را
 بدو انگین از ضعف دار و کیه نام من
 بد نبال نگاه خود روند از ناتوانها
 سرم ز گردش رنگی بدرد می آید
 رنگ پریده ام نفس باز پس شود
 چون جامم بدم موج هوا شمشیر
 صد سال مانده کردم و او را خبر نشد

حدیقه

۴۴۱ هفت لایعنی تن عاشق

تن چو شد از زخم جور در حصن آهسته
ازین عجزی که در بنیادی خوش می بسیم
این طاعت نمیدانم چه خواب بود انجام
چنان ضعیف شدم و غمت که چون نامم
بسکه دار و ناتوانی ریشیه در اعضای من
ای مصورتو شبیه من به بخور کش
شدن آن بسکه که بخت ز چشم ترا
برنگ غمچه برسد نیزند گلبن زار گیتی
جان لب از ضعف نتواند رسید
ز درد عشق ضعیف است بسکه پیکر ما
خوشم که ضعف چنان کرد روشناس مرا
مانک طرفان حریفان قد سختی نه ایم
آنچنان گشتم ضعیف از غم که گرم نیز غم
چنان مرا غمش ضعف و ناتوانی برد
داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما
کامیده عشق تو تن و جان ما را
دور از لعل خسار تو گوئی تن زار
کجوت چون توانم من با خیال خراب ایم
خبر خاطر او گشته ام از ناتوانیها
تم از ضعف چنان شد که اجل جستخت
بزد و شعله آواز دانهم گرم رفتارم
بسکه ضعف و ناتوانی ریشیه زود زل مرا
ایر با سایه بنجمیدم خواب در وقار
ماستم خندان که جان و قال بران شست
جان فرسوده گردید از غمت سرابیم

دل شکب چون شد از پیکان عالمی نرسد
شوم گر سایه از دیوار توانم نسودم
نگین بی نقش میگردد و اگر کن سیر و نامم
رستم کنند خط علی غلبه شود
سایه چون دامن می چید بدست دای من
که بنواز حکم آه کشیدن باقیست
رشته سان در گهر اشک تن لاغر ما
سر شکم شاخ مرجان ساخت خار سخاوت مرا
تا بوز ناتوانی زنده ایم
شود ز تیغ گریان جداز تن سرا
که چشم آینه شرکان کند قیاس مرا
دانه اشکیم مارا اگر دشمن چشم آست
میدم بر باد جسم همچو گاه خویش را
که بارشست او هم بدل گرانی برد
چون غم بود زخم تو جز ز بدن ما
آمد شد ناله گشت سوان ما را
خارست فتاده در گردبان ما را
که از بس ضعف نتوانم ترا یک شب بخوابم
گر اندک قوتی میدستم نیز غم از یادش
ناله بر خیز نشان داد که در پیرین است
چو شمع از لاله گمانی بال پرواز است منظم
می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا
او بکین بزرگ شست و ابر خاستم
استخوان شد غیبه دانی که بر دل نهانم
که گریادی زرد چون کل هم باشد اعظم

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

خبر

۳۳ صفت دست و انوار می عشاق

میکشد این خامه موضوعت حال مرا
تمم بکافد مسطر کشیده می ماند

میتوان از مصنف کی نصید احوال مرا
ز بس بکتاب غنم عشق لا غری کردم

چاک نای گریبان اختیار اشعار صفت لباس عشاق بمقترا

پیر

عریان تنی است پیر من به نام مرا
 از بسکه خوش قفاش مست تارش نیماید
 ناکل زهم بریزد بارش نیماید
 غریبوار سر ایچونی نیست مرا
 قربان سر جاک بکفن یاد
 اند دسینه گندم ز شوق آسایش
 اگر میشدم دستی گیران بار میکوم
 غم دامن من نمیکند از
 رسم عریانی است آبائی واحدی ما

نفسی

6.

محبی

نور محمدی

—

مارتقا بود درک سوچ هوا مرا
 عیان تنی است مارا پیرا بن حسدیری
 فیض برہنگیہا مشہور عالم کرد
 شمع فانوس نیم لیک زنی سامانے
 گریبان کو ندارد چاک بیداد
 گریبان چاک عشاق از ذوق فنا باشد
 مرا گویند بیدردان کہ دستی زن بر آتش
 ہر چہ کہ سے درم گریبان
 یادم آن روزی کہ از دوسل فدا دم خاک
 ماندہ و رقید لباسم ز لکہ کاہی میفر و شل
 بزم پر سنگ طغیان شدن دیوانہ چو شد
 سبب چاک گریبان من خستہ پرس
 بگریبان منے رسند و ستم
 مارا از خاک کویت پیرا بن است بر تن
 عشق روزی کہ بدل فعلت سود بخشید
 من در لباس منت کیو منے کشم
 بنیر من کہ بن فتنش بوریادارم
 تم ز قید لباس تحلف آزاد ہست
 من از ہر کسی چاک گریبان کہ دم

جنون خلعت ز خارا داد و مر جاوید یانی
که شبِ غم با جل دستِ تو گریبان جویم
داد از دستِ نارسا تنها
آنهم ز آب دیده صد چاک تا به امن
جاویداری لب از دامن صحرا نجشید
کز لعل و شام هست بدوشم و شاما
آنوگ کج کرده که دیده لباسِ عیا نے
بر تنگی به غم خلعتِ خدا داد است
غم دل پرده نشین بود نمایان کردم

۱۰۰

۱۰

—

نہیں دیکھ سکتے ہیں

مفتی

19

4

...

بیت و پانامی و پستان مسای نیم اشعار است و از او بازی و عشاق و غیره

بنفی
دوبه
زبان
زیر لب
خفی

لش

چهار

خمنه
لا علم

خمنه
خمنه
ساقی
صاحب

صورت
صورت

حدیثه ۴
دست تپوده ز رخسارشیدن است
صفت پای و قامت عشاق
دست اچاشنی جامه در دین است
چون کمان طلقه بکاریم با چندین هنر
نور بازو دست مار بر خطا پیچیده است
بسکدر سر زدم ز قوت پایا
کارم از دست رفت و دست از کار
شاخ تحمل ساعد پرواغ مرادید که باز
اگل افند و خفته سر با فیدم اعضایش
ترسم این لغت که دارد دیگر بیان مستین
در قیامت نیز نگذار و که گیرد داسنه

خنجر پیلوی مشتاق اشعار صفت آغوش و پیلوی و کمر عشاق

چو بامن بکنان آن ماه الوان پوش میگردد
برنگ بالگو ناگون مرا آغوش میگرد
چنان شد استخوان در پهلوم نسیم فشار غم
که بر کید گرش پیوسته چون بند قباستم
ز بار عشق که گردن مگر کشید از عجز
عجب مدار که خم شد مرا که چو کمان
خون شد دل خندنگ تو تا از تو دور شد
او نیز زفته رفته به پیلوی من نشست
اگر صد خندم ز پهلوی بر اید
چو گلبن لعنیه از شکفتن ندارم
گاهی دود بجانم سر گاه سوی پا
شد استخوان پیلوی من زرد بان درد
یک پهلوی صد پیکان یک سینه و صد خنجر
در قتل مظلومان این است نشان ما

از پا انداز ثابت قدان معرکه محبت اشعار صفت زانو و پای

وقامت عشاق پایا محبت ط

خورده است امشب دست ساقی بر خوی
مید شکست از کاسه شسته زانوی من
بسکدی زلف بتان دست زدم بر زانو
صورت شان گرفت آینه زانو ما
دخمش زانو و سر ربط گرفتند پس
زنگ شد بخت سپه رآینه زانو ما
نیز ارجیف کسل کرد بسینوائی من
بچشم آبد آمد بر بنه پائی من
بنیلا ن پای نازک طیفان را در خاداد
چو غنم دارد ز خار انگور که آتش زیر پا زد
ما را ز کج بادی نتوان نگاهداشت
چشم نزار آید پلک بر راه ماست
بهر جای نهادم نقش بیم نقش خام شد

۴۴۵ صفت الیم طفلی و دست بر عشاق

حدیث نم ۱۸۸
 ایسکہ کشیدہ واسفہ رنج
 بر کسی کو ہر مقصود نیابدی سنی
 بسکہ توانم رضعتن قدم زدیش و پس
 شد کف پیام کل صد برگ از سر خشک
 آخر قناد سوی غیطان گذار من
 خیزدین لشکر خار است بدشت
 از بسکہ گرفتیم حجرت سر را ہش
 اطلاع بر گشتہ بجائی نہ سیدیم
 کفشم از از گنگی دندان ناید عیب نیست
 قامت پری سرم در دامن زانو شکست
 آن گرمرو وادی عشقم کورین راو
 مغدودا قدم ز بار عشق آن زلف دوا

نسخہ تعلیم نو آموزان مدرسہ جنون اشعار صفت ایام طفلی

و درس و تدیس عشاق جگر خون کھ

والله چو شش رسید سالش
در خانه بشغل درس پرداخت
بنفست بدرس پیش استاد د
از بر آتش که در نظر بود
وان حیم که دیری آن نکوفال
یعنی که لعبا شفته بجد بود
نون ابروی یار بادش از دور
میگفت بدل اگر تو مردی
هر ستری اگر نگاه میکرد

دادند بدرس اشتغالش
خود و س نمونه مکتبه ساخت
تا خود برد سبق ز فخر داد
سرگرد قد یار جلوه گر بود
برزلفانکار میشدش دل
در ایجاد عشق مستعد بود
و ان چشم سید فناد منظر
زین نص صریح برنگرد
از حسرت زلفی آه میکرد

۲۴۶ صفت شیر و شیرین و شیرین

خسته ناز مصور خیال اشعار شبیه عاشق پرکنده حال

حدیقه ۲

نقشی ز خط میان اونا زک تر
ای کلک خیال یک دو مونا زک تر
صورت آه را چگونه کشد
نقاش عضو عضومین از هم جدا کشید
چون میرسد بسینه او آفر میکشد
سر جدا در قدش باشد تصویر جدا
زانکه از تحریر مو تصویر من فریب شود
اشک از دیده تصویر حکیدن گیرد
میرود در خواب نقاشی که تصویرم کشد

بیکم گریه ام ز بونا زک تر
تصویر من اندکی تامل دارد
گر تصویر مرا نموده کشد
برین زبس فراق تو تیغ خاکشید
مانی چو نقش عاشق جا نگاه میکشد
ای تصویر چو کشتی صورت من به بان
صورت مرا بر کیش ای نقاش با نیک خیال
هر تصویر میکشد صورت گریان مرا
یکیم از ناتوانها جانی بیش نیست

میکشد بیدار

نقش

عاشق

بیش

سعدی

شاعر

نقد

سیر

نکپاش جبراحت شویر گان نغمه متشاق اشعار شیرین و شیرین

تا روز گریه میکنم د آه میکشم
طاعت روز فراق و شب تنهایی نیست
که آفتاب قیامت شارح سج است
گویا شب فراق تو روز قیامت است
رو به مشرقه العین شب تار نیست
در انجم زمانه گریان دریده است
که گلبن بی گل روی تو در چشمش باشد
که روز نامه ما چون سیاهت شب بود
گر بود فرشتگان نبرد خواب مرا
گر درش سال بود سطله نخواست مرا
بیتواری میرسد سیاه از آرام ما
گر نقش گلین تیره بود نام مفید است

شبها که دم ز فرقت آن ماه میکشم
بیم الله که مرا از تو شکنجائی نیست
شب فراق اگر روز کرده دانسته
غمهای مرده در دل باز نه ساخت جور
نخام من پرورده آغوش صبح فتنه را
این صبح نیست که شب بجران رسید است
مغز هر کی سیر گستاخم بوسه باشد
حساب روز و شب بجران چو میرسی
شب که ساز دغم آغوش تو بیتاب مرا
خون لاله شود تازه هر روزم
صبح میگردد سپید از سواد شام
در شام غم خویش بر صبح امید است

حقیقت

سیر

نقد

نغمه

نکبت

حقیقہ

شب بجز آن تو را نسب که دلم سوزان بود
بیرون کردند در شب بحسب
بی تو شب ماه تیره روز آن
شب بجز بیدلی را که اجل رسیده باشد
هر شب بگریه بی تو سحر میکنیم
شب بجز تو چون ای غلطم ز بیاتن
شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد
شب فراق چه اندک تا سحر چند است
ز کشت مدت دم که روز با دزدید
شاید ام که شبی نیست بعد روز قیام
بی تو بین ایستاب شب شبی دیگر شد بهت
چو شام بجز بود خانه را طره تو
بی تو می ریزد لک در ساغر من ایستاب
گویا میازد لعل تو شبهای ایستاب
بر چند که مهتاب صفا بخش نشاط است
مستی و دیوانگی در ظلمت ششخ شتر است
لبیک شب غم که ام بی تو پر آتش باشد
شب بچشم از آن نیامد خواب
از عشق چو شمع محنی شب بزیان بود
غمای تو آتش هم فروزش گردند
بگذشت مه تمام و شب بهج زلفت
شب بقعه بجز آن جگر سوز کس نم
القصه که بی تو سحر لب خون جگر
شد تیره ز بجز آن دل افروزم روز
شیر زبانی از روز سیاهی چشم

۲۴۷ بفت میراب و زرشب و افق

پای بزم که آمد بزم آید داشت
 از سوز تو شمع زبانه من
 چون چشم سفید گشته تار
 بجز در و دره باشد که ترانده باشد
 چون شمع تا سحر زده تر می کشیم ما
 ازین هیو بان هیو دران هیو این هیو
 تو یار کز اول شب در صبح باز باشد
 مگر کسی که بزم ان عشق در بند بست
 که فصل شیب و شب بزم گذشت در شب تار
 شبی که روزند ارد قیاسی دگر بست
 نور چشم چون طلای گشته خاستر شده است
 بود چه زلف تو شبمای بی سحر را
 گر دگفت میشود در ستر من ما تاب
 ارم گزیده است دلشیرم نشانده اند
 بی یار پت پتچره بود دیو سفیدم
 نیز زبیر سرق مجنون بر تو متاب سنگ
 همچو سیاه بود بر تو متاب در و
 که نمک داشت جلوه متاب
 میگفتم و میو خشم و انگ روان تو
 تا که مرا بینه سوزش کرد و نیز
 گوی که سازه میخ دوزش کردند
 روزی از روی وصل دل انس بگویم
 روزی شب آدم و شبی روز بگویم
 شب نیز شد از آه جهان سوخته روز
 اکنون نه ششم شب بست بی درم باز

۱۶۱

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

٤٠

پہ

تجلی

نیز

اصطلاحات

۵

برای این کار

سالم الدين

میں نے اسے

۱۰۰

11

خبر

7

110

۱۰۰

۱۰۰

5

۲۸ صفت کوی محبوب و مشک خوردن عاشق

حدیقه ۲

بیرزا ابو الحسن فی

بیرزا جمال اسیر

خاقانی

بیرزا محمد

بیرزا شمس

سلطان سیدی

بیرزا دستار بادی

بیرزا شریف

نابت

سید سعید

ابن خلیفه

راحم

بی شمع جلات ای بحسن افسانه
آری فروغ شمع خاور همه جا
غیب که هر موم ز بجران شعله دیگر شود
ترسم ز شرم دعوی شبهای تار من
روزم به نیابت شب آمد
از نسبه شنید یارم شب
دعای سگو کنید میدارد اثر آری
ای اجل و فراق آمد و بسوزنی نیست
شب بجران تو دل در پی تالست مرا
شب بجران تو از روز قیامت کم نیست
گویند روز حشر بپایان نمی رسد
خواب دیدم که در آمد زورم آن خوشید
شب بزم من و بسوخته متاب گذشت
هش شب درین خیالم که رسم فوسلی روزی
دیدم صبح نیا سود چشم راحت ما
بی تو ای آفتاب بردلی ما
شب فراق ترا روز وصل پدید نیست
امروز دیگرم بفراق تو شام شد
آمد غار شام و نیا دنگار من
برغم من ز بزم غیر چون خوردی مرا شب
بی تو هر روز مرا غمی و بهر شب سالی

بیرون ساز مشتاقان از فروس آرامش انصاف صفت

تصرکوی محبوب و رشک خوردن عاشق از عیار و زخم

در جوار رفعت این قصر گردون مندرت
 چون لباس غنچه نگلی میکند ربوبی گل
 در کوی دوست تملک دل از خاک کمتر است
 از غیرت رکابت از دیده خون روانست
 جای نیروی که دل بد گمان من
 از رشک سوختم بر قیاس بنخن کن
 شریک دولت خود را نمیتوانم دید
 نمک بدیده ام از غیرت خاخص است
 بود کوی تو بشمار روشن از جوش تماشائی
 فلک بر تپه آن کوی دلنشین نرسد
 بنزد ندانم دارم رو بطرف کعبه کوی
 پایم ز سر کوسه تو نا کام کعبه
 بساط کوی جان نیست فی نفس تماشائی
 بطین کوشش از بس سفران و بره ازند
 بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او
 غرض ز مسجد و منجانه ام وصال شامت
 از آن زمان که برین آستان نهادم سر
 ساراوت ما آستان حضرت دوست
 من که باشم در آن حرم که عبا
 روی تو کس ندید بهارت قیاس هست
 رواقش را خشم ترین شده
 نگردد به ما سینه بگردار او
 در او که در منبر خود بنی است
 کشتم غبار و از سر کوشش منبر دم
 کی از سر کوشش می توان افت

کله زال است طای شربت نوشیروان
 بر شکوه این عمارت پریشان آسان
 در صحن کعبه قبله نار اچا اعتبار
 لیکن چه میتوان کرد پای تو بیانت
 تا بازگشتن تو بعد جانمیدود
 گر میکنی برای خدا پیش من کن
 بچشم غصبت من مرغ نامه بر تیر است
 که زیر پای تو چون عاشقان چراغ است
 نظر با چون بهم پیوست متاثر گر باشد
 بگرد خاک نشینان از زمین نرسد
 که باشد عیب پوشیدن قباقی امزش
 میرفت وزیر آبستمنه بقبا داشت
 که از دلهای بیتا بست گوهر نامی طلائش
 نمی گردد ز جوش آسمان بخانه پید
 نندرز کاهکشان آسمان بچشم انگشت
 گدای کوی در دست پادشاه نیست
 فراز سنده خورشید تکیه گاه نیست
 که هر چه بپردازم میرد و اداست
 پرده دار حرم حسرت اوست
 در غم بنور صدمت عند لیب هست
 فلک شیک چشم و وزن شده
 که شد خامه انگشت ز رخسار او
 پری پیکری حلقه در سینه است
 دیگر چه خاک بر سطاقت کند کس
 تا قبله بود مقبله نار چون کند کس

صدقه ۲

دلای من چه میگرددی تو دگر کوی صیب من
ای سایه میامیزه من دگر در دست
از کوشش آنگه چو استخوان کلیم
بگریمه ات میگرددم و شتاق با بوسم
رفتن ز درت کار من دل نگران نیست
کوی تو منزل دلم است کسی چون گردد
پایم پیش از سر این کونیه و د
ای باد صبا شنیم طوار بسیار
یا مشت غبار من بکوش برسان
ز شوق کوی تو درویم بجانب حرم است
بخانه تو همه روز با ما د بود
نمالی که از کوشش برم در دیده نهانش کنم
که او دماغ که از کوی یار بر خیزد
نهاده ام چو چکان سر برستانه تو
مکوب سایه خاک درت نیم قسم کرد
در خاک رست سپردگان را
بر آید اش رشک بر دم چشم
دل ز کوی تو بسوی تن نباید اکی نیست
غبار کوی او را می شنیدم گل مینائی
شد چنین اخاک کوشش بسک نورانی مرا
بخیر تلکند و یار از کذر گاه دگر
می نویسم بر در و دیوار کوشش لبت
چرخ بظلم درت را مه و سال
دور باشی حکن را نامز که ماه و آفتاب
گفتی که دلت را ز متیدم چون شده

بلا بکیم

باز

باز

باز

باز

باز

باز

باز

باز

باز

باز

باز

۵۰

صفت کوی محبوب و مشک رو عاشق از غما
الهی کم تنوی ای دل تو هم تنی قریب من
بنیم که بیا بوس رسی بیشتر از من
سر بسته نامه ایست بنا مهر بان
بعد مینائی پروانه برون فانوسم
گر گشته شوم غم از ان کوی روان نیست
که دروغای قدم نیست ز بسیاری دلی
یا ران خبر دهم که این جلوه گاه است
پوی خوشی از عطار بیار
یا در روی زاده یار بسیار
کعبه میدم و پای ناسرم منم است
که آفتاب نثار دشن بلند آبخا
مطلق چاید گوهری ناچار نهانش کند
نشسته ایم که از احباب بر خیزد
فرشته انگذارم درون خانه تو
که آفتاب فروزنده شد کف موسی
گو یاست چه برگ گل کفنها
پائی که خاک سر کوی تو رسید است
مرغ چون بیدگلستان کی کند یاد قفس
بجو اندازم تا بچشم خویشتن دیدم
جوهر آینه باشد چنین پیشانی مرا
هر دم از بطن قتی گیرم سر راه دگر
باشد از یار خواند پاکسی گوید بیار
بر چنین می ننداشت لاله
پوسه از دور بر لبهای باش میزند
از هر چه دیگر هو است افزون شد

مشغول شدی بغیر چند آنکه دلم
در کوی تو عمر باشستم عبث
در پیش تو قرب هر یکی بیش از آنست
ترسم از پر زدن مرغ مثنای قریب
بیکنم کرمی چه شد خاک بکوی تو قریب
تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر
با تو میان کنم سجده خاک در دوست
دی میگذشت یار قریب از عقب رسید
شب غیر چون بروی تو رنگ نظر بخت
یارا هرگز نیاز زد دل بیمار را
شب وصل غیر چشم ز خیال یاز باشد
نفقه ام بمجوشی خیال روی ترا
ر بود دل زمین و شد قریب زین بیدل
مرا چون ستین صد چین ز غمت چنین افتد
غبار صحن این لیستان سر از بسکه نگین است
خاک پایش را قریب آخر چشم خاکشید
یاری تا باز خست از بهر تقصیر قریب
من عاشقم و یار یکام دگران است
سر مرا تا خانه ز او چشم مستش یافتیم
خواهم بگذرد سوی حین یاز سر کوشش
بر کس از صحبت تو نصیبی برد بقدر
بنید چو کسی سحری تو گیرم سزایش
ز رشک آن که بجای تو سزایش ساخت
دعا کنم همه دم بهر تندستی غیر
چو خبر شوم از دیدن تو رشک بر دم

بکشد ز زلفت گره و بیرون شد
دل جز تو بدگیری نیستیم عبث
با انهمه استخوان شکستیم عبث
شیشه عشق چو از طاق دل ما افتد
تا بیل مرده ام از سبکوی تو رود
غیرت میان ما بجدائی تسرار داد
این کار است که بی شرط جماعت باشد
گفتم که عمر میرود و مرگ و وفات
از چشم من نرسد و جگر پاره پاره بخت
گل سر سده تش هست الماس و خارا
که مباد چون شب من شب او دراز باشد
مباد که ز غم بشنوند بوی ترا
چه خوش بود که بزیاد یک کرشمه دو کار
اگر آن ساحل سیمن بدست آستین افتد
شبیه خانه مونی منصور گشت جایش
سرنه بیانی از عجب چشمی رسید
غیر بهر جامی نشیند بسته برایش
چون غره شوال که عید رمضان است
آفتاب ز رشک نالیدم که او هم گرفت
که ناگه بوی او گیر و گل و غیری کند بویش
من تیرنی نصیب نیم رشک میبرم
تا ذوق تماشای تو دزدم نگاهش
ز رشک پای تو مینای دل بسک آمد
ز بیم آن که مباد روی بدیدن او
که در میان تو دل چو زار میگردد و

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

پیشانی

صفت قصه کو محمد و شکر خون و عاشق و غبار

خلفت سوختن شمع ز سر تا پا بود
کجا خست و دگر غیرت که باود گیر بیسم
گوش را نیز حدیث و توشنیک ند هم
که گاه قتل بدامن قتل اقامت
که نای رخ خود را بلامت کر من
نه استم که آنجا هم میان مردمان باشی
دیده ام تقویم اشب قمر و عقرب است
مبادا بشنود گوش کسی آواز پایش را
که باین بهانه شاید سخن درآرم اورا
پیاره دل من از میان رفت
خمیو ز تو از نزدیک من از دور میوزم
شد غفلت گفت که احوال توی پرسیدم
عقیق کذبه نام دگر چه کار آید
که بر شب تا بوقت صبح شمشیر در نعل دارد
چو اشک از دیده می باید دیدن
سایه افکن گشت چون بلف بر آفتاب
که چون کتاب غلط نقطه ای شک دارد
چه بهشت است که این لطمه در گیرد
غبار کوی تو چون سدره شهباد است
لب بر لب گذارد قالب تخی کند
ز راه دوست بردار و چشم دشمن اندازد
بجوئد که تقریبی شد از نفیست آنجا
سگ بی خورد چوب می نالید
بهتر از خود نمی تواند بدید
باخوی بدت کتاب آرد جز من

حدیث ۲
سوختم دوش بزم تو ز غیرت که چرا
نخواهم در میان خود را چه با مشوق و شبنم
غیرت از چشم بزم روی تو دیدن ند هم
ز خون غمیش بران قطره می بر غمیرت
رنگم آید خدا در نه ترا می گفتسم
ترا ز دیده جا کردم که از مردم نهان باشی
ترسم آن سیمین بدن باشند و غمیش قریب
نه که بای چشم غمیرت چشم گمشا یم
چو باور سم سخنان ز زبان غیر گویم
بر کشتن دیگر کمر بست
رقیبا ز تشبیهش من مجبور میوزم
گر م حرف دگر آن بود چو اورا دیدم
لب گزیده اغیار را چه بوسه دهم
مر از اهل مجلس شک بر فانوس می آید
پایان توان بکوی اور رسیدن
از بلندی طاق ایوان فلک بنیاد او
فرب سینه پرداخ بکوس نخوری
گفتش دگر شارب رخ اغیار دگر
عجیب من چه عجب کر زناز نبشند
مردم ز رنگ چند بیم که جام سمن
رقیبش خلک ره گردید و سخنانم که یاد اورا
بکوش دیم و غلری پائی من شکست آنجا
دی سگی زار قریب میزد چوب
گفتم ای سگ چرا زدت گفت
ای دوست ترا که دوست دارد جز من

ما بود که در این
شانه زانوی غم
مکانی
بر غم و صبر
عبد السلام بنابر
فمن غم غم غم
فاسم
سیلی
نظر جانان
ولانا مشهوری
حق کانی
مردم غم
محمد علی
سعدی
نیز حاجب
عالمی
نیز حاجب
سوزناش
عالمی

صدیقه ۲

هر جا که دم خوی بدست میگویم
چون تو بر من تند گشتی داد و شناسم
چرب و نرمی ز رقیبان چنان کار مجوس
گفتم ای مه بار قیبر روسیه کتر نشین
دست بر سینه بتعلیم قریبلان کردم
ای روی تو ماه عالم آرا می هست
گر باد گران به ز منی داسه بمن
زیرم مدعی بیرون خرام می که مشهورست
از رشک قرب شانه دلم شاخ شاخ گشت
میخواهم که باشد سایه دنبال حبیب من
خواهم که بخار گرم در کوی او بر آیم
از آن مجلسیایه را در خواب بگذار دهنان
رقیب را بتواضع نگاه باید داشت
این رشک مرا گشت که یاران بشفاعت
بعد از وفات خاک تن من سبب کنند
بجهد آنکه که عاشق با سگ کوی تو همدم شد
که سر عاشقی ای رشک چمن خوابی داشت
رشک آیدم مگر نه نقابت کشود می
برگز خواهم این که بمن هم نشین شوی

۵۳۲ دیلین خلف و تغافل و دیگر جفایا

بایست دوست ندارد جز من
سگ زبان بیرون کشد چون گیم و گیم
کل بخار ز خار سده دیوار مجوس
زیر لب خندید و گفت او نیز میگویند چنین
بچه قریب بین داغ تو نهان کردم
وصل تو شب روز تمنای همه
در با همه کس همچو منی داسه همه
تو غیر از دوشب در خانه بقریب نمی ماند
این زهر کوی ازین دندان مار ریخت
که ترسم گردد از بخت سیه او هم قریب
تا مگر بنید او را در چشم او در آیم
که میخواهم خواب کس نیاید دلستان من
سگ گزنده همان به که آهشنا باشد
در گشتن من دست تو بخوار گرفتند
چون بنگدند سفال سگ کوی او کنند
کسی کو با سگ کوی تو همدم گشت آیدم
دل بهر کس که دبی رشک من خوابی داشت
دست ترا گرفت بناصع نمودی
ترسم که خوش کنی و بهر کس چنین شوی

آئینه ساز انقلاب و اختلاف و آراشعار بیان خلف

سهم عد و تغافل و دیگر جفایا یار

بی آنکه به آمدن مقدم رنجان
صد غدر نکو نیامدن را دانست
هر روز مرا بود تو فتناسنه
یک حیل برای آمدن نتوانست

کمال اقبال

15

۲۵۴

۲۵۳ در بیان خلیفہ و توفیق و کرم و جلال

میرزا یونس
صفت
میرزا
بکرم
گرای
تاکون
نیزه
جلی
ندی
عزیز
نورمحمد علی
پهل
فرین
نقیه
ولایتی
ساز
حشمت
فصل

بخود نرسد انشوخ تا با چه رسد
 ز بیم آنکه نگویند تا توان بین است
 حرفیست که چو جلی اسیران نظری نیست
 که این بر کس و آن خاصه از بر نیست
 نشست بر کم کشیده دامان از من
 هم با من بود و هم گریزان از من
 مرا چو تیر سوی خود کشید و در انداخت
 همیشه بر سر کوی تو عهد قربان است
 ولیکن از وفا خالی بران حصار باستی
 عمریست که را را بهین و دهه تسلی است
 ای جان قحط شکر شکران قحط
 ابدی خم آبروی گلستان را میبرد
 ابر تقوای این گلستان را طرادت میدرد
 و دهه وصل اینقدر باد و در نیست
 دین برد نام ماند چو غنقا و کیست
 دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست
 دین چنین و رحم نکردن گناه کیست
 زین درس غلط نخت بر ستاد تو دارم
 بر لوح تو نوشت مگر حرف وفا را
 بد انعم میگذاارد و پنبه صبح قیامت را
 بنای و دهه شناسم که بوده است بر آب
 تو کردی و دهه ای نامهربان من فاکر دم
 هزار دروخ آمد و دروغ آرزو
 گشت هر سخن که نزدیک لب رسید
 با خرباست سبادا که صدا بر حنید

مهر را روز خزاناب سوال است و جواب
لاش گردون از سرم برین برودای تو
کتاب حسن بر ستاد عشق خواندم گفت
مینای لطف لیکن کینه داری در زبان
خلایق و عده تو خلق در فغان دارد
شادم که عده داد بفردای محشر م
ای بر دلم ز عده خام تو داغ من
زیر کام عیار محبت و شسته
زان بیهوده که کردی بمن از دل وصل
قتل داد مرا و عده یار من مردم
خاکاموختی از ما بکار دیگران کردی
جان سوز ترا ز زخم تقاضا ندیده ایم
در دل من آتش و در کام دشمن آب خضر
و عده قتل کشته بر شب که فدای کشتم
چکر کرده ام سبب بخش تو چیست بگو
و عده قتل بفردا کردی و عمری گذشت
چرا آب خضر بیاور مسیح نهد در کیست
یک بیک و عده او را همه دیدیم
آه از دروغ و عده تو کز بی خلافت
دل عاشق با شفا سازد حسن و غرویش
معذره بود یارم اگر دیر بیرسد
بشمار از گری خویت سخن میرفت در بیم
جای تقی بیدار گش لطیف بیکران دار
خوبان ز بسکه سنگ جابر دلم زدند
ساقی بفر دادم و دلم را خضر اب کرد

نه توان با تو سخن گفت قیاس جان است
یاد اصری در بد خندانکه استغنی تو
درین میان همین آیت وفا غلط است
چون شاداب اند نظر آب است اما آتش است
که بچرخ زبان در تر زبان دارد
کانه و زنج عده بفردا نمیرسد
شهادت انتظار تو سوزم چراغها
باستخوان وفا حاجت گذازم نیست
انچه مانده است بیاد تو فراموش نیست
ز بیم آنکه مباد اشود منداوشش
برودی گوهری از انشا دیگران کردی
عمری بجای تقی بسر برده ایم ما
آه از ان بد خو که کجا آب و کجا آتش است
آه فردای دیگر در انتظارم سیکشته
بگو بگو سیر بد گمانیت کردم
روز محشر را اگر تو نام منرا کرده باش
دوست مرگ اگر در روز انتظار نیست
نیست یک و عده که شسته منداوشش
فردای حشر طالب فدا ای دیگر است
بشمیر تقاضا ملک گیرد پادشاه من
که کوی وفا خانه او دیر ترافش دارد
جارت آنقدر گل کرد در نجف که چاه
که او جان است چون جان میوه دیگر نمی آید
این شیشه شکسته هنوز از وفا پرست
آتش بدگیری نهد و مارا کباب کرد

در بیان و عده و تقاضا و دیگر اخبار

در بیان و عده و تقاضا و دیگر اخبار

در بیان و عده و تقاضا و دیگر اخبار

در بیان و عده و تقاضا و دیگر اخبار

در بیان و عده و تقاضا و دیگر اخبار

۲۵۶ بیان گلگشت عشاق در دو محراب
که آخر رفته رفته در بیان دیوار خوابید

حدیقه ۲ غبار طغیانت را مهل و نهستم ندانستم

چاک نمای گریبان جان جهان اشعار بیان گلگشت عشاق

در چمن و صحرا در عالم فسق و حرمان ط

تا ز تیغ کیست این زخم نمایان بهار
آتش که لاله افتاد است در جان بهار
ز برق آه من در خیمه مهر آتش نشین
در گستانی که طرح آشیان انداختم
نگه برگشته در چشم خلد چون نشین صحرایا
گل میدرد قفا بحسین داد خواه کیست
به سهلست بهین صحبت یار است غرض
چون بگذرد ز خان که بهارم چنان گذشت
چو شب نیمه در اتر کردم و از خوشین فرستم
بگوشه تو دلسوز است یار من ای قهری
بهین شکل بود کاری تو یاکار من ای قهری
درین چمن بچه اسپد آشیان بندم
بهین سرو تو بر چرم است یار من ای قهری
که شکل غنچه برگلشن سدا ز است نپدای
که سبز و بر رخ گلزار چمن پیشانیست
چو داغ لاله در آتش نشسته می آید
به چشم غنچه لبیان غنچه خون آلود یکا هس
گویم ای دوست چه درد دلم این زمان نیست
چون لاله جزو تن شده بخت سیاه ما
بی تو بر ما شهر تنگ آمد صحرایم

بوی گل می آید از چاک گریبان بهار
میتوان دانست داغ آتشین خسارت است
نباشد لاله در دامان این صحرای که افتاده
هر بنالی از نغمه گشت غل نامی
هر جانب کشایم دیده بی رویه در گلشن
گلشن بخون طبعیده شهید گل که کیست
عاشقانه ز گل و باغ و بهار است غرض
وقت کلم نام باه و فغان گذشت
بیاد گلنداری که بدم سوی چمن فرستم
ترا جا بر سیر و دراد گلشن ای قهری
تو در آغوش سرو خوش من خالی از غوشم
نهال کشش گل پیوندا لاله دورنگ
تو از سحاب داری طوفان من این قهری
چنانم میگز دبی او تماشای چمن کردن
ز بسکبی تو دلم در هم است نپدای
دلم ز سیر چمن دل شکسته می آید
زهی دور از رخ بزرگ و بو گل گلستانها
بی تو در روضه رضوان اگر م جای بند
چشمه دگی نبرد بهار از گیاه ما
سوی صحرای بی عیش تا شا آمدیم

بر نامهای

نام علی

با افغانی

شعر

البیاضی

غزلی بی بوی

زین طغیانی

غزل غنچه

مهر و نوا

چون چمن غنچه

میوه میوه

از آن چه سود که نور ز رشد جهان افروز
افروخت آتش گل و جوشید خون من
چمن بروی تو هر حسرتی که غوزد فرد
گذشتی بی تو چنان تلخ نوبهار مرا
گر شاخ گل بی تو در آغوش گرفتیم
نند لای غلامهای سر و گلشن ای قری
قیامت بر سرم آورده از شیون ای قری
من و تو برو و خاکستر شیم اینقدر فریست
ای صبا این دل صد چاک بجان بران
میشد بچمن نغان بلبل
بود دست غم سبب اجزائے
غلهی که چمن برخاست از باد
آن نه سر و است که در باغ سرفراخته است
هرگاه که بی تو گشت گلشن کردم
کردند حسریغان همه گل و در زمین
باغبان جاد و بگل حنا زده ما انتظار
شو بلبل سید بدایم که مستی پیشین کن
یک صبح دم بصبح گلستان گذشته
بچشم بی تو گلشن خار غایت
گل بی رخ یار خوش نباشد
باغ و گل و دل خوشست لیکن
شب ناله من گوش ز دروغ چمن بود
نه بلبل بلبل سار که کن گشت مارا
صوت بلبل بی اثر شد ناله قری کن
خزین ز خانه بدوشان این گلستانم

کبی تو روز و شب من برایت حاضر
هر غنچه شد فتیله داغ جنون من
گروه شد و بدر افتاد غنچه شد ناش
که سبزه در نظر آید زبان مار مرا
آهی شد و آتش گریبان من ایخت
بود سرت غلام سر و از دامن ای قری
تو غایبی بعد ازین در باغ بودن ای قری
تو گلشن کنی فریاد من در گلشن ای قری
شاده تخته بان زلف پیشان بران
چون دو دلبند ز آتش گل
آتش جای و در جان
برای چشم بلبل تو تیا شد
شمع معنویت که پروانه افراخته است
کل دیدم و صد هزار شیون کردم
من خون دل از دیده بدامن کردم
هر کسی چیزی بیادت و گلستان میکشد
عکس گل در آب میگوید که می دیرینه کن
شبنم هنوز بر رخ گل آب مینیزد
لب پیانه تیغ آید از است
بی باده بهار خوش نباشد
بی صحبت یار خوش نباشد
بجایه گرفتار گرفتاری من بود
تو بهر جای که باشی بود آن بهشت مارا
طرز تو تقسیم مرغان چمن خواهم نمود
همیشه مشت پر خویش آشیان منست

مدح
شعر
ملک
شعری
نیز
عبد
را
عبد
سیر
نخب
شعری
پروین
یار
بهر
فا
لا
ما
دور
چین

عالم
عالمی
ایم
شکوه
الکبریا
اعظم

حدیث ۲

چون صبا بنیان سخن ز گوش بلبل میکند
ز خباب به شکم ای صبا بمن نشان گذرد
باشیله بلبل نسیم باز در گفت
بهاری رخ گلرنگ تو چکار آید
بنای غنچه پر ز شراب به قسم است
ز آب دیده من لبکه گلستان سبز است
شبنم گوگرد در ورق گل فکاده است
باغبان گل نگر فتم زین آذرده مشو
هیچ میدانی که شبنم چیست بر روی گیاه

۲۵۸ بیان جنون و لوازم او قسم طوق و نخبیر

غنچه غنچه در کار خراین سخن گل میکند
ازین گل هم گریه بیانی معطر میوان کند
که فغان اسپهان خراب می باید
مرا یک آهنت به که صد بهار آید
اشب که ام غنچه لب انگلستان گذشت
چو غنچه بقیعه بلبل در آشیان سبز است
کان فطر باز دیده بلبل فکاده است
پارهای جگر خویش به امان کردم
بر تویی عاشقان شب که کرده رفته است

سلسله پایی خاتمه محبت تحریر اشعار بیان جنون و لوازم او قسم طوق و نخبیر

بهمانند

دیوانه تسلیم و محبت
جنون گنجی است گوهر خیز ز نخبیر از دلی او
شور مر نسیم بهادران فسانه است
لبکه بر سینه من تیرنی تیر آید
نامرود است سودای جنون را رشته جانم
بر زیند ار و شکر لک ملک تنگ بعینسی
سوز کرده اند اهل جنون اقلیم مملکت
بنم که داغ جنون طرف لاله زار منست
بی نظاره محنون تو صحرای چشمیست
نصیباتی جنون کیفیت دیگر بود ساقی
بصورتی جنون چشم جان تخم ریشانی
هیچ داب زندگی ز نخبیر سخن نیست
شور سودایم ملک در چشم ز نخبیر افکند
جوخ سودا را علاج از دمی تر میکنم

نصیبت

مار اسواد شهر بود آید عذاب
تمیستی نه بیند هر که شد در گنج پایی او
هر شاخ گل جنون مرا تا زیانه است
نفس از دل چو چشم مال ز نخبیر آید
پنجوب گل ادب گردی معلوم در بستانم
نیز سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند
سواد چشم آه مهر ادم است محنون را
سواد چشمه لبی سیه بهار منست
فکاده تیر که و نفس کف با چشمیست
بیار از کوچ ز نخبیر خاک ساغر مارا
که چون سویی سر دیوانه ز نخبیر خنلها
اندرفت نفس سیه ز نخبیر است
خنده ز چشم شکر در آب شمشیر افکند
آب میریزد بر دلی که از سر میرود

مفتی

یخچل جنون کی بمن رسد مجنون
 گره باد دشت گردنی رسد سامانم
 غنی داریم در شهر جنون کز زاه دو
 نیست جز افسوس خوردن حاصل کشت جنون
 رسودا حرف مردم گوش کردن شد و از منم
 جنونی کو که از قید جزو بیرون کشم پاره
 چون نیش خشک گشت عمنی منورم
 پای من یک لفظ جادو گوشه امان نکرد
 لبان خانه زنجیر کز جنبش بشور آید
 هست از روز ازل زبور رسودا زنجیر
 هر بن رحم بوا ماندگی ما بکنید
 جنونم در تصرف گرنی آتور دامون را
 در جنون ذوق غمشوی کرده تا تسخیر ما
 گویند مردان عثم دیوانه میخورند
 رونق ازویران آشوب صحرا گرفت
 جنون را کارا باقیست بهشت خباثت
 اگر لجنوی طفلان نیست سنگ آه ما
 از خود چه گذری بحسبون بیدنگان
 زابادی فزاید شود در دامغ بمن
 خواستم کز کوچه دیوانگی بیرون دم
 یرین صحرا کین تشنگ جان داد میرانم
 جابر صبر بالای جنون تنگ آمد
 بر جابوش جنون مار دیر سودا عشق
 کوک بیار نماید رگ گل بسکه شکفت
 خود بر آید در آتی سخانه زنجیر

۲۵۹ درین جنون و لولایم آن قسم قبح و بخر

همین بس هستم که من شهری اویلا نیست
 مصرع برجسته دیوان سرگردانم
 سنگ می آید با استقبال مانده طرف
 آسای گردانی ما دست برجم سودن هست
 ز خشکی مفر سرگردید آخر پیچگو ششم
 کنم زنجیر بائی خویشین دامن محار را
 زید اگر فستیک داغ جنون شود
 گشت عمرم در سفر چون رشته سون تمام
 ز زندان کربون آیم درد دیواری ناله
 دارد از موج پیاد حشی محار زنجیر
 که بایم زده است آله با زنجیر
 غزالان برده بودند از میان سیه اشکین
 بنی آید صدا چون زلف از زنجیر ما
 دیوان هم شدیم و غم ما کس نخورد
 دشت از ما بود و گو مجنون در دره جاگرفت
 که باز یکه طفلان میشود خاک مزار من
 بجنون یا میدادم ز خود پیرن دیدن
 طفل اگر بسنگ نزد سر بسنگ زن
 سواد شمشک سوده افشا بدایع من
 تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت
 که از جسد جاگریان پاک شد موج بلرش
 اینجا ز دست برآمد گریبان کرد م
 پیل این نه آسمان سر پوش یک تجلی است
 غنچه آله با به بیان ما ز
 که هست شور دگر در ترانه زنجیر

نظم
پیشانی

٢٠

من

۴

٧

۲۰

طبرستان

۱۳۳۳

م

٦٧

۵۰۰

دوی امریکا

5

ز کشت عافیتم خوشه نشد حاصل
پای منون ز بهین سلسله حواداشت
بر مرغ که پر ز دبتنای اسیری
ز بخیر و ز زندان غم از بسکه با من کرده خو
جنونم ناله ز بخیر را افسانه میداند
بعد از وفات هم نشود کم جنون ما
بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد
دران دادی که من دیباشته آبادی بنیاشد
ترامی خواهم ای دایم جنون رویت سیر کرد
غرت دیگر بود و در دامن صحرای مرا
نسازد غم به بیتاب محبت شادمانی بهم
نموده ایم نقره سواد وحشت را
از سنگ کوه دکان سواد دراز شد
بصحرای جنون از نس غریب و بیکین آه است
کو جنون که سنگ طفلان غارت پیدا کنم
گر جنون آید بسویم ره بده بیکانه نیست
سرشود آه آورده ام از دادی منون
هست آشفته دماغی محل دستار جنون

طامت و سوائی
از جنون و سوائی
بعضای کافیه
ناطق
ز بهین و سوائی
عبد القادر انصاری
لا اله الا الله

صیقل گیش مرآت و لوله شیدا آتی^۱ اشعار بیان طامت و سوائی

بی طامت نشود آئینه دل ز بهین
خوشه اش بازبان طامت که برودان
فایع کبوه در دز سنگ طامت
سنگ طامتی که بهم بشکند مرا
نسازد عشق را کنج سلامت

حسب

زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است
از بهر خار زحمت سینه کشیده اند
نقد بیع اهل شهر چه منون نمیدهم
چون کعبه واجب است بجان احترام او
خوشا رسوائی گوئی طامت

غم عشق از طاعت تازه گردد
طاعت شعله باز از عشق است
طاعت کی کند سرگرمی سوزندگان
آخسریدار متاع شهر سوختنی شدم
از پدید نهایی رنگ و از پدید نهایی دل
شب که بی لغت رسوایم آرام نبود
دگر از سر زبانه شعله رسوای را
حسن چون داد و کشور زیبای را
نارسر کند چشم طاعت گر مار را
دفا کنیم و طاعت کشیم و خوش باشیم
طاعت بین که هر سنگی که هست از تیشه دراز
فرا درخت و کوه طاعت بجای گذشت
بروای جهان جز دل شیدایی من نیست
سر رسوایی برآرد هر که یار من شود
رسوایان از سر کوی تو زاهدان

فدین غوغا طبع آواز گرد
طاعت صیقل زنگار عشق است
گر گردد سنگ طعنان صندل و چرخ عشق
میکنم بجا گرد و ستار و کجا پیر بن
ماشتن چاره بر جا هست رسوای شود
شیشه بر آشته دنبال حس می کشتم
تا بخود یار کنم لبر بجای را
ناز کرد بدین منصب رسوای را
غیت را باز دلف خاکستر را
که در طاعت کافریست بخین
هوا میگیرم زدم بر سر فراد می آید
کاری تمام نشده و پیش ما گذشت
رسوای جا هست رسوای من نیست
هر که با رسوای نشیند تبت رسوای شود
بر سر رسوایی با دو بجای عالم

سخن
مختصر
نشد
مکتوبی

نسخه
مختصر
مکتوبی
نسخه
مختصر
مکتوبی
نسخه
مختصر
مکتوبی

منظر انقلابات جدید این کمنه طاق اشعار مصائب تفرقه عالم و فراق

بی تو گر سازم غم خون در گم گشتن شود
بنزد که و منم یاد ای سپند بکن
این مشیوه ام ز شمع خوش آمد که بچکاه
بیکار نیست گریه بی اختیار شمع
که می آید بسوی دل با جز پریشانی
برده گوش اگر بانی سمندر گردد
تجی است دوستی که در آب و گل تو نیست
زیاد لطف نمان خواستن فزون طلبی است

بی دم تغیت اگر آبی خورم خجسته شود
اگر ز سوختن کانی صدا بلند کن
پردانه را نسخت گم در حضور خویش
آبی ز آبش پر پردانه میزند
که می پرسد بغیر از سیل راه منزل مارا
تپ کند از اثر گرمی افشانه ما
شعیت روی گرم که در محفل تو نیست
که دل ز دست برد خنده که زیر لبی است

عالم

۵

حد لقمه ۲
 فراق دوست اگر اندک است اندک نیست
 طالع اگر دود کند و منشش آردم بکفت
 هر دخت سبزه تن خالکرت بهشت من
 ساد کس چو من خسته مبتلای فراق
 کجایم بچشم حل خود کرا گویم
 فراق الهراق تو مستلا سازم
 زبان خامه ندارد بر بیان فراق
 فراق و دگر که آرد و در جهان یارب
 حدیث هول قیامت که گفت و اعظم شهر
 چه ندر از بخت خود گویم که آن عیاشه از شو
 ای که وقتی نکشیدست دلت جانب ما
 از کیمیای مهر تو زنگشت روی من
 شب فراق خرامم کند به بیدار
 از دست غیبت تو شکایت نمیکم
 سیل من سوی وصال فراق و سوی فراق
 افشای راز خلوتیان خواست که در شع
 می دو ساله و معشوق چارده ساله
 جزای صدق مکافات جهان این پس
 گودست بشویند طبعیان ز علاج جسم
 ای خوش آن دم که وصل تو میر گردد
 سبزه آسا اگر پیش خودم در آتش انداز
 چشم خوبان از غبار خاطر روشن است
 دود دیده من نماند ز مردم
 نقش از پهلوی پهلوی دیگر صراج است
 بیهوده که شمع و نازم شکار خود کردی

نغمه

بیهوده

۲۶۲ بیان مصائب فراق
 درون دیده اگر نیم مونس بسیار است
 گر گشتم ز بی طرب در کشد ز بی شرف
 عشق تو سر فروخت من راحت من ضایع تو
 که عمر من بهر بگذشت در بلای فراق
 که داد من بستاند و بهر سزای فراق
 چنانکه خون بچکانم ز دیدن فراق
 دگر شرح دهم با تو بستان فراق
 که رویی بجز سیه باد و خانمان فراق
 حکایتیست که از روزگار بچکان گفت
 بتلخی گشت حافظ را و شکر و دمان دارد
 تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود
 آری ز عین لطف شما خاک زر شود
 دگر بر تو شکایت کنم بخواب رود
 تا نیست غیبتی ندیده لذت حضور
 ترک کام خود گر فرستم تا بر این کام دوست
 شکر خدا که سوز دلت بر زبان گرفت
 همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
 که عمر قاتل پروانه تا سحر نکشید
 چون شمع عرق کردن من واقع به نیست
 چون نفس جان بلب آمده ام برگردد
 از آن بهتر که در از خویش چون چشم میزد
 در نیستی شریک سحر و انجمن
 ای راحت جان چو خواب بنشین
 نزد بانی بهر اگر دید نقش بهر با
 کفون کناره گرفتی چو کار خود کردی

حدیقه ۲

۲۹۳

بیان مصداق متفرع عالم فراق

اکنون که تنه دیرت لطیف از آزاری کن
عجب که شمع شبی دیرای من سوزد
ز چهران دیده ام حالی که کافرا ز اهل بنید
یا من ناخبر بر اسوی خود از وفا طلب
باین شونی نسوزد بچکس را از حیر طالع
گفتم بلبلی که علاج فراق چیست
ز کس چراغ ز کس شمع بر غبارم سوخت
بی تو پائیزی چشمه خونت مرا
نیست امروز می میان ما جانان اتقا
دور از تو نشانی باشد عذاب مارا
که بر سر خاک شهادت جلوه نمائی
ای بی تو مرا زنده گانے
بی روی تو شمس تو زنده بودن
درین دیار نه یاری نفکساری هست
مایم که ازل عشم و دشتای هست
هزار خاک من تو هزاره خون
بیم آن باشد که شادی مرگ گردد چمن جفا
با من آمیزش اهل الفت و محبت و کنار
چنان زهر فراق زخمی و یا غم غم
نخواهم بعد مردن بچکس بر من کفن شود
کشته آیت بعید دیگر
سر سبلی بر آستان است
که مرا بی تو بستری بود ست
نیاز دارم ز خود برگز دلی را
من شمع جان گذارم تو صبح و لکشتانی

پنج

نشد

سینه دارند

ابن

لم

ایم فرد

عالمی

نظری

تلخی بگو سنگی زن تنگی بکس کارای کن
من آن نیم که کسی از برای من سوزد
خدا کو ماه سازد عمر ایام جدائی را
یا که تو پاکد اسنی صبر من از خدا طلب
که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسارا
از شلخ گل بخاک فدا و طعید و مرد
همین ستاره من بر سر مزارم سوخت
شمع مجلس قلم مشق خونت مرا
بلبل مارا لطفی چوب گل گواره بود
زنجیر آتشین ست موج شراب مارا
خورشید قیامت دما از صبح کفننا
خوبی تو کدام زنده گانے
مرگیت بنام زنده گانے
بیا اهل بنو مارا ضرور کاری هست
ما از برای محنت و محنت برای ما ست
همین شمع مزار کشتگانست
گرد برین آب و هوایم خنده گاهی رود به
روز و شب با من و پوسته گه زبان این
که مرگ از تلخی آن گرد جان من نیک گردد
که آتش چون بید و خوش از آتشین شود
آه این هم بعید افتاده
جان سیطلی در استین ست
هر سه موی نشتری بود ست
که میترسم در آن جای تو با مشد
سوزم کرت ز بنیم میرم چون غمی

بیان مصائب متفرقه عالم فراق ۲۹۴

فی تاب وصل دارم فی طاقب جلی
الهی باشی در خانه تا مکنش شکافند
اقد رگرم گذشتی که کجا بم کردی
چون کو دکان ز خوشدلی روز عید خوش
فنائی خویش بشع و چراغ بھوید
خویش را گرم نیارت کنم و ناز کنم
حال من پرسی دمن بخودی آغاز کنم
تا کی شمع جدا سوزد و پروانه جدا
اگر لطفش دامن گل واد دست خارا
سیاب از مشاہدۃ اضطراب من
زین دل بستن و از یار بر قتل کمر بستن
زلف کج ابرو کج و مژگان کج و دستار کج
ای دای که بشکوه کنی آشنا لبم
ای دل تو یکی ز دیگر اسنی
بیکس نام مرا شنیده باشی
دزد و مایخانه می دزد و متاع خازرا
گل بخیمیم و گریان ز گلستان منتهم
رم کردن و استادان و بر گشتن و دین
عجیب و حق و طوفان ماجرای هست
عمر اجل دراز که آمد لیکار من
که شعله دوستی خار و خش بنید اند
عقیق کندن نام و اگر چه کلاه حبس
از لبکه تو چون شیشه می پنبه دانی
شمع است این که وقف سر بر فرا شد
بناش از دود و دود و دود و دود

نزدیک آید و آید و آید و آید و آید
محبت تو ختم از شرم دودی بر یاد دهم
شب کفاری بدل بخود خواهم کردی
شب از خیال وصل تو خواهم نمی برد
باک جرات پروانه ام که در بهر عمر
ای خوش آن کم که بردی تو نظر باز کنم
ای خوش آنم و ز در بزم وصال ز سر باز
برق و جان بجز داری فالوس فشد
مید به آخر بدست من گریبان ترا
از آینه لبت بدیوار داده است
بجلم بند لبت بر کسی بر وضع خود پند
راست ناید کار با آن سراسر کار کج
چون زخم تازه دوخته از خون لب لبم
کس نیست درین زمانه نیکدل
ز غنچه بر ترنم در کوشت گیرے
هم ز دل دزد وید صبر و دم دل دیوانه را
جواب من بهوای تو از جهان منتهم
آهوز من آموخته سنگام رسیدن
ز دشمنی سر منتهم نه آشنای هست
عبد تو کرده بود سیر روزگار من
مگر می تو مرا هیچ اعتمادی نیست
لب گزیده اغیار را چه بوسه و هم
کیر و بعل تنگ ترا هر که بخوابد
هر جا که نام هست دلم صاحب غراست
گر شمع نه دلجوئی پروانه کند

عالم فراق

عالم فراق

عالم فراق

عالم فراق

عالم فراق

عالم فراق

عالم فراق

عالم فراق

عالم فراق

عالم فراق

عالم فراق

۲۶۶ بیان مصائب متفرقه عالم فراق
دخون جگر چو دانه اندر نارم
دشنام دمس کفون دعار
همان آتش که دار شمع را شبنم جان سوز
زیر لب خنده زان گفت اگر باز اید
تا سوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
که گاهی خست برگرد سرگردیدنی دارد
نام نهم نماند و با تو کبیم خطاستی
کنز گرد و لطف جلال است احوال است این
شبنم چه حاجت است گل آفتاب را
تظلم را بهانه سازم و افتم بیای او
خاکم بباد داد و مصابرا بهانه ساخت
قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد
دل را با غمت بیدار بند باز برگردد
این داغ که بر جان غم انداخته دارم
بهر جو دشوار بود و بار چه آسان گذشت
هم شاه لبش شکستایی تو رسید ما را پناه
دل خون شود و حنا بپای تو رسید سجان نشد
جانی طلب رسیده چو تهماله شد گره
کیباده شد میسر و دیگر نمی شود
گوشته باشد و من باشم و یارم باشد
سیک و بیان حالت در دودل ما را
دار و کمال آتش گوئی که ~~بسیک~~ ~~بسیک~~
یعنی که زندگانی مردم دوباره نیست
ران دیار که ما یم عید قربان نیست
رگن بجاشق میزنی زخم نمایان میشود

حدیقه ۲
آدمت بکردن تو اندر نار م
تا شیر کرد و دل تو
مرا عشق تو گاهی پرورد که استخوان بنود
آفتش عاقبت از مهر تو بردارم ل
نی گلاست این که بر حسا رهوش میزنی
بلاکم میکنند در عشق بازی ریشک پروانه
ده چه خوش است اینکه تو چشم دی بخوانی
الگو خواند و گر اندر دم زان حال استین
بر روی بچو گل چه فغانی گلاب را
چو گردد بهر قتل من علم تیغ جفای او
دامن فشان گذشت وادار ا بهانه ساخت
پس از مردن مرا آن سرو قامت بر فرا آید
مرا به شب چو در زمان خواب که چشمم میزد
کفتی که چه اندوختی از آتش و دوری
عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود
اینکه بزم دلگشای تو رسد ای جان گاه
ما خاک شویم و سر بر منظر افتد و انظار رشک
از شوق پانی بوس تو بیا عشق را
دصفت چو غم رفته میسر نمی شود
ای خوش آن دم که فراغ از غم کارم باشد
می بود اگر در دهن زخم زبانی
لخت دلم بهر چه یاقوتی غم است
کیا درخ نمود و نهان شد چشم من
غیشود که دید دست گرد او گشتن
لب تشنه بیدار بوی مروت می گزند

که یار محبت را سوز زانو بگرداند
 نخون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک
 بسکه پوشیده بودی تو کنم مشق نگاه
 گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست
 کس ز محبتون سوال قرآن کرد
 بختی دارم چه چشم خسرو در خواب
 جسمی دارم چه جان محبتون همه درد
 دل محسود شد اسیر ایا ز
 آسودگی کجاست ندانم مکان تو
 دل داشتیم دادیم جان بود عوض کردیم
 در قطره قطره خونم پیکان آید است
 چه دولتی به ازین رود بد پروانه
 خایه ترم که تازه ز باغم در دوده اند
 با کائنات کرده ام آن دوستی که یار
 بی تو در بزم طرب بسکه دلم مخزون است
 شمع از دل عشاق نشان می آرد
 خوش میسوزد و لیک عیش این است
 هشت چیزم دارد در دود آبی هشت چیز
 دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم
 پر شکوه کن خاطر آن ماه نگذار
 در عالم اگر سینه فکار نیست منم
 در دود آبی اگر فرو نیست تو تنی
 غبار گشتم سر گشتم تو تیا گشتم
 سبزه بغیر داد دلم را خراب کرد
 نگذاشت بجزب عدم شیون بسمل

بیلن مصائب متفرقه عالم را

گر دروش ازین پهلوان بیدار کند
 وصیتی که نخواهند خون بها از تو
 برخت برده توان بسوی زمانه بفرم
 شهید عشق ترا فرصت بیدن نیست
 گفت با سر سبزه بعبیده گنگ
 چشمی دارم چه لعل شیرین به تاب
 حالی دارم چه زلف لیلی به تاب
 کار خود کرد عشق تبه تو از
 عفا گر خبر دهد از آشیان تو
 چیزی که دوست خواهد صبرست مندارم
 چون استخوان که پنهان در دانه انار است
 که شمع هر ملاکش دماغ میسوزد
 محروم بوستانم و مردود آتش
 در هر دلی که جای کند آن دل من است
 ساغر می بکشم آبله پر خون است
 جلن از سر سوز در میان می آرد
 که مویش خورشید بر زبان می آرد
 آهنگان دارد رخ از من آن به غنایاب
 سینه آه و دیده اشک طبع رنج بخت خوا
 لقمه بدست است ترا آه نگذار
 در دوزخ اعتبار خا ریت منم
 بر خاطر تو اگر غبار ریت منم
 بچندین رنگ گشتم با چشمتش آغشته شدم
 آتش بدگیری زد و مار کباب کرد
 گل بخت بودند گز بر سر خاک که

صدا
 نیل
 حسن
 نصیر
 حسن
 میرزا

باز
 علی
 حسن
 میرزا

باز
 علی
 حسن
 میرزا

باز
 علی
 حسن
 میرزا

باز
 علی
 حسن
 میرزا

باز
 علی
 حسن
 میرزا

عشرت چه میکند دل آتش گرفته را
 در غوش صد فاسد گردد قطره باران
 میتوانی بسویم آمدنیتوانم که شستن از تو
 شب از چانه شمع انتهای در و پریدم
 چنان بعشق تو گشتم که مرغ آتشخوار
 محبت این چنین عاشق توانی این چنین باید
 نیست با آسودگی کار من بیتاب را
 من کیستم غمان دل از دست داده
 دیوانه دار در کمر کو ه گشته
 رفتم بطیب گفتش درد منان
 گفتم که غذا گفت همین خون جگر
 رفتم بطیب گفتم از غایت در
 خون دل و آب دیده شربت فرمود
 نمیکرد و بلند از یاد من خاک نزار من
 بسمل ز من آموخته هنگام طبیب دین
 پان ولی بوسه از لب تو گرفت
 ز دست و پا زدین گشته تو شد معلوم
 ای صعب تر از ماتم جانگاه مشراق
 گویند ز مرگ در جهان چیست تر
 گفتم بیا ببرد مک دیده ام نشین
 چه بگوید چه ظلم است این بیچاره را
 درم در طعنه زلف سیه آویخته رفته
 چه در شکست ای عالم چه بگوید و بیدر
 دخن را باب دیده خوشیش
 بوقت گل گل و گیو شکفته

چون روغن چراغ شرم بجام سواخت
 گره در کارش افتد بر کار یا راجه افتد
 تو از کبر من از تحیر تو از تقاض من از ترس
 کف خاکستری افشان در دامان غلوسی
 اگر به تربت من بگذرد کباب شود
 زدی کشتی بجاک رفته اندی تاختی رفتی
 میرد از حشمت اگر در خواب بنیم خواب را
 از دست دل براه نسیم از پا افتاده
 بی اختیار سر بر میان بان نهاد تو
 گفتا از درد دوست بر بند زبان
 گفتم بر بنیر گفت از هر دو جهان
 بیا رس عشق را چه می باید کرد
 گفتم که غذا گفت جگر باید خورد
 که نشیند مباد ابر دل خواب غبار من
 تپ کردن و غلطیدن حسرت زده دیدن
 من بی برک و بینوا چه کنم
 که بعد گشته شدن هم تلاشها قهیت
 سرفتنه هر بلای ناگاه فراق
 داشته مشراق ثم باشد فراق
 گفتا که من بخانه مردم نمیروم
 زده بسته شکستی سوخته انداخته رفتی
 بیک جلوه هزاران فتنه انگیز رفتی
 زده بسته شکستی خون باغ ریخته رفتی
 چه درم که باری خواهد آید
 بوقت بار بار خاطر آلود

صدقه ۴۹ در مدح مکتوب الهی مناسبت
ز آب تیره خشک روی من یارب که گفته بود که دایم با بر دبا بنشینم

خدا یه سوم

نصارت بخش چمنستان افادت لا تبسج اشعار مفید خط و کتابت
بلاغت افزای نشیان نگین خیال اشعار شستن بر مکتوب الهی علی حال

مکتوب
مکتوب

ای بارگاه تدوین برتر ز اوج ماه
ای قبابی پادشاهی راست بر بالای تو
ای خیزی تازه بهمد تو جهان را
زهی وجود تو بر خلق سایه ز خدای
ای جهان را نکست لطف و مظهر ساخته
ای دُرّ و معایج شاهی مکان تو
ای در بقای ذات تو خیر جهانیان
شاهانه مانده اقبال و جاه و نعت
ای مالک خاتم حکم ترا زیر نگین
زهی وادار تخت کینست و کینست
ای حرم حرم پاک تو فردوس برین
زهی سرادق حشمت زده بر اوج سپهر
ای سرای پرده اقبال تو بر جوی برین
ای خیار راه تو چشم جان را تو تیار
ای سرای پرده عصمت زده بر اوج کمال
زهی سرای پرده کانون عدل را دستوار
ای ملک سر اشارت ملک تو کا کمال
ای مکتوب الهی تو بوزارت عالی
ای مکتوب الهی تو بوزارت عالی

بازی
بازی

بازی
بازی

حد فقه

ای تو ملک دین معمور
 ای ماریت را ندی اقدارت عظام
 ای خدایق را مین دولت صفت باب
 ای ملک و دین عدل تو بارون نظام
 ای مهر ملک نور تو ز تو رام گرفت
 ای بذات اشرف اهل جهان افتخار
 نهی ز عدل تو دنیا و ملک آبا د
 ای پادشاه روشن از نور استقامت
 ای آسمان جناب ترا روی بر زمین
 ای گرفته عالم از ملک نظام
 ای برای روشنت اسباب دولت اقلام
 تویی که رونق ملک از رعایت تو بجاست
 ای سواد قلمت نوره صفحه
 تویی که از سر ملک تو ملک انسق است
 ای زبان قلمت چهر کشای اسرار
 زهی اگر عالم زمین اگر است
 زهی ز روی شرف در نهایت تکریم
 زهی منمیر تو خورشید آسمان سیادت
 ای ز شوق آسمان آبرمین
 زهی جناب رفیع تو قبله اقبال
 ای ز قدرت یافته احکام دین جا جلال
 ای بر سر شمع شده الک الوقاب
 ای شمع را بگوهر پاک تو افتخار
 نهی بدولت فقه تو رونق اسلام
 ای تو صبح هدایت حجت ملت تمام

ماریت

علی

۴۰ و درج کتب المناسبات مامه

بمحو خورشید در جهان مشهور
 دولت و اقبال را در سایه عدلت تمام
 فیض عدلت در جهان ملک قاب
 اسوده در حایت لطف تو خاص عام
 صد فتنه ز تدبیر تو آرام گرفت
 داده ایزد در کف قدرت نام اختیار
 ز دولت تو دل اهل ملک ملت شاد
 طغرای فتح و نصرت تو قیوم مشک نبات
 در زمین جلال تو اقبال خوشه چین
 سایه عدلت پناه خاص و عام
 دی ملک مشک نامت حال عالم نظام
 ز فوک خاند تو کارهای عالم راست
 رقم ملک تو پیرایه ادراک سپهر
 صحیفه ملک از دفتر تو یک ورق است
 پایات بر سر دیوان شرف حکم گذار
 زهی اعظم ایام غرق انعام است
 وجودتست بهر حال واجب التقظیم
 نسیم لطف تو معمار بوستان سیادت
 ملک و دین را حلقه درگاه تو خصل است
 خرم غرد جلال تو کعبه آمال
 ملک و ملت را ملاذی دین و دولت آمال
 فائق بر اهل علم چو بر انجم آفتاب
 دین یافته ز رای رفیع تو افتخار
 زمین فتوی تو کار عالمی به اطمینان
 در بیان واضح روشن معانی کلام

در معجزات الهیه مناجات

حدیقه
ای طریق علم را فضل تو صبا
ای جهان را بفضل استظهار
زهی زو خط تو خلق خدای آسوده
ایک در وقت خطابت مهر روی صفا
زهی حیح مجامع ز تو گرفته نسق
آی سپهر فضل را رای نیت آفتاب
زهی ضمیر تو روشن بفضیض روح امین
زهی ضمیر تو ز اسرار قدسیان آگاه
زهی وجود تو آریاب وجد را مقصود
زهی حسیم وصال تو مقصد عرفا
ای بالهام الهی قدسیان آسمان
ای آسمان عباری از ملک جلالت
مرید توام زانکه جانرا مراد
ای نامه نبر شده نامی ز نام تو
زهی از تصاویر کلکت خجسته
زهی چراغ معانی ز فکر تو منیر
وصف معانی تو که بحر بیت بیکران
در دلت تو هر چه تصور کند حسد
محقق است صفات تو اهل معنی را
ای همت بر آفتاب و سست
توئی که طلعت تو نور دیده خرد هست
ای ز اقوان خویشتم ممتاز
ای ترا دولت قرین و بخت یار
ای که لوح روحی کار ساز پیا
ای که سپهر زنگاری

فخر تفسیر را ذهن تو افتتاح آید
خاطرت بختا را اسرار
ز داغ طان چو توفی در زمانه کم بوده
پایای منبرت را میاید بر دیده جا
محافل از کلمات تو یافته رونق
مقتدای دین و دنیا ز نای شمع شب
جواهر سخت گوهر محیط یقین
لوی عزیم ترا روح تو نفس خرم
خصائل ملکی در وجود تو مکنون
طواف کعبه کوی تو حج اهل صفا
از برای حیز جانت رو بر شمع خوا
پیر خرد سبق خوان از دفتر کائنات
الیک امتنا دینی علیک اعتماد دین
صد نور در سواد خط مشکفام تو
به نفس ندان حسین و جگر
شعاع فکر تو چون آفتاب عالمگیر
انگنده رخت عقل بگرداب حیرتم
شرح معانی تو از انجمله بر تراست
با کتاب چه حاجت شب تجلج را
آسمان با علو قدر تو نیست
خدای هر چه ترا داده آن بجای خود است
وی در مگوشت بروی تو با
دوستان از دولتت امیدوار
بر تو ختم است دلنوازیها
راست ترا ز تو در وفا دار

بر خیز

ای که توفیق
برای فانی
ای شایسته

برای شایسته

ای دل دوستان ز تو گلشن
نی زخم نفسی تمانی کنم یا دت
ای صبح سعادت جربین تو بود
چون تامل است کلک بان از مناقبت
در وصف حسن او چه تصرف کند کس
خاموش گسید لب بستیم از تعریف و دست
کسی که خلعت کس از ازل تعامت است
ره برچ دراز است و پای فکر تنگ
چون نیستد ز غور کسی راز با حق
اگر هیچ و نشا هر کسی ستوده شود
ای تشنگان بادیه شوق یافت
بروشه ضمیمه نیت بدست فکر
ای قهقاری جواب هر سوال
هر کجا باشد نشان پای اوزا بخا بختیم
ترجمانی هر چه اراد ز دل ست
چونستان تو ام و جهان پناهی نیست
هر سوخته ما صف زده چون اهل طوفان
بجا کجای تو باشد سر ارادت ما
کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست
نگر دید محرم زین بارگاه
گردی که از سجود درت چنین است
ای بر جای رفعت فلک تواند آمد
کم بگذارد و کم بولد هر جا دستگیر
کز زمین در همه اوقات دعای تو بود
بیت در غل همه گل باغ شنای تست

خشم پیران بطلعت روز شن
که بخت نیک بهر حال منشین بادت
این حسن چه حسن است تقدیر تعالی
آن که چون دوات خیم مهر بردهن
مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
کان نه در تحریر یا آنچه نه در تقریر ما
چه حاجت است که مشاطاش بیا راید
اساس صف بلند و کمند من کوتاه
آن بهر عجز خود بخوشی او اکسم
تو آگهی که ستوده به تست مدح و ثنا
از بحر طبع روشنست آب زلال علم
روزی هزار بار نقاب از جمال علم
مشکل از تو حل شود فی قیل و قال
خاک برداریم چند اینک آب آید برون
دستگیری هر که پایش در گل ست
سر مرا بخزاین در حواله گاهی نیست
افتند بسجده تو هر چشم زد و ن
اگر قبول تو افتد زهی سعادت ما
که ترکم سر انخست و صفحہ لشکارم
چرودی سپید و چه بخت سیاه
سر مایه سعادت دنیا و دین ما ست
ای نگهدار غیب روز تو آمدند العظم
کم گمین یاری ده و مونس ~~لک~~
در دهم که در همه احوال شنای تو بود
موزونی کلام و عالم و مایه بخت

افلاک

ای قهقاری
ببینی
کمال
ببینی
ایضاایضا
ببینی
ایضاایضا
ببینی
ایضاایضا
ببینی
ایضا

حقیقہ

ای ذات مقدس تو جان عالم
خوش باش که فضل ایزدی ز پسند
شد یقینم کنون که صفحه دل
ای مختدع ستیزه راست
خاموش کن چیدارغ الفت
سخن پرستم تو پای تابیر سخنه
زهی ز نام تو طمسد سر رمهار
ای نو چشم خلقت وای عین مردمی
به بطون کوی تو ام مردان چشم
ای مشک خط زین و برگ سمن
حقا که حسن خط مشکین رقت
چراغی چون تو اندر دود مانم
چو هست از روی تو چشم مرا نور
بالذکر اخبار کپیام تو نویسد
از عزیزان با تو ارا هست پیوندی گر
ای انحر فیض را ضمیرت مطلع
از بسکه رابعی تو انشاء بلند
روی آینه ز رای تو مصفا شده است
انتر سوخته را مهر سنامه کنم
ای از نکت نور تجلی زده سر
گشته ز تماشای خط روشن تو
خطریحانت کنی در ارض با توت کرد
ای در خط چمن تو ملک بند
زهی ضمیر غریب و بزم غریب
چاکرات خنده زرم چو خا مانند

425

برای شما این جوهر

جمعیت تو حرز دامن عالم
 ای کلفت باطنت زیان عالم
 نسوخته منتهی تنای تو بود
 نو باد تو بارغ یو فاخته
 دامن زن آتش جداست
 نزد اگر پرستم ترا بجای سخن
 الف بسینه ز خطابت قلبها را
 ننگان ز گردیده من کن دست جگر
 از آنوس کرده میا لبه عصا
 مثل خساریار بر برگ سن
 گردیده سواد چشم مردم روشن
 چرا روشن نباشد چشم جاغم
 ز رویت باد یارب چشم بد دور
 خورشید شود صفحه چو نام تو نویسند
 جای یوسف را نگیر هیچ فرزندی دیگر
 طبع تو عروسان سخن را محسوس
 برضیع او بود چارم محسوس
 طوطی ناطقه از فیض تو گویا شده است
 کز سید روزی مایا دکنده و لبر ما
 دی از خط خورشید خلعت روشن تر
 چشم آیت نور و رخ ما زید و زهره
 فشیان و چون قلم فی در بیان انداخت
 دی بر توی زرای تو خورشید غازی
 ز نور طوقا منی جریخ قسیض نمیرد
 یکنیز قد خشم تو سه پایا بند

شیرت باغی شیر
عاشقانه بیگانه
بطریقہ کمال
مکتبہ کمال
میں
ایک

طبیعیاتی

سید

نظریاتی

فصل

روشنی

10

ایضاً

مَنْ يَرْكَبُ

5

16310

۱۰۰

المطبعة

الحمد لله

۱۰۰

فیر

10

محمد سرور

بیان سلام و اظہار شوق

حدیث نمبر ۳۰۰

گدگد چو عیاض نیندای ملک کشور گیر
ہم نام تو آسائش جان است مرا
ہم یاد تو راحت روان است مرا
ہر شام و صبحہ دور زبان است مرا
والہد کہ دعای دولت روز افزون

فہرست فائزہ ولولہ مالایطاق اشعار متضمنہ تسلیم و اظہار اشتیاق

عشق منای

سلامی چو باد صبا مشکبو
سلامی معطر بطیب و فا
سلامی چون نسیم نو بہارے
سلامی چون کف موسی منور
سلامی بچو آب زندگانی
سلامی چون گل ریحان معطر
سلامی از دوحیا ماندہ شبہم
سلامی لبالب چو عقل مصور
سلامی کہ چون گدرد بر زبان
سلامی چون صفای صبح گلہ
سلامی چون نسیم سبیل و گل
سلامی جانفراستہ روح پرور
سلامی چو باد صبا شکشا
سلامی چو باران کہ بر گل چسکہ
سلامی ز برگ سمن تازہ تر
سلامی چون نوید شادمانی
سلامی مغرب چو باد بہارے
سلامی کہ در صفحہ نہ سپہر
سلامی تازہ تر از برگ ریحان
نثار مجلس عالی کہ آسجا

کہ بانافہ چین کند گفتگو
منور بانا ر صدق و صفا
قرین نافہ مشک تبارے
سلامی چون دم عیسی معطر
سلامی خوشتر از حمد جوانی
سلامی چون چراغ جان منور
سلامی سر سرچر و روح مجسم
سلامی از دود عرق ہر انور
ز آثار آن تازہ گردد روان
کہ روشن سازد از مہ تابا ہے
کہ باشد ہمدم انفاس ملبس
سلامی مشک بیزی غبار افشان
سلامی چو عمدہ صبا دلکش
ز گل پرور قمارے سبیل چکہ
مذا نفاس ملبس خوش آوازہ تر
سلامی چون امید کامرانی
سلامی معطر چو مشک تبارے
ملک بخواند از روئے سحر
کہ شہر پر روئے شہنم گلستان
نمایہ اقتباس علم و معنی

صحیفای سلامی که چون نسیم بهار
باستان فلک شوکتی کنیم بنشمار
بران آفتاب سپهر مکرّم
چو باد صبح بران سر و خوشترام شود
صبا سبک شود خود را بستان بیان
ای نسیم سحری چون سوسای جانان گذری
صبا اگر گذری افتد بجانب یار
تحتیایستی که از اوج نسیمش
سلام من برسان ای نسیم صبح برو
ملطفی جنبای نسیم باد سحر
صبا برای خدا اگر ترا مجال افتد
عرض میدارم سلام تازه چون طربال
ای صبا اگر بچو انان بمن بازرسی
نامه من میرود نزد دیک دوست
کاشکه خود نامه خود بردی
شرح کمال شوق همین بس که چشم من
ببزد و آنکه از عاقله موخته لبخواند
احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است
چه از صفای ارادت زغم مهر تو دم
از حال دل که سبته بند ارادت است
هر چند که خامه قصه تحسیر کند
حالی که مراست با تو گفتن نتوان
ای زیاده تو هر نفسی شوق ز یاد
شرح سحر دل من کار قلم نیست
احوال من در کماله پیش بود

دماغ روح معطر شود ز نکت او
که روشن است جهانی ز نور خلعت او
کز فیض یابند حسرت حسد او
سلام گویم و جان مهر سلام شود
ز اسلام بنسیرن و از خوان بیان
چه شود گذر من خسته سلامی بری
سلام ما برسان پیام ما برسان
ملک را بفلک جان تا ز من کز من
بدان دیار که منزلت جیب من است
تو زود اگر رسی آنجا دعای من بیان
دعای من بجناب خدا لیکان برسان
میفرستم خدمت صافی ترا ز آب حیات
خدمت ما برسان سر و گون و یگان را
کاشکه من نامه خود بودم
وز نهال وصل او بر خور دهنه
عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
زبان خامه فارغ باشد از حال نیاز ما
بر شمع حالت دل پر دانه روشن است
ضمیمه پاک دل روشنست گوا من است
چون دوست اگر است چه قصه میگوید
کی صورت حال با تو قصه میکند
دل خود بر وقت با تو قصه میکند
زود بیچشم لذت یاد تو زیاده
پای چوین ز کجا عرصه آتش ز کجا
برخی از ان ببال کنور نوشته ایم

از انشای او

چند بیت

بهاک ای شاه چه سودم نه چو بس است
نخنان شعله کشیده است که خاموش شود
در دویار من آینه شد از کثرت شوق
که چه میدانم تسکین را دور و تاثیر نیست
عقد و مکتوب ما را از کشادن بهره نیست
اینکه در نامه نویسمند که احوال بخیر
بس از عمری بکوشم میوهی میوهی امانی قاصد
من دیده بیای تسلیم افتد هر دم
سواد دیده آن کردم نوشتن نامه سویی تو
جز سوختن بیاد و شوقی دیگر ندارم
میشود مال قلم سوخته چون رشته شمع
تجربه آور در گر حالت بیانی و لها
ندارم جز قدیموس تو در خاطر تمنای
آقا است بر ندارم نه شدای از بهر
جواب نامه قاصد خلعت من از خوشین بستم
شب که شوق چشم نامه دلبر میشد
چنان بدیدن روی خوش تو مشتاقم
بچک از معنی مکتوب شوقی نگاه نیست
از شوق مرا قاصد بجانان میبرد
قاصد چه تسیاج که طو مار اشتیاق
عاقبت مکتوب ما را سویی او پروانه برود
شوق نبیگیت تمذه کرده ام خنجر
بنام کیست یارب نامه پرواز رنگ من
شود خنجرل پر خون عیان از برون نام
کیدل و خیل آرزو من بچه مدعایم

مهر

مع

نور

بیان سلام و طبع شوق ۲۷۶

جز این مراد ندارم بجاک پای شما
آتش شوق من از دامن صحرای هست
هر کجای نگرم روی تیرا به سببم
میکنم خالی دل در آشنای خوش را
این گره پیوده بر بال کبوتر میزنم
بر غلط هست جدائی که بود خیر کجاست
که بر رویش نگاه اولین از چشم من باشد
که مرا فقط حرفی کن و نامه فرست
که در هنگام خواندن چشم من افتد بر روی
هر تو چه چرخ پر دانه می نگارم
حرف سوز دل خود را چو در آرم چشم
نویسد خامه جانی مد لبم اند لبها
مگر از سنگ با گردید مینائی دلم پیدا
دست اگر رزی دهد بوسیدن آن پامرا
چو مضمونی که از خاطر رود از خوشین فرستم
دیده بر نظره که میریخت کبوتر میشد
که نامه را بجزیر نگاه همه عجبم
ورنه جانی نامه پیش یار ما را خواندن است
در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است
چون جاده خود رسد ز رازی بسوی کوه
طلب سوز نامه ام بالی و پروا بگر نداشت
ز خامه بر چه چکد سجده به پیشانیست
که محو آید بر دهن چون طوطی گشود مضمون
چو بویائی نامه سبقت یکزدان به پیغام
غن همه داغ داغ شد چینه جانی بختم

حدیث پنجم

از سوز سخن نال تلم رشته شمع است
قلم تحریر کرد از سینه جالم کمر حریف
چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش
از سوز دل نویسد حرفی چو خانه من
اوز مضمون شوق رخسار و من
درد دل را حال یاد نامه می بخیم کماش
رقم سوز فراق ت من آتش در فرد
برایغ سینه من تا نبرد می محسوب
نیز چند چون قلم دلم از درد شد دو نیم
گره بانی گره مشتاق باغوش توام
صبار سیده از کوی او سلام بر
گرش بهر سیاهی شود و آه و تسلیم
چون قلم بر سر غنایم هجران آمد
می برد شوق بسوی تو مرا می ترسم
زهی بشوق تو پردانه مرغ نامه
شرم می آید ز قاصد طفل محبوب مرا
ز رنگ پنهان مایه تا شود آگاه
ما را هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را
در گشت مافراق هیچ تقصیری نکرد
نامه ام را میبری قاصد زبانی هم بگو
چه حاجتست بجا صد نامه ای کلیم
ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی
در شمع مشتاق چه حاجت بالتماس
خجای ای قاصد اگر نامه من از دست
حدیث شوقی تو در نامه ثبت میگرم

بیان سلام و طهارت شوق

گر نامه من شد پر روانه عجب نیست
که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد
تو گوی حلقه دامن است نقش مکتوبم
چون لاله داغ باشد مضمون نامه من
بنویسم حیدرین چه مضمون را
دل بر دلم ترا بر حال غم انگیز
گرچه از گریه شستم دم تحریر در آب
خلاف رسم کف مهر او سطر مکتوب
خزف شکایتی بنویسم مکتوب
نامه شوق مرا بند و با خواهی کرد
جواب نامه ام و در دلیا هم بر
نامه شوق محال است بیایان آید
جان بلب آه بل اشک نگران آمد
که بخود نقش قدم باله و فرسنگ شود
صدای بال کبوتر صبر پر خانه ما
بر سر راهش بنید از دست مکتوب ما
روسم کنند ز خط شکسته نامه ما
مگر این شرح بر بندیم ز بال کبوتر
پیشکن مانند مکتوب است ستایای ما
خانه شد فرسوده و نه شکوه بیایانی شد
بدست آه روان همچو کاغذ بادوست
شده است چون گل یا قوت شعله نرگشت
اینجا چو خانه است سخن در گریستن
به کشیش منی نامه و نامه نمیرسد
سپند دار فقط بر سر سخن اسیر شد

نسخه خطی

نسخه خطی

نسخه خطی

نسخه خطی

نسخه خطی

نسخه خطی

نامم را به یارهای مضمون پاره کرد
جای سرینماش گذاری که من غمناک
سخن کی است دگر با عبارت آریست
چشم مشتاق آشکارا دل نشان داشت
از برای یار بنویسند مکتوب مرا
میرسد پروانه گر گویند مکتوب مرا
این نامه قسم میزد و اشک روان بود
آتش پروانه بر بال کبوتر میسند
میرد و قاصد چو بنویسم چو حرف انشا کنم
که پیچ و تاب و از پیچ و تاب رخ بخت
که دیده ام بر پست شد سفید چون کاغذ
که خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ
نامه باید باد در دیده نوشت
لبسته ام ز کس صفت برخاسته خوش را
انچه دیدم از جدایتها جدا خواهم نوشت
خامخون میگردد و خط خاک بر سر میکند
دلی که نیست تسلیم در دوچاره کنم
نظاره نگاشت سربای تو مشتاق
آبجیست که تقریر و بیان نتوان کرد
عمرم تمام صرف ره انتظار شد
آستینی ست که بر دیده تر داشته ام
بجز دعای محبانه از دل صادق
بچسب یازب مباد ابتلائی شوق
پر ز پر لای که حسگر کاغذ
چون کبوتر زیر پست بر میرسد این

بوش حسرت چاکماند دل آواره کرد
شرح شوق می نوشتم دیده خونبار گفت
حدیث شوق چون لبس که سوختم می تو
شوق مشتاق از مشتاق جان شست
بجوین تا توانی نفس سطر هم لبست
نیست مضمون غیر ازین که انتظار ختم
با خامشی شکوه هجران میان بود
حرف حرف نامه ام جوش میزند
ناله از قلم نشناسم از آشفستگی
سرت گردم و افعی سوی عنانه ام بگر
بر آقا قاصد شوق از بغل بردن کاغذ
فراق نامه ز غم می نوشتم آن بهتر
تا ز حال دلم شود آگاه
می نویسم نامه تو مشتاق و یار تو ام
این شکایت نامه نامه بانها می تست
و فرات می نویسم نامه و از دست من
ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم
ای چشم جهان بین تماشای تو مشتاق
اشتیاقم کلمات تو ای یار عزیز
ای آرزوی دیده دل بهر دیدنت
انچه بی زدی تو منظور نظر داشته ام
بجز تو تو مرا نیست تحفه لائق
چشم دور گوش بر در دل بیان غم
چشم جان من اگر گردد
نامه شوق ترا در خواب لک انشا کنم

غزل بنی
بهر
ای بزمی
لامرغی
غزل بنی
غزل بنی

شعر بنی
بهر از جلال

بغی

نسیه

سجده
نسیه

ز شوق انبساطی در دل مکتوب پیدا شد
 چنانچه ام از بخودی بنامه شوق
 کاغذ مکتوب او از پرده چشم من است
 حرف سنگینی بجران تو انشا کردم
 با چون من نویسم نامه چشم میشود روشن
 چگونه شرح در دل نویسم سوی هر چه
 من نوشتم حال چشم خویش معلوم نشد
 رقم از بسکه در دم شرح بیداد جادیتها
 جدائی تو ملاکم باشتیاق تو کرد
 ای صبا عرض زمین بوسم خواهی کرد
 ناله براید از ورق گریه کتان رو مستلم
 از حسرت دیدار چه گویم چه نویسم
 بخت کش شوق است چه تحریر چه تفسیر
 ظهوری نامه را دادی به قاصد
 می که شرح غمت خواستم کنم تحریر
 برخاک جبهه دارم و خضریا و میکشم
 سیکم انشای شوق اما ذرات میکشم
 به شمع نامه در دل خود کرده ام انشا
 شوق مرا ز هر دو جهان بی نیل کرد
 سواد نامه در دم جهان عیان گرد
 آنقدر آرزوی سجده گویت که مراست
 شبی که شرح فراق تو کرده ام تحریر
 بشرح شوق خود ریختم علی باجمید
 عجب شوق دیدم که شوقی بی
 بودم بای تو در عالم روز و شب و قلم و چشم

که چندی برنگ نچویم چو گل داشت
 خدا کند که بدست نگار من برسد
 هر چه او خواهد نوشت از دور دارم و نظر
 نسطر در صفحه فورت چو زنجیر حسن
 قلم گویشم پیر من در آستین دارد
 که از انگشتی دل رود سوی قلم سویی
 بود انگشت بریده در کفم یا چاه
 شکست نامه ام مقراض شد از کف دست
 تو با من آنچه کردی غنیمت حق تو کرد
 که ترا بر گذر خلوت جانان راه است
 کاتب اگر قسم کند حال دل خراب را
 دل میکشد از آرم چه گویم چه نویسم
 آنکه بسیار چه گویم چه نویسم
 چه حسرتا در دین پیچیده باشم
 ز سوز نا امن همچو ناله قلم نالید
 یعنی که آستان ترا یاد میکشم
 خامه تاحط میکشد بر صفحه بخت میکشم
 که مکتوب عزیزان ابر به دانه میزدند
 چندان تبید دل که شکستم کلاه از و
 ز سوز اشک مگر گریه از جهان گرد
 در همه روی منش بود کنجاست
 ز سوز شوق قلم همچو شمع سوخته است
 چه دانستم که در جوف مندرای من پیچید
 سبزه آغا یا کیم گریه آبی با اینجا
 که رفتی چرا رفتی مقام اینجا و آنجا

عین ج

عین ج

عین ج

عین ج

عین ج

عین ج

عین ج

عین ج

عین ج

عین ج

عین ج

عین ج

عین ج

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است
 اختصار دل نیندازم ولیکن نامه ام
 از برای شرف بنوک مره
 ز این نامه صد سال اشتیاق مرا
 دلم از شوق تو خورست و جگر هم خورست
 نه آید آن بجای تو آرزو مستم
 مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را
 یا نرسد خیال من بدست اجتناب شریف
 شرح شوق که گویا تواند داد
 حدیث اشتیاق خویش و شرح روگاز خود
 آرزو مندی از آن روزیم شرح که آن
 بذات پاک خدایی که منبع الانبیاست
 بستان شریفیت که بوسه گاه قرن است
 بنجاک پای عزیزیت که آرزو مندی
 من مجبور و بیک نامه شرح خویشان گویم
 گرد و خود نویسم آتش بکافه افتد
 قلم فیست و دل لشکر زبان قلم
 صد خرم از جفای تو در پای دل شکست
 و نامه نویسم که احوال بخیر است
 از برای نامه اقا صدی در کار نیست
 نوشته ام همه احوال در دجنت خویش
 خاک در دیده مقرض جدائی با دا
 نوشتم نامه سوشین اشک لاله گون خود
 سگریزی ای کبوتر چند از مکتوب من
 یاد آن شوقی که مکتوب بغیر از دل نبود

نام پرست که طالع رون من چنین است
 همچو نبض خسته بر بال کبوتری پند
 خاک راه تو رفتم بوس است
 ز صد هزار که دارم یکی بیان نکند
 در درون شوق جالت زبان بپرست
 که شرح آن بزبان قلم تو انم گفت
 که تو شکیب داری طاقت نماند ما را
 که وصف آن نتوان کرد و شرح نتوان گفت
 قلم کز دلم شکسته تر است
 نیکویم چرا گویم چو میدانم که میدانی
 جان نیست که بر قد بیان آید راست
 که اشتیاق جالت بشرح نماید راست
 که شوق روی تو دارم خدا گواه نیست
 ز حد گذشت مرا طاقت فراق نماند
 که در صد نامه نتوان داد شرح در بجزا
 و شرح بجز گویم دو دواز قلم بر آید
 چگونه شرح دهد از زبانه آتش
 از گلشن وصال تو نماند کلی بدست
 این خیر چه خیر است که ما از جدا ایم
 کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود
 دلی طپیدن دل را چگونه نویسم
 که از آن حاشیه بزم جدا کرد مرا
 که در جوت نخواهم زیست خط و خط و خط
 نامه ام آنقدر یافتم که شمع از نیست
 استخوان کسینه چون بال کبوتر پند شستم

حدیقه

لیکد دارد اضطراب دیدن محبوب ما
 آتیه سوسش کبوتر نامه چندان سودام
 سخی چشم کبوتر هیچ میدانی که حبست
 باید کوی دوست کبوتر شده روم
 شوقی که بعد زبان بیان نتوان کرد
 ز اشتیاق بغل گیری تو دما است
 زبان شکسته تراست از قلم نمی دادم
 رشته طول امل را نتوان پیودن
 در دنیای زبان عرض مطلب نیست
 خامه شکستیم لب بستیم از تعداد شوق
 دل من لفظ یاد تو معنی است
 دل تسلی نشد از نامه فرستادن کلمش
 دو کبر بر سر کتب بر آن دادم
 ز حد گذشت بوصل تو اشتیاق مرا
 عمر ابد وفا بنوشتن نمی کند
 مایه صفت خود احتیاج قاصد نیست
 مکتوب تو انشا کنم و خون رود از دل
 نیاید مقصد بحبیران بی پایان
 چون چراغ زیر دامن از حدیث آهین
 زار شوق دل ز بسیاری کجا بخندد حرف
 شرح حال با سیرین نیست غیر از چرباب
 کر بصد نامه دو رسم صفت مشتاقی
 احوال دل بدست چرخ گفتن است
 بکاغذ اعلیٰ پیوسته ای دل خود را
 ز سوز کلام انشا کنیم بر کاغذ

۲۸۱ بیان اسلام اظهار شوق

بجهد چون برق از جان خود بخود مکتوب ما
 دیده بر پایش که پایش از خون آلودم
 نامدام سیر و در دردم خون سیریت
 باری ازین بهانه بگوید سبب
 گلک دوزبان چگونه محسوس کند
 چو ماه کیش به اندیشه باز آغوشم
 که شرح دل بکدامین زبان کنم لغت
 قصه شوق محال است بقیه
 بوی ای شیشه نتواند برون چون نگیرد
 کین نه در قهر میرا بخندد در تحریر ما
 معنی از لفظ که جدا باشد
 خاکد شکستم و همراه صبا سیر نفتم
 که انتظار و وحش مرا کنی معلوم
 نازدی تو ذکر طاقت شد مرا
 اظهار شوق خود بچرخشون کند کسی
 که نور دیده از چشمش است پیر کفان را
 شوق تو هجوم آورد و ضمون رود از دل
 و تو قلنا اے یونم القیامه
 میدرخشد از تیر بال کبوتر نامه ام
 کاش مارا در سخن پیچند جان طول ما
 میتوان پیش از کشودن خواند مکتوب مرا
 ماند از شوق تو صد سال حکایت بانی
 بر شع سوزش بر پلانه روشن است
 مباد اگر بر عالم کنی ای سرجی
 که شعله را نتوانیم بخت در کاغذ

همچو آید برسد بال کبوتر نامه ام
خامدام هر دم ز بار در دلم خم میشود
شمع سان تاب شود گر بنویسم گاهی
سوز چرخان ترا با تلم فوادے

مفصل گنجینه حصول متغیبات اشعار اظہار شوق قبل ملاقات

چو شربت کبابه تو در ساخته ایم
پنهان ز تو با تو عشقها باخته ایم
اگر چه دیده مشرف نشد بدیدارت
ولیک نیست ز تو بیچ فرق تا دیده
بر چند بخت ز رسید است دعاگوی
پیوسته دعاگوی تو بود است مناجوی
که چه رویت ندیده ام ای دوست
وصف حسنت شنیده ام ای دوست
سلامت تو نشانی گلشن قدس
گل وصل تو چیده ام ای دوست
سپین اهل محبت تعارف از لیست
کبی وسیله نام و نشان نشان بدیند
چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنا
که بر پای شنید منافق از شوق دیدنا
دل من و تو ز همه محبتان دیرین اند
مرا بظاہر اگر با تو آشنائی نیست
در دیده جانم چو توئی مردم دیده
مردم همه دیده دوستدارند ترا
عالم بوی منم در دلی تو ندیده
نادیده جو دیده دوست سیدار من

الکثر شای

دشمنان

شمر بر من پی شاخه آمال جهان اشعار در ستد عای یکتو الیه

نواز شمل ناگن چو دلنواز توئی
سباز کار فقیران که کار ساز توئی
اگر تو برسم از لطف سایه اندازی
چو آفتاب کنم بر فلک سرفرازی
ز مهر لطف تو که بر قوی من افتد
بر بند روشنی از روزگار من مومس
همای و دولت از سایه اظنند بر من
بفره و لذت تو بگذر دم ز سپهر
سخن به پیش که گویم چو چاره ساز توئی
مراد دل ز که جویم چو دلنواز توئی
گرچه بیچاره ایم با کے نیست
کرم شست چاره ساز همه
از ان اما تابان لکاهی بس است
نگویم که پیوسته گاهی بس است
گر گشت کار من کار تو نیست جز کرم
بیکرست تو شسته ام غم گناه خویش را
خدای خواست که بر عالمی بخشاید
لطیف خویش ترا پادشاه عالم کرد

جینجی

حدیقه

تو دستگیر شوی خضری خجسته که من
 لطف خاص و کرم عام توام در کاست
 نمی باید کشید از دست این بدست پادشاه
 که چه من حاجت طلب از شرمساری نسیم
 شاد باش ایدل که آخر عهده ات و امیشود
 ذوق الطاف تو ای کاش نمی یافت و لم
 برداریش ز خاک برایش بر فلک
 از کیمیای لطف تو ز گشت خاک من
 عوض حاجت در جرم حضرت محتاج نیست
 مار اسبست گوشه آبروی اتفاقات
 ای از کرمت خزان بدل شد بهار
 بر حال مریض مانظر کن که کند
 ای فضل تو در در دا می بخشد
 در دل بیمار ز حدیقه گذرد
 بهر چه حکم کنی چاکریم و خدمتگذار
 ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت
 سیکنم شب به شب ناله و زاری امید
 سامان کار بنده با لطفان بیکران
 آغاز کرد و به برسانش با نیت
 خوش باش که روز تو شب شد خوشی
 چون ابر بهت تو بهر گذار کرد
 دریا گوشش شاخه کلک تو می کشد
 ابر کراستی حدیث عطای تو
 دخت کجا دست خا بهر بهت و غم
 ای پادشاه من در کمال استخسار

۴۸۳ دست دعا غنائی مکتوبیه

پیاده میروم و بهر پا من سوارانند
 کار من خواه درست آمده و خواه غلط
 بدامن پاکشدم لیکن سستی چه دارم
 لیکن آخر خالی از امید و آری نسیم
 قطره من میرسد جایی که دیا میشود
 یاد هر لطف تو اکنون سبب صید است
 هر که بدامن تو زند چون غبار
 آری بمن مرحمت خاک تو ز تو ز تو
 راز کس مخفی نباشد بر دل انای تو
 این صید رام را بکمان میتوان گرفت
 و از ساحت و هر قطعه بگرفت کنار
 علت ز مزاج او بفرسنگ فرار
 هر بی سرو پا را سرو پای می بخشد
 امید که لطف تو شفا می بخشد
 ز حال مانظر عافیت دروغ ندارد
 این شام صبح گردد و این شب سحر شود
 که دعای سحری کارگر آید آهسته
 چون وعده داده بکرم ایتام کن
 طریقه نکلنده بغایت تمام کن
 آخرت شام را سحری هست در عقب
 موج سحاب را اگر ابر بهار کرد
 رازی که از ضمیر صدق اشکار کرد
 باید قسم بکاغذ ابر بهار کرد
 نتوان گهر به نچه مرجان نثار کرد
 فکر سوال کن که کد را چه حاجت است

بدرستی

از اندامی و سخی

موتی

حدیث

ارباب حاجتیم زبان سوال نیست
بزرگشتم از میکنند قصد بلاک
نظر کردن بر ویشان سنانی بیک نیست
هر چه از قاصت ناسانی اندام است
آکی فزونی و بد از انتظار ما
هر چند دل اسباب دعایت دارد
گاه که استانت آید بخیا ل
نفس کن تو لیکن بگمان نزد یکم
انقش قدم خود نگرو یاد مکن
ای صاحب فضل زان شئی که عالم پرست
ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی
از لطف تو بیج بنده نو مید نشد
لطف بکدام ذره پیوست دمی
که ظرف خواهش من کویست
ای داد خدای لطف دولت جاویدم
از من عطایت که بود چشمه فیض
می فشام هر چه میگیم چو ابرو بهار
کریم سائل خود را غنی کند یکبار
لطف ترا چو قطره باران شمار نیست
بر اشک بهار و محبت سر افکنده میرد
بمن شکسته دل درینج خاطر مبین
من روی که بنده تو دانند مرا
لطف تو که عام است عنایت مخصوص

بجول

بیاغزار
سلطان

می

مستجاب

محبت

عین

۲۸۴ بیان فتن کتب منته خاکیست

در حضرت کریم تننا چه حاجت است
گرم تو دوستی از دشمنان ارم باک
سلیمان با همه حشمت نظر ما بود بر پیش
در زنت شریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
یارب بدامنی بر سانی غبار ما
یادیده بیاد تو گهری می بارد
آنکس سجود جهنم می آرد
گر پیدایم و گر نه ان نزد یکم
هر جا باشم باین نشان نزد یکم
آن نهال آرزو دارا بکام دل رسان
آورده ام بسایه لطف پناه خویش
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
کان ذره به از بهار خوشید نشد
قطره آبی ز دریا خواستم
افروخته روی بخت چون خوشیدم
افتاده بخت ما بهی استم
بامن احسان با تمامی خلق احسان گزینست
دوباره لب کشاید صدت برابر بهار
چونیکه لطف تست غم روزگار نیست
آن کلیت کوز خود گفت شر مبار نیست
گرا لطفات تو با شد مرا چه پاک ازان
بر مردک دیده نشانند مرا
در نه چه کسم خلق چه دانند مرا

نجاک نشان سر عت سیلاب وان به اشعار فتن کتب منته خاکیست

فرمان تو آمد وز جا بر جستم
از اندم که گرفت این اشارت دستم
مکتوب یار خواندم و سوشش روشن شدیم
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
میرد شوق بسوی تو مرا میترسم
لبشوق نازم وصال و دیده می آیم
اشاره لعلب گزنی بگوشه چشم
سوی تو چو باد تند تر می آیم
گر آید در پای بنیم چه عجب

می خواندم و اسباب طرب می بستم
بر خاستم و دیگر ز پان شبستم
من خود جواب نامه آن لسان شنیدم
لیکن امید وصل تو ام غصه می بستم
که بخوش قدم باله در سنگ شود
ز بهر دیدن رویت بدیده می آیم
چو اشک دیده عاشق دوده می آیم
از جانب شوق بی خبری می آیم
زانو که بدیده و بستر می آیم

سامعه فرو جهان جانان اشعار شنیدن مقدم مکتوب الیه فرخ بخش

ای بخت مرده کز افق کبریا رسید
لب تشنگان بادیه انتظار را
بدل اضطرابی دعا میسر سازد
جو گل بوی گشت و شوق در بر داری آید
مرده ای بخت که مقصود محبت باز آمد
صد قافله جان به تن رسید از قاصد
در خانه نمی نهد که پاسه برون
شادی قافله مصر که در شش نرسد
نویه آمدن می دهند هر روز نم
مان جان آل خوشین لعل خوش بکشاند
مرده ام دلوی که می آتی درین شادی مرا
کسی که بیرون آورده بار بار
جوای وصل از نو بهار می آید
بر صدمای که در جایت برست میخیزد

خورشید رحمتی که به زوره وار رسید
آجان شان بلب رسد آب بقا رسید
مگر روز وصلی خدا میسر سازد
بهار زده از گلشن گلشن باز می آید
مردم چشم جهان بین رسد باز آمد
در سینه هزار گل دمید از قاصد
تا مرده دیدار شنید از قاصد
هر که چون تو عسکری سحر باز آمد
تو طارخی و من از انتظار می سوزم
کان یار سفر کرده ما از سفر آمد
هم حیات زنده آمد هم غم آینده رفت
تواند از دلم ترا درون آورد
نسیم گل صدف پای جانان است گوشت
من بخش قدم گوش بر آواز بیا

در شنیدن

در شنیدن

در شنیدن

دلی بای
ماتر بای
در آینه
نورانی
نورانی

حقیقه ۳۳
 ۲۸۶
 در طلب کتب و ابواب
 خواستگاری احتیاج و ان اشعار طلب کتب و ابواب

اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
 بیافزیده از گیسوی معنیر و دست
 برای دیده بیاور غباری از در دست
 نیت خیر مگردان که مبارک فال نیست
 در سجده منتم خاک قدمای تو بوسم
 منت لبهرم از قدم خویش گذار
 ای خدایه لطف دوست پایش گذار
 آباد بدولت تو دیرانه ما
 همسایه آسمان شود خانه ما
 گل بسروست زده بر کمر از نازیا
 مرا چیده ام ای شوخ دعا باز بیا
 بسیار بکام شوق بود آمدنت
 حقا که چه خوشتر است ز دآمدنت
 میرود گرچه زود می آتی
 که اگر زودتر آتی دیر است
 بلی بخواهد اندر حبت جویت و بر کرد
 بادلم گشته آشنا معنی
 کلمه بنده بیت با معنی
 گذشت وقت اگر میرسی بفرایدم
 از منت هزار کس آهزا دکن مرا
 خانه نیت دل ای خانه بزر اندازیا
 خوش بگویند گوشتن پای بر دیده نمی
 از گوش بدیده آک در دیده نمی

های اوج سعادت بدام ما افتد
 از بزرگ گذری افتد نگین دوست
 و گریخته دران حضرت نباشد بار
 مرده دادند که بر ما گذری خواهد کرد
 خوش آمد تو باز آئی دمن پای تو بوسم
 موی ز گوسفند بر جگر خویش گذار
 عمریست که من چشم بر اهت دارم
 ای از تو بلند قدر کاشانه ما
 از سایه نخل دولت سخا هم
 مست دمی باک همه غمزه داند از بیا
 جابجا خانه دل پر شده از داغ فراق
 بر گشتن عمر انمو دآمدنت
 از آمدنت که نو بهار عمر است
 پیش ازین بی تو زندگی ستم است
 آنقدر منتظرم در ره شوق
 دل من بکلاه سوی چشم گاهی می گوش آید
 ای که از من آشنای تو
 چه شود گر بود ز مقدم تو
 یاکر کار بجان جان طلب رسید مرا
 خود بی تکلفانه بیا شاد کن مرا
 انتظار طلب وعده و تکلیف چرا
 ای آنکه ز تو گوشتن پرور دیده نه
 تو مردم دیده نه آویزه گوشتن

ما نظر

ایلی می آوری

و لکندری را

نعمان عالی

دین می بوسم

نسی

ع

حدیقه

۴۸۷ در طهارت خلوص مکتوب منته و مکتوب الیه

بیا هنوز ستم از خار حسرت مست
کی سزاوار طلب شان بزرگانه است
می آئی اگر زود تر آئی چه شود
هر چند که بوی گل ز گل پیش رسد
بر دل در محبت کشائی چه شود
چون در قدم تست شفای بهر رخ
ای سببا نکتته از خاک ره یار یار
شکر ایند که تو در عشق ای مرغ چین
رواق منظر چشم من آشیانه است

خاموش نای ضیائی شمع پر نور اشعار خلوص مکتوب منته

و مکتوب الیه و تساوی آن در غایت حضور

ما را ز خیال تو جدائی چه خیا هست
در آب و گهر فاصله جز نام نباشد
مقامت دیده جای دل هلاکت محفل
بهر جا سیرم شوق سحر پیش می آید
بهر جا رفته ام از خویش مرده نوی پویم
چه امکانست دهم غیر خنده و خیال من
جلوه دیدار جانان رویش در خاطر هست
هر چند ز چشم من نهانی
از دیده که نهانی دلم میان جانی
من بظاہر گرچه دور از گلشن کوی تو ام
اگر ز خدمت تو بنده غائب ست به تن
جداست و بهر حال هر وقت طلعت دوست

ایتمه ما ذره نور شید مثالست
از عالم نزدیکی و دوری چه سبب است
بدل پیچیده ام چون شک گل ز یاد تو
دو عالم آستان است کز نعمت کجا نفتم
اگر در رم و گر نزدیک خاک تو سر کویم
تو کی منظور اگر چشم تو می مسمی اگر تویم
گر بصورت غائب است اما معنی ما فرست
غم نیست چو در میان جاسی
در صحبت آید وری پیوسته و پیوستی
هر کجا باشم بجان و دل خایه تو ام
بدل ز خدمت تو بیخ غلط غائب شیت
ولیک غلوت با غم حریص است

بیدل

توفیق شای

ای بدل نزدیک و دور از دیدگان
 غائب از چشم جهان بین چو نور چشم
 ز دل دیده دار و حسد ماه و سال
 چنان من مختلف شستم برسم خدایت
 بقرن ز خدمت اگر دور مانده ام لیکن
 اگر لطف بخوانی مزید العافیت
 بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است
 بسفها هم خبر بجا آوردن فرمان نیباشد
 نه از جو تو چشمم نه از لطف تو خرسندم
 در آئینه فرمان ما لقطه پر کاریم
 خواهی که شرسار گردی ز کائنات
 از تلاش قرب بظاهر باخیاش هم چشم
 گردورم از تو نقش توام نظر بس است
 سر بذارم از خط حکم تو چون مسلم
 بوفای تو آریخت چنان آب و گلم
 از دوریت چه باک که این بعد طایر است
 صورت ز چشم غایب اخلاق در نظر
 چون شکستیم از جداست
 چنان جوش محبت گرم دارد و شنانی را
 نسبت من تو چون نسبت عکس است
 دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی
 حضور و غیبت من پشت درو نیدارد
 از دیده غائبی و دلم بی حضور نیست
 زدن بدل گذری هست تا محبت هست
 فرمان پرست رسم و آیین ما را

نیستی غائبی از دل من جان من
 تو غائبی همیشه و ما در تو حاضریم
 کتن در فراق ست و جان درصال
 تن اگر مانده جدا مانع انصوت نیست
 نشانه ام دل و جان محکف در غفلت
 و گر بقر برانی درون اصابست
 همیشه در نظر خاطر مرقه ما ست
 بگذر از وفا یک برگ نافرمان نیباشد
 سراپا محو تسلیم هر صورت رضا مندیم
 لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه تو فرمائی
 در غایتان با همه کس و حضور باش
 لفظ از هر کس که خواهی باش مضمون نه است
 دل پیش است دولت من اینقدر است
 که نبد بدن کنی از یکدگر جدا
 که در بعد وفات از گل من می وفات
 اصلا میان ما تو حایل نمی شود
 دیدار در حجاب صفائی برابر است
 جایی تو همیشه در دل ما ست
 که اگر صد سال دور فتمی فهم جدائی را
 با تو ام گر همه در عالم دیگر باشم
 مانند و تصریح که زخم فاصله دارد
 بر پس حال مرا غایتانه از حضار
 نزدیک بودم تو بسیار کدور نیست
 در چمن نظائر است تا صبا نیجات
 در باغچه مالک ناف برهن نیست

حافظ

فانک

از نشانی دودام

سوی جایی

با شمشیری

شبی سحر

صحنه

نصفی

ماهی

شکوی جوانی

ماهی

ز جهانیان ندارم کسی جز از تو امانت
 سپه چم چو قسطنطنیه از خط حکمت قطعا
 قرب روحانی اگر هست میان من و تو
 ز کامل عیارم در وفا و دوستی خاص
 بیرون نیروم ز دیاری که جای تست
 بهر جارفه ام از خوشی در راه می بوم
 دل بدل و دخن و گوش تو هم که نیست
 من نه آنم که سه از خط و فابر دارم
 گرچه از خدمت بصورت غایبم یک لحظه نیست
 جان من خاطر از مدح و خیز از اشتیاق

کرم و سحر و جادو

و گرم تو هم غمخوار می شدی یکی سلاطین
 خندیدم چو سحر خنده و فرات تو هم
 چه تفاوت کند از بعد مکانی دارد
 گرم سحر بارگه ای میخیزم از جوار خود
 محراب طاعت هم به جافتش پای تست
 اگر نزدیک در و درم غبار آن سر کویم
 شکر لعل که نه قاصد نه پیلیم است اینجا
 گرچه سازند جدا چون مستقیم بند ز بند
 خالی از شش چیز پیش من میدارم نقین
 لب ز یاد دل را خلاص زبان از آفرین

خداوند
 جلال
 عزت
 و
 جلال
 و
 عزت

از خانه برانداز شاهد فکر مستقیم اشعار تحریر نموده مسافران و محققین

رویم بسوی غربت دل جانب وطن
 داغ مرا سودا و وطن مشک سوده است
 زنگین ترم بدیده بود از گل بهشت
 هر دم نظرات تو طالع نیست مرا
 حال نیست بفرستم که گفتن نتوان
 ندوی آنکه بسوی دیار برگردم
 نه دست اینک کشتم پا بدامن غربت
 شاخ از گلین جدا بهر جا شرفه و میکند
 رستم با تنی دل و جان هست پیش تو
 هر که او خاک غریب پای در گل ما نداند
 بهر نماز کنم صد سحر سحره شکر
 هیچ جا نگذشتم بهیچ کس نرسیدم
 بهر هم زین شهر گلین بسا که رویم و خواست

افکنده گاه من بیان در و کز با
 یارب کسی مباد و یارب دایم مستلا
 گل میخای آبله چیدن ز خار پا
 هر روز ز هجران تو سالیست مرا
 سحان آمد غریب حال نیست مرا
 نه رای آنکه غبار راه سفر کردم
 نه پای اینک که ایام در بدر گزدم
 در نظر چیزی ندارم ز غبار و سخن
 از باناهندگان خبری میگرفته باش
 او که در خواب خوش بنید و با خوشی
 که در دیار تو دل نیت اقامت کرد
 که در دلم نگذشتی بخاطر من نرسیدی
 میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من

باید
 از غایت
 و
 جلال
 و
 عزت
 و
 جلال
 و
 عزت

نمای
ای
۱۴۸

در میان فاصله نیست سفرهای مرا
چون دانای سحر نیاسیم از سفر
ز رشک صورت این چشم آب می آید
فروخته شام عجب بان ز شکلی است

رفتن و آمدن من به نفس ایمانند
چو بسته راه ملی شده پیش آمده مرا
که خاکی از وطن همراه با خود در سفر دارد
درین سفر دل بریان کباب شامی است

خراب ساز خانه انبساط و فقر اشعار از طرف مقیم مسافر

حافظ

یار بسجی ساز که یارم سلامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارند
دوش آگهی زیار سفر کرده داد داد
آن سفر کرده که صد قافله جان هرگاه
بر مسند غرت بفرستی چو نشینی
ز دروستان گرامی که میسر و بسفر
ز رفتن تو من از عمری نصیب بشوم
بجمل شمع تابان و گلستان رنگ بو شهر
رفتی من از ضعف بمنزل ماندم
چندی غم بیدلی فو انوشم بود
از من چه بماند ای و گمان چنین نبود
ای که دیده رفتی و بی نور دیده ماند
و ده که رفتی ز شهر و بنهادی
و لبرم غم سفر کرد و خدا را یاران
کیف بکام دل خود با تو تکفتم
ای صبا سوختگان بر سره منتظرند
که به غم سفر لطف خدا یار تو باد
بر من مانده پس از آن دیار نماند
زبان پرش آیند گانم آبله شد

صاحب

سبک

نصیحی

از اشعار امیر

ملودی

بازاید و بر بادم از چنگ بلاست
تا چشم جهان بین آتش جای اقامت
من نیز دل بیاد دهم هر چه باد باد
هر کجا هست خدا یا سلامت دارش
از یاد بر چشم بران و وطن را
که دل تیره از خوشی رفتنی دارد
سفر کردی و من در وطن غمیشم
الهی هر کجا باشی بهار آبرو باشی
چون نقش قدم بگرد محل ماندم
آهنه دل با تو رفت بیدل اندم
ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
فرکان چو آشیانه مرغ پریده ماند
بر زل من هزار صحرادر
چکنم بادل محبوس که رحم با دوست
هنگام سفر گریه مرا قفل من شد
بیج زان یار سفر گزیده پایی داری
سمت اهل نظر قافله سالار تو باد
خبری ندارم از خود که خبر زیار نامد
کز آن مسافر ره دور من خبر رسید

حدیقه ۳
 ۱۹۲۱ در مکتوب الیه و غیره
 بلاغت افزای نهجای شین بیان شاعرانه مشتمل بر مکتوب الیه

که در بیان خطوط تجرید آن جاست افتد خبر آن طایفه

در مکتوب الیه
 در مکتوب الیه
 در مکتوب الیه

آفتاب عدل و احسان سایه پرو درگاه
 شه خورشید تاج و آسمان محبت
 طراوت بخش باغ شهریار
 سجده روحانیان بر گوشه دامان است
 جیب دولت را طه از شمت است
 بزرگ منصب و خورشید قدوس بجز حقان
 بر افق روشن او افق خمار و انتظار
 و آنکه گرد موی کشش بر سر بناست تپان
 هم نهایی همیش را برج بر حسین شهبان
 بهمت کار ساز حاصل عالم
 دارای ملک و ملت و خورشید غر و جاه
 عنوان روزنامه ملت بقای اوست
 مجلس علم شد مفصل او
 قدرش فراز گستره آسمان بود
 آن منبع معالی و آن مجمع ضنائل
 خورشید شمع کنجینه اسرار دین
 فقط پرکار زمان و زمین
 بمعنی قطب گردون و لامیت
 خورشید سپهر ذوق و وجدان
 بر هر خورشید و خشان میکند و قشایش
 تحت دین را پادشاه تعزلات را پادشاه

شاه کشور گیر و گیتی بخش گردون اقتدار
 جهانگیر و جهان بخش و جوان بخت
 در آرای ملک تا جداره
 قبله شایان کلام آنکه از فطر عفاف
 آنکه عطف دامن آفتاب
 قضا و قدر و قدرت و فلک رفعت و
 اسیر شرق و مغرب که ملک و دین دارد
 آنکه خاک و گوش را بوسه دست آفتاب
 هم بر بخت و تشرف و رفعت و قد با نگاه
 سرفراز جهان را ای ای عظم
 صدر سپهر رفعت و والی دین پناه
 صدری که نور شمع معالی زری اوست
 آنکه از منیض ذات اکمل او
 آن آفتاب و شمع معالی که از عسلو
 آن قبله اعظم و آن کعبه افاضل
 آن ملک حاکم شد و مستین
 قبله ارباب صفا و طلب دین
 بصورت مادی راه هدایت
 سلطان سیر عشق و عرفان
 هر گردون ولایت که ضمیر روشنش
 بحر عرفان و بحر حقایق را نموده

الهی از دوا و ام
 برین
 پیش شایسته

خصل او و شمع کشفیت اهل علم را
 جامع ارباب علم و حامی اسرار دین
 از نطق و پسیر و جان یافت نه کی
 اهل دین که از تازه شد سلسله
 طایفه دولت سلطان شهنشاه دوران
 آنکه در پیش خلیف حسانه افرو
 سر دفتر اکابر آفاق کز شرف
 دیباچه معانی و جمیع کمال
 سیر آرای ایوان سعادت و
 گوهر درج نقابت کز کمال قدرت
 آفتاب سیادت از کمال
 قدوة خلق و سید سادات
 دارامن و امان مقصدای دورزان
 صدری که فتح باب معانی کلام اوست
 افتخار آفاق منسلک
 مسجد ز اقامتش منور
 ادیبی که از نور تعلیم او
 حکیمی که جان میفزاید دیش
 ید بیضایش در علاج عمل
 بلبل باغ معانی آنکه از طبع بیان
 اشعار و لغزب لطیفش کسید است
 آنکه بازار فصاحت را رواج از نظم است
 جواهری که بفتند ز ساعد قلمش
 فی کلش چنان صورت زواید
 بایند که نغمه عودت شنود

ایستادی کرم اندیشه و بیان
 تا علم خود مدح و کافیت
 از خطبه و سخن تو زنده و چشود
 زانوی دی آفاق کشت نورانی
 که خامه افسانه و مفاصل استواری است
 اگر گویش نشان محفل ما
 بر فرق فرقدان بودش باین
 سر دفتر اعالی و جلالی
 سوادش بخش دیوان سیادت
 مقتدای ملک ملت پیشوای ملک ابن
 کویران مطلق لم یزل
 قبله دین و زبده ابرار
 بنیاد ملت اسلام و در کین
 نشو و نما و حقایق نام اوست
 اعتبار اما جد فضیلا
 محراب زقانتش مزین
 چراغ علوم است اندوخته
 روان تازه میگرد از کجودش
 منظمه معجزه بیجا نیست
 طو طیان شکریه آن سخن را گرد لال
 در گوش روزگار بسی در شاهوار
 و آنکه گلزار بلاغت را ز شعرش بگشت
 بزم دست بست از برای گردن حور
 دامانی را بیدار در نیلار
 خواهد که ترا بوسه زند بر سر انگ

در کمال کرامت مظهر خط و شمع عالمی آن
 کعبه دل رحمت است مشتعل او
 عرصه دین تازه و تراز صحن گلشن میشود
 خاطر او مبط نور خد است
 در دریای کرامت دُری اوج کمال
 سپهر کرامت مه سپهر کمال
 خجسته طالع و نسج رخ و بایون فال
 بدریکه یافت چشم معالی از دروان
 در اقبال شب و روز بر ویش باریت
 ذهن پاکش کلید مشکلم است
 برج اقبال و شرف را اختر است
 در دین خاص و عام مقبول است
 از سعادت برانچه می باید

حد تقیم
 آنکه مانی باشد از حرم دل او
 از جادوش دیده اسلام روشن میشود
 آنکه صفایش همه صبیح و صفاست
 مطلع خورشید رفعت مشیخ جمال
 محیط مرکز اقبال آسمان کجاست
 ستوده خصلت و کافی کف کرموید
 بندریک یافت چشم مکانم از و لضر
 آنکه در گریست از ازل زمان ممتاز است
 آنکه مقبول جنبه دلهاست
 آنکه درج کرمی را گوهر است
 آنکه از روی مردمی و کرم
 آنکه دادش خدای غود جل

ای صاحب
 ای فای
 ای شایسته
 ای بزرگوار
 ای ابرو

سرکش چشم منتظران حسرت توان سواد اشعار سکایت عدم

تحریر خط از جانب محبوب فاشعرا و شاعر عالمی سال آن

نامه انشا کنید یا صدی پیدا کنید
 از زبان او تسلی نامه انشا کنید
 نامه ما پاره کردن داشت گز خواندن شما
 میکنید کتب خشکی زخم مار خشک بند
 شب امیدوار شما از سواد نامه بس باشد
 مرا صور قیامت اصریر نامه بس باشد
 وعده وصل اینقدر بادوز بشت
 شده دیده من در انتظار تو مغفید
 چون حلقه بدر دوخته ام چشم امید

سوختم از شوق یاران ماه حنی و گنبد
 گرچه سید انم که نویسد جواب نامه ام
 قصه دان یک قلم از میدان خوب است
 وعده لطف و پیام بوسه بکلام نیست
 مرا بیغام مطلق از زبان خطا بس باشد
 بکثرت حیات رفته من بازمی آید
 تا قومی آتی قیامت رفته است
 دل بی تو طمع ز بهستی خویش برید
 چون نقش قهر خسته ام بر سدر راه

نیز صاحب

در خفا و در خلوت
 رخ قسم تو چشمه آب قنات
 این خورشید ز من باز گیسو
 دیده انتظار بر او انداخته ام
 بیدار از یاد خویشم
 به پیچای مراد ریاب اگر توبه نویسی
 چه خرم رست که بر گز بر سحر قلعی
 ز خون دیده بهیوت نوشته ام بیتی
 تو با حبیب شستی و با ذره پیاسی
 نه سلامی ز تو نگذردم که من را
 فکر نداشتی دل ما شاد و نگرین
 دل تحقیق خبری از سر ساخته بود
 بر انتظار تو چشم ز نفس عیار آورد
 در کنار آنجا غبار یادم کرد
 کرد پای غربت آواره از وطن را
 اگر ز گوشه خاطر زنده هست مرا
 اگر زبان قلم را هزار جا ببرم
 مکتوب آنک شسته و آدم بقاصد و
 چشمی که گشاید که جانب من است
 درین آن خوش قدم آینه مکتوبی نکرد
 جواب نامه آن بیوفایار طبع
 به دست عرض شکایت ز جور دست مکتوب
 نوشت سدی غیر بسی نامر و فنا
 خجسته غیر مکتوب تو چون غنچه پراست
 من نامه بر گد گل نوشیم

چشمه
 بیدار
 بزم
 شوکت بخارانی
 ارجح
 غمگینی
 از نشانی
 بیست و نه

تو کجاست که در محراب
 خدمت من نوشتم جوابی تفسیر ستاد
 انفس خوش تو لغت باغ و قنات
 زیرا که دلم زنده بدین آب و هواست
 ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام
 که فراموش کرده است مرا
 که لب و نفس از بوی گل خوشنود بکشد
 نوازشی کنی عاشقان شیدا را
 ز شعر حافظ شیراز یاد کن ما را
 بیا و آرحر یغان باده پیما را
 نه پیای که بوصول تو کند شاد ما
 ایما این فتنه یاد نکردم
 اینک از کوی منی رو بقفاست آید
 ز گردش نمکم کرد و باد بر خیزد
 آید غم بعد ازین قدر آشکاریت
 چیزی به از وطن نیست مکتوب ستانست
 چه بگوشت مکتوب سیر ز نامم
 بشکوه ات چه رسد قصه محقق کند
 یعنی که انتظارت چشم مرا چرخ کرد
 نامم اگر ز خاطر احباب جسته است
 گویند از در چشم من خبر پرسیده است
 که عمر کجاست و خود را بوی خبر نم آید
 و گرنه فرق چه باشد ایها چشم من
 در عاشقیه سلام هم از من در پیوست
 من دل تنگ بیک حرف زبانی مشتاق
 شاید که صبا باد رسد

۲۹۸
و شکایت عدم بر خط استدا
کم بود قیمت جنسی که فرادان باشد
بیا که گوش بر او اند چشم بر راهم
ناگه چو سحابم آن یار برسد آید
تا که از ناگه و خجسته
طوار شکوه بیست زبان در زبان ا
انیم که جوابی ننویسند جواب است
نیامدن ز نور ذوق انتظار ازین
اگر بلبل فرستم سوی او پروانه می آید
دل من خون من شد آید بازید چون شد
بر عقل اشک از دیده ام آید یونان و روم
این همیشه نومبارکت باد
کس بدینگونه فراموش بیکبار مباد
شهری از سابقه نبیگی مایادش
که نه یادم کند می رود و از یاد مرا
ای که یگفتی فراموش نسازم یاد کن
چه کرده ام که بمن التفات کم کردی
قاصدا ز کوی توانا آمده بر می گردد
ز اخیال نازدت چه در خیال گذشت
بلکه عمر اینقدر و ناخشنود
بیکبار از شوق حکایت زبان می آید
چو شمع مدت علم در انتظار گذشت
زدست بودن بال که بر ترم سپید است
درانه اگر باشد سهواً قلم سبزه آید
بر دوستان خویش چه بیدادی کنی
که آمدن نامه او یاد نکرد

بخوبی هم خرد و چون اخلاص مرا
 نشسته بر سر است بگریه و افسوس
 خوش نگردد انو با چشم در انتظارش
 شد هر که از تو ییگی سیر شد
 در شرح بیوفائی نامشده ان
 صد نامه نوشتیم و چون درنوشتی
 ز شرم و عده خلافی کن کنار از شرم
 نشد بگریه که کدخدای تو زین پیانش
 چه بی پرستی حال غمید و چون نگردد
 کو تا صدی از کوی لوتاد در تار شدش
 از بار کن نی کنی یا د
 عباد شد که بیکبار نکردی یادم
 نگرفتیم چه اندیشه هم از یادش
 کار باطله ز جا پیشه سوا افتاده
 مردم از حسرت ز بیغای دلم را شاکن
 و کز برابجو تقصیر شتم کردی
 بسکه بر گشتی بخت غش بروز راه
 نه خط رسید ز پیغام زده سال گذشت
 و عید گریه نفس بگریه است
 شرط عشق است که از دود و آتش بگذرد
 دید صبح و امید و عده جان بلبسم
 جواب نامه تا غیر نا امید نیست
 نامم زبان بردن کیرم که نمی شناید
 فی نامه میفرستی دلی یاد می کنی
 بر گل از شاخ بقیه درین باغ

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

حدیقه

مشتاقم که مندر پیش دیرتر آید
گفتم که از نامه بخاطر رسم اورا
سرت کردم و انهمی شو غافل ز مکتوبم
تا دعا باشد باو کی دعا خواهم نوشت
نیز بجای که طبعم در شکایت جسته معینما
ای دل ز دست برده مشکین خط خودم
بخیاں قاصدا یار سید باشد اندم
شربت احوال تو ام که سر لطافت
من مذر ز تقصیر خود ای یار چگویم
زین نوازم لطف و کرم دریغ دار
نشسته ام بر انتظار شام و صبح
شد مدتی که نامه نامی منیرسد
بر دیگران نوشت بسی نامه و فدا
زبان گوی با اوقه در در مرا قاصد
نه عینک است که بر دیده دارم از پیری
موی شدم از حسرت شکنین رسم تو
سروا کند شوخ و غلبا زین از ناز
یکی نامه خودم در باب

۹۹
و بخت که یار آید و پیش از این
تن هم ورق جتوبه موئی من شد
که نهان کرده ام در سینه خط و دل را
شکوه دارم و شکایت خواهم نوشت
اگر خواهی به چشم من ترانه معینما
یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم
که نیاز از رسم بهتم دریده باشد
در خط قدم رنج نائی بخیا لم
برگز بخیاالت ز رسم و ای بجا لم
نوازشی بزبان تسلیم در رخسار
برای نامه تو بای تا بسر به چشم
حالم که بعرض گراسه منیرسد
بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
که از بی طاعتی حرف از قلم بسیار افتاده
برای خط جوانان و دشمن من چارست
کو بخت که ایم بزبان تسلیم تو
گر بر ورق گنجه مکتوب نویسم
بدو انگشت کاغذم یاد دے

بر طرف سازانده و ملال میوات است و ملا تخیل اشعار

استغفار بسم از معشوق محرابان

احوال دل بهت نوشتن طریق نیست
آنجا که قرب هست چه جای رسالت است
من دم چه کنم چه هست بیرون
لطف و کرم است ز مد گفتار
در عرض عذر خواسته آن
آن که گفتم بجهت است

۱۰۲

حدیقه و معذرت و استغاثه

بست امیدم که از طبعی کرم
ما عذر القاهات بودا خواسته بنویز
دستی افتاد است بر آن دارد
حوالی خویش عرض کردی چه حاجت
تقصیری که اندک پیش دارم
من بخود معذرت میبرم از تو نمیکنم
زبانم در دلم ولی هنوزم هست
بخشیدم و در خودم پیش ما که م
برگر زشم کنم تو عذر گناه را
کارم زبیرم زبیر افکندگی کشید
جرم بی اندازه بخواب عطای بشمار
ندیدم باریاب آستان غفوطاعت
ا کو طاعت آنم که غنیمت بینم
بیان حال مرا احتیاج قاصد نیست
بسست نامه پیرانه بوی سوختگی
کمن برین گله این که نامه نوشتم
سفید شد بر لب چشم دمی بر داز شوق
از ضعف بار مستغفم قاصد نمیکشتم
لطف خود که نداده ام زبان عذر
کز ترک وداع کرده ام معذور
که قاصدی که پیش تو عرض دعا کند
باز ادمم که سجده ای خاک پاک کنم
افق را ز دل صد باره نماند ست بحبا
پیشانی غفور بر چمن نسازد جرم
چرخش انتظار جرم عصیانم

که دست عذر خواه من باشد
الطف تو میکند بکرم اعتراف را
که شود عذر دوزخستان مقبول
چون روشن است پیش تو مافی الضمیر ما
نجات را شفیع خویش دارم
چشم دارم که مرا لطف تو دارد معذور
امید غفوی که اخفو تو هست عذر پذیر
صاحب کرم کسی است که بخشد گناه را
رزمم چو خامه از قره خون سیاه را
نقاش دیر دیم و شرمندگی کشید
پیش عفو ت قلت تقصیرات تقصیر است
در جرات زدم منت کش تقصیر کردیم
کو صبر که با در حسن نیت بیسم
که رنگ من بزبان شکسته میگوید
بمرض حال مرا تر جان نمی باید
ایمان یافت بدستم ز چشم تو کاغذ
چه حاجت بزد مرغ نامه بر کاغذ
زکم برای بردن مکتوب می پرد
این عذر را حواله لطف تو میکنم
شرح نیاز من را ابل و فاکند
که طاعتی تقنا شده باشد او انعم
که احباب توان رقه انشا کردن
آفتی که برسم غور داز زشتی متالسا
گفته نکرده رفیق در جرم بدگناه باشد

انفادت نامی

زلفی میگوید

بست

این رسمهای تازه بدین نیت است
 نوشته که بمن حال خویش را بنویس
 از روزه شد چند فرستم تو قاصد
 از دل بدلت را بی بخوابم و دیگر هیچ
 و بعد باید کرد از خاطر غبار شکوه را
 گیرم بیار نامه نویسم بزند کسیت
 مرا بوسه خود احتیاج قاصد نیست
 آنقدر از خود بشیام که می آید به هم
 ناگر مکتوب تو نویسم عیب ما مکن
 را پنج رقم نامه چه رسم است ندانم
 به سان قاصد فرستم تا فایده من حال آنجا
 محبت کی پذیرد از خلاف و بعد نقصانی
 گنلبه من دیر رسد زود نرسد
 گفتی که چیدام بیل غفلت تمید
 ای محل رنگ یار معذور رس دار
 پیش آنکه بخوانی رسم سیننه رسم
 راه دارد دلی بل گر راه باشد سالها
 نه قاصدی نه صبا بی نه مرغ نامه بی
 نه قاصدی که پیامی بنزد و بار برد
 من تن نیم که تو انم جوان زیاده رسد
 نمیدسد تو مکتوب گریه آلودم
 نامه خود چه بسیارم به نسیم حور
 نا کرده گناه در جهان کسیت بگو
 من یکم و تو بر مکافات دس
 نامه من است نوشتن تو لیکن ترسم

در معذرت استغفار می خرم
 غبار روزگار که نامه بر نشد
 نوشتی بود حال من به رسم
 نشنیده شدم چند فرستم تو نامه
 مکتوب بی نسیم حورم رسید انم
 صفحۀ آئینه ای در خور زنگار نیست
 جز رنگ آفتاب بگویش که کسیت
 که نور دیده رسول ست پیر کفغان را
 چون کف افسوس افزون من فردای من
 در میان راز شتاقان شک نامحرمست
 بادش چه ضرور آنکه فراموش نباشد
 که رشک میکشد گر بگذرد بیک خیال آنجا
 از زایل نگردد و از شکستن مویابی را
 چون نامه نویسم تو مضمین رو و زول
 هنگام سفر هر دو داعسم نرسید
 کس رفیق جان بچشم نتواند دید
 من نامه افتاده بخاک از کف خوشیم
 راز ما را قاصدی یا نامه در کار نیست
 کسی زبکیسی ما نسیم بر قصبه ی
 نه عمری که سلامی بجان دیار برد
 مگر صبا ز خاک این غبار برد
 که بادیم نبرد کاخدس که نم دارد
 هزه گوشت که خود باد کف می آید
 آنکس که گنه نکرده چون نیست بگو
 پس فرق میان او و چیست بگو
 که توان نامه خوانی که در دنا نیست

نویسند
 از صفحان
 غلام
 غلام که در کتاب
 نورالدین
 سعدی
 شکست
 رضی
 پنج
 نسیم
 بر کف خیال
 رسد
 بیسر
 میزاج اهل کبر
 بی سرش این نظم
 بولانی
 با لب
 لایق بی کمال
 مرعوب
 یگانا دمی

از نفوذ علم آخر
لا اعلم

میں نے

ارغوانی

۴۴۴ جوامع خواہ و رزق و نعمہ مع نامہ

مفتی محمد رفیع

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳

فایده هر سخن را که در این کتاب آمده چنانست
که جوانی را که در گاه تو ام
به دست نام تو نشاند
شاید بگفته است
شستاسم اینان که در هر یک فایده
بخی و اکل خوب و خرد
سیر غیب است نقش ثانیه تو
بخدا اگر مجال دادا شست
تو ای فایده هر عنوان که خواهی عرض کنم
گرما مقصودم تو دریایی رحمت

آئینہ منامی نقوش طبع صفوت آئین شتاقان محبت سہاگت

اشعار و جواب عند خواہ و مستغنی تقصیرات خود از شفیق و تائب

چه اعتماد تو ان کرد و اعتذار ترا
دلنمای مرده را بکرم زنده میکنی
صد لطف بینائی و شرمندگی میکنی
تو کل فشانای و دریایم از تو خرابی نیست
چرا از جرم کس نتوان گذشتن
بر تیر چیکس پرد بال همانندید
باب من نشانیدی اگر غباری بود
آب رحمت از جبین خویش یافت

توالتفات نامائی و اعتراف کنی
مار البذر خوابی خود بنده میکنی
تقصیر کرده ایم تو مار ابا عترت زار
نوعد بنوعی و در جانم از تو باری نیست
بجز اوست تو ان از زبان گذشتن
اهل سعادت از بی اختیار منتهی شوی
بجز از شکر که حال از لوح خاطر ما
هرگز از تقصیر خود بشد منتقل

پیر وانه ساز شعاع خامه خلاص شامه و بیان اشعار و در و دهم بر

از جان دوست محبت گرین و زمان اسعد شمع مودت تمامه

حقیقه

در و روز و یک ماه

سوی ذره بی حد و باز رسید

زینتی که
برای پادشاه

سرخس بر چرخ و کلاه رسید

چرخ کبریا که بر خورشید و باد رسید

مرا از آن سبب صفت با وج ماه رسید

گل مراد من از روضه اسید و مید

صد آب حیات در سدر نامه نو

درج گهر از نامه تو نام گرفت

منشور تو آورد صبا سکه آتش

خط خوش تو راحت روح و روان است

آزاده جانی یافت نامت من بدام

منشور کرامتی طغیانی دلت است

چید از چمن بنفشه و چید در سمن

نام او راحت روان من است

مهر بخاستم برگزشت از افلاک

جانم فدای نامه نامش مبارک است

میان خلق میفرود احترام مرا

مشتاق راهی دیدار یار است

نفقه داد بمن پوی دلستان مرا

جلان فدای نامت که بیجا چین آورد

من برانم کنایه رستان چین آورد

مرغان باغ را خبر نو بهار داد

که ز جامان خبر صد و فادای

بانام رفته زان کلک مشکبار

افسردخته تر ز شجر است

بیاضش پر از دوزخ و ر بود

شده فتنه ز افتاب بلند

ز تشریف آن مکرمت ذره را

رسید فاصد و درجی ز مشکناپ آورد

نوبه عاطفتی که ز جناب شاه رسید

از آن جناب خطابی باین مکتبه رسید

ای عقد جواهر خصل از نامه تو

ای ملک ز کلک تو سدر انجام گرفت

مشکین نفسی غالیه آسیند سحرگاه

مکتوب دلنواز تو آرام جان ماست

ای سواد نامه ات نور سواد دیدام

بر نامه که ز جناب شریف من رسید

این نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان

نامه او مراد جان من است

مرا خطاب خداوند برگرفت از خاک

آدم رسول آنکه پایش مبارک است

چو خادم تو قسم رد بطفت نام مرا

یک مبارک است نسیم سحر گاه

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا

ای صبا پیغام یار نازنین آورد

صورت خلی بدن زیبائی اینجا نیست

آب بهار و رانجسته مشکبار داد

ای صبا لطیف نمودی و صفا آوردی

فرخنده قاصدی که رسید از دیار

پرسدنی از آن شکفته باغی

سواد حروفش بر از نور بود

برای امیر
بیشی
برای
پیشانی

برای وزیر
برای
پیشانی

ای که از کمال

ای که در میان
ملای

دور و نامه بر مع نامه

که در هر سخن داشت صد دل نمان
کمی برد دیده که بر سر نهادم
الکون خط تو نهاده ام بر سر خویش
بوسیدم و بر دیده خود نهادم
باری خط و نام و نامه ش می بوسم
بوسیدم و در گبین جان انگندم
سرم بر اوج عیلم برافراشت
مشام جان ز خط مشک سا مطر شد
سرم بر سر و دل ناتوان ماست
که از وی گلشن جان تازگی یافت
در وی از کافور رسته سبزه غیر نرسد
مرا از نامه خود ساخت ناست
که گشت دیده منور صورت قمش
نبار جان گرامی فدای هر قدمش
بسر منندل بسینوا بلبل
صد حلقه فرونست بهر چرخم او
جان و دل من هر دو فدای قلم او
در سواد خط آن توقع مضمرا فتم
رسید و آنسر و نیت نهاد بر من
گرفتم در بر و آفتاب جان را جلایم
مشام روح ز نافس و مطر شد
خاطر غم دیده را سوا چه شادی رسید
مشتل بر فنون لطف رسید
گل راحت ز باغ روح رسید
یا نامه پاکیزه آن پاک سرشت است

حدیث
شکون بر توفیق

خطاب شهابت بوسه و دم
سر خط تو نهادم زخم زینت
مکتوب ترا که راحت انفسه ای دل است
وستم چو بوسیدن و شش نرسد
خط تو که تعویذ دل مسکین بود
خطابت بنده را از خاک برداشت
نبار از شکر که مقصود ما یستر شد
مکتوب و لکتهای تو آرام جان ماست
خطت کوئی نسیم نو بهار است
نامه آورد تا مقصد تازه از باغ بهشت
محمد آتش که آن یار گرامی
رسید قاصد و آورد نامه از بر دست
چه غدر خواهی قاصد کنم مگر گویم
بجز از رشت و دس آمد سگله
این نامه چه نامه است که چون طره خوابان
این تازه قسم از قلم کیست که با دوا
انچه در ظلمت سکندر آرزو کرد و نیافت
مثال آصف جم اقتدار لیس لطف
نهادم بر سر و بر دیده الهونبار جا کردم
رسید دیده احباب از و منور شد
منت ایزد را که از زینت لطف جمال
شوخه خانه شکر خایت
چمن سینه تازه گشت از آن
بمراه صبا الحجه باغ بهشت است

برای دل

برای دل

برای دل

برای دل

برای دل

حدیقه
 صوفیانه جهان را بصفایشون کرد
 بود نقل همه مال و امانی در دست
 غلت می بینم و گر و سوا نامه میگورم
 سر حق با وج عزت افراخت
 از نکمت این فروده زبان گشت مطر
 نامه تسکین نمیدید و بهشتاق ترا
 آن خوش الحان بلبل باغ صفا
 آن کی اوج سعادت را بنما
 آن بطق جان فضا سحر افروزین
 آن در جهان قالب گفتار را
 آن بخوبی از خوابان برده گوئی
 آن را عجز مسیحا دم زند
 قد چون تیغ از پی تعظیم آن
 مردم چشم از پی مکریم این
 آن نگارستان چین را عرصه داد
 آن با حسان دست خود انبار کرد
 آن نهاد آغاز رسم بیعنه
 قاصد رسید و کرد معطر مشام من
 سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد
 در جلاطین رخ پی و فرخنده پیام
 حرفش چو زلف تیان چگل
 معانیش در زیر حرف سیاه
 من دانه و دل اند این نامه چنان دیدم
 این باد و عشت ز باغ کرم کیست
 بیتابی دل بلبل صد رنگ ثنا باست

در روز و ماه و ربع نامه
 معنیش در دل غزون آفرین گشت
 آفرین بقلی باد که این نفس گشت
 خدای جنش آن دست بطرز حاکم
 دست محبت از خاک چو اشته
 وزیر تو این لعل جهان گشت منور
 کف محالست که مهر لب دریا گردد
 این نشاط آموز طبع نکته ز
 این دگر سوی سرت رهنما
 این طرب پیرای دلمای خنیزین
 این شفا بخشد دل بیمار را
 این بسان سنبستان تازه روی
 این ز مضمون بنا می غنم کند
 با هزاران شوق خشم شد چون کمان
 در دل خود کرده جاسی بالیقین
 این بروی دل در راحت کشاد
 این پی دلسامست سناز کرد
 این بمضمون داد داد و خرمن
 در چین نامه داشت بگر نافع فتن
 سواد نسخه او بر بیاض دیده حور
 خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
 همه جایی جان است و ما دای دل
 درخشنده چون مهر روشن چو ماه
 صد بار ز بتابی و اگر دم و جمیدم
 این بر تو احسان چراغ کرم کیست
 این روغن گل شبنم باغ کرم کیست

از نشانی بوی خوش

خجسته

حدیث

بسم

درود و نامه نیم نامه

نامند و غیر مرا بظن نواخت
نشان سجده را دو بالا ساخت
نگویم چنان تبار قاصد شرمند
که در اول سخن بهوش کلاه زوی پیغام
کردم سوخته آتش بهیچانی شد
نمات داغ مرا هم کافوری شد
قاصد از آمدن او خبر آورد مرا
تازه جانی بتن خسته در آورد مرا
دل کشود کشاد هم چو نامه ات کوته
کلید باب گلستان دلگشائی بود
در دل هزار گل شکفتد نامه ات
کلید باب گلستان دلگشائی بود
این نامه چه نامه بود که لطف سخن
کتابت کی تواند داد تسکین
حرفش چهره آرای گلستان
خامه جانفش که بر سطرش
معانی در سوادش آشکاره
ای پر تو آئینه جان نامه تو
از دیده غبار رفت و از دل کلفت
نور معنی در سواد خط او مست
تا بنام من زبان خامه ات گردیده است
بر جوانی افکند بدم کلاه ای از جاب
من که باشم که من بقدر یاد آورده
سایه ام از غار می آید که افتد بر زمین
تا سواد خط شکینت بچشم جا گرفت
کی بود یارب که یایم دولت پابوس تو
خط غبرن رقم کسی که تسلی دل و دیده شد
این یک نامور که رسید از دیار دوست
بود مکتوبت معانی بنام زندگ
نامه ات خاصیت پیرین بود صف و داشت
قاصد از یار سفر که ده سلامی آورد

فارس

حاج

خالص
فراوان
آفتاب
مانگ
طری
سکیم

میرزا
ملا
ابو
فروغی

نیر
ابو
نیر
نیر
نیر
نیر
نیر

که قاصد ز گوی او پیام آستانه دارد
قاصد اوقات سخن گفتن بسیار کجاست
بحران زده ام نشین لب مرده دیدار
قاصد نظاره کن دل و جان فکار را
قاصد رساند خبر و وصل از زبان دوست
چنان بمقدم قاصد خوشم زمرده وصل
مکتوب وصل را دم از شوق نه چو فصل
و حرف متصل اندر تمام نامه نبود
خندید از نسیم و موش ریاض جان
شد نامه محبوب خط بند گیسو من
نامه ات که منسیر رسید بمن
شام که بمن نامه مشکین رستم تو
گشت روشن دیده از نور سواد نامه ات
نامه ات از نو و کمر دم نقد جان و دل
دل مشتاق من کی ذوق مکتوب تو دلیله
بخودی کاش کنار که مضمون بسم
دلا جو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
صبا جو شمع بر عهد سلیمان است
پیمایش نیست جبهه قطع محبت
چون نامه ات رسید بدستم شدم زبست
قاصد رسید نامه رسید و خبر رسید
آورد صبا از طرف یار پیای
چون نامه ات رسید گلی در چین شکفت
محبت نامه را چون بر کشا دم
منودی سوز از نامه چون خاک کلاهی

که می آید چو مسج اندر و بر لب خندان دارد
کجا بجز به یار آمده یار کجا سست
ای قاصد خنده سر از من خسته از تو
تا شادمان شود برسان شریه یار را
با آنکه نیست جای سخن در دهان دوست
که از ستاره صبح است آفتاب پرست
صد بار خوانده و دو کار از سر گرفته است
کتابیکه رسید از دیار محو رس
یار بار غم خط دلنوا ز کیمیت
من بنده آن نامه که محبوب نوشته
تن ز جان میسر سپید و جان از تن
آور دلا ساسی ز زبان قلم او
سبز شد کشت امید من ز رنج غامت
که در روز وصال بادل و جان کار دارم
که قاصد از تو حرفی گفت من از خوشنیت
بعد عمری که ز جانان خبری می آید
که باد صبح نسیم گره کشا آورد
که شمع بلب از فلش سبا آورد
خط مکتوب او باشد بریده
در بخودی که بشد انش نوشته است
ای دل بگو ترا بکدامین کنم نثار
النته بشد که رسیدیم بکدام
من چو گل شکفتم گل بچو من شکفت
گهی بر دیده دگر بر سر نهادم
رساندی از نسیم لطف بگردن غنا بیا

ز رخ خاتم کردی خاطر احباب را خرم
 نهر خود زین ساختی از لطف مکتوتم
 بکافد ریخت گلک از رسم کحل سلیانی
 تبارک الله ازین طایر جاپون فصال
 نامه جانان نشان بخت جاوید من است
 آمد مرغی برگ سگله در منقار
 مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه
 ماین چه نامه است کرد دیده جان و شن شد
 آن یک نامور که رسید از دیار دوست
 قاصد رسید و غنچه باغ دلم شکفت
 سعادتی که بهی چشم از خزان غیب
 بوسیدم و بر مر و مک دیده نهادم
 چون نامه ات رسید کشادم گریتم
 قاصد رسید و نامه رسانید من شوق
 ای محیط کمال را گوهر
 شان اقبال و کان عذو جلال
 فی کلک تو عنده لیب نو
 تکلف کردی که از رقیبه مرا
 بی تکلف ز لال مضمون نش
 هر سخن از کلام منظومش
 آنکه کردی در درس حسن طلب
 صاف سحر جوش این خسته کلام
 نیست بجا طبع معنی زرای
 آفتاب ز مطلع میسنا
 آنکه خاطر ت شکفته چو گل

طراوت بخش صد گلشن بودی کجا ناله را
 تزیین مهر کردی در قتل چباری ناله را
 از ان دای فید چشم سفید خطاری را
 جبهه یلعه اقبال لبه بر پر و بال
 در سوادش روشنی چشم امید من است
 بر روی خط از سنبیل تر کرده کار
 خوش باش که از تو یاد کرد ابر معار
 و ز سیمش دل و جان تازه تر از گلشن شد
 نور دهن جان ز خط مشکبار دوست
 بر من پیام یار نسیم هبار شد
 همان زمان که خط اشرفت رسید
 پیچیدم و تعویذ دل سوخته کردم
 آمد روز وصل تو یادم گریتم
 سر ز پرای او نهادم گریتم
 وای محبتی طور را نظر
 جان فطرت جهان فضل و جنبه
 نخل طبع تو آفتاب شر
 بهشت گرم شدی ره به
 رشک تنیم و غیبت کوثر
 بجو آب حیات جان پرور
 نسوزیست تکلف از ره
 داد از گرم جوش تو خنده
 لازم افتاد با ده احمد
 طوف بزم ترا کشد از سر
 زنده اندر لباس غم از

از انسانی نام

رسید و قاصد آورد نامه از بدو
که گشت دیده منور صورت فرشت
نامه ات از چشم گریان گر بالم تر شود
و چشم بر سینه میترسم که خاکستر شود

شمر نشوای نخل مناشعار کز آری سیدویجات و دیگر اشیا

از غایت بزم

منکم باشم که بران خاطر عاقل گندم
از هر چه بوی دوستی آید ماکان بخت
آفتاب مرا بلطف ممتاز نمود
پیغمبر غیر مرسلش می خواهم
چون دیده بینشتم عطا نموده بودند
که بود و دیده کجسر عبرت ما را
ز سبزی بطوطی خطر رد کشید
خزان تابسان بود بهستان فراخ
باین طبله زعفران در چمن
در عطرش گره بسته بر نافه بوس
برای مکیدن چو جان می نمند
نذار و خمرشگر گفتار سے آتین
پوستش چون عبارت رنگین
خزیده نهند حلاوت سرشت
که تحریر و صف نامشاپسته
چنان شد بوسه شفا لود وانی
ناله اس این سخن گوید بگلشن
نه نقش خسروان مشتاق دیزین
چون داده بگر میسای بازار
ز بزم خوشتن گردید غمزه
بجو پر دین بخوشه انگور

لطف بامیکنی ای خندان مدگونه کرم
یوسف نداشت تخته تری از نسیم خویش
از دادن محکم سدا فراز نمود
زیرا که رساند وحی و عجاز نمود
محتاج بعینکم عبث ننمودند
زان روی و دیده ام بران افزودند
ز آب زمره گرفتند کشیدند
نمادند این گرز بر دوش شاخ
در پند از خنده گلسا و بن
ز سیب ذوق در صفا بردگوی
بتانرا دمان بر دمان می نمند
ولی در پوست گوید حرف شیرین
مغز روی چو سینه شیرین
گویی ببرد از ثمرات بهشت
نماید صفیحه کاغذ بنایسته
که یابد خسته او هم صفایسته
میان میوه با آدم منم سن
بی بی آید از وی بوی شیرین
شده جلد تن او آبله دار
به سوز در خیال ذکر آینه
آب داده جان ز چشمه نور

حدیقه ۳۳
 دانه خوش اش چو حب کیمت
 عشوه را بسکه گلو سوز کند
 سر ایاکیده باشد لذت باند و د
 سرغوث از ان بر سپرخ سوده
 دلم زانده ریش و صفش چو شکفت
 جبین یک نکته بس در دعت تو
 خسر و هر سیه باشد نیشکر
 سیریش نه از باد دست جنبان
 تیان چون نعل خندان میکشایند
 حدوت با مزاجش ساز کار است
 بود از نازکی شیرین و سیراب
 بست خوش بسکه زالوان طعام
 فقره در پیش بر بخش خام است
 زیر بریان نبطه داشتنی است
 هر که در خشته دودی تو دید
 ده چنان چو کش دست کرم
 پیش نان تو چو طفلان بخوشی
 و ضعف دمی برد از دست عنان
 که نطفه کرد برو تا خورشید
 شد مپاشش مدهای حشراب
 نش آیهی چو بینم در جام
 بخته کار لیست عجب سنبوسه
 در دل اهل جهان ریشه دو اند
 گشت تاشیر برنج تو سمنه
 است آنکس که درین مامده دید
 در رسید موجات غمره
 در جایی نهفت آب خیم
 خسر بر خسری امر و کیمه
 ز شیرینی بود حلوانی بی دود
 در چند بی ماه نو یک جا نموده
 بر زمی و به شیرینی سخن گفت
 که خوش رنگ است و خوش طبع است شو
 از قد و عین خلوت سخن تر
 که طوطی بر شکر شد بال افشان
 گر بهایش بدنندان می کشایند
 چو طفلان زو شکر برنی سوار است
 توان در سایه اش کردن شکر خوب
 عطسه محبوبه بود خوان طعام
 بلبل ذائقه با گلدام است
 از تیر کار خنجر داشتنی است
 معنی غنبر اشوب نمید
 بر رخ دشمن او سینی عنب
 گروه نان در سقچه حبزد و کشی
 هست این نان بکرم گرم چنان
 نان شب مانده خور را زد دید
 جلوه حسن گلو سوز کباب
 یاد با سیه دید و حلقه در بام
 نذرتش بر ده گداز نوبه
 این مثلث چه قدر نقش نشاند
 در صدف آب شد از شرم خسر
 نشید در نطفه رش برن سپید

حدیقه ۱۲ در تمجید حیات و حیات

کوش را بهم در دل بر که نبی
سپاسم کرده ثنا خوانی او
شرش هست به از آب حیات
ترب و صورت طافس ارم
نیت نچ این که دلم برده رست
نیت نچ برقی در خشنده بود
هست بعد بار به از چشم نذاب
نزد هر که دم از احسانش
حلقی نادر حدت دست بیوس
قد از شیرۀ جانها دارد
مید به روح بجاینا شیره
لذت شهد روان است او را
نیت حبز پسته قند دیگر
لوز باد ام جو چشم خوبان
لوز پسته جوب سبز خطان
از راه لطف توشه عنایت نموده
نان بادام عطا کردی و معلوم شد
بوصف تیل چون معنی دهد و
عجب نبود بگاده مدحت او
همین شانه از وی تر زبان است
کسی که جرعه اشش آلوده انگشت
چراغ حسن از وی گشت روشن
بمنویم از ان نخل برومند که کرد
نخل غنیمت چگونه تحسیر کم
نخل روانه چو سبزه گلگون

نیکو بی
نیکو بی

نیکو بی
نیکو بی

حقیقه است
 آتش آب حیات مخمور
 بنیکر را جو ملک دانشمند
 همچو سبزه انبند شود نگیند
 آنکه خود لقمه ایست فرود
 کامها را غذای نوشگوار
 مغذی سرخس برنگ گلدرسته
 بی گناه از حلاوت دوران
 زین انبه زبان بشند پرورده پرست
 از ناسیه کمیگری نیست عجب
 هم شیرین تنگهای شکر انبه است
 در دیده بیاتی نهانش فلکیست
 برای کیندن چو خوان می نهند
ظهور می باد فوشت داستان گوی
 ترنج سیم دست افشار خضر و
 شام روح را در خانه چید
 زبان لب ان است استخوانش
 این انبه مغز استخوانی دارد
 واکزیده دکان خنده در گام و زبان
 طاعت که بر اطللس فلک ممتاز است
 در بر چو کیمش ز غیرت خور بشید
 آنرا که عنایت تو لائق سازد
 کردی تو عطا قسم تراغی ز کرم
 از عنایت خوش طبعی تا مرا کروی کرم
 با حباب از شیر شندی چشاند
 بود هر بند او چون بند ترکیب

در شمع حیات و غیره
 شورش سبزه از کلامه دوران
 شده پر شمشاد ناب بنادنا علم
 همه اندام دوست سحر زیز
 همه پر از صندل سود
 دستار اطلای دست افشار
 آتشی بوده است یخ بسته
 بر جگر خورده ختم سکون
 این بقیه سبزین که آرزو پرست
 زین شیشه که از طلالی حل کرده پرست
 هم عطر شاماسه عنبر انبه است
 محو تنه برج شاخ اختر انبه است
 بیان را زبان در دمان می نهند
 ز انبه سرگذشتی باز زبان گوسه
 از سینه شیرین لبان گوسه
 ز انبه لکله بستجوی جان گوسه
 مکیدن راحیات جاودان گوسه
 شیرین چوب بیان زبانی دارد
 در طبله زرشیه زعفرانی دارد
 هر بار و را بصره انور نماز است
 گفتا که برویم در حجاب بار است
 در وادی ذوق و عشق شائق سازد
 کن خاطر من قطع علائق سازد
 خامه شد از وصف او دست زین غم
 که در کام جان چاشنی زرشیه بند
 عجب ترکیب بندی داده ترکیب

در شمع حیات و غیره

از نشانی بنام
 با سلا

خربانه قابل
 در

۳۱۲ و منبت برتر خود و بر ما طلبین آن

سند که گویش شاخ نبات است
گوفواره آب حیات است
مفرح چو همچون ابریشم است
که بر شیرین جان بود ریشه اش
زان زلف که جیب گل از غنچه بوست
لفش لطف است گر همه کسر بوست
نمودار از صنم و انا حکیم
ر بوده دل از دست پیر جوان
نذلم نور نارنج از چهره است
صاف بی تخم همچو قطره آب
دانه اش گوی برده از بشکر
کس ندیده بدین لفظ انگور
همه غرض ب لذت شیرین پرورد
نهان اندر شفق چندین هلال است
زبان خامه گردد چاشنی گیر
وز شکر نعمت تو دمان پر شکرم
بر روی دلم ددمد ح کشتوی
مهر و کرمی بر سر آن افروزی
حیرت همه سوره نظر می بندد
تا آید بر زبان شکر می بندد
حقا که قدر خاک بلندست از فلک

سند که گویش شاخ نبات است

سکونت چاشنی حیات است
زینش روح را در زن نبات است
در دریش تریاک زین جسم است
ازین کشته جان پرور اندیشه اش
سوی من زار فرستاد آن دوست
هر موی تنم زبان شکری گردید
نهایی که زیبا طلسمی زسیم
تنو تازه چون ساعد نیکوان
چرخ را روز را این روشنی نیست
دانه اش رشک گوهر شاداب
تا که او آب خورده از گوهر
خوشه اش همچو عقد گردن حور
بی مانند رنگ عاشقان زرد
میان میوه کیده همیشال است
چو آرد لذتش در سلک تحسیر
ای نهر دم از عطای تو کام دگر مرا
زان تحفه زیبا که کرم فرمودی
من خود ز کرمهای تو ممنون بودم
غل کرم تو تا بشکر می بندد
شکرهای تو که دل مرکز اوست
زین حقه گل که عنایت من شده

شکوفه
علی خان داد
بولوی عالی

میرزا فضل
منش
آزاد

ع

تحفه بیان فوائد بر سلاطین اشعار غزلخواهی مکتوب منه

بمعدن فرستادن بدیه خود و کنایه طلبین آن خط

حدیقه ۳۳

عیشم کن و مدار معذور
فرستادم بخدمت کار دی خوب
بین بردست تیغش گزندیدی
این بزرگ جناب خان دی شوکت وجود
سزا بدم ز فرط شیرینی و لطف
ای بندگیت سعادت اختر من
که حیف خریدنی ست پس کوزر من
بجان تو اگر دسترس بجای بودی
نگره شوخ کسی ام که تحفه می سازم
من کیستم که تحفه فرستم برای تو
این تحفه چنان است بسوی تو که آرند
الاق بنو قطره بجان بردن
اما چه کنم که رسم موران باشد
نه بر تحفه اندر خدمت گلدسته آوردم
بر بلبل تحفه دیگری بدست ما نبود
مشتاق ترا تحفه من عرض نیاز است
این تحفه گلی که دران بزم میرسد

کرامت تو بایه و اظهار حاجی
پای تکیست تحفه سو آرم
کارزد گوهر او هر چه خواهی
مگر این مار در دندان ما کسب
از روی کرم من غایت فرمود
قدست ولی کاشش کمری بود
در خدمت تو عیان شده بجهت
در نیست خریدنی بزن بر سر من
کینه پیشکشندگان جان بود
بسوی فعل بدخشان غفلت کن
باید که جان نثار کنم در جوی تو
خوابسوی لبره و گوهر سوی عمان
خار و خس صحرا انگلستان بردن
پای ملخی نزد سلیمان بردن
ز خوبی لاف میزد گل به پشت لبه آوردم
بوی گل دوامن باد صبا پیچیده ام
جان میست که آن راز ره دو فرستم
احوال خاکساری من میکند بیان

شفانجش عشاقان مریضان لفتش محبت کیش اشفاق

شعر عیادت مکتوب الیه و اظهار بیماری خویش

نی تو که خضر طالب محبت هست
ز دیده عالمی و مردم همه را
لاج در سرش را اگر نمیدانم
نی از اسب گرفتاری تیرمین
پایبایات مسا غر عشرت تنست
چون صا و همیشه چشم محبت هست
مرا برند و بگردشش اکبر دانند
نکین نشود خاطرت ای مهربان

۳۱۴ در میان کتب لیس فلما جاری نو

در میان کتب لیس فلما جاری نو

از بخت قطره رحمت بزمین
جان من آماج اشب در دهلود شتم
صحت قول تو سخاوم و بیاری خوش
خوش است در در کبک منت دوا افتد
کسی پیش یک شهر آشنا چه کند
بروانه چون هجوم کند میکشد چراغ
خورشید رخت از رفت ربک متاب
زانگونه شود که عکس خورشید آب
پرسند ز دعای صحتش مسجد و ویر
روز از دل من گذشت شب از دل غیر
نضاد جو سیل خون بر انگیزد از و
چون شاخ گلی که برگ گل ریزد از و
تا هست جهان بقای جانت با دوا
در تو نصیب دوستان با دوا
مسرو منشور سعادت کردی
تا از قدم تلم عیادت کردی
از در و دمان که هرگز نش در مباد
کی از ستم حیرت ستمکار رسد
ناچار با کائناتش آزار رسد
از لعل خموش با ده نوش تو رسید
در دل من مگر بگوش تو رسید
در صرد فایوسف کفانی تو
چون مردم چشم در دمنغانی تو
هنگامه مهر را شکست آوردی
آزده دلی مگر بدست آوردی

دل طبعی بنا بیا دبرق آن رود شتم
تا شنیدم که پیر سیدن من می آتی
کننده تر مرض منت طبعیان است
مرض را چو عیادت کند دوا چه کند
بسیار بر جماعت و بسوزم بدست
ای از تب تو دل جانی در تاب
از لرزه تن تو در زیر عرق
آن شوخ که کردید پیش من سیر
شب لرزد و روز گرم گردد گویا
دست تو که رنگ نشتنه بر خیزد از و
کردی هم قطره فشان آخر کار
ای عمر و حیات جاود انت با دوا
چیف است نصیب دشمنان چون گویم
ای آنکه مراقت زیادت کردی
بیار فراق مرده صحت یافت
گر سنج شد است چشم آن حور نرادر
آزار کرت بدشمار رسد
تنگ است ترادمان و از تنگی جا
جانم لب از لعل خموش تو رسید
کوشش تو شنیدیم که دردی دارد
ای آنکه زسد تا قدم جانم تو
گر چشم ترا بقدر در دشت منال
پرسند من چون شست آوردی
دست تو شنیده ام که دردی دارد

بهر از انظار بیا

نویز ناخوشا

نفسی

نویز ناخوشا

نویز ناخوشا

نویز ناخوشا

نویز ناخوشا

حدیقه

۳۱۰

و جواب نکات مکتوب الیه

گرد و گند پای تو ای حور زنا
این در دست برنش رسم آمد
گر نمی آیم پیش نیست از تقصیر من
علم تو عرض ز نفس جوهر برود
طبع تو حکیمست کبری ز حمت لطف
گر چشم تو شوخ شد مبادش آزار
شد بر می لعلگون ترا ساغر چشم

از دور و مدان که برگزنت درو بهار
از بر شفا عظم پای تو فستاد
که با دوا دیده ام بار چو چشم ترا
فکر تو شمس ز چشم منم برود
دق از تن ماه در غشه از خود برود
با دام کند شکوه آغل منم برود
تا مردم دیده ات بر آید ز محبت از

نکات
جواب

واسطه دل شکنی خافه شیان
و جواب نکات مکتوب الیه

از دور دست چه گویم چو عنوان رستم
کعبه را ندیدم زلم از دور تنها گذشت
چون زیار نگاه در گوئی تو آمدل نیست
دل پر حسرت از کوی تو برگردیدم رستم

همه شوق آمده بودم همه حیران رستم
مجلس آری ای که ما را خواند همان کیست
بر که آمده پاره رو بر زمین مالید و رفت
نشاید پانوس روزیستان بودیم رستم

من

من

واسطه تحسیر و ساف عمر گذران
و جواب نکات مکتوب الیه

مکتوب الیه بیکان مکتوب نه و استدعای آن

این نیست که از راه وفا آمده هست
چندان نیست که شود غمخوار باز
چون عکرمه برگه سیراید برود و زود
کردم همه شب سعی که در دست من آتی
در دیده و دل هیچ قرار نمی گیر هست
چون دانه بیسیج بدست ای در یکتا
صد فصل بهار آید و برون نه غم گام
رسید و مخطریم کرد آفت در نشست

شد راه غلط و در نه جز آمده هست
چون بوی گل و باد صبا آمده هست
خود بر سر این بی سر و پا آمده هست
ای شوخ تو چون رنگ خانه آمده هست
چون عکس درین آینه آمده هست
آخر بصد آیین و دعا آمده هست
ترسم که یاقی تویدر خانه نباشم
که آشنای دل خود کنم تله را

نکات عالی

نکات
جواب

آدم بود آن روز که در خانه نباشم
 آتین کدام آشناست است
 انقدر باش که پروانه رساند خود را
 پرواز کرده میرسد از شوق غنایب

تر زبان ساز عالمی بنغمه پدازی آینه مبارک باوئی شاعر تهنیت

عیدین و فتح جنگ و سالگره و عقد نکاح و دیگر تقاریب شادی

وقت من خوش که بکام دل من می آید	آدم آن روح روان کامرادی اقبال
خنده اش تا سحر دیوار چمن می آید	مژده مقدش از گوش زد گل گردد
بود نفس ظفر زه بر کلا نت	مزاج فتح میداند سنان
جو جوی کو برون آید ز دریا	برای تیغ از دست مسیحا
از فضل خدا شود میسر	این فتح و مسخر است دیگر
آفتاب از آسمان گوید مبارکباش	صبح را از خنده لب ناید هم از شاد شیر
که کس ندید چنین ماه و هزاران سال	همی بر اوج سپهر جلال تابان شد
که دریا را بسا غم کس ندید	ثرا و غرق حیرت بر آن بود
از بهر نشاط و عیش خوش بیا کرد	این سالگره گره ز دلها داد کرد
هر سال ز سال رفته به میخواستیم	صد جشن تو در سالگره میخواستیم
فرمان بر تو زمانه خواهم که شود	من عمر تو جادوانه خواهم که شود
تسبیح هزار دانه خواهم که شود	آن رشته که دارد گره سالگره
صد شکر که منصب بی سعی فزود	ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود
اقبال تو هر زمان فزون خواهد بود	قدر تو بلند است که من میدانم
چنین فتح کس را نداد بهت است	بگیتی است تا رسم فتح و شکست
نگوش سپهر مصافی شنید	چشم زده این چنین فتح دید
که به بخت نسیب خود ناز و صبا نیت پیشتر	آنچه محبوب را پاک گریبان پاره کرد

از شادمانی پیوسته

سند و رقص کند آسمان بپری هوا
 برین عطیه که فغیش بجای جام رسیده
 سپهر را در دست رسیده از ایام
 برای عیش و بوالای روزگار فلک
 ای که از بخت جوانت میرسد ادا و ما
 میرسد میوه نورس گلستان مراد
 بخت رنیده و رولسوی من نهاده باز
 شکر خدا که شربت صحت چشیده
 کنشایش گره ما مبارکباد
 نفضل حق که شامل حال بادش
 یکی چون مهربار و سینه در نشان
 این سال که بر سنین عمر تو نهد
 تا عواید نفضل داد از جهان
 وزن تو ز گوهر و ز رویم بقود
 از آئینه امید جا جتند ان
 خیاط زمانه منی تکلف
 نام تو در آینه نوشت است
 آن خوش خنده کجاست که تیغ نرزه او
 مبارکباد سال وزن بو شاه
 با استقبال او میر و زری و فتح
 بلال عید جهان را ز نور خویش آرست
 گر شراب شفق خورد شب بلامال
 برآمد ماه عنید از اوج گردون
 بلوح آسمان نو نیست و اثر و ن
 رسید موسم عید و صلاهی خوش و داد

که شد مراد و کلام آفتاب ز و ا
 هم از شکر خدا صد خنده از شکر خدا
 زمانه یافت بیک روز از دو شادای کام
 و دصاف عشرت مزج ساخت و یک عالم
 عید با خواب شدن و خنده مبارکباد
 میشود از قدش خانه بگت آباد
 برین در سعادت دولت گذشته باز
 بار و گره بمسند راحت رسیده
 تر فغانی نخل و ما مبارکباد
 و گل شکفت بر شاخ مرادش
 یکی چون مهربار و دامن افشان
 از عقده کار با کنشایش سرمود
 این رشته عمر منقذ خواهد بود
 بر روی جهانیان در فیض کشود
 با صیقل جو و رنگ افلاکش نمود
 بر قد تو دخت جا به فتح
 فتنی قضا بجایه فتح
 تا جان فشانش چو ز رویم و قدم
 که رستم در مصاف اوست رو باه
 بعد اقبال داتم چشم در راه
 شراب چون شفق و جام چون بلال کجاست
 که هر کس که درو بود جسد در خواست
 طرب چون ماه نو هر دم شاد افزون
 که بیرون آمدست از کلک بچون
 پیاله برکت خوابان ماه پیکر دا

حدیقه

عجز چرخ نگر صید هزار مروارید
تا میخ بلال گردد از چرخ پرید
روز شب عمری زوالت باد
از فرجه صحت ز بانو خار باد
اینست که می نگرید از شوق مرار
صد شکر دگر گشت صفا گشت منت
تب را بخل بر تو ره افتاد ز شرم
ای ذات تو زیب و زین این ایام است
بجهت تسلیم تو مه عید زودور
کجا دحق از جبین آمال گره
خواهم ز خدا که رشته عمر شریف
بر جان جهان که جان ارباب صفاست
احرام درش بدین من حج باشد
نور زنده ز بگلستان ز سر ج
نیز از خوش گل ز بس جای ماند
عید تو همیشه در طرب سازی باد
در بزم تو چرخ از گل گشت بلال
عید تو بهمان طرب سازی باد
تا بال های عید باشد مه نو
ای بزم ترا ساعده می مجبوره سوز
از گلشن اقبال تو کان حشرم باد
ای حاصل دور و سال و ماه عالم
تا نام نشان عید در عالم هست
گردون برادخت فنیوزت باد
بر روز تو خوشتر ز بهر روزت باد

غایت ترشح

در تنبیه محمد بن محمد کاشغری

چگونه از پی یک گوشواره زرد داد
کز بهر در شادی عید است کلبه
مستلزم اجز زوزه و شادی عید
طرح گل انتعاش زد بر نامه
دل در بر دجان در تن و تن و جانیه
صحت گل عیش ریخت در سپهر منت
شستی عرق گشت و چکید از بدنت
مسجود خواص وقت با بر عام است
غم گشته غلامیت بلاش نام است
برداشت ز سر رشته اقبال گره
محکم باشد همیشه از سال گره
با عیش و طرب مبارک عید اضحی است
قربان سدرش کبیش من رسم فداست
طاوس بهار چتر از قوس مستخرج
استاده چو لاله بر سر پای قسح
کار تو چو خورشید خیزد از ی باد
چون کاشه چینی بخوش آوازی باد
انجام نشاط تو در آغازی باد
اقبال تو در بلند پروازی باد
هر روز ز ایام تو روز نور و نور
خورشید بود یک گلستان افروز
وی نسایه لطف تو پناه عالم
درگاه تو باد عید گاه عالم
خورشید فلک بنده ولسوزت باد
در مفته سه عید و چار نوروزت باد

فروز رسید عید اکبر گردد بد
 امروز علی شصت بر تخت بنه
 تا مقدم عید حج اکبر باشد
 هر دشمن تو بصورت قسریانی
 از دولت و زن شاه فرخنده سیر
 در پیکر میزدان چو در آمد گوتی
 شکر خدا که گوهر اقبال و دفع
 دولت عنان ملک بدست تو باز داد
 بس فاتحه خوانیم و با خلاص میسیم
 از قند و دم تو دیده ر میچش شد
 صدالحمد که آن مهر سفید باز آمد
 تا جهان باشد خدا یا این مکان معر باد
 عید آمده تا در طرب بکشایند
 یارب بر عای بیدلان تا دم صور
 دفع و دستخ و خطیج و کار خج
 یارب چو آفتاب بر جاف دم نه
 گویند طرب لباز تحبید آمد
 مارا به فضول خیالات چه کار
 ای که از جلوه روی تو جمال عید است
 تا شود و از دل عقد خاطر که تر است
 آرد رمضان چون خبر از لطف اله
 آن اسماء مبارک سوره نود
 جلوه گر شد منو نوال مبارک باشد
 ماه نو پیشرو قافله امید است
 باشد زغب غیمه ماه شعبان

برگرو سب ساقی کوثر گردد و بید
 زن است که روز شنب را بر گردد بد
 شاهان حکمت بهفت کشور باشد
 همواره بزیر تیغ و خنجر باشد
 زرگشت عسکریه آید و یافت گهر
 خورشید شست و رافق تا بگهر
 در پای دولت تو سعادت شمار کرد
 اقبال بر سمنه مراد سوار کرد
 تا بار در روی دل آرای تو دیدم
 سینها تازه تر ز گلشن شد
 نورم از آمدن او بهر باز آمد
 ساختن چون بیت معمور از جواهر
 در ساغر ماه باده پیشما سینه
 چون نور لاله رو نقت افزایند
 کجوش من من زنت من است
 گرد زیت چو صبح کند افکار من
 شب رفت و محرم مید و خورشید آمد
 هر جا تو بحبلوه آمدی عید آمد
 نسوخته عمر تو هر روز بقال غنیمت است
 ناخن پنجه خورشید بلال عید است
 باشد ز بلال ضوم و فطرش دو گواه
 و آن نام خدا نامه اسم الله
 بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد
 هفته در و در و مه و سال مبارک باشد
 از سیر چراغان همه مردم شادان

برین شایسته

بسیار

از

سلام

البر

خود

حدیقه

تذکیرت عیدین عقیقه و غیره

شب برات آمد جان مسرور شد
از فیض وجود صاحب عصر و زمان
هر طرف بنگر بهار آتشین
از چراغان بام و در معمور شد
عید است و بهار است چمن جلوه و شاد است
گل خنده فشان گشته و بلبل بخروش است
وقت است که افطار شود روز و زمستان
چون شیشه بدست آمد چایه بخوش است
عید قربان آمد و قربان جانان جان کشم
بروخ و بر زلف هندوش نثار جان کشم
حاجمان بهر طعاف کعبه او می کنند
من بطوف قبله رویش خورشید قربان کشم
بر عقد های رشته آن سیر کن که هست
هر یک گره نمونه مظهر بر ارسال
ای از ازل بقامت شمشیر نصرت
همچون غلاف آمد چسبان قبا ی صفت
آمد زحبه لطف الهی بدر گشت
چون موج سوی ساحل از تنهای فستمر
باز صبح طرب از مطلع امید
نغمات نظیر از گلشن اقبال وزید
سده الحمد بران نقش که خاطری بست
نور و زکریا باغ راهوای دیگر است
نری چو رسد به باغ همه و آزاد
هر یک زلف که لبته دل با گر حش
نهم رشته که بر سال فزاید گر حش
بنی که در چشم فلک حیران است
می ده که برابر است مارا شب و روز
نور و زشد و علی زرو می تقسیم
از مقدم شاه اولیا بر کر س
آن حلقه کوتی بر سا کرد از کمر بواجدا
آن حبیب معلق شده از گنبد خضرا
چون بر ورق سیم کی دانه از زر
همال عید از گردون رنگاری بودید
یک ناخن گره توان کشود از عقد کل

گرم

جانی

صفای می

نمشید

خواجه عینی

نیز عینی

ملک عینی

تست

حدیث

۳۳۳

در تعینت عیدین و عیدین کا نام

نگرود ساز چون خاتون عشرت می پستان
شونخی که از دینیت مرا آزاد
بالکه سرم بجاک یکسان شده است
هولی آمد که رم عشرت مارام شود
سرود تو بھر جلوه ادای دارد
طالع شد از سپھر کرم کو کب امید
رسیدن ثمر مدعا مبارکباد
لگ زن چو بستر رگ دست تو شود
این مرده بدوستان مبارک باشد
ای نوبت تو گذشت از خیر بسی
آوازه نوبت بھر کس برسد
جهان بر آبروی عید از بلال مصیبت
لب نمی آید بزم از خنده این شادیم
زهره در قوس بصدناز و طربین شادی
بعید شاد همه خلق و من بعید زیار
بعید شاد از ان مستم که یار بعید
ماهی از برج شرف زاده خوشیکال
گلبن آنبشته الله نبأ حسنا
یارب که در آغوش تو گیر دآرام
مجان آمدن عید عشرت افروز است
ای آنکه ترا بر همه فرمان باشد
هر روز تو خواهم که بود عید و شله
عید قربان رسید خرم و شاد
ای امج سپردین و دولت را بر
امید که تا بر روز محشر باشد

که مضرب در گصابت ز راه عید پید
بر دوازدهم کشیده از بیداد
پایم بزین منیر عید از شاد
چمن بند پر از سر و گل اندام
بچو آن مصرعه بر حسته که ایام شود
خورشید رای و زهره بخ و شتری خور
شگفتن گل مقصود ما مبارکباد
بر طبع تو تازه سر حق زوی نمود
کم کردن خون تو بعزت افزدود
بی نوبت تو مبارک عالم نفس
هرگز مر ساد از تو نوبت بحسب
بلال عید در آبروی یار باید دید
آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیم
چرخ خم گشته بتسلیم مبارکبادی
چو من بعید زیارم مرا بعید کار
مبارک بچکس از یار خود بعید بعید
زاده الله جاکلا بجهان و دجال
بدانید سپهر از چمن باه و حلال
پیوسته عروس بخت و اقبال بکلام
مبارک است که امروز روز نور و نور
حکم تو روان بردن و بر جان باشد
عیدیکه در خضم تو قربان باشد
بر همه دوستان مبارکباد
در مجمع اشراق جهان جای تو صدر
هر روز تو نور و زری و شب شب

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

در تعینت عیدین

محتاج کشایشن الواح نبات بی انتها شعاور با بسی اهل حیات

در باب کنون که سید به دست
سرباد روی بدولت پامیدی کن لطف
فرما که می جو دسترس بست
دسترس دادت خدا افتادگان و تکریر
دوره نقصان بنوا و خوابد یافت راه
لا یضیع الله فی الدارین انجر الحنین
در می یاقدمی یا خنی یا رسته
دارد و گرنه بهتر ازین پشت خار دست

در بخت

در بخت

حکایت کاف خامه اشعار مفید تعزیت نامه

چه شد کنون که زمین خاک میکند بر سر
نشست گرد همی بر دل هوا که می رس
زاشک آب روان شد بهار صحرای
نمان بود کمره تا را شدر و جگر
سپهر هم دل پر داغ دارد و اختر
شد است تیره سیله رخ مه افروز
جدا گوشش نریا شد است عقد کهر
باب داده عطار و زگر به صد دفتر
نهاد بجهت چه مرغ بر گل و خنجر
زمین پر است زبال و ششکان کیسر
ز چشم اهل زمین خون چکید و او یلا
رضا پیش گیر و سر افکنده باشم
کس نسبت است باور را بگره
ز جام دهر می کل من جانان
ولا خون شو که تا جان خود بخون گریم
وی شب چه حالت است که گیسو پریده
ای دیده زمانه بگو تا چه دید

در بخت

در بخت

در بخت

آه این چه حال بود که عالم خراب شد
واجب ترا که رشته دولت گسسته شد
تا کی زمانه داغ غم بر جگر بند
شونده ام از آنکه درین لغزیت مرا
اما بعد خوابی این شعله ای آه
آفاق ام مصیبت اوسینه چاک شد
قاصد جگرم سوخت چه پیغام چه نامه
ای لاله زار سوخته دامن چاک
از خاک که لعل بر آمدی چیست خبر
که سرور از باغ برآزند مسرت مست
مسافر می رسید اندک عدم کند پرسم
پرتویم چه غیبت که در بزم وجود
طوار در ذراع غریبان رفته است
به مسافر داین ب عجب که طائفه
اگر صد سال مانی در سیکه روز
ازین سر آمد این کاخ دلا و زیر
نا بود چنان بود چنین نصیحت چنان
بنقیس اگر فلک جاویدان رفت
مردم که زبیر که جگر ریش ترا
در غربت مرکبیم تنهایی نه
در دیت اجل که نیست دران و را
شاهی که حکم دوش کرمان میخورد
در ماقم تو دهر بسی شیون کرد
هل جیب قبا ی ارغوانی بدید
ای که از دشواری راه فطرتی ترس

دله آتش غم مسرت کجا باشد
بخت این ز بار مصیبت شکسته شد
یکه داغ نیک باشد و داغ دیگر بند
فرصت نشد که خدمت آنستان کنم
قدیل دار جانب قبرش روان کنم
خلقی بود و زین غم جانکاه خاک شد
دل بود همان خوش که بامید خبر بود
داری رخ پر داغ درون تشاک
زان گل که بتازگی فروخت نجاک
دل داغ سازد آنکه ز عالم جان نهد
که پیر چرخ کجا برد نو جوان مرا
به نسیم مژه برهمزدنی خاموش است
این مملتی که عمر را زهت نام او
بر آنکه پیش منبذل رسید می گریزند
باید رفت زین کاخ دل افسرد
که چون جاگرم کردی گویدت خیمه
از عادت دهر کرا بود امان
جاویدان تو ای سیمان جان
جمعی بس جماعتی بیش تر اند
یاران عزیز آن طرف پیش تر اند
بر شاه نگداست حکم و فرمان او را
امروز نمی خوانند کرمان او را
لاله به خون دیده در دامن کرد
قری ندر سیاه در گردن کرد
بیک آسان است این ره میان جابا رفت

بهرین کجاست

نیز صفت

و نظری

ملک کما

شاه کما

امیر شاهی

کلام

در تخصیص کاغذ رنگا رنگ خطوط

چشم پوشیده می توان رستن
 رهرو آن لحظه بنا که بترنل برسد
 زهرگر یا دمان بیمار است
 زانه جام بدست و جواز بردوش است
 گریه شمع بشی خنده صبح است دمی
 چنانی که پاک آمد و پاک رفت
 خدائی جهان جاودان است پس
 تن کشتی است و مرگ مبادل رسیدن
 از نفس مرغ بهر جا که رود بستان است
 کاین عمر یک چشم زدن نقش بر آب است
 دریا اگر گدازد، در شتاب هوا را باد
 فرو رخت از تند باد خدائی

در تذکره

بهر مردن بتو معلوم شود رنج حیات
 لذتی در جهان نلے سپیستم
 درین حدیقه بیمار و خزان هم آغوش است
 مدت شادی غم نیست برابر بیکان
 ز جیران طغیانی که در خاک رفت
 همان جهان جاودا نلے کس
 بحر است زندگی و ننگش حوادث است
 نیست بردای عدم دل زده هستی را
 این نکته سربسته بیادم ز حباب است
 گر مثل رفت میوه او یا ندر باد
 درینا که شاخ گل نوشگفته

عربی

فی کلمه

تجربہ

از غزل

۴۱۰

زنگین نامی نیچہ خواں فرسودگان چرخ پر نیرنگ شاعر
 تخصیص تحریر خطوط محبوب و فاشعار بر کاغذ رنگا رنگ

کاغذ نازک وصل است مرا آباد
 این غدر مینویسم بر کاغذ خطائی
 جابجا اشک چو افشان شرری افتاد
 در بغل باشد پر پرواز مکتوب مرا
 نامه خود در حریر بوی گل پیچیده ام
 مکتوب من چو بال کبوتر سپید شد
 کاغذ نامه عجب نیست گللابی باشد
 تو گوئی کاغذ مکتوب من رنگ حنا باشد
 کاغذ تو برگ حنا سازند مکتوب مرا

دل من برو و مراد ز غم آزاد
 سیر تا بیا خطایم در راه آشنائی
 نامه ام کاغذ آتش زده را می ماند
 از پریدنهای رنگ این صفحہ افشان کردم
 تا داغ او بغیر از حسون من رسد
 از بسکه مانده در رم شوق تو سالها
 بسکه در جگر گل روی تو خون میگزرم
 نویسم نامه و از بسکه خون میگزرم از بجزرت
 حیل را باید که بوسه دست محبوب مرا

عربی

تا باد بچرخون بگراشاشده است
 خون شد دل از فراق از دور و ساقی
 این نامه در دلم نویسم
 مکتوب خود سفید فرستاده ام بدوست
 شرح شد کاغذ را شکب چشم من
 عواید حسرتم خون گشته پاپوس گشت
 حال حیران کرده ام بر کاغذ بی رسم
 تا بیان دست نمیداشت ساقی کاغذ
 فشاندم قطعی ز بر روی کاغذ نامه
 نامه را نگین بخوناب جگر کردم سلیم
 غنیت بیجا نامه را کج کرد ابری گنیم
 پیش قامد چون ^{الهامانی} صبری کند
 چون نویسم تو از محنت بجران کاغذ
 برق شد قاصد من گریه سالان کرده ام
 از غم بجران که دشمن هم گرفتارش مباد
 نوشتم نامه را بر کاغذ زرد
 کاغذ اشوب از شر اردق افشان میکنم
 نامه ام مرقوم چون ایصال بجران شود
 بخ زرد و از غم بجز تو دارم هیچ میدانی
 شعله راز من است از سرخی فطرم به پس
 زبوز گریه خود چون بیار بنویسم
 نابدانی بی تو من صد رنگ گریان بشوم

کاغذ نامه ضرورت حنائی باشد
 مکتوب بگرفتیم کاغذ شود حنائی
 بر کاغذ زرد و سبزه نویسم
 شرح و فای او ندارد نوشته ام
 مدبران شو بر من ای سید هم من
 صفحی باید حنائی کردن از انشای من
 شعله را کو تیا در دودل چیده ام
 کردم از خون دل و دیده حنائی کاغذ
 که تا از دغای آتشین دل و هدایت
 میرود بر دست او کاغذ حنائی بهتر است
 یعنی از بس بی تو کردم گریه آب گزشت
 نامه را پرواز زلم کاغذ ابری کند
 اول از دیده خونین کم افشان کاغذ
 کاغذ ابری بود در کار مکتوب مرا
 خواستم حرفی بنویسم رنگ کاغذ زرد شد
 که بجران حال مارا این چنین کرد
 می نویسم مشح شوق ماه آتش یاره
 باید افشان اول از فغان خون افشان شود
 پروتارنگ رویم نامه میگرد و در فغانی
 از شد زنا نقطه میگرد و افشان نامم
 مگر کاغذ ابریه بهار بنویسم
 کاغذ ابری نمودم کاغذ مکتوب را

سیر
 غمگینی
 نیا
 لا علم

سوا جمعیت پریشانی بزرگ لف محبوب اشعار مرقومه فی کاتب

حوال ما به پیش تو چون آب و شستن است . عرض نیاز تشنه بگو هر چه حاجت است

بیت

اشعار و عایته

۳۳۳

سید نصیر

دیده بر قطره که میرخت کبوتر میشد
سپهر زنده چو پیچید در کفن مارا
بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال شتایی
دانستم آن هکار سواد می بهم رساند
مرا ز نامه نوشته مدعای هست
از زبان خامه مارا یاد نتوانست کرد
نکستی میباید و آنجا نه کسی می آید
سزایش اینکه با خود مبتلایم
شکوه خوی تو بر گلبرگ ترغوا هم نوشت
گریه سازند جدا چون قلم سبزه از بند
نامه می برد از مو به برین خن خون میگریست
بال بر بال که در هر دو مکتوب ما
خاک میلشتم و همراه صبا میسر فقم
مبادا اگر به بر عالم کنی ای نامه بر حمی
این حرف در قلم و مکتوب مانع بود
کوچر امیش از من مجبور بنید روی دوست
عذر میخوای خوان خلعت زیاد میشود

دیده بر قطره که در دوزل رستم نامه و لب میشد
چرخ در شکن نامه از سیه بختی
بیایان آمد این دفتر کایت همچنان به قی
ام چرخ نامه از کف قاصد گرفت و خواند
در انتظار تو آخر سفیر شد چشم
میست خطی جوان نامه گریه نوشت دست
مقی شد که ره مهر و وفا مسدود است
زهی غفلت کز آن حضرت جدایم
در چمن تا بلبل از پروانه نشناسد کسی
من نه آنم که سراز خط و نما بردارم
سرخ چشم کبوتر پیچ میدانی که چیست
بسکه دارو اشتیاق دیدن مطلوب ما
دل تسلی نشد نامه فرستادن کاش
نجانند انگری پیچیده ام یعنی دل خود را
مارا خنده دوری اهل وفا نبود
چون چشم نامه و برنامه میبردم حسد
من خود را قصیر خدمت محبتی دارم عظیم

لک ز غفلت کاشی

چشم نه روی

رطب اللسان ساز جهانی بلفظ امین اشعار و عایته حاجت من

اقبال را مقام بران آستانه باد
حمایت ازلی سال و مه پناه تو باد
تحکمت چو قضا بر همه احکام روان باد
جادوان چشم بد از جاده و جلالت دور باد
سریر وزارت مقام تو باد
زبان خلق مه و سال در دعای تو باد

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد
سریر دولت اقبال تکیه گاه تو باد
اقبال تو پایستنده و بخت تو جوان باد
کلب مشکین تو کار ملک زاد ستور باد
زمین تابع و جیح رام تو باد
مار و اتره ملک بر بقای تو باد

دولت قرین

حقیقه ۳

عدلت زنت خلق جهان با پناه باد
 نور مهر و فلک از روشنی راسی تو باد
 سعادت یار و دولت بمنشین باد
 چشم بدان زجاء و جلال تو دور باد
 نامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد
 قدر جابست برتر از اندازه باد
 ز فیض خامه تو کار با نیسیر باد
 سر تخت جمشید جاست تو باد
 فلک چون خانت زیر نگین باد
 چشم ملک بکام تو باد
 شاه با دام کل جهانست بکام باد
 ز بخت تو آنکه نور باد
 سایه چتر تو تا روز ابد پانیده باد
 سایه عالم نیاست تا ابد پانیده باد
 بخت بیدار بمنان تو باد
 رایت اقبال تو منصور باد
 وقت و عار رسید سخن مختصر کنم
 سخن کشید باطن وقت عرض دست
 سخن دراز کشید این زمان محل دست
 باد ایقاعی رفعت و جاه و جلال تو
 بسخن ما بر دعایت ختم کردم
 موکبت را با نظر باد اعنان بذر عنان
 مطیع راسی و فیض تو باد بخت بلند
 همیشه در گدال و کمال احسانت
 همه ایام و اوقات شریفست

اسرار

ذات تو در حمایت لطف اهل باد
 سرمه اهل شرف خاک کف پای تو باد
 چنین خرد هست و تا باد چنین باد
 در دولت تو اهل جهان را کمر طلب
 غلت ظلیل و دشمن جانت لعل باد
 باغ ملک از فیض گشت تازه باد
 ز فیض مرحمت عالمی منور باد
 سریر سران خاک پای تو باد
 کلید عالمت در آستین باد
 خسروا خزان غلام تو باد
 گردون ترا متابع و اجرام رام باد
 غبار و رت سرمه حر باد
 آفتاب عز و جاهست جاودان تابنده
 آفتاب جابست از اوج شرف تابنده
 سر بر خواجه برسان تو باد
 چشم بدان دولت تو در کار باد
 عالم بکام باد و سعادت مدام باد
 ظلال عاطفت و مرخصت منشد باد
 عنایت ازلی تا ابد رفیع تو باد
 چند آنکه آسمان و زمین را بود بقا
 که آیین گوی او روح الامینست
 دولت و رانا ابد با دار کاب اندر کاب
 ظلام بخت جوان تو باد عالم پیر
 چو قبله کعبه حاجات اهل عالم باد
 بکام دوستان مهربان باد

مایه انقراض و در رنک
 دلیل راه تو باد اعانت ازلی
 عمر تو نیز سال باد
 همه چیزت چنانچه باید هست
 بپوشیده و مستدار تو باد انجسته فال
 تازه ترادو چو گلزار اما فی بروز
 باد اساس عمر تو چون دهر پائدار
 تیر سال باقی بعثت و دولت و ناز
 محل بخت تو از نسیم کمال
 رایت دولت طراوت جاودان منصوص باد
 کام تو در دامن امید باد
 سایه زلف تو عروس ظفر
 ز روی زمین سایات کم مسبا و
 جان منور تو باد چرخ بطبیع
 جان من ذلت همیشه قهرین سرور باد
 دعوت خادمان درگاهت
 سایات پر سرالکابر دین
 دولت و کمالت زیادت باد
 خداوند دارنده یار تو باد
 عزت قبالت در ترنم باد
 همیشه شادمان باشی و منیدوز
 چشم به خوانان ز جانت دور باد
 آفتاب حشمت تا مبنده باد
 هر که گوید دعای دولت تو
 اعلات در از باد برین ختم شد سخن

ذات پاکت ز علم بر خور دار
 قهرین حال تو انوار لطف لم یزلی
 اقتبان تو بر کمال باد
 از همه چیز عمرت انزودن باد
 همواره بر سگال تو باد اشکست بال
 گلبن جاده تو از شبنم نسیم ازلی
 بود اتقای جاده تو چون چرخ قیصر
 الحام خاطر خود سر فراز و دست نواز
 بر زمانی شگفته تر باد
 ربع مسکون در پایه دولتت معمور باد
 ملک تو چون عجب تو جاوید باد
 عکس تو در آینه شکفام تو باد
 جهان بی ضای تو یکدم مسبا و
 خدای ناصر دولت رفیق و نجات
 چشم بر زمانه ز جاده تو دور باد
 با جابت همیشه مقصودن باد
 باو پاینده تا بیوم الدین
 ختم احوال بر سعادت باد
 مراد تو اندر کنش تو باد
 لنسبتی و الیه الا فجا و
 شبت از شب نکوتر و زاز نو
 قصر عمرت تا ابد معمور باد
 روزگار منسوخ و منرخنده باد
 با جابت دعای مقصودن باد
 بیرون نمی نهم ز صد اختصار پای

عزت دراز باد که ازین فضل تو
 عمرت دراز باد که درود دعای تو
 عمرت دراز باد که تا در پناه تو
 سعادت و دوجان روز و شب ترین با
 کل ریاض جلالت همیشه خندان باد
 بودت تراستای و اقبال یار باد
 سپه تیغ و دوز زبان مطیع تو باد
 بارگاه اقتضاست قبله اقبال باد
 ظل والای تو اهل جهان پائیده باد
 امر عالی تو در آستان معمور باد
 رایت مغدلت سلطان تو باد
 صفای محکم شایسته اهل تو باد
 اقامه اساس شرع تو استوار باد
 چراغ شرع را حکام تو منور باد
 قبله روحانیان عتبّه جاه تو باد
 تخت ارشاد خلق جای تو باد
 جهان از صفات تو پیر نور باد
 دل روشنست قابل راز باد
 ذرّه احترام جای تو باد
 مکر الملک هدی زیر نگین باد
 باغ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد
 دلت منور از آثار نور سترگان باد
 ذات والای تو صدر مجمع اشراف باد
 حدیث محبت اهل حسیب باد
 حدیث تو مشکات بنور باد

ما از تو بر خویم تو از عمر بر خویم
 هر صبح و شام راجه اهل عالم است
 اهل زمانه کام دل خود را کنند
 خدای غرور جل ناصر و معین تو باد
 نسیم نطف تو آرام در ملک باد
 ذات تو در حمایت پیر در کار باد
 پناه اهل جهان عتبّه منبع تو باد
 سده و عیش احترام کعبه آمال باد
 آفتاب فضل از اوج شرف تابنده باد
 آفت عین الکمال از احتشامت دو باد
 قاضی چرخ معج خوان تو باد
 پناه اهل شرف سایه جلال تو باد
 دین نبی بدو ملت تو بایدار باد
 داغ و نیز انفاس تو معطر باد
 حفظ الهی بدم پشت و پناه تو باد
 ورد اهل صفات تو باد
 زمین از ذرت بیت معمور باد
 در فیض بر خاطر باز باد
 ذکر گز و بیان دعای تو باد
 کلید معرفت در آستین باد
 شمع جان را روشنی از تفسیر تو باد
 معانی تو بدیع از بیان نرقان باد
 طبع نقاد نجات علم را کشف باد
 ز استاد تو در لها بهره در باد
 کلام تو فردوس اخبار کمال باد

حدیقه

هم نهم

داشعارتقا

پایه منبت از چرخ برین برتر باد
مجلس جمع اعالی باد
آستان طائبان را قبله مقصود باد
داناگر درون مطیع و دهر مامور تو باد
باطنت محضدین کرامت باد
یار بنال دولت تو سرفراز باد
جابت مدام و دور زمانت بکام باد
آستان دوستان را مقصد امید باد
دلیل خرد و نهیون تو باد
ایام تو همیشه قدرین سرور باد
زمین و زمان نیک خواه تو باد
محراب طلعت تو آراسته باد
صدر معانی بتو نازنده باد
تائید ایزدیت و دلیل طریق باد
ذات خورشید محافل باد
بخش اهل حکمت از الطاف تو بیدار باد
پر تو اشراق تلوینات تو پیوسته باد
اخر حکمت از اقبال تو نور افشان باد
شمع شفا از تو فروزنده باد
تراز انصاف اقبال تاج تارک باد
ببین نفس پاک تو قانون شفا باد
اخر جاه تو از اوج شرف طالع باد
زمین و فادات زاسر اسیر آگاه باد
چاشنی سخن از لفظ شکریه تو باد
جلان را از فی کلک تو دامن پر شکریه باد

زیور گوش ملک را سخت گوهر باد
خلق عالیت لایزال باد
اخر فضل تو همچون فال تو مسعود باد
دشمن دین و انما مغلوب و مقهور تو باد
روشن از پر تو امانت باد
درای فستج بر سرخ بخت تو باز باد
اقبال بر دوام و شرف مستدام باد
بخت و اقبال تو همچون ولت جاوید باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جان تو شادمان و دایم پر حضور باد
حصار سلامت پناه تو باد
سجاده مقصد تو پیوسته باد
جان جهانی ز دست زنده باد
توفیق اکتساب علومت رفیق باد
زیور محاسن افاضل باد
خاک راهت سرمه چشم اولی الاضواء
اهل حکمت را بتوضیح تو دل بسته باد
گوهر مهر تو چون مهر فلک تابان باد
و نفیست جان جهان زنده باد
دم تو چون نفس عیسوی مبارک باد
فر مقدم تو حاجت بر خسته روا باد
مهر فضل از افق کمر متت لامع باد
صفحه تقویم تو مرآت مهر و ماه باد
راحت روح روان نظم دلاویز تو باد
بر بجان خط و لهای گلشن تازه تر باد

کور باک خط را قیمت یاقوت باد / وز مدادت خانه خورشید قرین باد
 طراح فکر را سکت چشکار باد / نقش تولوّه ورق روزگار باد
 راحت جاننا ز صوت نغمه پرداز تو باد / گوشه دل پر لذت از آواز و ساز تو باد
 سر و مجلس روحانیان صدای تو باد / نوازی اهل دل از لحن جان تو باد
 دل از لطافت سنجت با نشاط باد / جان را ز نگشای خوش است انبساط باد
 عنوان کعبه معنی ترا میسر باد / درین رست دل اهل طسوعین رهبر باد
 درت مقصد اهل امید باد / نوال تو بر خلق بادید باد
 دولت ز نغمه باغ مراد گلشن باد / ز نور لطف ازل چشم بخت روشن باد
 دولت و اقبال نو جاوید باد / در که تو مقبله امید باد
 زینت قبال تو شهبوز باد / چشم بد از روزگات دور باد
 مدامت بخت خود دولت بخشین باد / دعای مسیح خیزد انت قرین باد
 خدای هر دو جهان را بر معین تو یاد / دعای زنده دلان سال در قرین تو باد
 رویت ز نشاط لاله کون باد / اقبال زمان زمان فزون باد
 شام حجاب ترا شیخ طرب پر نور باد / روی بد خواست زغم همچون شب بخور باد
 طاعت فرخنده و مسود باد / سایه اقبال تو مسود باد
 سعادت ازلی تا ابدترین تو باد / زمانه تاج و اقبال همنشین تو باد
 تاهست عقل واسطه انتظام دین / تاهست علم قاعده استوار شمع
 از آفتاب رای تو با در اجمال علم / بر مرگز مراد تو با در مدار شمع
 و انتظام کار جهانی ز لطف تو / کار تر ز لطف الهی قطام باد
 جهان ز راحه دلپذیر انعامست / چو بارخ حله برین داکا منظر باد
 از وجودت مستند اقبال زینت یاب باد / در ترقی تو بخت ماسدان و خراب باد
 الهی تا جانا نام باشد در جهان باشی / بدولت کاسیاب کام بخش کاروان باشی
 حزن جان تو دعای دل ناخاکان باد / گو بداندیش چو تو ندید هیچ بر خویش
 ترا چون رای نورانیست روشن / سواد خط پیشانیست گلشن
 عورت در از باد که دکان زود المین / از بر عطیه که دهد عمر خوشتر است

از انشای ابوم

انشای میر

از انشای محسنی

شسته افلاک باد قدر ترا زیر چرخ
در همه حالت ظفر با دگرین در شقیق
تا صبح فریاد پس ز مرد و حجاب را
که او خود بس بخت ترا زنی که چرخ
همیشه باز ز تائید کرد کار ترا
با دگر حکم از لاجه تویی انقلاب
انفاس روح پرور و صحت فزای تو
سخن رسید با تمام وقت عرض است
ز خورشید جهان بس بگیری آفتابی را
آئی در جهان باشی با قبال
آئی مطلب احباب حاصل و جهان گردد
خسروا گوئی فلک در خم چوگان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته چشم مست
یار سیراب جاه و شوکت باشی
ای گلبن باغ آرزوی بیدل
ای خیمه دولت گذشته ز افلاک
دشمن چو طناب خمیه بچان و چو میخ
تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل
باشد ز ریاض گردن دشمن تو
تا هست جهان ترا بقا باد
همیشه چو خورگبستی افسرد باد
مالی و سایه اقبال تو در راحت اند
کمال ریاض جلالت همیشه خندان باد
بیزر سال بانی عبودیت و ناز
بخت و دولت مدایم یار تو باد

از غایت از لایق

عاطف

بید

نمی یابی

حیه

نصیه

نصیه

نصیه

حدیقه چهارم

سیر بنی بخش نال افساطضها و طراوت افزای آبسال نشاط لعل آب یاری به شط صناع
دسوال و جواب و مطایبات شاعران و صفت فصول اربعه و سکران و اغانی و دیگر اشعار

منظر صنایع صنایع چون اشعار شمل صنعتهای گوناگون

صفای صفت ریت برخت آب بهار هوای جنت کویت بهرخت مشک تبار
صفای صفت ریت هوای جنت کویت

اگر خبر صفای گلستان دارد گل از حیای خست جادوان یار دبار
صفت گلستان دارد حیات جادوان آرد

صفای صفت ریت صفای گلستان آرد ناله مطلق
بوی جنت کویت حیات جادوان آرد

حدیثی از اثر شک گیسوی چو شنید برخت مشک از شک آهوی تبت نامبار
شک گیسوی ت بر شک آهوی تبت

نشانم جعد تو چینی است زیر هر تار تار سواد چین که شنیدست مرکزش تار تار
ت چین است بر تار تار چین ی است مرا تار

اسیر زلف ترا حلقه دود و مندرنجریه غزال چشم ترا غمزه دود و صد بار
در شک گیسوی تو تبت چینی است بر تار تار

توئی که سنبل مشکین زلف بی آهوت بر شک آهوی تبت چینی است بر تار تار
شک بی آهوت

از آنکه آب نهادی تو بر گل از سنبلی شدت آهوی مچشیت زمین اوسرار
شک بی آهوت شد آهوی چین

سواد و حرف تو تا ساخت چینی از سنبلی بخوشه چینی آورفته است مشک تبار
ساخت چینی خوشه چینی

اشعار صنعتی و نثری
حدیقه چهارم
منظر صنایع صنایع چون اشعار شمل صنعتهای گوناگون
صفای صفت ریت برخت آب بهار
هوای جنت کویت بهرخت مشک تبار
صفای صفت ریت
هوای جنت کویت
اگر خبر صفای گلستان دارد
گل از حیای خست جادوان یار دبار
صفت گلستان دارد
حیات جادوان آرد
صفای صفت ریت صفای گلستان آرد
ناله مطلق
بوی جنت کویت حیات جادوان آرد
حدیثی از اثر شک گیسوی چو شنید
برخت مشک از شک آهوی تبت نامبار
شک گیسوی ت بر شک آهوی تبت
نشانم جعد تو چینی است زیر هر تار تار
سواد چین که شنیدست مرکزش تار تار
ت چین است بر تار تار
چین ی است مرا تار
غزال چشم ترا غمزه دود و صد بار
در شک گیسوی تو تبت چینی است بر تار تار
توئی که سنبل مشکین زلف بی آهوت
بر شک آهوی تبت چینی است بر تار تار
شک بی آهوت
از آنکه آب نهادی تو بر گل از سنبلی
شدت آهوی مچشیت زمین اوسرار
شک بی آهوت شد آهوی چین
سواد و حرف تو تا ساخت چینی از سنبلی
بخوشه چینی آورفته است مشک تبار
ساخت چینی خوشه چینی
جزوه چهارم

اشعار صفتها لکانون

۳۴۴

حدیقه

لکانون

شکلی آهوت تا بکینیل ساخت چینی
 اگر چه مستحالت مراست مهر وفا
 و لیکن در دو فراق مراست در و خار
 یکی بر آه وفا می نهد طرب در دل
 یکی ز میل جفا میزد خشم و تیار
 می نهد جفا میزد

ایستاد در ایستاد
 در ایستاد در ایستاد
 در ایستاد در ایستاد

شکلی آهوت تا بکینیل ساخت چینی
 در دو فراق مراست در و خار
 چو سوسن آتش گلزار
 از ان شد است زبان لاله در گفتار
 از ان شد است زبان لاله در گفتار
 از ان شد است زبان لاله در گفتار

ایستاد در ایستاد
 در ایستاد در ایستاد
 در ایستاد در ایستاد

شکلی آهوت تا بکینیل ساخت چینی
 در دو فراق مراست در و خار
 چو سوسن آتش گلزار
 از ان شد است زبان لاله در گفتار
 از ان شد است زبان لاله در گفتار
 از ان شد است زبان لاله در گفتار

ایستاد در ایستاد
 در ایستاد در ایستاد
 در ایستاد در ایستاد

شکلی آهوت تا بکینیل ساخت چینی
 در دو فراق مراست در و خار
 چو سوسن آتش گلزار
 از ان شد است زبان لاله در گفتار
 از ان شد است زبان لاله در گفتار
 از ان شد است زبان لاله در گفتار

ایستاد در ایستاد
 در ایستاد در ایستاد
 در ایستاد در ایستاد

تا بدید طرف چمن حسن - وی باغش فایده سخن
از حای عارض او شد دل آسایش

چنانچه مرا از پش عشق تو در غم تابی ز بسکه تاب غمت کرده بودم بجز کلمه آزار

از جگر عشق تو خرم
سحاب غمت کرد دلم

دُرّانِ چو مویِ سیّانِ تو شد زارِ غم دُرّینِ چو چشمِ سیاهِ تو تنگ شد زانِ نار

شدن زار تنگ و تار

تو بخاری عشق تو نم شد زار

آب نیست کرد و لم تنگ و تار حنیه عفت آب ناز ناز

ریخ دلم اجل مکر از گل غم انداید

من سہ ہوایت

عند الرحمن مخلص المراد و در حبیب
درخت گل میں ازین بریناورد و در غفار

دوستوں میں بڑی ترس و ہراس

۱۰۰

[illegible]

مکمل نہ کر کے اس کا ختم نہ کرے۔ اور اگر وہ اس کو ختم کر دے تو اس کی صورت و خصلت

اینگل همان کرده لولو خوش آب ویا چیره عیان کرده صوب و حار

نہان کردہ عیان کردہ

بست یا نه که یا قوت دریاست

دار بسته بیا قوت الجبر علی شکل مدار رخ بعضی که میان قرار

بدرمان
مختصر

نہان کردہ بیا قوت لب لہان

عیان کرده بعقیده کمر میان خانیه

سرم انجدا تا خیال خال تو شد چو مال زلف پیشان تو پریشان را

ما اخیلتما خیال خال تو حال پریشان شام

ترا چو سود که من دارم از هوای غمت
هزار گونه خیال تو دارم بر عین غمت

اشعار مستحق التواضع

محمّد

له

ما بعد تا خیال غالی تو داریم
حالی پریشان از خیال تو داریم

ستاره چون در روی تو نیست تابند
عشق چون لب لعل تو نیست تو بر بار
جو روی تو تابند
جو صفت تو

لذتین غم است که اختر تابه الاشب
دزین حیات که پاکیزه گوهر آفر
اختر
پاکیزه گوهر

یقین که باشد بار ویت اختر آخر کور
یقین که باشد با لعل تو گوهر عمار
ن باشد
ن باشد

چو روی تو تابنده اختر نباشد
چو پاکیزه گوهر نباشد

جی کشی ز لب جامی عشیق لعل
ولیک چشم از آن غم شد بهت گوهر بار
جامی
لیک از لعل

چو باده روز و شب آن لب تو طرب است
مرا می رسد ز رشک جان لب صد بار
روز و شب با لب تو طرب
مرا می رسد جان لب

جامی روز و شب با لب تو طرب
لیک از غم مرا می رسد جان لب

چو لب زهر تو حامل کجوب سینه
چو لب تو حامل کجوب سینه

چو لب تو حامل کجوب سینه
چو لب تو حامل کجوب سینه

خط تو مرکز لاله
خط تو مرکز لاله

خط تو مرکز لاله
خط تو مرکز لاله

خط تو مرکز لاله
خط تو مرکز لاله

خط تو مرکز لاله
خط تو مرکز لاله

اشعار سنهائی ناگن

حد فیه ۴

باب اول واصل تولیج نولو واصل
نولو واصل

بچشم بچشمی در خیال آفرین
روز آمد

بچشمی که از دین سبیل نادر بر لال

لبه لولو که از لاله بخت در زینار

بر لال

نولو لولو لال

چو دید آن لولو واصل تو لال

نولو لولو لال

عجب که باد صبا چو کشت زلف تو خن خن

ز تیر غره تو خواست چرخ و منهار

صبا چون شست زلف

چرخ

گر کمان دایره بر کشاید تیر

یقین که بانگ زبانه بر آید از سوار

بر کشاید

بانگ زبانه بر آید

صبا چون شست زلف بر کشاید

زبانه بر آید

لغای بت کشد و دل آزر آید

کشیده دایره بر نقش مانی از زلف

درد دل آزر

انی

سرم ز عشق تو سودا زده دلی چو لفظ

بگردم ز خط تو گشته چون پیر کا

زده

بگردم ز خط تو گشته چون پیر کا

مرگست زان رخ شمع هواوری و زل

که خلق کشان اندوه شد چو شمع از زل

مرگست زان رخ شمع هواوری و زل

که خلق کشان اندوه شد چو شمع از زل

غیر شکن جبه

شکل گشت

همو کلک قضا بچ نقش بر رخ و بر

بشکل خیره غبر و شست کرده نگار

کلک قضا

بشکل خیره غبر و شست کرده نگار

غیر شکن جبه کلک قضا

شکل گشت

شکل گشت

شکل گشت

در این شعر از کلمات و عبارات مختلفی استفاده شده است که در متن اصلی به صورت دستنویس و با خط نستعلیق ثبت شده است. این کلمات شامل: "عجب که باد صبا چو کشت زلف تو خن خن"، "ز تیر غره تو خواست چرخ و منهار"، "صبا چون شست زلف"، "گر کمان دایره بر کشاید تیر"، "یقین که بانگ زبانه بر آید از سوار"، "کشیده دایره بر نقش مانی از زلف"، "درد دل آزر"، "سرم ز عشق تو سودا زده دلی چو لفظ"، "مرگست زان رخ شمع هواوری و زل"، "غیر شکن جبه"، "همو کلک قضا بچ نقش بر رخ و بر"، "کلک قضا"، "شکل گشت" و "بشکل خیره غبر و شست کرده نگار" می باشد.

حقیقت در معنی گوناگون

در معنی گوناگون
استفاده از کلمات
معمول است

همی بر ذوقی تو بگویم دولت نور
همی دهم ز عطای تو باغ دانش بار
چشم دولت
باغ دانش
روان کنی در سحر نواں حساب
عیان کنی ز حساب کرم خنجر آج بحار
ز سحر و سحر
ز حساب کرم
که بهت گشته ز رایت منیر بر گردون
گل است گشته ز خلقت نصیر در گزار
ت گشته
نصیر

در معنی گوناگون
استفاده از کلمات
معمول است

چشم دولت ز سواد ملت گشته منیر
چشم دولت ز سواد ملت گشته منیر
برده ز ذوق سخن تو آب شکر
ز بی بسته ز عفت کرم تو دست شمار
برده ز ذوق سخن تو آب شکر
ز بی بسته ز عفت کرم تو دست شمار
مهابت خطت کوه کاه جهم گار
مهابت خطت کوه کاه جهم گار
شکر
شکر
شکر
شکر

در معنی گوناگون
استفاده از کلمات
معمول است

از آنکه مرد بین تو نیست کان بسیار
از آنکه مرد بین تو نیست کان بسیار
مرد تو نیست کان تو گوی
مرد تو نیست کان تو گوی
بلطف بذل تو دارد زمانه استقرار
بلطف بذل تو دارد زمانه استقرار
توب کرم
توب کرم
مرگ کانست ببت تو بکرم
مرگ کانست ببت تو بکرم

در معنی گوناگون
استفاده از کلمات
معمول است

گور رای تو یار صواب ذکر دوران
گور رای تو یار صواب ذکر دوران
فلک ضیف تو ضیف مراد
فلک ضیف تو ضیف مراد
ضیف تو ضیف مراد
ضیف تو ضیف مراد

در مستطاب کون

۴۸

حلقه ۴

تو از ریز شود یک روز تا غنشر

کتاب ابلق شو خدایا شود گران زوقار

یار ریز و زیم روز

کسی نیار و ازین روحی بهر انکار

شش قلب کی روزی را ران

نار ریز و یک روز کیش قلب نایز با همی من

کوز و گیر و زیران

زمان مبر کند لطف تو با ستظار

آن کند لطف تو با

چو عدل کوه پناهی شود همسار

عدل که با ستظار

آن کند قدر تو با ظلم که با کفری

آن کند لطف تو با عدل که با بی عدلی

بخت و خور شمی سخت بر خوردار

بخت سختی تحت باخ

کشی همیشه پیش یان بکین دیوار

شی پیش باین

ریب شمی پشت شمی بین

بخت سختی تحت شمی بین

بخت سختی تحت شمی بین

بخت سختی تحت شمی بین

بخت سختی تحت شمی بین

بخت سختی تحت شمی بین

بخت سختی تحت شمی بین

بخت سختی تحت شمی بین

بخت سختی تحت شمی بین

بخت سختی تحت شمی بین

بخت سختی تحت شمی بین

بخت سختی تحت شمی بین

بخت سختی تحت شمی بین

بخت سختی تحت شمی بین

دلیت

منو مقرب

سوزن

مطلب

نیو

دلیت

ارسل

دین

دقت

دستار

دست

دست

دست

دست

دست

دست

دست

دست

دست

دست

دست

دست

دست

در مستعینان

۳۲۹

خداوند

تو ای بخت تو آمدی بهی سلا تخت
بخت سلا تخت
اگر تیره بخت نداشتی کونک
ت ۲۲

چنانکه شمشیر آمد روح خود بر
ج شش نعمت روح
چنین همیشه گشتی سوا گشتن دوار
ج ی شش ت بوک د

بخت سلا تخت
بخت مرق دشت نوکند زانیه
نوازش از اثر بوی خلق روح و شش

شده چو باد صبا دلفروز در اشجار
از اثر بوی خ و شش
اگر ز طبع تو باد صبا گرفتاری بوی
طبع تو

از اثر بوی خوش طبع تو ای دلفروز
باد صبا ناله لبستان کشاد
بز آفتاب بخشم او چشم بخت

ز تاب خشم دراری بخشم خورشید تاب
تاب شش بخشم خوش
دلی زخیرت اگر بر وجود کوه دے
کشاید آب ندلت ز خشم کس

غیرت گر بر فلک گمارد خشم
طلیعه دار فلک را بر روی کف خصل
فلک گمارد خشم تو خشم غیرت گور فلک گمارد
تا شش بخشم خورشید آب سیه لاری

بسیار گشته با حسن چون تویی حاتم
پیاده صف پایت بر هزار سوار
همیشه بنده فرمان تو صفای کمار
نفع گشته بر وقت تویی که بانگ زند

بر وقت تویی
بنجاک صبردی ز بخل قارون مال
کنون تویی که چو عیسی همی کنی ایثار
ن تویی صبا

بخت سلا تخت
بخت مرق دشت نوکند زانیه
نوازش از اثر بوی خلق روح و شش

بخت سلا تخت
بخت مرق دشت نوکند زانیه
نوازش از اثر بوی خلق روح و شش

بخت سلا تخت
بخت مرق دشت نوکند زانیه
نوازش از اثر بوی خلق روح و شش

با حسن توئی حاتم بر بخت توئی کسری
بغیران توئی آصف بر مانجی عسری

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

از آن گبستر داور بر چمن دامن نه ا ر
از آن گبستو بر چمن
که سایه بر سر گلبن فگنده است چنار
سایه

ابردار و ز جود تو مایه خدایه امانم و مومول
ز ان گشته در محرابه غایب طاعت

جمع مفرد حسن فجلس
و. فجلس مطرفاً

که این گمان ز خطا آید اگر کنم اظهار
که این گمان ز خطا آید آن

نه چون نورایت بواقفا قافله منور
منور منور منور منور منور منور منور

۲۵
نقد و
درامات ۱۲

اگر چه نیست کمای زرونی استحقار
 آن ستای
 بنج احضری این بهر استکنار
 خضر این

بخرنج کند بر سبیل استغنا که این راحت خلق است و جود بی قمار
 ایضا کلک گفت که منبع این راحت است
 آنست مای خضران چون راحت است خدای تعالی را درین

جمع و تفریق ۲۲
این بیت در
منبع

باز هم در میان و کلمات افکنده
بیک ره اسم جبریز از جریده اشعار
باز هم در میان و کلمات افکنده
بیک ره اسم جبریز از جریده اشعار

ندیم بزم تو گر عرض انشائی کردی
ورای سیم بیدی بهشتی والا بکار

بنان کلک و نبات بجز بنان فایده مطلق ندارد

اگر تو قسم دوس کرده و در رسم نکو
چنانکه مال دلی را و خصم را دم مار

مداکم گوش همی دارم و در او کبوش
بگوش مال عدد و نوازش ابرار
گوش مال عدد

قسم دو کس کرده دو سم نکورا

و کائنات ہم و کان جو کھٹ کاٹنے تو چنان گند کہ برابر و زحان ہر دو مار

اکل نیست جهان اورین قسبل جهان
چنان کند از ج و

لست نین ی ج
تو بی سوال دی صد هزار کان کیلار

کام مکمل است کان
کان جو کف کفیل تست فی فی جو کفیل

نویار کف لطف تو بطبع جوهر
همی کند ز سرخار یا سمن انگار

فوای ابرق سف و لب چو مهر
 ای کند رخسار یار
 ابر لطف تو بطبع بهر
 می کند خاز من
 اگر چه خلق تو باشد و من و صفا
 بیسم طبع کن خاک و زهر و صفا

اگر چه خلق نوبادت دم سیم و سبب
 بمیل سبع کند حال درین چو با
 خلق توب
 ابراهیم طوطی معر خرمی تو بدم فانیه مطلق

بودن صورت اقبال شمع احمد از آنکه زمانه داد استوفت نامه گزمار

موزہ اقبال ان ا فتح نا

۲۲

علم نام ترا بر این گشود که کند فلک قیج کلام تو زب لیس نهار

کے فحاشی

صورت اقبال ترا بر حسین

أَفَتَحْمِلُ الْكَفَّةَ مَبِينٍ

یعنی چیت فلک را بدست خواجگان
 ز مورد کرم الوبر همیشه بیا

حیثیت بدست خواہد آن

از زمانه بسیار ترا شمار کند . زدم زدن نزنم دم ولی پدر شمار

مادی . بار . زودم / مایه لب

نبات قدش است آنکه ماه را بر حریخ
گسسته میشود از کمبش مدام مدار

درش کی مہم سہ

چیت بدست خواجه ابی مسلم

موسو در زم دی بسته شود زمش دم خن

اگر ثبات تو دندان قهصر نمودی
ز راه باس تو کوه گرد

اگر ت / ب بود / زره / سس ندکوا

خواهشاید اگر خود را از هوا مفر

۱. رادت که بری دماهی جواز و

کدام تبار و رزاندش و حاشا از گنج و مهر

دلم بیا مکنوا و بر د بر د بر د
چهارم بیا مکنوا و بر د بر د بر د

بسم اور

اگر بود اراوت که بری بهام او که نایب خلق

و اگر از رتبه عاقلان است و غایت از این است که

عین مراد پر نور عیسیٰ کو
 مہا گزشتہ قور
 عیسا باسدود و سا باسددم خدا
 غ ن ت غا شد

[illegible]

چون می بینم و اندک بود در غرب

بسم الله الرحمن الرحيم

مرا که تو غیبت نباشد عجب باشد

...

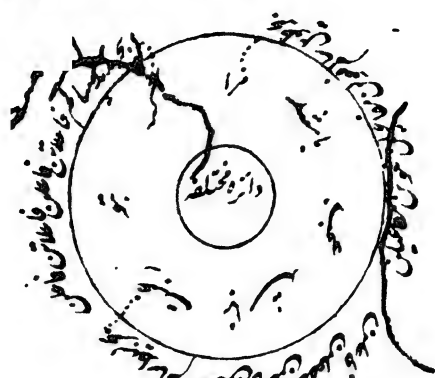
Trr

دین بیت صفی
افشای وزدم و دم
دانشمند

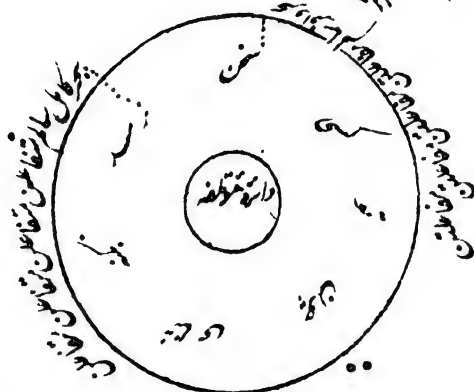
2

دین بیست و پنج
چستان و اشتقاق
و جنس و احوال
شمسیر ۱۲

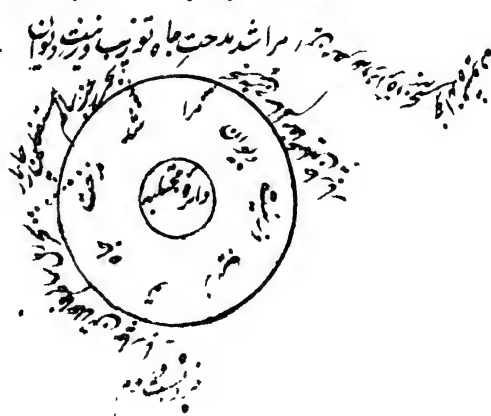
درین بیست و هفتمین فصل
معمولاً پنج سطر است
و سابقه الاصل در
طراحی از یک طرف
بودن آنرا که در
بعضی از نسخه‌ها
فقط یک سطر بود
و بعضی از نسخه‌ها
دو سطر بود



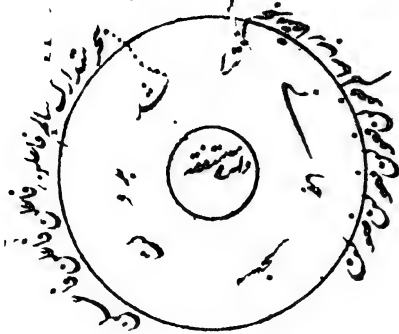
مرا سخن نرسد در بیان کنہ شنات شنای چون تو کسی برتر آماز مذکار
سخن نرسد ب کنہ شنات ی چون تو کسی
سخن نرسد بکنہ شنای چون تو کسی



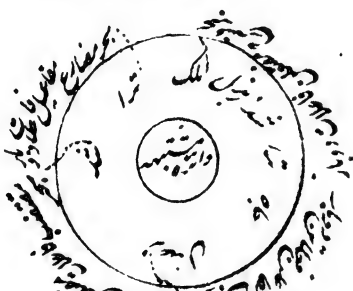
حوالہ طبع مرا شد مرج تو کز جاہ توزیب وزیت دیوان مکنی از اخبار
مرا شد مرج ت جاہ توزیب وزیت دیوان



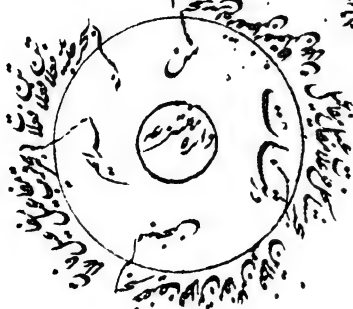
تکین بلیغ تراشد سپهر بادوت مسوخت جهانی ترا با سحر خار
 تراشد سپهر بادوت مسوخت جهانی ترا با سحر خار
 تراشد سپهر بادوت مسوخت جهانی ترا با سحر خار



دوران که ملک تراشد ز عدل جاه پیشک ترا شود چو تو داری ز بنیل انگار
 ملک تراشد ز عدل جاه تراشد ز عدل جاه تراشد ز عدل جاه تراشد ز عدل جاه
 ملک تراشد ز عدل جاه تراشد ز عدل جاه تراشد ز عدل جاه تراشد ز عدل جاه



چو آنکه من نه سیرایم بدین سخگونی ولیک درس شنائی تو میکشم کلزار
 من نه سیرایم بدین سخگونی ولیک درس شنائی تو میکشم کلزار
 من نه سیرایم بدین سخگونی ولیک درس شنائی تو میکشم کلزار



اشعار و حکایات

آشرفی است بدانی مرابوقت سخن

شای روت سخن

دنی نباشم اگر ببت ز زمانه نشوم

باشم

دورت ز اهل سخن گفت کس چنین میتی

ز اهل بیت

چون من به جنت تو گفته ام اشعار

بقول سلمان کلن شد سلم از اعواز

ل سلمان اشاره بنام مصحف

ندارم از سلم و اهل بیت شعر شعار

ن اهل بیت

شاید اوقات سخن باشم ترا از این بیت
چون نگفت سلمان منا اهل بیت

همیشه تا که بود سایه زمین مدد و

تام ک

چنانکه چهره صبح منیر از آن چون قمار

چ

تو نامداری و باشدم آنت خدمتگاه

ار باشد

تا کوی زمین را قمار باشد

تا ملک جهان را دار باشد

در مالک بروزی کشنده هر دو

کشاده

بدست حکم تو آسان شده همه شواهد

دست حکمت

که از برای کف لعل بسته بر جامه

ای

ببوده غیرت تو پای دشمن از سماء

پای دشمن

دشمن
کشاده دست مکت بسته پای دشمن

حسن
درین بیت
سکه
اشعار

این بیت
نظم
درین بیت

نظم
درین بیت
نظم
درین بیت
نظم
درین بیت

۳۵۶ قطعات موشی

قطعه شرح آردید ابیات

صاحباً سایه نورشید نو عالمست سایه جاوه تو بر عالم نذر باد و هست
 غایبم حکم تو دارد ملک جسم در گین بگین خاتم مهر محمد باد و هست
 مهر عمران ابد طغ افشور از ل آیین نام و القاب بخیا شاه الدین محمد باد و هست

قطعه موشی از خوشو مصاریع ولی صنعت کلف

صفت صدر و مسند دستور می برد زینت بهشت برین
 میکند بخشش ببدل و رم همجو روی سپهر پشت زمین
 شد ز روی تو پشت شرع قوی شد بعدل تو جل ملک متین
 لغت تو دعوت پیری و ملک لغت سحره شور و سنین
 هست و جنب بخشش تو قلیل برید گنج و معدن ست دسین
 دست بهت بدولت تو زدم که قوی دستگیر دولت و دین
 تو گرم دهنم دسبه تشنیر تو گرم در سخن دسبه تمکین
 بهنم هست در خورشید شرت سختم هست بهره تحسین

قطعه غیر منقوطة از خوشو مصاریع ثانیه

ملک ملک گرم سرور دهر سالک راه علامه کرم
 ملک او صومعه دار الاسلام دارا و مورد و الامام هم
 مطلع طالع او مهر کرم حارس درگاه او علم و حکم
 بر خواند در اوج نلوک هم دغام دل او و دایم
 کار او در همه عالم اصلاح مهر او در همه دلسا هم
 ملک او حکم رسل را همراه دم او در ملک را احکام
 راه او راه کرم را سالک علم او عالم دس را محکم

وله در صنعت واسع الشفتین

ای آفرین یافته از عالمی چادر
 از لعل تو بجان دل عشاق تو شبت
 اندر دل عشاق توان گفت عشقت
 آن شاه نهاد دست که درگاه عبادت
 ای شاه تو خوشیدی در راه که خوشیدی
 از زبان شده از خودی سرتیغ تو فغفور
 تو شکم جا نگیری ای شاه جاندار
 ای پیر ترانصرت و تائید شده بار
 ز سار نکو خواه تو چون لاله خود رنگ
 با بزرگ آمد کارم بعد از باد و رنگ
 از رخ گشتی بر پیش تو سر دارم
 در خیل سیران تو من سر دارم
 دارم آرزو که حکایت کنیم بات
 بر برین که دید رخ خوبت ای منم
 چنبد هنا کدام روستی
 من در طلبت بگردم عالم
 بخت و زن سرخ رنگ ناری دیدم
 پیر این او که نازک از جان من است
 زخم تماشای کنار جوستی
 گفت که بهائی سزد رفت چه بود
 بیلین شاهی و بسیارست بارت بریر
 باز سر باز تو با سیرغ بازی میکند
 ای قبله ای تو محراب ابرار آمده
 هم در حقان بخت تو هم زودار است
 نادر من کل عجب سوگندان چشم است لب

از دران عشاق تو سیر و نوا
 دیدار تو خور دیده که در محاور
 که اندر دل شاد و شهنشاد و خج
 لطفش در افشاند و دستش زر و گوهر
 نور تو رسید است با فلک حسام
 ترسان شده از بهل شهر گرز تو نوا
 تو خشم و صفای ای خسر و خفا
 وی تیغ ترا فتم و سعادت غم و یار
 رخسار جسد تو شده چون گل صفر
 با درنگی نه زبان در گفت گرفته با درنگ
 حقا که بهین خیال در سر دارم
 دزد در تو بهر دم نفسی سر دارم
 لاله غلام روی تو صد برگ زیر پا
 زمارا که ست و لگد زرد بروی لات
 سوزن پلکا کدام سوخته
 ده چه وقت کدام کوته
 تیغ گمش سیاه کاره دیدم
 سر تا قدم تمام ساجد دیدم
 دیدم بلب آب زن هندوی
 فدا یاد بر آورد که در درویشی
 زین مرغ ای ابرو باغ اگر گوشت را
 که تو ای شیر گران سبزه اری
 ای ساکنان کوی تو ای باغ بزم لاله
 هم زاهدان از صرست تو در زینار آمده
 گر خطه خواهم هیچ شب و چشم بیدارده

در محراب ابرار آمده
 هم در حقان بخت تو هم زودار است
 نادر من کل عجب سوگندان چشم است لب
 در محراب ابرار آمده
 هم در حقان بخت تو هم زودار است
 نادر من کل عجب سوگندان چشم است لب

در دلم در گرفتار نیست جان اندر
چو بگویم که در این دنیا
چو بگویم که در این دنیا
چو بگویم که در این دنیا

در دلم در گرفتار نیست جان اندر
چو بگویم که در این دنیا
چو بگویم که در این دنیا
چو بگویم که در این دنیا

فقون میان موشین هر ویم
میج ملک و ملک ملک سگ و میم
ا سواد و نقطه و علم کتب
ا بلا و فتنه و علم آشوب
ا مراد و مونس و علم مطلوب
ا جدا و غالب و علم مغلوب
ا غلام و دولت و علم محبوب
ا حضور و شادی و علم محبوب
ا شراب و ساقی و علم رخ خوب
هواداری و نادانی را با کن
دنی ز کردار تو افراخته را با کن
گفته اسلام ز آثار تو با خیر و خطیبه
صد تو هست چو دریا بسجا و بهشت
و تو ایام پر از حسن و بهشت
کترین تابع بیانت فصل گشت و قدر
مانده در غیرت مرد انگیز
شده آراسته از نامه تو هر که

من تامل سروی مسلسل مویم
می بخورم و میان میخانه مدام
زهی نموده از آن لعل خالک غریب
اوست بر دل من
ا بود مارا
بر سر از من شد
رفت و باز آمد
باسه خیر خوش است
من بود چشم و
کن
و غبار تو پر داخته آیات مهر
گشت ایام ز اخبار تو با قدر و شرف
قد تو هست چو جوزا بجلال و عبو
از تو اسلام پر ازین و ظفر شد جمله
کترین طالع فرمانت سما گشت زمین
مانده در حیرت و زنگیت بر سر و
شده پیراسته از نامه تو هر دقتر

در صحبت با کونان

گفت با هم برساند گفتش دیگر گفت
گفتش جعست از پا خاطر ام از سر گفت
گفتش کتر شدم زمین تن لایق گفت
گفتش من سوختم در آب خاکستره گفت
گفتش برادرستم در حق عمره گفت
گفتش من زنده گردیدم ز خیر فتنه گفت
گفتش این هم حسابی از لب کوزه گفت
گفتش گر عاقبت این است ریخ شوق گفت
گفتش دیگر بگو گفتا گو دیگرم گفت

گفتش آن او همین برچ گفت
گفت دیگر با من خوش نگذار و برون
گفت سر با من از حال که کتر شدم
گفت جگر خوش را از غضب غایب خوت
گفت خاکستره کرد و خواهش بر باد داد
گفت در محراب کیم زنده اش خواهم کرد
گفت خبر تو نباشد عاشقا از حساب
گفت با ما بر لب کوزه نشیند عاقبت
گفت دیگر نگذار و بر خاطرش با عظیم

غزل رام سهای رونق ششمل بر چارخبر

شاد خوبی تو حسن و جمال
ز کس جادوی تو خیم غنم ال
جلوه حسن تو بر آفتاب کمال
نهایت بر ابدی تو هندوی حلال
مدحت روی تو از امر محال
رخ گل و خوش قد تو سر و جمال
می کشم از سوی تو رخ و طلال
چشمه دیده به از آب زلال
رو و نقی خسته بر امیدصال
دی ز دل از هم تو رفته و قرار
سرو هم از قد تو بانه گل

ای رخ و ابروی تو بدر و جمال
طره گیسو تو مشک ختم
منظر نور تو در ابر مطهر
شامد خونه تو گشته پدید
نیست من تو بر اوج فلک
منصل از خط تو سبزه خطان
بعده گیسو تو جان و دلم
نیت کوی تو از اشک من است
ساکن کوی تو از آن متبر
ای جگر از غم تو کشته فگار
نغم از خند تو گشته حنبل

ای رخ و ابروی تو بدر و جمال
طره گیسو تو مشک ختم
منظر نور تو در ابر مطهر
شامد خونه تو گشته پدید
نیست من تو بر اوج فلک
منصل از خط تو سبزه خطان
بعده گیسو تو جان و دلم
نیت کوی تو از اشک من است
ساکن کوی تو از آن متبر
ای جگر از غم تو کشته فگار
نغم از خند تو گشته حنبل

غزل مولانا عبدالرحمن جامی قدس السامی

زده داغ و دردم در دل و دل
رخ زده دارم ز دوری آن در

سید

چون کاست گویی شب فرقت تو
خفت خضر حید کجاست مشک بخت
بجنب نفیس مقیم محبت
بلهاسیج بگفتن با فیسیم
ای دل ز دل زود زود آرزو دار
داود ووش آناری داور و دواش
لخ زردی و دل زاری و داری و دل
لهوری زرد و داور و دل زار ازان وی
ارادی آزادی در راه ارادت
ای گرفته فال سعد از ماه روت بیشتر
دوشینه که بر د بر دوشم بود
پوشیدنی بود غمیر از چشمم
نهاد اندر نهاد آداسم بود
یارب نبود اول اگر خوب کار من
ای از برن دور جانما خبرت نیست
من با غم عشقت ای صنم برانیم
تا چند نمانم تیغ بستم برانیم
ای بت سپرار مسیح و گیتای
من پر لب خشک دیده ترسیم
گویم لب به بند دیده برو و نذر
چون لاشه که بر لب شراب آرزو کند
ننگ خدنگ از کین کسان
بگویت نا کسان گبری خوراند
روز و شب خواهم همه از کردگار

441

در شمع و بختی کو ناکون

مه نو که باشد بدین گونه داشت
 منت الحیم صل علیکم شام
 بهشت که تکریم نصیب محتر
 بطاعت صبیح بگیسو نعم
 وز زوره آورده دوش آی و در آ
 آواز دل آرا که بر آواز دل آ
 رور و رور و آواز زور و آواز
 از روح گدای آورده وزن آواز
 آواز و زور و در و در و در آ
 دی جهان روی ترا خوشید زهره شام
 سر ما چو دوس رخ در آغوشم بود
 چیزی که بزی سر خم گوشم بود
 بدین کشش و در دیش گردم بود
 آید که سر است ز اشک ندامت کنان
 که نوید چو بوی شدم از ناله جوانان
 تا بر کشی ز چاه غم ز بر نمانم
 باید که کنی لطف و کرم بر بمانم
 باید که بسوی بنده می ترس آن
 تا بر لب خشک لب پیر سائ
 ولیکن هر مقامی را مقالیست
 دل بسته تو بسته را نام باطله
 نیا سود بیک زمین یکس را
 زدی تیزی که شکست این سر
 اسرت باشد عیشه تا عیش

77

تج تیزی برون بشت خبیط
فیض بخشی بخش پیش ز ریش
شبش بخش تحت بخش سبت
به پیشی ز پیش پیش چین
ای کی بی چشم تو چشمی چشم من خوشتر دید
چشمه نوش تو دارد چشمه دیوان ولیک
ایا که چشمه رضوان که چشم چشم است
چشم آن دارم که از چشمم بر آید چشمها
ناز روی چشم تو چشم من بی صبر و دل
من نیازم از نیاز از
چون از گشتی همه چیز از تو گشت
افروختن و سوختن و جامه در میان
دید چون محراب ابروی تان جلوه ساز

تیزی تیغ تن ششش
جیش فمیشش پیشش پیشش
تخت بخش به بت جیشش
پیشش پیشش پیشش پیشش
هیچ چشمی چشمی از چشم تو مشکو تر ندید
چشم من زان چشمه چشمه کوشند
حور در چشمم ناید چشمه کوشند
ز آنکه چشمم خسته چشمه کوشند
چشم را خونبار کرده چشمه سار حور وید
من نیازم از نیاز از
چون از گشتی همه چیز از تو گشت
پروانه ز من شمع ز من کل من آفت
جای اندازد که شمع شهر گزارد باز

از چشمه کوشند

تج تیزی

چشمه کوشند

واسطه پالغز عقل عجب گزینان اشعار عجب لغز و چستان *

چشم

یک جفت کبوتران ابلق
پرواز با آسمان نمایند

استند جدا جدا مشتاق
از خانه خود برون نمایند

از چشمه کوشند

چشم

مکش چو رنگِ عطران بر جانِ عاشقان
پادار و پریم بدان جانان بگویند

چشم

عجائب صورتی در شام دیدم
درختی بر سرش لوحی پراز آب
اگر گویم کبھی باور نداشتم
دران ماری که قویب و سحر نداشت

قرمز

نک چیت که روز میناید شبگون
صد باره تنش دلی یکیای نگون

گردست زنی برود اندازد هر دو چون دل عاشقان سر و نیزه خون

کمان حلاج

طرفه چیزی که او همیشه بود و اسحر تا بشام در نا...
افکند از دمان بجز ساعت یکطرف برف و اطراف ترا له

قفل

پیمت آید که بید خسته و دور که در رفته است یک دخت...
ناکمان اندرون وجود سپری کند اندر دو پای دخت سر...
چون بداند بی تهم سپرد از اند این ازان در کرد آن ازان در

رضائی

عجب دیدم بچشم خویش تن دوش دو شوهر کرده یک زن را در خوش...
عجبت تر کان دو شوهر زاده آن تن کجایان بجز ندهب معین

عقل و روح

بالای هفت طاق تفرس دو گوهرند که کائنات هر چه در دست برترند...
پروردگان سایه قدس اند و رازل گوهرینند گرچه باوصاف گوهر اند...
بی بال و پر بجانب هستی کشاده بال بی پر آشیانه علو سبب پرند...
از نور تا بظلمت و از اوج تا خفیف از باختر بخیا و راز بجز تا برند...
هستند و نیستند و نهانند و آشکار چون ذات ذوالجلال نجیم و نجوم برند...
تحقیق دان که ناصر خسر و غلام است بر کس که گوید این دو گهر از چه نظر اند

شب آفتاب

ز انی دیدم سلیاه مانند باد از وی مرغی سفید چون برف نژاد...
این طرفه که در میانم آن مرغ سفید پرواز نمود و بیضه زین واد

قلم

چو چشم است آن مرغ بی بال و پر ازاده ز مادر ندیده پدر...
درش تان بزی نگو بد سخن تنش رانه و تری نریز دگر

انته

حدیقه ۴
چیت آن درج زمره نگناید
بیان لطیف چیتان
چون صدق یکتا درنا سفته دارد و بیان
لیقنی دارم که چون آن کج بشکافد فی
افکنان گوهرنا سفته از کف رایگان
مبدع صوت چو ترکیب و جوش نقش است
پوستش بر بوی پدید آورد و موبه بخوان

محصولات

چیت آن چیت ناز پرورده
که بشود زنده که بشود مرده
چونکه گوزا بنزد گور بر نند
گور را دیده صد چهره زنده

ایضا

چیت آن کعبت بایون سر
که دهن دارد و میان لاغیر
بچو ملج چیت و چالاک است
بسته در پای خود دو تا لنگر
چون شود کورسند شود سر
چون شود سیر می شود لاغیر

من

چیت آن چار عشره دارد سر
یکصد شصت پای باد بگر
نام او را صریح گفتیم من
گر ترافتم هست اسے دلبر

باد بخان

چیت آن چیت که با برگ پناهی دارد
جانه سوسنی و سبز کلاهی دانه
سینه اش چاک نماید شرق را بزند
حیرت این است چه بیچاره گناهی دارد

تباکو

چیت آن برگی که بگذشتن گل شود
دود او اندر هوا پیچیده سنبلی میشود

از ایند

چیت ماری که آن دو سوار دارد
وزد و سوراخ سر لبر آرد
بر که بکشد این معشمار
دایم از عابثه خسته داند

چراغ

چیت ای دانا حکیم اندر میلان و این
ارسمین خفته باشد مرغ زیرین و این
آب باشد قوت مار و آب باشد قوت مرغ
به مار چون بی آب کرد مرغ و این بجان

ماهتاب آفتاب

باسم علی

زاد که بروی خود نامت بسته
کجایم بروی علی بیستم

باسم قطب

بقدر جان و دلبوی را دو مشعر
یکی خوان هر دو را در هر دو گذر

باسم منصور

آن سهر و صوبه قدس سهر داشت
از خواب چو گیسو شد بر داشت
پوشیده بطن رخ زخات چو صبا
اطراف نقابگران صوبه داشت

باسم هاشم

بردم کنم از گریه کوی تو ترا
باشد که غم ز سر و دلجوی تو بر
از وی چو کشته طره بندگی تو سه

باسم شعبان

دل سوخت شمع را که سوز دل عیان
دام که سوزش چو دل آغوش زبان

باسم هرم

ما را ز خاکشت آن گیسو است
بناکب میگون که خاری شنبم

باسم بهار

کینج بر لبه آن ماه و صفت خوانم
برای نام چو کردم سواش از می و جام
بخنده گفت کنی با قصه و جام

باسم بهار

هر چند بودی می و جام ای ساقی
خواهم که چنان کنم از آن لبها یاد
کز وی نرسد زبان جامه ای ساقی

باسم بهار

یافت جامی زوق و حدت زنی
زبان می بندد ز دل خود دریا
خواهم که ز دولت بهار عاشق زنی

باسم بهار

لیکن فتد از دست قیب تو پش
خواهم که ز دولت بهار عاشق زنی

در بیان معیات
کجایم بروی علی بیستم
باسم قطب
بقدر جان و دلبوی را دو مشعر
یکی خوان هر دو را در هر دو گذر
باسم منصور
آن سهر و صوبه قدس سهر داشت
از خواب چو گیسو شد بر داشت
پوشیده بطن رخ زخات چو صبا
اطراف نقابگران صوبه داشت
باسم هاشم
بردم کنم از گریه کوی تو ترا
باشد که غم ز سر و دلجوی تو بر
از وی چو کشته طره بندگی تو سه
باسم شعبان
دل سوخت شمع را که سوز دل عیان
دام که سوزش چو دل آغوش زبان
باسم هرم
ما را ز خاکشت آن گیسو است
بناکب میگون که خاری شنبم
باسم بهار
کینج بر لبه آن ماه و صفت خوانم
برای نام چو کردم سواش از می و جام
بخنده گفت کنی با قصه و جام
باسم بهار
هر چند بودی می و جام ای ساقی
خواهم که چنان کنم از آن لبها یاد
کز وی نرسد زبان جامه ای ساقی
باسم بهار
یافت جامی زوق و حدت زنی
زبان می بندد ز دل خود دریا
خواهم که ز دولت بهار عاشق زنی
باسم بهار
لیکن فتد از دست قیب تو پش
خواهم که ز دولت بهار عاشق زنی

با نیت

ای که شب وصل نیت رسید روز تغمم نیت رسید

باسم عماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد چو عمدا و امن نمود در میان زد

باسم لطف

آن طفل بد تو بگشاید که دوی خود از به محرومی من دامن کشد بر روی خود

باسم بهای

ای سبزه در میان گریه است تا ز نوین سبز بجای پا و پا بر جای سبزه بود

باسم محمد

خیم چو گیسو شست بی خطره در سخت بوشش زد بوشش نعت اگر بخت

باسم سلام

بود روی تو کل موی تو سبیل بند سبیل بر دامن وصل

باسم احمد

چو خوانی مطلع سبع المثنی بلامی نام او تجلیت ثنائی

باسم موسی

گزیدیم از خموشی لب بیدار لب شیرین او شد گوهر افشان

باسم نور

بود نایت ز زبان رایه سوز کمر گفتمش نور اعلى نور

باسم تاج

دلم در هر دو عالم جات گشتت بیابنشین که او با و ایت گشتت

باسم امین

دما که تویم نشین کن سه قد ز قول سامعان آن مرغ بیحد

باسم حسن

این گوشه ای مختل چون نیت جاوید سدر بزرگ سرور روزی این بیابا

باسم موسی

بسم موسی
بسم محمد
بسم احمد
بسم موسی
بسم تاج
بسم امین
بسم حسن
بسم موسی

چو گشت از مهری و غم از دلم است

میدم شیده برون خجرا علفا

و در این کتاب

با

اینجی سوادن کنایه و
نظم و او و اذاعه و

نہایت

اعصابیہ



در این کتاب

ل

[illegible]

دوسرا

مزه شوخ و ابروان میرسته



مجلس ۱۲۸

12

باسم

اسی

وہی ہے جو ہم نے پہلے دیکھا تھا۔

نشاہ

دست

[illegible]

بیان مختصراً

٢٦٠

22

وزکر: هزار در یکدم سخت
شد شاه چون نام خودش را هم نفستم

دوشنبه ۱۳۰۲/۱۰/۱۵

شهر شاه چونام خوشم ایدم گفتیم

بن مہ کہ زساندم زرخ آہ یار

رحمت صد کوه ناز و پایش بحشم

چون شب پاسبی شد مشکل بالایش چشم

کامرازدست تو آرام دلها و جزین

ای صبا بگذر ز سرگونی فرود آن یارین

مرزا اهنی ناسوتی خود ای دوست

چہ رانی دھرم از کوئی خود ای دوست

سید سیدوران خورشید

بسم
گردیت و دیاریت افکندن سر

کہانی شکارِ بہشتِ ایمان پر

یاسم
مگر کردند نو آن گیسوان را

پس کہ کلمہ پڑھا
سین جہوت فطرت
کہ خستہ است

باسمہ

وَأَن تَقُولُوا لِمَن يَدْعُوهُ سُبْحَانَ اللَّهِ شَتَّىٰ مَا يَدْعُوهُمْ بِهِ لَعَلَّكُمْ تَهْتَكُونَ ۚ فَعَلِمَ اللَّهُ لِكُلِّ شَيْءٍ خَبِيرٌ ۖ

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

برابر ارفاق مافات ای پسر

فیه از آن است: *الحمد لله*

درج دیده ام در غم و غم

سید محمد

لہ رو بہود و جا بر حیم من با سخت

ستب ان معصم دل از صد حصه پراچ

از ان نام خوشتر و مهیبت

چونکہ صوت عیشی بہشتی

نمودی و تقسیم شکل دندان

چو بستم صورت آن لبتای خندان

[illegible]

حدیث

بیان معانی

الحمد

یکی را از کتب اندر سبکهای
شود و حق تو نام آنی رای
الگو و خشنود زبوت است
رخ آن مه بر بین باری که چون است

باسم یوسف

گر کس نیت آن لب بدزدان
دکان را از دانه امراشت پنهان

باسم عثمان

بی نام خود آن خورشید افروز
نمود از هم دو نگشت نگونار

باسم عباس

خدا صی زین بانه تو اتم ای دوست
کنار آب و لب حوض و سینه شاد

باسم علی

سبحی خواب بودم ناگاه دلبر آمد
کفتار آنکه کن خورشید بر سر آمد

باسم مالک

یک گزیر برانگیزی ای در لطف تو
بر سر کوی تو ایمن زلف تو جانم

باسم عالم

سوغت دل زار من ای بی واحد بار
بیالم من زنده بچرخه ای که

باسم قاسم

بود کمان رخ ماهیت بریم ای جان
باز بخت بدانی اگر چه نه از دست یابان

باسم حاج

دل را بود که آه بیا و فنا دهند
آه جان خود را بفرست آهسته و آهسته

باسم شمس

کدوی آفت ز شیدا همه شیدایان
ساختی بی سرو پای سر و لب یابان

باسم عنایت

دلالت گل بدست دیگر است
آه چو بلبل ناله ایست بخت است

باسمہ

ساقی کو نیاز مان پذیر یی چه شود
انعام ز ما باز گیرے چه شود

بر خاک تو ہم ہر جا سے دریا ب
و انی کہ جزای و ستگیری چه شود

باسمہ شاپر

هویت درد و غم تنیه جا کرد

باسمہ صغی

یار لیلی صفتم چون بزم برون شد
سخت انغم دل مجروح من مجنون شد

بانی محمد و آل و قاسم

ز نام دوست جان یابنده آرام
چنان بر کوی یک یک حرف از نام

نائب امام

آن مکه که بجان بود بر این همه را

میں نے اس کے لئے دعا کی ہے

بسم قاسم

ي

یہ ایک عجیب و غریب رسم ہے۔

انجی


[illegible]

ن

نویسم بری مدام جا مانی

پانچویں

و نیز در بیت جان محرم سودا خان بید
سکه چرخه چرخه سودا خان بید



و خوشم میگویند ایرجباران

بسم الله الرحمن الرحيم

۳۴۳

بیان حیات

داشتن کرم وی تو فصل دل نهان
اوج زاده را وفا لای زینت
بسم الله الرحمن الرحيم

روز سحر و کرم
سید بنی برکت
خود و از افساد

مقام حق پیوسته اندر زبان است
در وی با پایش دلمه را دوست
بسم الله الرحمن الرحيم
ایستاده چرخ از شما گشت
بسم الله الرحمن الرحيم
اگر خواهی ز دردم گوی

عزیز و دوست
و رضا و نیکو
و در میان می
و در میان می
و در میان می

بنال از روی ای فی در جلد است
نیاید ایفلک کاری ز مهرت
بسم الله الرحمن الرحيم
مرا خود بسط او باری ز غفرت
بسم الله الرحمن الرحيم
مکر زنی گوش کجوف ای ستمکار
بود مجنون اسیر مهر جان

و در میان می
و در میان می
و در میان می
و در میان می
و در میان می

فدا کردن نازم جان به پیش
شعید ای اردش بود من زار
بسم الله الرحمن الرحيم
شدم روزی بکوی آن دل افروز

و در میان می
و در میان می
و در میان می
و در میان می
و در میان می

دل از یاد داد در جان رو
بسم الله الرحمن الرحيم

و در میان می
و در میان می
و در میان می
و در میان می
و در میان می

حدیقه

۳۷۴

بیان مسیحا

باسم

اگر گمبای مثل آن مه کشاید
بجنده دل رشتا قان
زن سنگ جابر جندسته
بر آن مرغی که باش را

باسم قطب

شوخی که خیال اهل دل خام گرفت
آسان توان ز سیوه اش کام گرفت

باسم

یک نمه گزیدیم از کنایه
دل زان حرکت که دشت آرام گرفت

باسم

ز قیام ای دل مخزون تو آخسته
شوی آیسک اند بار خا طمه

باسم

شد شرف نام کنایه
یافت دل یکبارگی شرف از آن

باسم روح

چو خور بازو تو سجده کردی
ز دهر خویش را بقدرت

باسم

غم رویت کند تصویر جانم
ولی آخر نیاید بر زبانه

باسم جان

چو ساقی پیش دل بر سر زده
بجای هر جان خود را بسوزد

باسم

ای عزیزان بچشم من رونو دم
دل ز دهم برد آخر صورتش

باسم محسن

چو خورشید از دم صبح آید
بجای هر جان خود را بسوزد

باسم

اگر طایر از دم آن آفتاب
بجای هر جان خود را بسوزد

باسم جان

۳۷۴

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

یہ

164

اسم

پیشانی

از حسن بی مد تو ای نازنین شمعان

این صورت نامی حالات از منتهی ادوار اینها تواریخ نبوت شعار
تواریخ وفات و تصریح بر شریف انحضرت صلی الله علیه و آله

چون شفیع الوری بحکم خدا
 و آن شاه قبیله اما ل

شد زو الفنا بقصر حقا
 ابن عباس گفت شصت و نرل

روز مولود و نقل آن محمود گفت شاه نجف دو شبانه بود

لیک تار یخ آن تنفع اُمم از مرقع یکم دوازدهم

مثال الملتحق خبر دیباچہ خواندہ
انقلابی خند غافل از این است که

شہد تہ سال نقل آن جاے
حیف فی احمد موت دین جاے

باز دوسال نقل آن شه دین بدل در دمنده جان حنین

احمد از انبيا سر آمد بود زان سبب ز انبيا عروج نمود

باز تارخ نقل او در یاب زندگی رفت بیشک از اصحاب

گفتار بخانه نقل از مضامین

سا نقلش سخوان پر بخ و لقب
مانده صد صف فی کرام عرب

باز تا رخ نقل او برخوان . کمبند از سراق او نی جان

مسائل نقاشی: ۱. بنالہ و آہ کزیدنہ کشید بنجہ اللہ

چون نفع الوری ز دنیا شد شده تاریخ در زواریا شد

توان گفت در زواریا شد مبله بگویم که جان رودی

تواریخ حلت و مرجع حضرت صدیق اکبر رضی اللہ عنہ

انکہ اوسادق الوری بود ۱ یا یثیمبر خدا بود ۵

توابع

عماد شاه صادق الاقوال	بودی اشتباه شصت و سه سال
بر سریر خلافت از آنقلید	چند ماه و دو سال با هر احوال
تاریخ او چو گوهر بر سبک	روز فو تش چای جنبه گفت
بست و دوم جادی الهی بود	که بدار بقاش نفس نمود
موقل سال وصال او سرمود	در سن چو درفت صاحب جود
قبر جنب قبر پیغمبر	بمقران ست همچو شمس و قمر

تاریخ رحلت حضرت عمر رضی الله عنه

بشینه و غره محرم بود	که عمر نقل زین جهان فرمود
بیکدر عدل سعی و کدش بود	رحلتش هم بسال کد فرمود
این نقلش خود عمر خواند	و میگوید ای سید عالم

تاریخ رحلت حضرت عثمان رضی الله عنه

چونکه او دال خیر و احسان بود	در سن دال رحلتش فرمود
سال نقلش بگوید و الم	که وفادار باشد ملایز عالم

تاریخ رحلت حضرت علی رضی الله عنه

آنکه زوج قبول حق بود	ابن عمر رسول حق بود
گر تو سال شهادتش جوئی	سر باقم چهرانی گوئی
این سخن بس بود لبنا حب غم	که سر باقم است این م
باز سال شهادتش که جلیست	بیکان اخذ و جوف علی است

تاریخ رحلت حضرت فاطمه زهرا سلامه الله علیها

فاطمه لکه شید مدینه	برگزیدش به بقیع مدینه
سال فوتش به تقمیه بر خوان	ماند دنیا به ماتمشل بجایان

تاریخ تولد و رحلت شاه حسن

حسن آن پادشاه کون و مکان	کنیت او ابو محمد دان
عقل سال و لادت آن شاه	یافت حرف غنث به اسم الله
نیک از روی اخلاف بگو	سرمانت سال آیدن او

تاریخ

آن دو و چون است سال ولادت شاه
 حیف افغانی نامد بی اسلام
 در قبیله مزاند او آمد
 و در قبیله مزاند او آمد

تاریخ ولادت و شهادت حضرت امام حسین

عبدالله شاه کشور گزین
 که یوسف نخست بسم الله
 سال مولود آن شهنشده دین
 سخن مختلف ز عام این است
 جمیع و عاشق محمد بود
 سوز و فاکه تمام بخود
 بیش و ریب بشکری و دو گواه
 سال نقش کف نکین

تاریخ ولادت و وفات امام بن عبدالمطلب

آن امام نماند زین عبا و
 آنکه او را منت رتبه اعلا
 سال تحویل آن شه بی عیب
 سال نقش خند با تم و غنم

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر

آن امامی که باقرش نام است
 سال مولودش نعمت و رشید
 سال شهادت آن شه دوران
 سال شهادت آن شه دوران

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق

آن امامی که باقرش نام است
 سال مولودش نعمت و رشید
 سال شهادت آن شه دوران
 سال شهادت آن شه دوران

حدیقه تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسی کاظم رضی الله عنه

آنکه موسی کاظم نام است قدوه روزگار امام است خلق را نادی خنی و حبلی است سال مولود او امام دلی است

سال نقاش بگفت عسده چین آنکه تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی موسی رضا رضی الله عنه

آنکه موسی رضا نام است نادی و مهدی رجا و آنکه گفت بافتن ببرد لے و نقیب سال مولود او امام نجیب است

سال تحصیل آن امام زمان خدمت صاحب ایمان سال نقاش باختلاف عوام گفت امام صاحب جان با نام

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی الله عنه آن امام تقی جواد زمان نقیب عظمی و عظمی است

در جهان بود صابر و دانا نقیب سال ستم دادن تقی زمان دین مردم برون بنده بر خوان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی نقی رضی الله عنه آن تقی زمان امام همام نادی خلق و رهنمای امام

سال مولود آن زروی سند اکل الحکمت گفت حسبه و سال نقاش با اتفاق جهان کوفتی بود زیب دین بر خوان

سال تحصیل آن امام زمان خدمت گفت رب عدن و جهان تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رضی الله عنه

حسن عسکری که معصوم است بهج آباي خویش المعصوم است سال مولود او بلطف قدیر مظهر الحق رقم نموده کبیر

سال نقاش بر است بر خوان که شده جبریل است تاریخ ولادت و وفات حضرت امام مهدی رضی الله عنه

آنکه او مهدی است نادی خلق ذات والای اوست شادی خلق سال مولود آن امام زمان دومی عیسی آمدت بخوان

باز زروی اختلاف جهان مهدی صاحب زمان بر خوان

تاریخ شهادت حضرت امیر مومنان

در یکمان نهمه سیدالشهداست که خدا و رسول هر دو گواست
سال نقلش نه کم نه افزون شد این زمین از زمانه بیرون شد

تاریخ رحلت حضرت عباس

در جهان بود آنکه خیر الناس نام نامی او گو عباس
سال نقلش بدر و غم بر جوانان از فراق خالی از سلطان

تاریخ رحلت حضرت اوس قرنی

عمده اولیا اوس قرنی قدوة دیر مقتدای ز من
سال نقلش با تقاضای حاکمان حیفه ابدی برون شده جهان

تاریخ رحلت نوح بن بصیر

حسن بصری آن حدیثی که
سال نقلش آن حدیثی که
حسن بصری است با حق دوست اهل دین بود سال رحلت اوست

تاریخ رحلت حضرت خواجہ حبیب عجمی

مقتدای زمانه شیخ حبیب عجمی بود آن عسکریه نجیب
سال نقلش سروسر شایسته گفت بود به حبیب پیر دایسته

تاریخ ولادت وفات حضرت امام عظیم نعمان بن بابویه حقیقه ائمه
آنکه او بود و شاه مجتهدان نام او بود صیغه نعمان

سال مولود آن نشه والا سر عیاست یا سیه
عقل تاریخ او جو گو بر سفت سال ترحیل او میگفت

تاریخ رحلت حضرت امام ابو یوسف

نقل او موجب تأسف بود در
کعبه و دوس رحلتش فرمود

شب آرزو بود کمان والا رفت زین تیره خاکدان بالا
گفت با حق امام دین اله

تاریخ رحلت حضرت امام محمد

حدیقه
مفتی شریع و دین گوید
تاریخ ولادت حضرت امام شافعی رح
سال تقابش که بزرگوار بر سف

تاریخ ولادت و حلت حضرت امام شافعی رح
بسمه علم و فضل و صدق و یقین
شافعی بود و غیر مجتهدین
سال تولد او ۱۵۰ هجری
سال ترجمیل او مقتدر خوان

تاریخ ولادت و حلت حضرت امام مالک رح
محمد در زمانه مالک بود
عارف و مالک مالک بود
گفت مالک زهی جواد جهان

تاریخ ولادت و حلت حضرت امام شافعی رح
بود چون رنهای دین مستین
که سال ترجمیل او است قدوس
تاریخ ولادت و حلت حضرت امام شافعی رح

تاریخ ولادت و حلت حضرت امام شافعی رح
آنکه او بود احمد بن حنبل
سال ترجمیل آن خدا آگاه
شد قسم صاحب جهان اله

تاریخ ولادت و حلت حضرت امام شافعی رح
آنکه سفیان ثوری نام است
مرشد خاص در هجر عالم است
سال ترجمیل او های مجتهدین

تاریخ ولادت و حلت حضرت امام شافعی رح
آنکه معروف کرخی است
دل کرخی سال رحلت او
تاریخ وفات حضرت ذوالنون مصری

تاریخ ولادت و حلت حضرت امام شافعی رح
آنکه ذوالنون مصری نام است
قدوة اولیای کرام است
سال شفق آن ولی زمان

تاریخ ولادت و حلت حضرت امام شافعی رح
آن محمد بن ابن
سما عین
چون صحیح بخاری است از و
در احادیث پیشوای همه
سال مولود آن خدا آگاه
گفت مالک عسری دین مالک

کمال عقل ز اوج هفت آسین
تاریخ حلت حضرت زین العابدین

عمره اولیا سیرت سبطه

سال ترحیل آن مدبر فان شده هجدهم ذی قعد بن جان

تاریخ ولادت و حلت عابد ابوسلم صاحب مسلم رحم

پشوازی زمانه مسلم بود بحالات دین مسلم بود

سال مولود آن یگانه دلاق خردم گفت مادری آفاق

سال تاریخ نقل او بشکب صاحب اهل عدین گفت ملک

تاریخ حلت حضرت سلطان ابراهیم بن دهم رحم

پیر او هم که بی السیخ صاحب معرفت لقب سلیم

بر تخت فقر ظل ابود

سیرت شایسته تاج نور عرفان بود

صاحب تخت بود آن سلطان آریک سلطنت شد از دل و جان

اختیار طریقت مشا که گرفت قوت خود را بفقر و فاقه گرفت

تنبی سال حلت آن عقل مصباح عدین گفت بخوان

تاریخ ولادت و حلت حضرت بایزید بسطامی

محقق بایزید بسطامی روح الله زو هذا الشافعی

سال مولود آن شامنه دین سر صوفی بدان مقصد و یقین

سال ترحیل آن کامل حق شد رستم بایزید و اصل حق

تاریخ وفات حسین بن منصور حلاج

سید الطائفه حلاجی مست بیک حسین بن منصور

قبله اهل عدین گفت ملک

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بادی رحمه الله

سید الطائفه جنید است آن

شاهنشین است آن عارف

گفت اهل جنید و اصل حق

سال ترحیل آن هفت طبق

حدیقه ۴ تاریخ وفات حضرت شیخ ابوالحسن

پنج شنبی که بجز عرفان بود روز هشت بمید قندهار بود
 که ذیبت آن مقبول بود بیشک دریب از سند و اصول
 است تاریخ آن سلاطین دین
 تاریخ حلت صاحب اللغات ابو نصر میل بن جواد جوهری
 انوار اشعبد صفات آمد جوهری کاشف اللغات آمد
 سال در حیل اوزروی حساب مظهر احمد اعلی در یاب
 تاریخ حلت سلطان محمود غزنوی
 انکه محمود غزنوی بود و انکه حسین بن علی بود

سال شفقار آن خدیو زمان
 تاریخ حلت حضرت ابو الحسن که در سنه ۴۲۰
 بود الحسن بود انکه خضر قاسمی نشیندم شال او ثانی

شده تاریخ صاحب خرقان
 تاریخ ولادت و حلت حکیم ابو علی سینا
 آن حکیمی که بوعلی سینا در به علم واقع و بینا نیست
 سال مولود او دل بینا گفت قابل دو عیسی سیکر
 سال نقش حسره عیان و نفقت رحمة الواحد الهی در بهجت

تاریخ ولادت و حلت حضرت علی بن افضای
 انکه او بود قدوة العباد
 ام آن عارف خدا آگاه
 سال مولود و سال رحلت او
 سال نقش باختلاف عباد
 بیگمان مرشد مظهر و کیمبار
 خواجه شریف بخش عبید مستقر
 جان سقار و اهل بیت

تاریخ حلت حضرت امام محمد غزالی
 صاحب کشف در تبه عالمی
 سال شفقارش از جهان دور و جادوان شاه باز
 سال شفقارش از جهان دور و جادوان شاه باز

تاریخ حیات حضرت حکیم سنانی مؤلف توفیق خاقداد

آن حکیم زمان سنانی بود
 در جهان بود افصح الشعرا
 عالم از وی بردشتانی بود
 از تصانیف او حدیقه بدان
 سال نقاش بر تبه و کنت
 گفت ما توفیق زنی گل جنت
 تاریخ حیات جلاله شری صاحب تفسیر شاف

آنکه او بود صاحب کشف
 نام نامی او است طراز
 سال نقاش ملک مشرق
 تاریخ ولادت آن سید
 آنکه بشک قطب برپای بود
 شاه شامان شیخ عبد القادر است
 سید علی شب در اولیا است
 سال مبرودش ز اوج کسبیا
 سال مودش کسب گلین تربت
 عقل سال نقل بن عالی شیم
 سال مودود آن معنی شان
 تاریخ وفات مولوی می نجوی رح

شود و نادرین نظامی بود
 تاریخ حیات جلاله شری صاحب تفسیر شاف
 قدوه اولیای نامی بود
 بطیف وجود آن کا مل
 برتر از صر عقل تا لیفش
 شد در قسم نجوی گل جنت
 تاریخ حیات خاقانی رح

آنکه او بود امام خاقانی
 عمده اولیای شعرا بود
 خلف بو علی شد و ا نه
 زبده انصافای صفحا بود

تواریخ

شافعی مذہب است آن مقبول
اندرین نیست گفتگوی فضول
سبب تاریخ نقل او رضوان
گفت طوطی چیت حق و خواج

تاریخ ولادت حضرت امام فخرالدین ابنیخ

آن امام شمس فخری بود
روز جمعه زوهر نقل نمود

ماه تحویل آن ستوده خصال
بگمان بود غصه شوال

سال تحویل نقل آن خوشبو
عمده اهل جنت است بگو

تاریخ ولادت شیخ فخرالدین عطار

شیخ عطار حق سرید الدین
آفتاب سپهر اشکودین

عمر او یکصد و چهارده سال
به اهل لطف ایزد متعال

سال تحویل آن مه دوران
اصالت است بدین

تاریخ ولادت حضرت نجم الدین ابنیخ

نجم غوثید پیش او مغرور
الملقب به نجم دین کبر

نهم ماه ز صوم و شنبه بود
کز دنیا بحدی مضم نمود

سال تاریخ نقل آن محمود
چیزم نیست از او فرمود

تاریخ ولادت و ولادت حضرت شهاب الدین

عمده الواسلین شهاب الدین
قدوة الصالحین شهاب الدین

سال مولود او دیان به یقین
اکمل اولیا کتبات الدین

شد رستم سال نقل آن و الا
رب داد و محنت و الا

باز از روی اختلاف جهان
مجموعه غصه محرم

سال نقلش بگفت ارض و سما
ساکن اوج است

تاریخ ولادت حضرت خواجہ حسن ابنیخ

فیض بخش جهان بعظم و یقین
خواجہ حق فاضلین

روشن خاندان چشت از دست
زینت روضه بهشت از دست

سال نقلش بهشت و گلین
گوسر جبار و حسن الدین

تاریخ ولادت و ولادت حضرت شیخ محی الدین ابنیخ

حدیقه

قلب خامن اوست محم الدین مرشد کاف زمان و زمان
 بنده بود از چه زمان که در آفاق شد چو خورشید در حشان
 چو شد او تانی محم الدین سال مولود نه بنده بود
 شد قسم سال نقل آن ساسه قدس الله سره و ان شاء الله
تواریخ حلت حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جان صديق و یقین قطب آفاق خواجه قطب الدین
 عقل تامی نقل آن محمود و شمس الدین تبریزی رح
تواریخ حلت حضرت شمس الدین تبریزی رح

عارض بی نظیر شمس الدین شهر تبریز بنکشنش به یقین
 سال تاریخ نقل او لایزال زد قسم شمس امیر عدل جهان
تواریخ حلت حضرت شیخ فرید الدین گنجشک رح

افتخار زمان و زمین پیشین دنیا و دین رسیده الدین
 روز ترجمه آن به بنده دان کاندین نیست حرف شک و گمان
 سال شهادت او طویل آمد بر کمالات او دلیل آمد
تواریخ راکدات و حلت حضرت جلال الدین ومی صاحب مثنوی رح

لکه مولای روم و اهل یقین نور کون و مکان جلال الدین
 سال مولود آن خدا گاه شد قسم آفتاب به پایگاه
 شده تواریخ نقل او پنجم پیشک و دریا از حلاوت و عزم
 سال نقل از کتب بخت طبع با نعم گفت قطب جنت
 سال نقل با شهادت زمان نور الله مرقد و بر خوان

تواریخ حلت حضرت فخر الدین عراقی رح

عارض بی نظیر فخر الدین که عراقی است نام آن به یقین
 سال تاریخ نقل آن روح از خدایان حله شد مرقوم

تواریخ حلت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح
 شیخ سعدی که عارف حق بود یکصد و بیست سال عمر را بود

شب جمعه پنجم شوال
چون خاصان حق تعالی بود
شیخ سعدی چون و یکین عدن

غدیر بروس آن ستمه خصال
تاج تارخ او ملک فرمود
شدنم عنایب گلشن عدن

تاریخ حلت حضرت ناصر الدین قاضی مضوی رح

آنکه او بود قاضی بیضا
زات عالمی او مغیر بود
سال نقاش بخوان بدو خدا
لیک تاریخ آن اخس و دود

نور الله منوره ابد
عالمی را بعلم راه نمود
ناصر از با و سر شدست محمد
منظر الحق اخس رستم فرمود

تاریخ حلت حضرت سید حسین صاحب بته الارواح رح

بجور فان و علم سید حسین
نزهت با آن صفت زما عیش
عقل تاریخ نقاش از دم قدس
سال ترحیل آن نجسته صفات

خمس کویین او بغیر نقاشین
زاد و کثر الیومز قصص عیش
گفت غنای قاف طلم قدس
تلق غیب گفت قطب کرات

تاریخ حلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان اوجک رح

انتظام زمان و اهل زمین
سال ترحیل آن ستوده شیم
تاریخ حلت حضرت امیر و ملوی رح

شیخ عالم نسب نظام عیش
زود و زبیر بهشت رستم
شب جمعه شد غنای عرف
کازمان شد به رنگ عیش

خسرو دلو به حکم خدا
بهر مقتاد و پنج سالش بود
نهم بود از مده شوال

سال نقاش عیش بود
باز شکر مقال طوطی گفت
تاریخ حلت حضرت امام فخری قطب طرخ

آن امامی که یافه بود
سال ترحیل آن ستوده شدت
خسرو دلو به بشتی بود
سال نقاش خسرو عیان و نفث

تاریخ حلت حضرت امام فخری قطب طرخ
تاج راه شایسته بود
خسرو دلو به بشتی بود
سال ترحیل آن ستوده شدت

حدیقہ ۴ تاریخ حلت حضرت شیخ نصیر الدین چسراغ دہلی رح تواریخ

انکہ ذاتش چسراغ راہ یقین نامرنا سے او نصیر الدین
ذات اور اچسراغ دہلی وان بلکہ خورشید بیہو عالم خوان
غز ویناچوان نصیر زمان سال نقلش میہشت بد ان

تاریخ حلت حضرت سید علی ہمدانی

ہمدانی ست سید ہمدان اسم سانی اد سے ہمدان
شہید سال نقل آن والا قلب عالمے جنت اعظم

تاریخ حلت حضرت خواجہ بابا الدین نقشبند رح

پیشوای طریق صدق و یقین نقشبند جان بابا الدین
سال تاریخ نقل آنکے خروم خاص اہل دین فرمود

تاریخ حلت حضرت خواجہ حافظ شیرازی رح

افصح طبعی شمس الدین طوطی سبزہ زار حسلہ برین
بہل نقیبانی کشتی راز بیکان ست خواجہ شیراز

بہل نقیبانی کشتی راز بیکان ست خواجہ شیراز
طوطی سبزہ زار حسلہ برین عاظم و عالم مدقق بود

گفت تاریخ نقل آن عارف طوطی حسلہ بیکان ہا قف
تاریخ حلت سید جلال نجاری الملقب بخم ہمانیان جہاگر و رح

سید علی بکیر دے مانند مصطفیٰ است بیکان فسرند
بیشتر حرم از ہوا سہ دست نقشب در جہان جان گرد ست

خدا او سید جلال آمد ذات او صدر کمال آمد
بخارا شرف نسبت او ست بجمان و جانیان محمد دم

اوست فی شبہ با کمال علوم گفت ناظر ہما ی غلد و جہان
سال انتقال آن خدا آگاہ ہ گفت رضوان گل بہشت ہ

سال انتقال آن خدا آگاہ ہ گفت رضوان گل بہشت ہ

سید الاولیاء محمد غوث
 سید الانقیاء محمد غوث
 سال نقلش بہ تقبیر رضوان
 غوث بنی لوٹ نزد جسم بر خزان

تاریخ ولادت و حلت حضرت شیخ احمد غفری ام
 شیخ احمد غفری نے ہوئے
 صاحب علم ہوئے ہوئے
 قطب حق ہوئے عمر او از حق
 سال نقلش سر و شس غیب نوشت
 عاودان جای احمد امین بہشت

تاریخ حلت حضرت شاہ علی گجراتی رح
 سید بنی نظیر شاہ کرے
 سال نقلش ازین سراپہ زشت
 خرد گفت نور او علم بہشت
 تاریخ حلت حضرت شیخ علی گجراتی رح
 انگو اودانی غنی و جلیے ست
 شتی زمانہ شیخ علی ست

سال ترجمہ اور قسم افتاد
 ولورث الانبیاء حق جان داد
 تاریخ حلت حضرت شاہ عبد الغفور عرف شاہ کیوچہ دوم
 شاہ عالم کیوچہ مجذوب ست
 سال نقلش کہ حسن و خوب ست
 گفت با حق مجذوب ست

تاریخ حلت حضرت شیخ سلیم
 عارف بنی نظیر شیخ سلیم
 سال ترجمہ آن دے کریم
 عارف ذات ایزد متجاہل
 قطب غوث زمانہ شیخ جلال
 سال ترجمہ آن ستودہ ضیاء
 شمس و شمس و شمس و شمس

تاریخ حلت حضرت شیخ حبیب الدین گجراتی رح
 عارف ذات ایزد متجاہل
 سال ترجمہ آن ستودہ ضیاء
 شمس و شمس و شمس و شمس
 تاریخ حلت حضرت شیخ حبیب الدین گجراتی رح
 عارف ذات ایزد متجاہل
 سال ترجمہ آن ستودہ ضیاء
 شمس و شمس و شمس و شمس

تاریخ حلت حضرت شیخ فتح الدین رح
 عارف ذات ایزد متجاہل
 سال ترجمہ آن ستودہ ضیاء
 شمس و شمس و شمس و شمس
 تاریخ حلت حضرت شیخ فتح الدین رح
 عارف ذات ایزد متجاہل
 سال ترجمہ آن ستودہ ضیاء
 شمس و شمس و شمس و شمس

تاریخ

شیخ عالی جناب فتح
صبح آدینہ و ششم زیر جب

عارف و سالک خدا آگا
سال نقش بکو بنمید

تاریخ وفات بہار الدین امی

شیخ علامہ زمان و زمین
سال رحیل ادبلا اگر اہ

تسلم علم حق بہار الدین
باقسم گفت شیخ عالیجاہ

تاریخ وفات بہار الدین ستری

بہ نور آمد عاسی
سال نقش منظر الحق ز قسم

زین بہانہ باذل اگر شد
عدن جای مسیر نور آمد شد

تاریخ حلت حضرت شیخ احمد سرہندی فاروقی رح

اگر او بہر خود سندی
سال رحیل آن خدا آگا

شد قسم شیخ بود اہل اند
تاریخ حلت حضرت شیخ میر لاہوری رح

عارف راہ حق بصیرت و یقین
سال نقش یک باوہم فلک

تاریخ حلت حضرت عبدالقادر غازی ابراہیمی رح

بود بہنام شاہ جبلا نے
سال نقش بہر زنگہر

تاریخ حلت حضرت شیخ عبدالحق دہلوی رح

فانی بند شیخ عبدالحق
سال نقش بحر حیان و نفعت

تاریخ حلت شیخ ناظر رح

شیخ ماسد کمال حق بود
سال نقش حد بابل زمان

تاریخ وفات حضرت ولی محمد نازوقی

اگر نور شد خواہم و عوام
ہست اور او لے محمد نام

سال تاریخ نقل حضرت
تاریخ ولادت حضرت شیخ محمد ابوالبابا دی رح
منظر الحق دولت احمد

سال تاریخ وفات حضرت میرزا ابوالبابا دی رح
میرزا که کشته شد درین بود
کشتن او به نیک نسق
مظفر قشق حقیق
کفت ملک بشارت مظفر حق

سال تاریخ وفات میرزا شمس الدین
تاریخ وفات میرزا شمس الدین
میرزا که کشته شد درین بود
کشتن او به نیک نسق
مظفر قشق حقیق
کفت ملک بشارت مظفر حق

سال تاریخ وفات حضرت میرزا ابوالبابا دی رح
میرزا که کشته شد درین بود
کشتن او به نیک نسق
مظفر قشق حقیق
کفت ملک بشارت مظفر حق

سال تاریخ وفات حضرت میرزا ابوالبابا دی رح
میرزا که کشته شد درین بود
کشتن او به نیک نسق
مظفر قشق حقیق
کفت ملک بشارت مظفر حق

سال تاریخ وفات حضرت میرزا ابوالبابا دی رح
میرزا که کشته شد درین بود
کشتن او به نیک نسق
مظفر قشق حقیق
کفت ملک بشارت مظفر حق

سال تاریخ وفات حضرت میرزا ابوالبابا دی رح
میرزا که کشته شد درین بود
کشتن او به نیک نسق
مظفر قشق حقیق
کفت ملک بشارت مظفر حق

سال تاریخ وفات حضرت میرزا ابوالبابا دی رح
میرزا که کشته شد درین بود
کشتن او به نیک نسق
مظفر قشق حقیق
کفت ملک بشارت مظفر حق

سال تاریخ وفات حضرت میرزا ابوالبابا دی رح
میرزا که کشته شد درین بود
کشتن او به نیک نسق
مظفر قشق حقیق
کفت ملک بشارت مظفر حق

حدیقه ۴ تاریخ وفات حضرت سید باقر ح ۳۹۴

میر باقی مرشد آفاق از لطف خدا ۱
چون ازین دار افغانه جان فراق

ساعت در روز و شب سالها در محفل گفت
صبح شنبه مجسم شوال باقی در احوال ۱۰۹۵

تاریخ وفات حضرت اسماعیل شیخی الکرمانی رح
شیخ عالمیت امام اسمعیل ۱۰۹۵

بر روزه اهل حجت بود دلیل
گفت تاریخ نقل او باقی

تاریخ وفات شیخ محمد صالح شریف از اهلبیت
شیخ عالمیت است باقی

از میان شاه جیلانی
گنج کج نه عشق بیوان

کل بدیع نور عشق است بیوان
عقل تاریخ نقل آن مسعود

تاریخ وفات حضرت مولوی عبدالحکیم سیلکونی
بود محمد عبدالحکیم رضوان جاه

عالم و عامل کبر خدا آگاه
سال نقلش گو بهفت اقلیم

سکن مولوی محمد بن علی ۱۰۹۵
تاریخ وفات ملا شاه مرشد طراز حکومه

مقتدای زمانه
مقتل تاریخ آن کج

گفت محبوب خلد شاه ۱۰۹۹
تاریخ وفات حکیم شریح

عارف حق حکیم آمد بود
گفته ام سال نقل آن مقبول

در همه عارفان سر آمد بود
بود مقبول سر آمد مقبول

تاریخ وفات شیخ عبدالحکیم رح

شیخ سید سلیمان طالبی در بیت
چون ازین عالم بخت زد قدم

گفت سال نقل آن نیکو صوم
سلف اهل عدل رضوان زد قدم

تاریخ رحلت شیخ جعفر رح ۱۰۹۵
شیخ سید محمد طه دین بود

عارف حق نادر حق بین بود
مای جعفر بهشت گفت ملک

مال ملک در روم فلک
۱۰۹۵

تاریخ حیات اقدس الفصائل الخیر

بکمال عزت و کرامت اوست کمال

از کمال شوق این مصحح محترم

بارخ رحلت صاحبقران اول امیر مومنان گویگان (آمین) الله مراد

آنکه او صاحب مهران بود .

۱- سال پچیس آن شہر مفسور ۱۱۰۰ ہجری شمس واپسے مینان نمبر

تاریخ حیات ملا محمد الدین نقیانی فی حبس مطولاً مختصراً

فازم و ستم آید ! تکلیف فاضل و نظیر سعدی

گفتار باغ گفتاران

مختص نقطه زینصفه
مختص مع ویداع تختان

هم مطلوب خط زنه تا نقش
سال از حلقه رسته بعد از

کمال برین کمال عبد الدین
بیگمان از کمال مسافر و یقین

بر مہم خلق ہر سن است و عیان
مطہرا میاں بہشت بخوان

ما ریح رحلت علامہ مسٹر رفیع علی گیلانی

فاصل فی الطبیعہ میر شریف

شرح و تصنیف علم منطق ز دوست
بیگان سخا راعی این دوست

سال نقش گو بهشت یکا ن

تاریخ رحلت حضرت شیخ نعمانی

انکاد شیخ مفسرینی بودہ

سال نقاش گجو بنا ۹ کره

تاریخ رحلت حضرت سید محمد شفی کی در ازرم

انکہ سید محمد شمس نام ہے

عالمی راکشہ از پنجہ آرزو

سار نقش که هم لو لو سفت

مجلس در جو کو کو هست
مجلس در جو کو کو هست

ما ج رطقت حضرت سیدہ حسنینہ رضی اللہ عنہا

المؤمنين من الرافضين

حدیقه ۴۰۰
قدومه و دوران آبی عبادت
تواریخ

اگر محتاج باب پسندوست
تاریخ ولادت و حلت حضرت بیچ الدین شاه مدار

مکتب مدار و نیاز بود
شاهزاده راق علی حسین

عزت شاه مطلع الانوار
شده مثل طلوع آن بر یقین

سال ترحیم اوعیان و نفعت
تاریخ ولادت و حلت خواجه صدر الدین علی اوچلار

منظر فیض و فضل و لطف الهی
عزت دوران ابرار است

از زبان سرودش حق بشنو
سال تولد آن خدا بین

سال نقش گداز اشباح
تاریخ حلت حضرت مولانا عبد الرحمن جلی رح

افصح بی نظیر است
بجالات علم نایب بود

به تصنیف آن مکتب خان
ید و جام شد رشم بر خوان

باقیم گفت سال رحلت بود
جای ماسه بهشت مدن بگو

تاریخ ولادت مولانا حسین و اعطرح
ماح و فیاض مولانا حسین کاشفی

دیدش عورت بعد بر منبر عرش از شرف
گفتش تاریخ فوتی حیات ای صاحب شاد

گفت چون شد بعد ازین بر منبر عرش مقام
از بی تاریخ نیکو سبزه اعرش باد

تاریخ حلت شاه علاء الدین مجرب و ابکیر ابوی رح
شاه عالی نسب علامه الدین

تاریخ وفات شاه حیدر رح ۳۹۵

تاریخ وفات شاه حیدر رح
نقل اور عنوان
جای حیدر کینتر و پنهان

تاریخ رحلت شاه جهان بادشاه
تاریخ وفات شیخ جمال الدین محمد شرح

تاریخ وفات شیخ جمال الدین محمد شرح
عقل تاریخ نقل او ابرار
جای بونصره حیدر

تاریخ وفات شیخ نعمت محمد رح
عقل تاریخ نقل او ابرار
جای بونصره حیدر

تاریخ وفات شیخ نعمت محمد رح
عقل تاریخ نقل او ابرار
جای بونصره حیدر

تاریخ وفات شیخ نعمت محمد رح
عقل تاریخ نقل او ابرار
جای بونصره حیدر

تاریخ وفات شیخ نعمت محمد رح
عقل تاریخ نقل او ابرار
جای بونصره حیدر

تاریخ وفات شیخ نعمت محمد رح
عقل تاریخ نقل او ابرار
جای بونصره حیدر

تاریخ وفات شیخ نعمت محمد رح
عقل تاریخ نقل او ابرار
جای بونصره حیدر

تاریخ وفات شیخ نعمت محمد رح
عقل تاریخ نقل او ابرار
جای بونصره حیدر

تاریخ وفات شیخ نعمت محمد رح
عقل تاریخ نقل او ابرار
جای بونصره حیدر

تاریخ وفات شیخ نعمت محمد رح
عقل تاریخ نقل او ابرار
جای بونصره حیدر

سال تیرمیل است و شش ۱ که گفت ریب جهان حسین

تاریخ وفات قاسم خان

قاسم خیر بود قاسم خان شد ز دنیا به خیم

گفت تاریخ نقل و منوان چمن عدن جای قاسم خان ۱۲۸۳

تاریخ وفات شیخ برهان شطاری

شیخ برهان که عارف حق بود محمود زرات پاک مطلق بود

سال نقلش هزاره میان و نفعت صاحب ملک خلد برهان گفت

تاریخ وفات میر احسن بیگ معروف به پیکر

عارف حق بن و بحق آهسته بود حسن بیگ ز صد کنی و صفا

سال وصالش خسر حق ناما گفت حسن بیگ شهید خدا ۱۰۸۴

تاریخ وفات شیخ پیر محمد لکنوی

شیخ پیر محمد از دنیا شد چو مهر منیر سوری سما

در جادی پر درم کرد دنیا شد جانب او ج چرخ و الاشد

سال نقلش هزاره میان و نفعت شیخ الاسلام بود بافت گفت

تاریخ وفات شاه فریح شیرین

آن سیادت بیام عالم لای جا که وجودش بخشد عده خلد

سال تاریخ نقل او منوان گفت سید رفیع زنده خلد ۱۰۸۶

تاریخ وفات شاهزاده سلطان محمد

شاهزاده و اولاد از خیم جهان دوشین چون رخ زر سلطان محمد بنان

در ششم شوال سال نقل او شد رسم سلطان محمد صاحب چان ۱۰۸۴

تاریخ وفات میر محمد عاقل بن میر محمد صالح

زهی مقتدای جهان میر عاقل که مصروف بود به خیر و خصال

خود گفت سال وصالش بمظهر بخت بود مسکن میر عاقل ۱۰۸۸

تاریخ وفات شیخ عبدالرشید

شیخ عبدالرشید عارف حق بود پیشک بعلم و دانش جسته

تاریخ وفات حضرت محمد مصطفی (ص)

جای عبدالمطلب حضرت گفت

تاریخ وفات مرهم زمانی

نبوی خدشده با مهند و جابه

ز دنیا صواب بصلت شده آه

تاریخ وفات قاضی قزلباش

اصنی که بحق همیشه راسته بود

بتاش مگر بعد از وفاتش بود

تاریخ وفات معین الدین مختب

معین الدین چو شد از دار دنیا

نبوی قصود گاه حنت است

معین الدین حجت داد بر وفق

تاریخ وفات حضرت خلیفه ابوالقاسم

رفت زین دار فنا جانب خند

نگر بود ست ایست نیک شربت

گفت ابوالقاسم مصلح بهشت

تاریخ وفات سیف الدین

آن حاجی و غازی معارف آگاه

از نسل محمد علی است بجابه

حقایقین شکر شد لطف الله

تاریخ وفات شیخ جلال متوسل

محبی بی نظیر شیخ جلال

نبوده خاص اینم متعال

ز درسم شد بهشتی مای جلال

تاریخ وفات محمد الدین حسین معصوم

محمد الدین حسین عاتل قدر

بود والا نژاد پاک شربت

گفت شد زبیده به بهشت

تاریخ وفات میرزا حسن متخلص

شب خشنه بتاریخ ز بهشت

روان شد بقعه جان میرمومن

گفت پدید آمدن میرمومن

تاریخ

۳۹۸

تاریخ

تاریخ وفات ملا سلی بنی

سلی بنی زنجین ماه رمضان ۱۰۹۸

تاریخ وفات سید مصطفی سرخ

سید از لطف حق الهی بدر خلد بیفود زور به و قدر احمد

نیراوج ملک سال نقش ملک گفتناری مصطفی بدر خلد ۱۰۹۱

تاریخ وفات شیخ عبدالعزیز شاه عالمی سرخ

شیخ عبدالعزیز شاه عالمی سرخ و نگاه بودیشک حق شناس حق پیر حق نا

شد و سال و سال آن جان و نگاه بود عبدالعزیز شکستی از اولیا ۱۰۹۲

تاریخ وفات میرزا جعفر رح

رفت جعفر بسوی والا خلد یافت از لطف حق تعالی خلد

سال نقش خرد بمظهر گفت جای جعفر بدام بادا خلد ۱۰۹۷

تاریخ وفات حضرت شیخ بایزید

چون گذشت از وفات بایزید یافت قصر جادوانی بایزید

سال نقش منیر حق زرد شم شد از آفاق آه تانی بایزید ۱۰۹۷

تاریخ وفات شیخ محمد زمان متوکل

محمد زمان ماه تدرج کمال بر رفت گذشت از سر امرج خلد

فلک گفت سال سلیمش بدیر محمد زمان نیراوج خلد ۱۰۹۷

تاریخ وفات فضائلینا محمدی بدیر

مولوی زمانه حمید شد عطر الله قبره و شراه

مخل تاریخ نقل آن مغفور گفت شد خلد جاس عبدالعزیز ۱۰۹۷

تاریخ وفات شیخ طالب رح

بشیر طالب که طالب حق بود در محرم شده ز دنیا و

سال تر حلیش از زبان سدوش جای طالب بهشت بیشک گو ۱۰۹۸

تاریخ وفات خواجہ وقار المشتهر مجرم خان

خواجہ وقار محمد خان از جانب فوت تاریخ فوت دوست وقار از لون فیت ۱۰۹۵

تاریخ وفات آقا باقر صالحی ۹۹۳

که آقا باقر از دنیا پر ۱۰۹۳
 باوج غلذ آقا باقر ۱۰۹۳

تاریخ میر محمد جان نقشبندی

محمد جان صدیق بهشته
 بود در عرفان حق شد محو مطلق
 محمد جان بهشتی واصل ۹۹۴

تاریخ وفات محمد وصال

نجله شد جو محمد وصال واصل حق
 در آن شبی که بر آنست سال حلت او
 وصال نیز ارج بهشت گفت ۱۱۰۴

تاریخ وفات خواجہ شایسته خان

مسد فیض و کرم شایسته خان
 سال نقل آن اسیر با کرم
 گوی بود و فیض از آقا ۱۱۰۵
 گفت باق اهل خیر و داد ۱۱۰۵

تاریخ وفات میر محمد فاضل از برادر او

عارف حق فاضل واصل
 عمده در دمان مصطفی
 منظر حق محمد فاضل منسل
 زنده خاندان امر تقوی
 بود کو خد سبزه چرخ خم
 از خرد سال نقل او پر سید
 بجنان جای سید فاضل ۱۱۰۵

قصیده متعلق به جلوس اکبر پادشاه غازی از خواجہ حسین پروی که از مصارع اولی
 شده جلوس سینت اونس از مصارع ثانی شده تولد شانزده سلیم یعنی نورالدین محمد باکیر

۹۹۳ پادشاه مفهوم می شود ۹۷۷

صد احمد انبی جاہ و جلال شریع
 طاری از آشیان جاہ وجود آمد فرد
 گوئی از اوج غرور باز گردید شکله
 لاله زیکونه گمشود از میان لاله زار
 شاد محمد دلاک باز از کسان عدل داد
 باز دنیا زنده شد که مر ایام مبار

قصید تاریخ

شاه اقلیم و فاسطان و جوان صفا
 عادل کامل محمد اکبر صاحب قران
 کامل دانی قابل عدل شایان بدهر
 سایه لطف از آن لائق تاج و نگین
 مجلس پراساس چارمین دان خود سوز
 نیز از برج و دوار گوهر دریای جو د
 به بگویند یکی ز میدان آن مه پاره را
 و آید بار از نه با نیلای فصل
 در صبح عدل و دایره ششام اوج نام
 لعل از انعام عالی معدن ز لطف کرم
 حاکم دین نجی ای ناجی آثار بد
 پادشاه سلک لولوی نفس آلودم
 کس نیارد به دین نادین به اگر دار کسی
 بین به ایست هر وی پاک چون غیب
 مصرع اول ز روی سال جلوس پادشاه
 تا بود باقی حساب روزهای ماه سال
 شاه با پندیده با و باقی آن شهزاده هم

شعشع بیدان کام دل امید و بار
 پادشاه نامدار و کامجو شکامگار
 اعدل علی عاقل بنی عدیل روزگار
 پادشاه دین پناه آن عادل عالم دار
 موی اسماک راج آمد نینزه دار
 از هوای اوج دلها شایه باز و جان بکار
 کز پی زیبا و جلال دهر سازم آشکار
 سینه با گل به زبان لولوه بگوهر کرد یار
 برق گاه غم و جز سوسه کوه گاه بردار
 با بهاد و بادل دین پر درو پر بهیزگار
 ای ولی عالی علم کان کهیم کوه وقار
 بهیه با آن احکم ارکان بجوی و کوشدار
 هر که دار دگو بیا چیزی که داری گویدار
 هر کی جوی زوی مقصود دریایی دلبار
 از دوم مولود نور دیده عالم برار
 وان حساب از سال ماه و روز و ران یار
 بنی حسیب روزنا و سالهای بی شمار

قصید شاعر تاریخ وفات سید جمال علی قدس سره اند سید رحم رسول ملا تخلص مکر امی پس سید
 منقوله که از هر مصرع تاریخ شده اواز منقوط و غیر منقوط به بیت جوابه تاریخ و به تمام منقوطه
 اصولی با منقوط مصرع ثانی خواه ثالث خواه رابع خواه هر مصرعی که باشد علیحدّه تاریخ نیست و اگر غیر
 منقوط را با غیر منقوط بهین طریق باین مصرع که خواهی ضم کنی و نیز منقوط را با غیر منقوط خواه غیر منقوط
 با منقوط از هر که در هر مصرع به هم نمانی در صورت سنه و کوفه و گانه بری آید

منزع اقبال و بهت همه کون و مکان
 ندو و انقلاب و بهر و مجمع ارشاد حق
 صاحب علم و طریقت مادی مجد و صفا
 اسوه ملک سعادت قبله بر انس و جان
 وادار امجاد ملت نامدار بهر قایلان
 مسوور علم و طریقت مادی مجد و صفا

احمد ملک طلل و کعبه اهل خرد
 داور صدق و ثواب احمد ملک علوم
 اسعد اصحاب جود و جود سرخند
 شاه اسلام جلالت و صاحب شد و کمال
 محسن که الامکان مستوجب و قدر عطا
 داور ایجاد و در شد و کعبه شاه و گد
 قطع اهل احترام و اجداد و قطار
 مرشد اصحاب کامل شاه اهل مجد و سلم
 عارف حق پیشوای اهل کام و جاه و قدر
 حامی آفاق رحمت موجب مهر در
 صادق و کامل و لا و قدرت و صاحب طبل
 جان بداد و اهل کنت و مال و قدر
 گفت یا لا سال میر عبد و مولای حق
 تاریخ آمدن همایون پادشاه و زامده روم
 دولت چو سر بر زده فتح و ظفر کشید
 بچسند سوری کی شاه کامران
 طما سب خان شاه جهان شاه به نشان
 از کثیر همای هاین که کام و هر
 از جانب و کز خلف پادشاه روم
 تاریخ آن قرآن طلبیدم رقت گفت
 تاریخین مقارنه کردم سوال گفت
 تاریخ تعمیر قصر نیمان از نیر باریغ نصیر بادی که از هر فتح و شایه بر می آید
 چون شاه سلیمان شد اقبال بلند
 از جشن و نشاط و کامکاری و نام
 از مرزا طاهر تاریخ نهر نهر از جریب
 شاه عباس آنکه آب زند سکه

اسلم اصحاب مولت و رونق اهل جان
 محرم مجد و علا و باعث امن و امان
 عالم نقد صواب و سجد گاه و امان
 عمده مهر و عطا مقبول و جان عاشقان
 اجداد اصحاب نعمت کامگار عاقلان
 سه در اقطاب و الا اهل جاه و امتنان
 اکمل در امامت نور انصاف جهان
 معدن مهر و صداقت اجداد صاحبان
 احسن اصحاب صدق و تاجدار سالکان
 سرور اقبال جاه و قدوه هندوستان
 عالم مقصود عرفان پیشوای احمدان
 صاحب علم و دانش و مصلح امر جهان
 یافت سبحان را امام و در اهل جهان
 تاریخ آمدن پادشاه و زامده روم
 از رخ کشور شاه امن و امان و قطار
 دارای آفتاب سر بر فلک جناب
 بر کار و ارتقا کل بعد بود که اب
 جبهت از رکاب بوسی او گشت کامیاب
 از پای بوس او سر خود سوخت بر سحاب
 بوسید کامجوی جوان شایه بر اب
 ماه عجب رسید با بوس اقبال
 تاریخ تعمیر قصر نیمان از نیر باریغ نصیر بادی که از هر فتح و شایه بر می آید
 شد بانی این مسکن بهجت پیوند
 در روی های باد شده دولت مند

علامه

از کتاب تاریخ

در تاریخ

تاجک شاه آب آمد بباغ از بهر تارخش رسید

تاریخ مدرسه میر علی شیر

چون در رساخت میرا علم و ادب فرمود مرا افاده باطل طلب

چون در ششم ماه رجب کرد اجلاس تاریخ طلب از ششم ماه رجب

تاریخ وفات تیمور

تیمور که چرخ پیرا دلون کرد در خون مود روی زمین گلگون کرد

در خروید شهابان سوی طلیحین یافت فی الحال از رضوان سحر و پاهیزون کرد

در وفات سلطان ابو سعید گورکان

سلطان ابو سعید که در فرخسروی چشم سپهر بر جوانی جوالوندید

الحق چگونه گشته گشتی گشته بود تاریخ قتل مقتل سلطان ابو سعید

تاریخ وفات شاه بابصوی و جنوی

در تاریخ وفات شاه بابصوی در نصدوسی و هفت بود

در وفات بهایون باوشاه

زبام تصرخو که افتاد ناگاه دزان عمر عزیزش رفت بر باد

بی تاج و زاد کا بهی رتند بهایون پادشاه از بام افتاد

در وفات شاه اسمعیل

شاه و شاه نو شاه می گفت بر تیش سن این الفاظ را تاریخ فویش میکند

در وفات میر علی شیر

چون از شدنوار رحمت بروش بجو سال فوتش زانوار رحمت

در شهادت میر محمد یوسف صدر شاه اسمعیل

چون میر محمد خلف آل عباس از دار قنار رفت سوئی و از نفا

تاریخ شهادتش رسم کرده قضا و الله شهادت یوسفی الهوتی

منقول است که این تاریخ را خواجه آصفی در فوت خود گفته

سالی که رخ آصفی بهشتا و هشتا در هشتا تمام کرد و از پای افتاد

شد در هشتاد و سه رخ تاریخش پیوده ره بقا بجام هفتا

حدیقه ۴۰۰
 ملا حسین کاشانی در تاریخ اخلاق مجتبی کهن تو لایق بنویس
 قوامیخ

مباحثه گفتم ای که ز بساختی قدم
 در مقدم تو چشم سخن یافت روشنی
 اخلاق منی بجا می نوشته
 تاریخ هم نویسی ز اخلاق بی محنتی

مولانا حشیشی یزدی در تاریخ شهنوی مشهور بنابر منظومیک گفت

کچھ تاریخ از منظوم میرسد نقطه دار و بی نقطه و الفاظ متکسر و متفصل

کتاب ناظر منظومین که مستی
 ز آسمان کمال است آیتی منسل

چو درس دولت و اقبال میرسد نظام
 ازین کتاب که در بینا لیست مشل

منز که از پی تاریخ و نظم وی گویم
 دی نظام در درج درج دولی

که کاشای خیلیم مصرعی که گذشت
 چهارمده تاریخ نیکند منحل

یکی ز جمله حروفی که داخل نقطه است
 دوم از آنچه در نیست نقطه داخل

سوم از آن کلماتی که اصلند بهم
 چهارم آنکه در آیند عکس آن بعکس

تاریخ صلح قیصر شاه طهماسب از قاضی محمد بهی تحلیص

پادشاه روم و شاهی کاکا ز
 صلح چو کردند به هم اختیار

از پی تاریخ گرفتیم نظم
 ازین شد از کلک ر بهی این نظم

منی اقبال درین گفت و میر
 غلطه افکند که اصلاح غلطه

وله تاریخ بنای خانقاه پادشاه البی
 ۹۷۹

آن خانقاهی که سوده بر پیش رخسارش
 دروازه خانقاه تاریخ درش

تاریخ بنای خانقاه البی
 ۹۸۰

طالع تاریخ فوت غزالی شهدی ری معنوی
 به از طبع خدا داد نوشت

قدوة نظم غنای سخن
 آسمان پر ورق باد نوشت

نامه زندگی او ناگفته
 عقل تاریخ و فاش بد منظور

سنه نهصد و هشتاد نوشت
 ۹۸۰

تواریخ

۴۰۴

حدیقہ

از شہر تواریخ ز قاف غنات اسغان

برگ گل سوری رخ آلی گفتم
تاریخ غنوی تو اسے سرو سے

از سر خوش در الفاظ ہم

چسب موافقت چو کر دیم نظر
آمد بعد دیز موافق یکسر
نمی در خیم دیاس دیوس سو حساب
عامی امی عشق دوست مهر و مادر
سر خوش عجب این در گذار و حساب
افتاد تعداد موافق در یا ب
شعر کشید رفت عشق کل می
قرب شب و سبز بندگی راحت خواب
سر خوش عجب این کو اتفاق بجد
افتاد موافق بحساب ابجد
ماز محبوب و عاشقی و آفت
بقیصل و دراز فتنه و کوته قد

از غنی در وفات طالب کلیم

حیف که ز پو ار این گلشن پرید
طالبان آن مجلس باغ مقیم
عمر ناهید او ز زیر زمین
خاک بر سر کرد قد سے و سلیم
حاقبت از اشتیاق یکدگر
کشته اندامین بر سر در کیما مقیم
گفت تاریخ وفات او غنی
طور معنی بود روشن از کلیم

تاریخ وفات اکبر شاه از اصف خان

فوت اکبر شد از قضای لول
گشت تاریخ فوت اکبر شاه

تاریخ وفات جهانگیر بادشاه از غنی

شهنشاه جهان شاه جهانگیر
کردست محل او بر آسمان رفت
چون والدین محمد بودند نامش
از ان از نقش نور جهان رفت
یعنی اتم سر چون رخت بر بست
جهان نگین شده او از جهان رفت
چون تاریخ وفاتش جست کشف
خود گفتا جهانگیر از جهان رفت

از عبد الجلیل در فتح قلعہ مبارک

چون ابهام زیر خضه آور
ز تیغ او عدو شد پاره پاره
قلع گرد شد مفتوح فی الحال

۴۰۴

حقیقہ م . م . م . قصیدۂ تاریخ

از انگشتان شاه بر عقد ایستاد
برابر چار ایستاد کردم نظاره
بینه بود خصل سال هر سه
همین تارخ شاه فتح سکه
تارخ غزل حکیم مهدی از شش
ایستاد ایستاد غزل کمال

هفتاد و یکم از بیست و یک
از حای حکیم بهشت برگزیده
بنام حاج قوید شاه جهان پادشاه که از هر چه میگوید

خصله وجود و بقا داده عالم اسکان
 ز طغیان و دوان و دعلی موجودت اسلیم
 ز جو شاه جهان بادشاهی که از آستانه
 ز جام قوت او باد بلبخانی است ابد
 بدین پرتی او این پناه ملک بود
 هزار سال چنان بخت آمده وجود
 تا که در آن با نادر آن که هر دم از تو

وای شاه جهان پادشاه کل جهان
 بود با تو که گاه ازین سلیمان شان
 بدین آرد و در آن جهان است
 و هم داده لطافت و قدرت یزدان
 که صد قران زمین بپای از اقران
 شمشیری که بود زنده که عالمیان
 بوجود و رحمت صد هزار طینت

تاریخ وفات بابر بادشاہ
بادشاہ کو تبر بابر با کمال عدل و
سال جان و گزندین چاہی خوش بگوئی

ی صیبت افتاب مطلع آسمان دجاء بارگاہ تو دوران صبح سہاگین ہر وہا

و با طاف و نوال تو بجان قتلش برده
 گر گردن دون عالم چنان بود محسوس
 که باستان معلای تو کم از یک کاه
 نامشیت شده امجد علی عالم پناه
 صبح صبا بکس را زبانی همی آرم کواه
 نوسلطان مفاصلی نازید پیر آسان

نبرد و پیش میقدرد بون عاجری
همکه از جوشه خاویط در ساری انگاه
ر از ازیایه کلین جسم افروخته بسی
حاصل از انعام والای تو عجب دوست قاص
نمان را نه دل و دروخت لک از پرده
روز و شب حامی بود حُب علی شیر دل

۱۲۹

اول بیت
 حضرت خضر
 و بی بخت و طالع
 وفات و اگر مرد و طالع
 مصرع اول بیت اول
 بعد از شقوق مصرع
 دوم بیت اول
 و در شقوق مصرع
 اول بیت اول
 مصرع دوم
 منظم مصرع
 بیت اول کمی
 و در شقوق مصرع
 اول بیت دوم
 منظم مصرع
 و در شقوق مصرع
 دوم بیت اول
 منظم مصرع
 و در شقوق مصرع
 بیت دوم
 و در شقوق مصرع
 بیت دوم

ایک در شایان سیم تو ندیده هیچک
ای که جمعه شاعران در حدیث میاب
برج نهر لعل دهد کوکب سلطان
موج والا آمد از تعداد و حدیث
نازاه بکس شبانم خلک اجاه و اوج
از جلوس سیمه لافوس صید شانس
وسطه گرم باز می طالع حسنه جان
شاعر خوشید شایسته صفت تابستان

بسکه جان نوری و گرمی نمود
آفت از گرمی خود آفتاب
خلق کشتان و بهینر سایه رخت
خواست کند خلق ز گرمای خویش
لیکن از تاب فلک تابناک
خون بر مرد ز بون نمده
باد زنده و دست بدست همه
آب تاب گرمی شد چنان جمع
بیاد آب عوض پاک طینت
بود منظور مردم جو به آستین
بود از بسکه دل را آب مقلوب
خان بود که معشوقان سرکش
لحن کرانه تاب و توان بر
لذت با نسیم و مساهست
خط اعجاز حسین و بهار
شیوه کمال خدیو ایرست نیست
شد چنان باز هو اگر کم که در آب وان
نحیت در سایه اشجار نخلان پر تو مهر

چوب جان نمود که بر خاستدود
تالش او کرد و جهان را تاب
سایه گریزان به پناه درخت
در پناه سایه خود جاسه خویش
سایه نماند از تن مردم بجا
خونی شده از پوست بردن آمده
چو دم او باد بدست همه
کاتش جوشد از خواره چون شمع
ز خواره گزد انگشت حیدت
نذار و قدری جد دل گمان
کنده انگ سارا از نسبت زود
زگره سیم زیر باد دارند آتش
بی سرواژه اکنون سیم توان مرد
دم او روح بخش اعجازست
باد صی در آستین دارد
کار تو خیم باد و ستم نیست
سین و دیان نداشت چو پای سلطان
آفتاب با کمال زگره شده در سایه نمان

گوداد از چشمتن محبدا که جاکه برادر
 در شفق نیست ملبی که زمیں پایش خود
 چاک نه پیر من زگر می خد شب پینار
 شب که رزق الهی نه از چرخ کوکب
 گشت از غم شید نوافشان اجل غلبار
 خرقه عاقلان که دارد در چنین بکامه
 این هم آشوب سبک مردم که گزیده پید
 ریش بر سر کشیدن چو گوگندم ز نسکر
 نه که دارد و غنی و اعیان شش است
 چشم خونین بر آب گوهر گوش از دوسو
 در کم مانند حاتم می تواند شد علم
 با کند برفرق شانمان هر که دارد و رگره
 من تعجب ادم از سائل مرین موسم که او
 معنی ناخود ده غنی کس نمید نیست چیت
 بی همین کفگیر تنها دست میساید جسم
 طرفه وقتی شد که قطعا نیست همچون نیکر
 که بدشمن فی المثل گوئی که آشت بخت نام
 تا میاد ابر و داغ کس خود در حرفی ز هم
 نان با دام است بر زانی که در بازار است
 چنان بخار زمین تیره ساخت زلال
 مزاج شخص هوا گشته آنچنان نارس
 اگر نسیم بگردد ختن وز دشا ید
 ز تاب آتش خسار منور یک است
 بعد بلوه تابش آفتاب که تموز
 که آب آینه بان عباد و کمال

پای میوزیش از سبک زین میوزیان
 از جگر فلک گشتن که پیر و دیوان
 تا شود دور جگر سوخته آتش با دران
 از دوا نیست که منظره آتش تو ان
 از نظر غلظت چو پیلان خند دخت سایه دار
 شمع از ریش سفید در لحاف پنبه دار
 خنده و محرم بزرگ سیده چشم انتظار
 پیش طلق از نو طحان دارد و نود ترا عیار
 از صدف دارم بجا طر این سخن را گوش مار
 دستها کرده در از از سر و نباله دار
 هر که بر دشمن زنداموز تیغ ابدار
 قطره آبی درین خفگی چو دشت احوار
 از خجالت آب گردید و نذا در استبار
 آتش بر گشت شد بر خلق عالم آشکار
 دم نمی آید برون از دیک با کشتار
 چوب خوردن بد نادرش اهل روزگار
 حجاز حیدر بر خود دوستان ماهیچو دار
 سخت رویا نما شد اکنون که گفتاری بخار
 چشم بزوی بسکه مردم و خجسته اندک
 که قطره بر لب جو میکند نیابت خال
 که شعله از نسیم ست بیم منجلا
 اگر مشک بار دگر خون شو مناف خال
 که بر غدار تبان شکل ز کجاست
 بغایتی شد اجسام شفق سیال
 می بود در آید ریخته متشال

طالب آملی
 کز

در غدا که نسیم جو گشته بسوم
 در آن روز که از آن خست و است
 رخ و لاله آمد از نسیم گداخت
 آنکه کس نشاند که گداخت
 مرغ کز آب و آنجا بسکینش
 هر که میراند قوتش سد کش
 آن کو اکب بخود شمشیر جلا
 شد عرق نیز روی ماه پشیمان
 نشان از بار باران بچنان رفت
 هوا گرم آنکه ابری جلوه کرد
 دوات از بسکه خنکی مایه دارست
 اگر که قطره آب آتشین بود
 ز بیانی دهن بر روی مردم
 خوشتر چون آده گران چوب بود
 چنان فاخته گر رهن از زمین
 چو شکل نان بقدر ماه پیدا است
 درین تنوز از گذشته گریه هفت
 بدان طریق که دامن بر آتش افشانند
 چنان که سطح زمین شعله خیز شد
 بگویم سازشاید بلند کرد آواز
 طریق سیر ندانند وحشی و انسی
 بسان منیر و قوت زمین آید
 هر که در آن اگر شود مرقوم
 از فتنه و سبب خاشاک آفتاب
 شکر شعله فواره دارن سینه آب

سپیده دم نشاند که هر وقت دل
 سلطان را گرفتارین قلندرم
 مغرور استخوان بودم گداخت
 آنکه کس نشاند که گداخت
 بود بریلان میان رودخانه خویش
 و منش نعل داشت بر آتش
 که عرق میخند خلیل ملک
 قمر صغیر فیدر تائبان
 که گوئی بر آبی از میان رفت
 بدی بی آب همچون کاغذ باد
 قسم از خطی خط غبارست
 چو آب آلوده پرده نشین بود
 نمی طلبید چون لبهای مردم
 پس از چندین کشاکش و نمودی
 برون می آمد از طوقش و گردن
 ز تاثیر نظر بر آسمان کاست
 که چرم هر شهرار لیت ز آتش گرا
 هوا زبانه زون گیر از شمال و جنوب
 عجیب که پیش تواند نهاد پا بند
 چرا که سا بعد سوزنت استماع میدا
 بجز سموم نه بنید کسی زمین چا
 اگر بفرض شود ابر پاره پدید
 بزدی و کجاست که اشاره لفظ هوا
 شد و بلیکش معبد مغان سقا
 بلیکش معبد مغان سقا

اسید خیم شود بخت ملک سوز و دم
 ز درونی که در افق شعلای خیم گوشت
 گریگاه بهین سون غلی داکه کروند
 آتخان که شد ز تاب هوا آید و ملک
 به جوهر دول عشاق شدر بار شود
 بیدار می شود ستمدیه کند خاک بستر
 دوزخ آید بطلب کیمی آتش هر دم
 چون سپهر سترگ برین قطره آب
 تفاوت نیست او خشک آیتام
 ز خشکی سه آمد بر لب جو
 حباب جو بیار از دور افلاک
 بدین بگریست بر احوال مردم
 اگر جرفی ز خوبان در میان ست
 نمک از بس مرین غلی گران شد
 ز غلی سوده آهن بداند آن
 ز بس آسمان شعله اندوز شد
 نمایی اگر دانه می نمکند
 ز بهر کشت در آراسه بخود
 اگر از هوا شبنم می چکید
 ز بختی اگر ریش خیم نمود
 ز مشق غنله افتد بر خیم شد
 در آینه امیر هر قطره آب
 به جوهر افتد داشت بهین سوز و دم
 ز خشکی شد از جیب غلی بشار
 اگر جوی آبی نموده در آتخان

رسد ز هر چه شد آشی آبشار
 نمودن شعله فشان سوز و دم
 بطل کاخ شعله آتش بکشد جزا
 که پراز آید از آتخان
 ابراهیم خلیل علیه السلام
 که در آن روز پناج شود سایه آن
 که در آن روز پناج شود سایه آن
 میان آتخان و غنله بادام
 بر چ و تاب بهین شعلای آه
 شده چون شیشه شعلای پراز خاک
 فانه یک قره در چشم گنبد م
 حدیث روی گنبد گون فان ست
 فکدان مردان اسیرند و ان شعله
 دم غاصیت حلوا سوز و دم
 تنور زمین آرزو سوز شد
 بجای دگ و ریش می خاست دور
 ز غلی بهار شد ریش دید
 بغیر از یوشانی دل نمود
 که آفاق یک صفر تیوش
 سیکشت بهین غلی در کعبه
 که فولا دوزخ میشد بهین غلی
 نایاب جو آتخان سوز و دم
 ز غلی دم غلی خور غلی بود

صفت برنگل

چون بر پروانه می سوزد کمان در سحاب
 کرد لاسی از تشنگی بیرون زبان
 گرم شد از بس گستاخ زمین هوای سحاب
 شتر نسک براید بصورت بونال
 چو شمع بر سر شاخ ست رشای نال
 سطح خاک ست تار نقیب
 آید به نظر چو موی جبهه آتش دیده
 در آتش خفته شعله کوره کمان
 باندۀ خون از رگ و شیر از پستان
 چون طلق زمین درق درق میگردد
 هر چیز که میخوری عرق سحر کرده
 گرفته سسنگ را حمانی محرق
 ز تاملش خلق چون فواره سوزان
 که از آفتابش فولا شد نرم
 چو دوزخ غزالان خن مشک

ز شعله آتش کیم حریق گلیخ آفتاب
 بر آید بر کمان کوه کرد در حوض
 بلبل و الا آمد از نعل و خاکست
 نمیدانم چو شبنم بود لباط بیستون
 گداخت لبیک برای تو کز خنده خیال
 ز لبیکم زمین ناله سیده میسوزد
 از لبیکم هوا شعله افشان کرد
 بر روی زمین نیزه بود لبیکر
 از شدت گواشته دریا چو دخیان
 صل از کوه در از صدف گشته روان
 در گرمی بند رنگ شوق میسکند
 گریست بهشت از چو چون ابل بهشت
 ز گرمی کوه را ظاهر شده درق
 فلک را شمع کافور سے فروزان
 چنان خورشید را هنگامه شد گرم
 شده خون از حرارت در بدن خشک

نغمه
 فزونی
 فایده
 بعد از آن
 راع

طرافتی می سیوست اونی شایع یا اشعار و بار صفت برنگل

نیش نیت اینجا خاکباری
 کشد گرد می در گهر آب
 ز سیرابی زمین یک جام لبه نر
 ز حشر نگاه دل تا چشم تر آب
 شمع و کاهیل شورش نیل
 که تا مضرب یک بنده آب ست
 چو آتش کیم این چیک فرو شد

ز جوش ابرو فیض شمع کار سب
 بر یک معنی خاک ست نایاب
 چو برگ گل درو دیو از خم حسین
 گداخت لبیک بر لب آب
 شمع و کاهیل شورش نیل
 که تا مضرب یک بنده آب ست
 چو آتش کیم این چیک فرو شد

تجربیه

زهی وضع جناب بی سرو پا
چنان برآب دارد سرو تکمین
گر از وصف قزح گیرد بیان رنگ
سپهر رنگ اگر دارد بلا لے
نمیدانم هیچ سحرست این پرفروش
ایر آب بجز برون دریا آورد
ایورنده بجز پیش خود می گویم
نیکم بوق شب و روز در یکجا دست

که حیرانی ز نقش **صفت**
که گوی بخیل حسد آشی آبشار
نیالند از زمین
جز این شکل صفت
که هم تیغ ست و هم خنجر
که باید بیاید و برون آید
که این خنجر از عالم بالا آورد
که در دست پهل سحاب روز خنجر نام

ز زمین بجز خاک و گِل نیستی که نوا اشعار صفت

خاک را دامان بریز میکند فصل خزان
طوطیان بنر پوش گشن ایجا و را
ز زنج رنگین بسا خاک را در یک نفس
بوسه بپوشش که از نقش و نگار فریب
میزند تخته و گلزار را بر یکدگر
زرق برک خزان دید و میتوانست
چمن را از نور قنای مطهر
است هر برگ چناری چو گنر زنجی

باد را کیمیاگر میکند فصل خزان
خفا و س در بر میکند فصل خزان
آسانی بر زانم میکند فصل خزان
برگهار دست و لب میکند فصل خزان
کار ابراهیم و آذر میکند فصل خزان
که برک پیش برشته قنای بجا
چمن را از نور قنای مطهر
است هر برگ چناری چو گنر زنجی

سوی سر و سر خود گمان و ناهنجار است با صفت

گشت آب ابر سه بر روی سبزه تر
زین پیش کردی قمش و خوی سرفرازی
گل گشت کشید و در استین چو غنچه
که ناصرخ خوانی بنگر با
چون بر گلک فقره تنهائے سینا
در زیر دست هر کس اکنون گرفت لمبا
غنچه قلنده چون گل بر تنه
در سبب اصل خواهی دید که تکرار است
چون بیکد زنده شدن میان پند به آب

چون بر گلک فقره تنهائے سینا
در زیر دست هر کس اکنون گرفت لمبا
غنچه قلنده چون گل بر تنه
در سبب اصل خواهی دید که تکرار است
چون بیکد زنده شدن میان پند به آب

صفت سرما

هم در آمده سخن و سپید چشم عقاب
نقره خالص شده سیاه آب
خود بطریقی نقره بپاست
چون کن سسین لب آب گریه
دود بر آمد از نفس است سرد
گشت به سر ما مهر را زید و است
بط اسیر ضیة فولاد و گریه از جاب
کاش بند چشم او خود از شمع آفتاب
پیر زمان چشمش گریه در ده چشم عقاب
چشم میگردد سپید از جف را بند خواب
جای دارد که روند اهل زمین بر روی آب
بر سر آتش فتنه مانند سود و جگر و تار
گر نو دی سخت روان شرم میگردد بر آب
آسمان تیری بناگی نگند از شهاب
بعضای عنید لیسان همچو دانه ان و ان
مرغ تواند پرید از شاخ چون غنای کلان
خانه دندان ما جریست و خیز مردان
کاسه برف هست عمارت اشیا بلبلان
نارغ ز برف پنهان مانده و شستین
پنبه و دانه ز برف و دانه ریز و هم زبان
تا رسد ما همچو دانه بسته شد آن بان
همچو ایام خزان و برگ ریزان مبار
این زمان نه برف در پرده بخت نیا
شیران که می بندد و پستان چنان
آتش که می بندد و چو گل کوشا

در شکوه آه کیم حرم گنج آفتاب
ارطیه که در کوه مشاب
بگشت طراز از تیر خال نقره جایی
لرزه آن گشتی ممکن مسدود
آتش از اینجا که بدل باه که کرد
گیر زهر دست عاقل شست
موسم سردی شد مگر مرغ بندید
حصای دام باهی عکس گشته ز رخ
آینه بند از کلاه و دور اسفندی برفت
پیش این تیر بان کرد از میوه اودی
زین یا ضمتا که دنیا یام سردی کی کشید
دود و بنگاه و دود شعاع از بیم هوا
از زبان تیشه رخ را سز ز شهابا می کنند
کس برین شمعانی یا بد نشان روشنی
پس از دم ستر نشان بسته شد در ششیا
نکیز زخم تیر باران خورد از دست فلک
میزند لبهای بام از پاریای رخ
تا کند در یوز آتش بگلشن از جبار
داده و پاد از مردم چینی که میگردد و عصبه
آسمان چون مرغ خلاصت اگر روشن خاک
گشت به لب گزیدن بیشتر اسباب جمع
نفس سرور غنچه که می کشد و عصبه
هم در شکوه آه کیم حرم گنج آفتاب
نقره خالص شده سیاه آب
خود بطریقی نقره بپاست
چون کن سسین لب آب گریه
دود بر آمد از نفس است سرد
گشت به سر ما مهر را زید و است
بط اسیر ضیة فولاد و گریه از جاب
کاش بند چشم او خود از شمع آفتاب
پیر زمان چشمش گریه در ده چشم عقاب
چشم میگردد سپید از جف را بند خواب
جای دارد که روند اهل زمین بر روی آب
بر سر آتش فتنه مانند سود و جگر و تار
گر نو دی سخت روان شرم میگردد بر آب
آسمان تیری بناگی نگند از شهاب
بعضای عنید لیسان همچو دانه ان و ان
مرغ تواند پرید از شاخ چون غنای کلان
خانه دندان ما جریست و خیز مردان
کاسه برف هست عمارت اشیا بلبلان
نارغ ز برف پنهان مانده و شستین
پنبه و دانه ز برف و دانه ریز و هم زبان
تا رسد ما همچو دانه بسته شد آن بان
همچو ایام خزان و برگ ریزان مبار
این زمان نه برف در پرده بخت نیا
شیران که می بندد و پستان چنان
آتش که می بندد و چو گل کوشا

صفت بهار

سکبر نقرهای خام زرد
 هر دله اش ز صوت بلبل خوشتر
 دودش بود از دست سنبل خوشتر
 پخته شده شدند سنبل و سر و سمن
 شست از باران و گره از برف کفن
 و از رخ که چو لاله بود در میان گل
 و این نیز چو یک بید از میان گل
 گفت که قمر اینست چنان در میان برف
 بهرام کوها شده پنهان میان برف
 آب را تیغ و تیغ را کرد آب

بهار آن مرگی که هیچ از دست
 کشتن در دل و دل خوشتر
 دیدیم در پیش آمد دم سر با غور
 خنده و محله باو خزان صحن و حسن
 اموات خزان را غسل حساب
 از کج خزان دخت و عریک دید چون قاشقی
 از شد غنچ بود لکری جمع پشهای شتا
 هر که کسی نداده پنهان نشان برف
 مانند میوه که در پشته بقیه است
 تاب سرا که کرد ز انقض تاب

بیا می بیند
 لایق این برادر

بیا فتنه

از خضر

سرینمای خام گلستان صفت ایام بهار و زینت آن

ز پرین شده خوشه زرد میان
 تراشید زهر قطره جام حساب
 زند قهقه کبک در کو بهار
 می ناله در جام نقار اوست
 که با بال طلوس ساغر کش است
 تجلی است در باغ و هر آشکار
 که مست است هر گل بزرگ و گر
 زهر برگ گل جام عشرت بدست
 رگ برگ گل شد سخن بر زبان
 و جام است لبریزی نقش
 ز خنیا ز شاخ کمان گل کند
 که در میان سر ز شاخ غزال
 که گوهر از خار پشت تنگ

بزرگ رگ تاک از کمکشان
 عطر گلشای عیش شراب
 بقلید میسای عشرت بهار
 اگر بلبل سر خوش رنگ و بوست
 دلخ بهار آفت ز سر خوش خوش
 ز آئینه پردازی نو بهار
 بهار آفت ز شماره دار و بستر
 تا شاست از باوه رنگ مست
 های که از نمک و صفت آن
 پس هر سینه برین گل از ۱۷
 که بهشتی که چون فیض آن گل کند
 بهار درین فصل عشرت خیال
 بدین کار جوشن نو بید رنگ

بهر بوی گلستان

تأثیر بشو و منای بسیار
 خن خارا ز بس طراوت اداست
 رطوبت چنان شد که تخم اسید
 شکفتن بجای که آرد برات
 نواقد رسد به عالم مسلم
 زمین نیزند یک از زمین دم
 اگر سایه بر خاک غلطیده است
 چه داز اندیشه این بهار
 اگر سایه افتد بزمین
 اگر از دلی ناله گیرد هوا
 غبار فتنهاست در سینه سبز
 بصواب آفت در عطر داد
 غباری بصحرای نکرده بلند
 خیابان گلزار شد جوی آب
 بلندست از سود دست بهار
 که لبریز مصیبت میسای سرد
 بهار است و عشرت بام بهار است
 ز بس موج رنگ ست بیاب جوش
 چنان عام شد فتایش بگل
 چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ
 محیط ست در شبنمی موج زن
 بساط چمن بخودی کرد ساز
 دم ناله عیش را در شبنم
 بوضوح گل شبنم انجم داد
 محال ست از خنده شبنم کن

شود تخم اشک از گهر ریشه دار
 چو آینه دیوار بزمین است
 دوازده بدل ریشه بکین بخار
 بخار صداوت گل است بخت
 کلاه ریشه نال باله قلم
 توان چید گلها ز نقش قدم
 در آغوش آورک غایبه است
 نفس بال طوطی کند آشکار
 کف خاک بر گرد زمره نگین
 شود سبز چون سبزه سبزه
 چو طوطی جوهر در آینه سبز
 که باناف همیشم شد گرد باد
 که در گردن از سبزه دارد کند
 که هر موج شاخ گل ست از جناب
 سلا میزند از لب جو سبزه
 توان رفت چون ابروی پای سرد
 به چرخ بهار نشود ناست
 بود مثل گل تیغ جوهر و شوش
 که پهلوی زنده غار با موج
 که چید بهم بال پر دوازده رنگ
 توان کرد در عین سیر چمن
 که از سبزه دارد رنگ فرمود از
 که چشم خود بر زر گل شکار
 سخننا جو موج گهر شسته رود
 ز گرس چمن میخورد ز غفلت

سایه

حاجت

شقایق بجام سحر آفزون کند
 بجز این که گویند صبحدم
 هوا بگردد و باد و باران بچنگ
 ز طوفان رنگین صبح آب
 بجز این که گویند گل بید رنگ
 خیابان کز چشم باد و دوز
 ز خاکش اگر اوج گیرد غبار
 ز قیص هوای لطافت نقاب
 هواخواه کل بهر دوش گزند
 بود یا من لب که نرسند خویش
 منبا که غنچه واسه کند
 کما ز شلخ چمن بسته صف
 شکر خنده غنچه یا سمن
 در یونهار طراوت اساس
 بجز ز حسرت چو رنگ گلم
 محالست نور شبستان هوش
 سواد غبار خط رنگ
 بان رسید طراوت کنون بزمین بهار
 گلنده شمع محال ز غنچه در گردن
 بهارست ز رنگس طرح بر گرفت
 بهارست ای خلوقی مزده باد
 من بهر سبیل بر آورده جوش
 ز کجایم از معجز عیسی
 در پیر تا کشت غم را باب
 ز طهارت نافه یا سمن

۱۶

صفت بهار

کوشه سیتی افروز کند
 گداز گلان بلفه و قدم
 می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ
 باز و گرسنه است از حساب
 بر آورده سحر معنی رنگ رنگ
 کتاب چمن راست من اسطور
 نوار کند ابر با قوت بار
 ز شبنم طودش که صبح آب
 ز شبنم بر طغش گذار و سپند
 صبحی زنده از شکر خند خویش
 گریبان صبرم قیاس کند
 دلم در ره تیر حسرت بود
 نمک میزند بر دل ریش من
 که چون غنچه چشم سنت بال حواس
 پر آگنده چون ناله بلبل
 اگر شمع مینا نشیند هموش
 بود روشن از عنکب جام مل
 که از شره بدل سنگ مشکفد گلزار
 و سید صبح غلام به زنگس بهار
 بروی چمن لاله ساغر گرفت
 چو سان می نشینی حمادی جساد
 بجنده است ینای غفلت خروش
 جهان بهر را مبارک نوب
 ز باطن روان کرد سپیل غراب
 کما کاروان کش ملک غلن

نیکیت اعتدال هوا
 ز لطف مباحش گل و در چین
 سیان گل و لاله و دشت و در
 جلش زمس تاز گیسای سرو
 هوا سینه بر سینه گل مناز
 و وصف هوا تر شود گر قسمل
 کند کودک غنچه تا خواب ناز
 به شذر عطر خوشدلی از بسکروزگار
 از خار خار صحبت گل گشته در قفس
 چندان طراوت ست هوا را که میسکند
 شد وقت آنکه سیر شود به خط یار
 از نبس مکیده قطره شبنم برک گل
 روشن شود ز بهر چراغان روزه شب
 ساقی بیا که دامن گل شد کینار شاخ
 جوش هوا ز جفش شوخی فکند است
 شد قطره ای غنچه رگ ابر گلشنه
 تا از ناما باد بغارت برود هوا
 این نیست برگ گل که رود بهره نسیم
 دیگر مرا چه حاجت مطرب که در چین
 دهان غنچه خندان گشاده تنگ شکر
 ز جوش لاله و گل خار برسد دیوار
 ز جوش قطره شبنم شد دست دمی زمین
 جامه دانه چه حاجت که میسبزه و همی
 بهار گشت ز غنچه عارفانه بهر و حکمت
 شکوفه از افق شاخسار پیدا شد

دم و دست در آستین سبا
 بهستان قطعه بر پای سخن
 خرامان خسته بان صبا تا کمر
 زمر و تو اوصاف نظم در پای سرو
 که انجیب او نمک بجوشد با و
 بفوارگی خامه گردد علم
 صبا مهد حسابان بدست نیاز
 چون عطسه از دماغ زمین جست نو بهار
 چون شاخ ارغوان پر بلبل شکوفه دار
 آب از خط شعاع چو شکان اشکبار
 آینه را بچهره نشیند اگر غبار
 چون رشته از بلور عیان گشته نوک خار
 قدیمای شمع و چراغ از گل انار
 زو چون حباب غنچه سرازیر بهار شاخ
 چون کف شکوفه را بلب جو بهار شاخ
 از بسکه پرگست برای نثار شاخ
 گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ
 نیداب رنگ تیر و دواز کو بهار شاخ
 آید صدا بگوش مرا ز آبشار شاخ
 گل سفید بهر سونوده کاسه شیرین
 شد دست به چو رگ لعل آبدار ابر
 شاره خیز چو چشمه شر سار امر خد
 شد دست سلسله گردن شکل زلف
 اگر ز خود توانی ز خانه بیرون گشت
 شاه بهر خور بهار پید شد

نیکیت

گلشن

صاحب

از بیک تو بهار بچسبید میسرود
صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید
شور مرا نسیم بهار این بهانه است
ز موج لاله گل باغ عالم آبست
از فیض بهار جانم چیده است
باغ از شکوفه لیلی جا در گرفته است
گردون را بر موج پر نیا دمی زند
بر موج سبز و طرن کلاه شکسته است
از لاله بوستان لب لعلست می چکان
بر زلف سنبلی شبنم ریخت فیض بخش
هر بگ سبز طوطی شیرین تکلست
آمد بهار و شد در دیوار لاله رنگ
از بیک کشیده است بر تنک باغ را
هوا یک شاخ سنبلی شد زین کوی سنگل شد
سین گردید از نفس شکوفه ماهی سین
ز لب لطیف شد اجرام میتوان دیدن
ز بیک آنکه خاک ته خاک گردد
زمین شدست ز بیک شکوفه سین
ز جوش گل رنگ لعلست چرخ بر دیوار
مشو غافل که ایام بهار است
شراب فیض در سینای ابد است
گلستان خوش چو دخی باده نوش است
ز بیک گل را که عکس روی یار است
بنفشه در کنار جو یسار آن
قدیر سسی در طرف گلزار

نیمه صبح
۶۰

شاخ شکوفه دست بزنند گرفته است
جوش بهار رشته نخه گر کشید
بر شاخ گل جنون مرا تا زبانه است
بی کشیدن دل بر نقشه قلا بست
دست نگار کرده سرخ می کشید است
از لاله کوه عاشق در خون طسید است
مهر زین سفید طوفان سپید است
هر داغ لاله چشم غزال رسید است
از جوش گل حین سرخ ساعه کشید است
بر شاخ پر شکوفه صباح دمیده است
هر شبنم گل غدا پاک دیده است
از جوش لاله شبنم بر باده گشت سنگ
سپیدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ
جهان ز غوطه در دریای لطف از این پس
هوا چون بگوهر بار شد از نسیم ریخت
چرخ لاله از آنکه در خاک رشته اشجار
چرخ شبنم نایب گل از پس دیوار
کشوده است فعل باغ از خیال با نها
ز لاله چرخ مرغان شدست شرک با نها
سر سر کوه و صحرای لاله زار است
پایای ریشه صبا ی ابر است
چرخ لکش چو کوی می فروش است
هر صفا لاله آب آئینه دار است
چرخ لاله لب سین عذاران
دو یاد از نهال قامت یار

سین چون گرخان سین بانگوش
 بیابیل گل سوغدست است
 زین بر داشت گلشن چادر برف
 بر آرد شبنم از خود چو شکر چشم
 کند کز ناز غلغل غنچه زیباست
 بنفشه های گل را نوسه دانه
 ز صد برکش کم که کز سانس
 چو از ریحان عنبر فام گویم
 بوصف جعفری روح بدو ر
 چمن تمام فرح شد ز انبساط بهانه
 نلال شمع صفت آب سید گل را
 چنانکه شمع نایز پر دق کافوس
 گلین بکندن مقلج میشود هر روز
 زمین در سبزه سبزه در تگل
 رطوبت است جانرا که از نم نسبت
 سرم از بدایع سودا لاله زار است
 گوهر گیسو بوی چشم با غشت
 چه چینه شعله شمع است بید و
 بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد
 ابد انگش گلشن خوش ساقیت کریم
 ابرو دامن سترست هوای ساقی
 از سبزه طرفه سبزه لب حمید بهار شد
 پیرین گل تن گل و عارض گل و دلدار
 بیکر ساقی سدا گوئی از گل نایافته
 آید بهار و ز کس در هر طرف به گلشن

نصرت

نصرت

صمیم

نصرت

منور جان جراتان دوش بردوش
 گلستان از شکوفه شیرست
 عیان گردید از سیاه شبنم
 چو ز کس روی سینه نظر چشم
 که بوی ناز بوش لاله با است
 که کنیزی میش با فوسر نهاده
 زبان کرد و بکام زعفران
 شمیم سنگ پیچد در گلو نیم
 بزرگ گل اتم گشت پر ز
 چه باده در سدر و چگل کوشه دستار
 چمن ندارد امروز باغبان در کار
 عیان بود ز دل شلخ آتش گلزار
 زبس که باله برغوش از هوای بهار
 نمان گردیده همچو شمشاد در مل
 ز غنض موجی تر گردد آستین ناچار
 خون گل کرده با غم گیسو است
 که کز چشم است او چینه چنان غمت
 که آتش میزند در خسر من عود
 ز جوش سحرورین رنگ آسمان گیرد
 خار خار غم ایام بچه خواهد بود
 خلس بود باده خورشید قای ساقی
 رخ از بهار شمشاد گلگون ندارد شد
 باغبان منع بسته دهن زمین چار گل
 دست گل با گل من گل به گل خیار گل
 واکرده چشم گوید جای نگاه غلبت

نوبهار آمد که یا بگری بازار گل

شکلاتش دماند چون درخت ناز گل

رتبه فشو و غا از بس بلند فاده است

خدا اگر در بارود میزید از دستار گل

همچون شمع که از شمع دیگر روشن شود

که عصاره شمع گل بگذاری آرد بار گل

گویند کس گل بکشد قوت فشو و غا

همچو شمع آید برون از رسته و شارب گل

از بس مرغ است هوا افقاده است

از خندای قهقهه بر پشت آبشار

بر لاله کرمیان ریامین کشیده است

بر قیوت حبه از بل ابر سیه بهار

برای آنکه زیستان صبح گیرد شیر

کند نسیم محمد طفل غنچه را بیدار

چنان بدهر اثر کز فیض ابر بهار

که دو دوشد به شمع غنچه سوسن

چو بید مشک ز فیض بهار نیست عجب

که ناز گل کند از شمع آهوان خشن

ز باغ نیست عیان شمع سوسن آنرا د

که بر فراخته طائوس بوستان کرون

نوبهار است و چمن در پی سامان گلست

ابر بر روی هوا دو د چراغان گلست

ابر گرد نیست که بر خاسته از راه بهار

شعشع صبح غبار ره جولان گلست

غنچه سوسن نوحه باغ از سر شاخ

در نظر چون قلم آید ز بنا گوشش و بهر

شده ای خانه خرابان که رگ ابر بهار

بی آبادی دنیا است ملناب معمار

چمن ز لاله بر افروخت شمع زیبا نئے

شکفت غنچه نظاره تماشا نئے

نوع و سان چمن بچش طایم گشته اند

خوش تماشای ست دیگر در کنا چوبی آب

سبز سازد عکس خود را و سحر ابروی حج

لاله داغ خوشن را سر حشیم حباب

بلبل بیا باغ که دیگر بهار شد

ساغر گرفت لاله گل سیکار شد

رازی که سالها بدل گاه بصل بود

انجوش لاله لرز جو آشکار شد

باز ابر آمد و بر لاله در افشانی بگرد

برگ گل را صدف لولو عانی بگرد

بهار آمد که تار و تشنه شمع گل را

کند گلگیر شمع ناله انتظار بلبل را

بخت است که دیوان گلشن نقل بر ارم

فوسیم جای بس باشد شکل شمع بلبل را

نمی شنیم گل اباغ رسا کرد

بلبل از بوی گل دماغ رساند

فصل نصیر چمن آید

لاک لکون خود بدایغ رساند

ناله است بر دامن کوسار

بود گردی از کاروان بهار

فیلین

سکیم

بوم

روشن

سجده

شعشع

۲۱

لعل چمن بر چیدن آب و رنگ
 از چشمت نسیم حورگاه لاله
 کمر مرغی بجز در موسم تحمل ساختن
 بهوش طبع چمن کن که شاهان مستند
 شد بهار و دیگر آئین گلستان بستند
 صبح زخده طرب گشت که کشتای گل
 از چمن و فونبار و تل خاک چون و س
 از فیض بهارست چمن پیکر طاووس
 هوا یک خوشه مردارید شفاف
 ناک را سیراب کن ای ابرنیاں در بهار
 ز بسکه پر غم فیض و طوبست جهان
 بهار آمد ز جوش لاله دارد کوه و چمن
 بهار گشت چمن چیتسه یادشای ز د
 و مید برگ و نهال طرب بهار آمد
 دیگر طراوت است هوا را که میتوان
 نو بهار آمد که مقصد از پریش کن
 صحرایان ذوق بخش و صحرایان شاد
 چمن شکفته هوا ابر و بار جهان است
 چمن سبز شد ساقی گل و رنگین آمد
 جهان جوان شد و عقد بهار می بندد
 تیره گوشه آسمان از بر میاگون زمین
 به مید گرد لب جوی خط زنگاری
 پرسید صبا دوش زمرغان چمن
 چمنی و اگر میز گشت گفت که من
 از بهار نهاده انگرای لاله عذار

بر تخته خال کوئی اطفال بهار
شدست چون رخ لیلی و سینه مجنون
پز بسکه نیشه است اختر شکوفه بجاک
چو گل دامن پاک بهار و خون کشید
زنو بهار جهان زینت کام گرفت
شکوفه مغر شعور مرا پریشان کرد
برار سبز گریان که دامن صحرای
چون قفس پر خنده شد دیوار باغ آغوش گل
می طلبد بر خاک و بر تن چاک می سازد لباس
نیست از آتش نشانی در باطن نو بهار

بینوا ساز بارید نزاوان شاعر صفت طربان غنا و قصه

وزنیت بزم عشرت عنوان

سرت گردم ای مطرب خوب روی
ز رخ طعنه در کار خورشید کن
بیامطربا پرده ساز کن
بنی باد در هم زمر جان لب
مغنی بیازد و بر داند و
بیای مغنی سرودی بکش
زمان گیر بس طراح مجلس کشید
عین صبر از نافه مجسمه شد
عرق بگلن مهره در شیشه
ز بهر جرقه در موج لایق روی
هواناقت آهوز صحرای چین

محمدری

کز بس رفته طربان در دماغ
 دیدم چنان نکت از شک و عود
 به تنم بخت استخوان کرده پر
 ره صبرم با قافون ز نشت
 بان خشکی پلاست مغز را با ب
 بسجیدن همدم بهتر خوا را
 بهمانی گوشش اهل نو لا
 که بصب بر تن رجا میکند
 زهم نسبت مال زن با صبا
 فرو رفته در هزار باب حال
 با فسون پیری خوان شده مندی
 فتاد از پیری ظاهر ابد گزیند
 غم و غصه چون تارک بدرنگال
 گمراه چون درج و تاب آورند
 با فشانند دست چندی گوشش
 آهنگ جان داده آواز شان
 ز رخسار شان جلوه خویشید را
 بنافه بردوش از چشم مست
 بوس چاشنی گیر شده و چمن
 نه موچین فشان نامنای گره
 زهر گوشه عیشه چشم نا
 اند فتنه مستانه ناخن فرو
 از آن مست آورده زمانه و از
 پرده طغی ناز و انصاف
 ز رخسار خود پرده یک گوشه نه

دختر مغز بسین دیر با سر
 کوشش بوشی شفته در چنگ و عود
 نقل لذت دمان کرد و عود
 ز شوخی همه چنگ و دهن زنند
 چکانید از غمناکی سر ما ب
 اشک ترازو کدو کدو سا ز
 کدو گشته سپروش خوان صدا
 که در بحر لغت شناخته کت
 کاین نامه سائیت و این مغز سا
 شباب خم مندل از جام مال
 برای پیری مندلش صند لی
 که بیکل ز مندل بگردن فگت
 زرقص سی قستان یا یا ل
 چه دلماکه در اضطراب آورند
 بر چیدین پای دروند هوش
 اصول از فروعات انداز شان
 ز خفا شلن یاره ماهید را
 نیکت برندان گز و پشت دست
 گزیدن در انداز سیب و قن
 به تر مد دل بجاشی گره
 بعبودعه در نقش لوح نیاز
 کچون باد میچید صد آمد کرد
 که بر تارک غم کشد آره و مار
 زیستان را می کشد و غم
 بیست و هفت بجه و به

نمی آید چون بزد و بدین آب
 لبها مایشت و ف مقابل شو
 بر شش شستنه بجز پرده ساز
 فروغ آفتابان این مخلص و مد
 دل از قبه نور گردد و مثال
 چه فانوس گلدسته بارغ نور
 نقش چو دیبای فسرانگی
 ز نسیم بران نازک اندام تر
 ز پر دانه محنتی کشی بر کمر آن
 نازک ز پیراهنش لاف لاف
 و خانی که از شعله چید و ران
 از قص تبان دلی نمادست بجای
 مانند زبان صبر با نشان دست
 شادابی جان ز نغمه تازه اوست
 زانکه صبا تحت سلیمان می برد
 بنگار رقص سیمین تنان

نیمه
 آینه

نوی و ف دنی و دای دل ست
 ز قانون برون نیست ساز ظهور
 شود سوز آهنگش از جگر ناز
 برونغمه از ما چیده است
 از خشکی مهرجوی تارش نشا
 اگر نغمه با غلغلی در بر ست
 ز قانون شفا خوان شود نکته دان
 ز صد تالو که صد حاصل است

نباشد چراغ نغمه رنگین و تر
 دل ماه داغ از جلا جل شود
 ز قندیل ایوان قمر در گردان
 کاز داغ بال حواصل در
 اگر گردد فانوس گردد اخیال
 در و شعله نوباوه نخل طهر
 زده نقشها چرخ پروا سنگ
 تن شمعش از نقره لبس خام تر
 جالی بان نازکی در میان
 که گردد بان پر نور شعله صاف
 برند از پی سیمین اختران
 فریاد زحمتش های آرام ربای
 دزد و دزدل هوش بر جیدن پای
 مالیدن کوشش زهره انداز اوست
 بردوش نفس سیر آوازه اوست
 شده نغمه در تال دستک زبان
 اشارت قانون شگامی دل ست
 ازین هر چه پیدا است راز ظهور
 چو بواز رگ برگ گل آشکار
 صداریشه اینجا دوانیده است
 ولی دارد از نغمه آب روان
 همان طرح قانون او کرست
 که پیش ز تشریح دار و دهان
 که شد خط نغمه روشن شود
 ز صد راه مقصود یک منزل است

اینکه تا بزرگ این شده بس
 رفتی زانجک فی یه کن
 کید و شایر موج می ست
 بزغم خدی گشت آتش خرام
 ازین خامه سحر ساز شگرف
 خدی کزین بی بود و ز کمان
 ز تاثیر پاس فضا می او
 گمده و بچندین گره بهینو را
 جدا میکند فی یک شده آه
 ریاضت ز بس جزو اعضای دوست
 چو عرض تن ناتوان مید
 بر افشان چونی دامن از برگ قنار
 بیا مطرب ای ناله پرداز دل
 بنمنت نغمه برد و شرف
 زوف کی شوی نغمه وحشت فردش
 بر جلگه گوچین دامان دوست
 بقیع جلجل هجوم صدا هست
 خطمحن صوت آشکارا ز پرش
 ریلش رزق ازل قمش
 بجان میتوان داشتن دوستش
 نباشد پیش بچین آشنا
 یا طرب ای ساقی بزم هوشن
 طنبو چینی بجهز ناست
 شور کی کند آشکار
 لاله شاد طرب بار دوست

که بوی است انوشی حق از غیر
 طیف از قید غم آزاد کن
 نسیم گل نغمه صوت فی هست
 کو قندیل فی باشد ایضا تمام
 بروی هوا نقش لبست ست حسی
 شود نغمه سان و لغزشین جهان
 سراپا گره گشته اعضا می او
 چو زنجیر این حلقه خیزد صدا
 نفس راز دل همچو از دانه کاه
 ز مغزست با استخوانش ز پوست
 با نکت حیرت نشان مید
 پرواز راه نفس از غبار
 خروش افکن پرده ساز دل
 بکن حلقه دستی در آغوش و دف
 صد ارا رانی نباشد ز گوش
 سراپا لب جویش افغان دوست
 هم خوردن لب حکم کند ست
 بود مال ماه خود چنبرش
 جهان پوست به استخوان خلعتش
 که مغز در پرده پوستش
 نگر و نقش این ملکن آشنا
 که نغمه می نغمه دارم چو گوشش
 که کاسه اسرار آن صداست
 که کاسه اش موج جاست
 که در تپه میخورد کاسه دوست

بجای سحر بخودی کرده خوش
 از آن بر نفس گوشتاش دهند
 خط خود و عالم در آغوش اوست
 بر من سستی بر یا حنت شعار
 ز موج رکب تا را الفت نسا
 منفی بکن تازه آهنگ را
 طرب چون دعا محراب اوست
 گوچنگ او چ طرب را بلال
 بمیدان حسرت کمافی ست چنگ
 کما نش ندارد گریز از فغان
 ز بار فغان پیکر او دو تا ست
 چنان کرده شش راست قد و تا
 چه شد گردش از ضعیفی و تا ست
 زهر تار او ناله کرده گل
 بفرم قص چون از جای خود آن نازنین خیزد
 شب که مجلس روشن از طلعت جانانه داشت
 شعله جلال را طعن گران جانی زبند
 گوزنگوله بر لب است جانان
 کناری وقت چرخش بر لب دامن
 صبح شد بر خیز مطرب گوشمال بسا
 گرد کلفت نه غنیمت بجبین در زنجیر
 مساجد عربی که پرده مارا دیده است
 دامن بر طرقت و در وقت در فصل بهار
 چه چنان زرد و ضعیف با چرخ سپید
 گوید سر پای او یک صرع بر حبه است

سیر است

که هوم شود شمع روشن نموش
 کز یاد ز آهنگ مانش دامن
 می نغمه در ساغر کوش اوست
 که گردید رنگ بر نفس آن شکار
 بنار پیچیده سدر تا به پا
 بره راستی قامت چنگ را
 بر نم چو اسب قلاب اوست
 بفرق غم و غصه تیغ و بال
 که از نغمه حبسته دارد خدنگ
 هم از ناله زده کرده ام این کمان
 بدوشش صدا بیستون بلاست
 که ناله خیزد و بچندین عصا
 چو ابرو غم شاخ گل خوش اداست
 چو امواج سیلاب در زیر پل
 فلک از پای بشیند قیامت از زمین خیزد
 شمع پیش چشم بست از شیر پروانه داشت
 هر که وقت قص آن گلگون قبار دیده است
 بپایش سوده شد و لهای نالان
 چراغ شعله جوا در روشن
 عیشهای شب پریشان گشته را آواز
 که بود دست فشان سر و سحر بالائی
 نقص فلک ز زمره جان خیزد اینها
 رفته گدسته بهشت بود و ربا
 چون حصائی موسمی خود را انداخت
 بر سه بندی از تو مع نبذالها ست

حق تعالی

۴۲۶

صفه مطربان

در بر پرده آن جاد و نفس ابله
 در شکست کمر غم تیر و تی ترکش است
 کاشن تا کلام از دل دارد و افتاده است
 نعمتای جانم فزاد پرده فی غم است
 ناله فی صدی کافله ار دا حست
 چو شمشیر چشم بدار صمدی او دور
 ازین کلانار روی تراز سینے
 مطربان خدا سخت بجایم از غم
 کوک کن فیض بزن زخمه اعجاز نما
 مطربان راه زنا نوش لب خوش سخا
 مهر کشار لب خوش صدای برکش
 صمدی طنبور دلیل ست تران اعجاز
 مطربان لغارت دین و دلاویان کسی
 نبوائی تو درین پرده نوا سازی نیست
 خبر تو مطرب نغمه می جهان است کس
 صمدی صادم و راست مرا منظور است
 از صفایان چو کفی ساز نوا می مطرب
 مطربان و برن از نغمه دلخواه مجاز
 لغارت بر دو قصت ای بری نقد دل و نیم
 بی نغمه ز عیش کس نگردد آگاه
 صمدی صمدی خلب را بر مجلس جاست
 صمدی خاص در بارخ حمان لاله
 قدس در نظر شمع فزاناگی
 تعالی ازین بزم خوش سیای است
 ازین بدویش تا در ایام است

صاحبان چشم شمع بگو از این
 در کشاد عقد کما جنت گراشت خوابت
 آه سرو و چهره زردش بر معنی کواکب
 یادم روح القدس در استنین
 این کمر سپه شبان کلاه و احست
 لبان حوریان سدا قدم نیم
 لبها و بچو لعل آتشین
 دلبری کن نفسی مانده با هم از غم
 ساز این قالب بجان چو نیجا گویا
 شهد گفتار و شکر با سخ و شیرین منا
 و اشعار پرده یا قوت نوائی برکش
 در زاز کاسه چوبین کشیدست آواز
 آفت طاقت و هوش و خرد و جان کسی
 در نواخانه دنیا ت هم آوازی نیست
 قول فضل درین بزم کی دیدم و بس
 راست بار است گراید مثل مشهور است
 ز نغمه سووی رود نغمه دایه ای مطرب
 فرض بیا بل نوا شد محضر راه مجاز
 ندانم دست اندازست ایام یا دست افشا
 از صوت بر است و هو می غم کوتاه
 تنویر بزم همه جا دارد راه
 دو هفته سه چار و هفت ساله
 در شکر گردش بر پر و انگه
 که شد پروانه در هر یک کرم شب تاب
 که در بزم چو ریاح است

الحی خیر

تین

بسمی از نو

حدیقه

۴۲۸

صفت طربان قوس

نگاه از دینش آید چو سیاه
 ز تاشیر و غش در شب تار
 ز نوران شمع با تدبیر شمشاد
 رگ چنگ بر پند از خواب بر جست
 چو عود از گریه بهنگامه عود
 دف بزدن مرتب گردانامه
 پس از آن چو کز گشت مردنگ
 ز انگشت تنغم تا ریخته شود
 دی چنگی من که بزم روشن میکرد
 دلداد بچنگ او ز تن آمده بود
 بساج چون درانی من و صد بر چو من
 زان مطرب مجلس زند دست بهم
 فی فی غلطیم که دستهای مطرب
 ز رقص سبز پوشی مرده زیر خاک قصید
 بدستی تیغ و در دست دگر پانیه میرقصید
 دوش آن در مطرب که ره اختر زده
 تا صبح بگرد و شمع و دود **قمار**
 پر بر روی که من کشتم اسیر حسن آواز مشن
 چو افتد بر زمین انداز و آید که طاق
 هوای رقص شان اندام میرقص
 رقص آن شوخ فراموش نگردد
 یار چون به رود آغاز سما
 شمع دل و سازان بنشیند چو او بر تار
 ملوه با کمره که در آواز طاق
 کمره که کوچه شاد شیشه در جام می برکف

دوبین پلاس

طانی

فتی

یخ

نخ

خاک

سینه

چرخ

مقبش بان کرد و پرده خواست
 شود پیراهن فانوس ز تار
 بفرقش دود چون بال پر ز آید
 مشوق فشر مطراب بر جست
 بر اور و آتش سوز بگلر دود
 اجلاصل بست از مکتاب و خورشید
 ابران در بزم خوابان خور و سر چنگ
 انا الحق خیزش چون دار منصور
 بزم خنده او کار دل من می کرد
 در چنگ فتاده بود و تن تن میکرد
 هر جان در استیمنه که تو دست فزانی
 کز باغ زارم گمشد طائر غم
 از شادی بزم بوسه گیرنده جسم
 تو کوئی در لباس خضر پیدا شد سیاهی
 تماشا کن که آن کافر چه خوش ترانه قصید
 بر دانه آب از نوائی تر زانه
 پر دانه صفت دن از اجل برزد
 نباشد رشته جان قابل ابرشیم سازش
 ستاند دل برقص از شیر مردان و انداز
 چو برگ گل که از بادام میرنخت
 چو توان کرد که در خاطر ما میگردد
 قدسیان بر عرش ست نشان کنند
 انان ز نظر بازان بر خاسته شست
 دست افشاندی که متاثر از طاق
 غزل خوان مست و خندان من ستا

بهره سالان نشاطت ز سه تا ماهی
 بغیر تمس جین غوغ من از جاشاد برخیزد
 زیر پا که هر گوشه بهشت نورست
 لبه زنی بود بخاکیان سغیش
 در رقص چو آن قیامت ایجا د
 می لایه و می رود خدا خیر کند
 چو خلد برین مجلس آبر استند
 در عیش جادوید گردید باز
 چو گل مالی راز عیش طرب
 سرخ پوشی میان آمد و رقصان به قامت
 ز ناخن بازی مطرب چهار سازی آید

ز بهره بر رخ و زمین چرخ ز نانی است آفر
 بر آید ناله جنگ و زنی قفسه بر خیزد
 بر سطح منیش کاکشت نورست
 کین عالم علوی که بهشت نورست
 چون شعله بلند شد ز دلفن بر یاد
 این برق نور من که خواهر اغشا
 برقص آسمانها ز باغها گشتند
 بر آشگر خیال برده و داشت هزار
 فراهم نمی آید از خنده لب
 گرد باد است که از خاک شهیدان غارت
 کشت ناغش بند زبر آوازی آید

چرخ در بزم طرب از بسکه گرم عشت است
 ای عاشق تو چرا غمگانه حسن
 قاص شدی و گشت جانها بدوش
 طو رقص تو کم از دور قیامت نبود
 از این حسن و ز صمد دل شده جان بود

آنقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند
 روشن شده از عکس سخت خانه حسن
 رقص تو بود گردش چایه حسن
 نشین کینفس ای فتنه دوران نشین
 تانی بگرداد و دل راز میان برود

خراب میخانه و میخانه

ز میخانه دریای وحدت کنار
 فضایش متناس آغو شها
 خنجر بکشی رمیدن ز دام هوا
 میخانه نیرنگ بزم قدم
 لب به جود احمد خوان
 ز اسرار قدح اگر است
 ز میخانه شیشه آرد پید

ز میخانه صواب کسوفت غبار
 خدایش ز خود رقتن هو شها
 سوار بس نظر بقتن از ماسوا
 ز میخانه آئینه دار حرم
 ز میخانه قتل هو الله بین
 یک چشم مسلمان و جود الله است
 ز میخانه حرم مسلمان و جود الله است

بهره سالان

حدیقه

حدیقه

صفت میخانه و میخانه

یافتند اگر چه در از روی کلاه
 نه میخانه اوج کمال ظهور
 نه میخانه هیچ سعادت نقاب
 ساسش پر نام گرم پایدار
 در اوست از بیک زراکتساب
 ز کیفیت طوقها او دمبدرم
 میمان این بزم بافت بهار
 چو ساغر مینا رخ از گفت و گو
 بهر بدل گرم در آشتلم
 چو مینا بهر مائل بند گه
 ز کیفیت رنگ تکلیفشان
 چو ابروی خوبان تواضع سرشت
 بهر نکته سنج خموشی کلام
 بفهم ادا چون خرد جلد هوش
 جهان نقطه از خط ساغر شش
 دل صاف سر جوش میبای
 نیازم باین تفسیر جلد و ن قبال
 ز قلقل مرا حیت چینی نواز
 بهوش نه خفاست جلوی هم
 بهر باز برم و اعطای این نور را
 نقض را معطیه کنم زبان صیر
 با یوانی هر ان کسی بر دانی
 نمیشت از چشم ظهور
 بهر تنگداری میشت که
 زمین بهر پند و تعلیم می پند

محمدرضا

مرید پر مقام زمین مرغ اسی شیخ
بدست صفت گنجه میخانه با میخانه
منم که گوشت میخانه عافا و منست
مقام اصلی با گوشه خستہ ابات است
بادہ نوشانی **عسفی** از آتش زنی بپا

چرا کہ وعدہ نو کردی و بجا آورد
کاز پای بخت روزی محض کوثر اندر
دعای بر مغان درد و صبحگاه منست
خداش اجر دانا و آنکہ ایو علمت کرد
شعله شمع گل بود مرغان بخش خوار را

در پای نالی پر مراست گیرے
افتادن و بر فاشتن بادہ پرستان
کر کسی می بخور دغم خورای بادہ و شر
تا سترش نبوی می شدست خمار شکست
صراحی و جام ست سرو و گلش
دہر تا دعای قدح پر شراب

چون خوشہ ام ای مقسب از ناک بیاد
در خستہ زندان خرابان مازات
این متاعیت کجاست کنہ شہرست
بہ چاکس در دور با چون فخرت مست
لط و بلبہ قمری و بلبش
دروہ نفس لب کشاید جاب

لب پیالہ ز شادی ہم نمی آید
کر کسک دل بجز ابات مرا معذوم
دو صبح صادق از لعل گریبان سپرد
دو چیز از نیم میخواران پسندار احباب
ببر خیز کہ پر کنسیم چایخوشتے

زمین سیکدہ خوش خاک بیعی داد
سرفراخ دل بغیم لب خندان نجات
یدر بیضای ساقی با بیاض گردن مینا
ز با افتادن ساقی ز سر غلطیدن مینا
کای زند خرابا است دیوانہ ما

دل پیار و میخانه عاشقانہ ذرا
مغان کہ دانه انگور آب میسازند
خوش آن مستی کہ از میخانه در بازار غمناز
تا بار خورشید گلشن کند میخانه را
نک بزم چه بزمست کہ ارباب کمال
بیش بکشد ساقی قدسے ملا فانی

کلی گوشت شیدہ و خوشم باغی بہانہ در
ستارہ میشکند آفتاب میسازند
کلی گیر دگر جان دیکہ دستارم انداز
چون صراحی طبعی باید تحمل بجانہ را
نشد می محبت اینہ عام حلال
بدلی کہ بود چہ از چہم لال

دق تکی کرد بادہ و جام ست اینجا
این چہاں پر بختلیر و مقام ست اینجا

عسفی بی سوسنوق حرام ست اینجا
عش باقی لب ساقی منجم است اینجا

سایہ گلستان

پر معصوم
مولانا احمد

پیرا بنواری

زردی

کعبہ

این بزمیت که لب بر لب است ایجا باده خورشیده صبح ماه نهم ست ایجا

سیر خوشی بخش محمودان خمکده انتظار اشعاع طایبه

بسوی باقی آفتاب بیدار

شعرین مقلد

پروانه

که عشق آسان نمود اولی قمار کجاست
که گفته اند کوفتی کن و در ارباب انداز
دو دلفک درنگ ندارد در شتاب کن
ما را ز جام باده گلگون خراب کن
ما را زین جهان بجهان دگر رساند
ما را ز خویش بستان خود را دمی باده
جان بچی در تن ارباب طلب کرد
خورشید را از خنده شب اسکا کن
که ساغر لب من آینه تجال میگرد
دختر زری که مرا کرد جوانی پیر شود
در دود قدح که موسم نمون نهم رفت
یکدو ساغر شاداب تاب بیار
باده ناب چون گلاب بیار
تقل شیشه شراب بسیار
دامد ز روی حسین آفتاب
که گشت است معشوق آتش پشت
ز ناز و کز شمه بلا میکنید
که کرد و ز وصفش زبا بخت ناز
صفای گمشدیش و ندامت کرد
ترنج مثال لطافت در قلم

ای ای آینه آینه ساقی ادر کاسه و نایب
مرا بکشتی صبار انکمن ای ساقی
صبح است باقی قدحی پر شراب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ساقی یک پیاله کرد وقت سحر رساند
بیگامی ز حد رفت ساقی می صفاده
ساقی دهن شیشه ماباز لب کرد
ساقی دید صبح علاج خمار کن
بر برای غراب انکمن من لب نشسته ساقی
خوشدم که دوسر شیشه سلامت باشد
ساقی یار باده که ماه صیلم رفت
ساقی ایام شش با بیار
گل اگر رفت گوشتا دی روز
غفل بیل از کاسه ساقی است
چکاند ز رخ چو بید عرق در شراب
دل می برد و لعل ساقی ز رویست
چگونگی کاسه چو میگرد
چنان باده کش ز گن سحر
حیات لب چنده لب گمشدیش کرد
نکدن خال سلامت را

شعرین

حدیقه ۴۴
 قفاغلی ای مجروح بجان
 بیاساقی ای مجروح سخا
 بیاساقی ای قسبه مستقیم
 بیاساقی ای نخود معدفت
 کرامت و ایشوق وصل برام
 چرساقی بر نغمه برج شداب
 زمستی بدیوار و در تکیه زن
 بمستی نظر چون بستان کند
 رخ از تابری لعل خشان شده
 دلی دارم که مست جام ساقیت
 اگر دوری بود دوران جام است
 در باره از بید ماغی میسر ساغ
 هنوز از یک شعوری دارم ای قفاغلی
 باده در جوش است در ندان منتظر
 ساقی جان خیز که شد صبح عبید
 نیاقیم دست چو در گردن بیا میکرد
 ای ساقی باده محبت چایه
 تا کی تیر قفاغلی باشم
 ساقی سر و قد ما چو ز جا بر خیزد
 ساقی و میصیح قحج بد شداب کن
 مستم ای ساقی لب خود از لب من و درار
 بپای تاک بیا ساقیا شداب خوریم
 برقی چنگ زن ز طرف کوساران بید
 یار باده که فصل شکوفه ریزا
 مرا از طاعت ساقی نمی توان بهجید

ششم

صفت ساقی
 گره مژده گوشت ابرو آن
 بیای گلستان ملک و ده
 نسر و زنده سبزه نسیم
 بیای همیبت سبزه خفت
 بنظمی طبع نبض آغوش جام
 کن از تابری پنج آفتاب
 سیمت چون سایه خوش لیکن
 نگو تکیه بر دوش شرکاس کند
 عرق بر رخسار و غلبان شده
 سرم سودا پرست نام ساقیت
 که ایام خوش است ایام ساقیت
 شراب تلخ مادرش نام ساقیت
 بچشم مست خود تکلیف کن این جام غالی را
 ساقیا خدا صفا درغ با کد زر
 صبحک اندک بطنج حدید
 مهرانمه دار از ید بیضا میکرد
 وی قاصد کوی دلستان پیغام
 لطفی قمری تبتی دشتاب
 از لب ساغلی خدا بر خیزد
 از لب کرم خود بطری را کباب کن
 در بارگستاخی واقع شود معذور دار
 نه بر سایه نسیم و آفتاب خوریم
 ساقیا سامان ساغر کن که باران بید
 دمان رخسار و دانه چمن دندان شد
 بر خط حیا غر خط کلامی است

نیمه سبزه

مستیم

نیمه چای

نیمه سبزه

نیمه بطنج

نیمه کرم

نیمه کرم

نیمه کرم

نیمه کرم

نیمه کرم

نیمه کرم

خوب است ششم

صفت خط و شرب

ساقی یاری سبب انتظار چیست
 یک پانه بندم با تو بیانی بجان آتش
 در هیچ آیم بنا آفتاب را
 جامی بده که دور فلک شد بجام

پیمان شلایا علی خواران کی سنج و اضطراب اشعار صفت و شرب

محیط کسای آسمان وقار
 گریبان او مطیع آفتاب
 محیطی که هر قطره اش گوهر است
 خم آسمانی هزار انجم است
 که بریزد باد آغوش جام
 سخنها با بی روی موج شرب
 ز زخم است روز و شبش گل سبر
 خط نشود آفتاب است و نور
 نگاه است بیتابی موعود خون
 شکست ترکان چشم سحرش
 که از دلش چون صدای لب است
 زامواج بال و پیر افشان خوشست
 در گوش او قطره لب است
 که موج میش جوهر شو شامت
 ز ساغر قنود وزینا سجد
 هر سجده دارد ادا چار قل
 که هر قفل شیشه اش بلبل است
 جنت بال پروانه اضطراب
 بود جام و مینا دوات و قلم
 بود پنبه اش صبح و می آفتاب

حدیث

خوشت ز عشق صحبت باغ بهار است
 بزم ساقی گردان جام می گردش گویم
 ساقی زگر در آرمنا شرب را
 ساقی بریز ایچده عشرت بجام

لا برای
 قند
 ۱۱

عبدالقادر

خشم آفتاب بد بخت شد ار
 دل ز عشقش بحر گردون حباب
 ننگی که بحرش بجام اندر است
 فلاطون دأش بفکرش کم است
 منم بنده حلقه در گوش جام
 او میکند چشم جام از حساب
 بزرگ دلیران صاحب جگر
 بعینش همه موج صبا طور
 بچشش ز عکس می لاله گون
 ز سرخ است از موج می پیکر ش
 قدح راجان صافی مشرب است
 قدح مرغ دست حریفان خوشست
 صدای لبش قدح می لب است
 قدح نیست فرات معنی ناست
 خوش افتاد در چشم اهل شهاد
 مرا می سوزی قبله جام بی
 بگزار میخانه ساغر گل است
 مرا نیست فانی شمع شراب
 کشد تا بر آرد اقیانوس کف و شتم
 مرا می سپهریت عالی جناب

حدیقه ۴

مرا می تنالی ست مستی بهار
نمایش ز خشکی گردد و خراب
گرددن او نه از جا می است
سرغم چو دارد پیش زیر پا
شب در پیر چون ساغر سحر فن
اگر بر سرش افکند سایه مو
بنابر کدورت دل روشنش
گوشه نشسته را پنبه بر سرست
نیمای می پنبه دارد و بگوش
آب و گلش در آفتابست
ز صافی چو آینه بی غبار
ز بن نرم خوی ست اطوار او
شکرش ادا بهمه قلقل نه کند
بیاض گردن میا چنان کیفیتی دارد
می رود خند ز زبان باز مرا می بکوح
آفتاب به جام اگر از مشرق خم سرزند
چشم قنوج بجلوه میای باده است
جام شراب مرهم دلمای خسته است
بطر شراب که ز ابد بخون او گشت است
باشد خم باده مشرق اختر رز
کس نیست نیزم باده بیکایه کس
نشسته می خلعت سبزی بالای می است
سجوی باده بدوش کسی که سایه کند
کبابم میکند در هم پرستی همت مینا
بی جام باده سیر گلستان تمام نیست

صفت طوفی شراب

خگوفه است از پنبه اشش آتش
که موج صفایش کند کاره اش
مان موج در یای پروشنه است
کن نشاء را گردانی او صا
زخون دل خویش را نهد سخن
نیز بر سیاهی ست از این دم و
سینه تاب تیغست مو بر تنش
که از آتش باده خاکسترست
کف آورده بر لب محیط خموش
که تادم زند رنگ دل رحمتست
تواند راز دلش آشکار
نباشد بجهنم پنبه دستار او
برغمی که آمده از تاباک شیشه را
که مالیدست گویا دختر زیاده این
این ناز نیست که از تمهید باطل نشود
صبح شنبه میتوان کردن شب آینه را
این شوخ چشم قری سز پاره است
خورشید موسیقی ماه شکسته است
به چشم باده بر سکان کجوتر حست
مینای بحرین صدف گوهر رز
ساقی سپهر رست می دختر رز
سبز گلگون که میگویند مینای می است
باقاب سر او فرو نه آید
که گر یک ساغرش کمتر می ز تازی بند
دستی می پیاده بود شاخ گیست

تو کوی من در این

مراش

بنوکل

یازنری
مولای خلی

سین
مومنین

نفس جان
مسکین
غنی
تندی

حدیث ۴

۴۳۴

صفت شراب

خوار مار در توپ و لب میاست
دما که یکیم شجرت که چون بشه پری
جان تمام مرغ ز جام بند جسم را
از یکدشمنار از طرف جودت
یک تبسم میا شکست و بست و گنا
نخن خود نشیند تا گردن دشمن جانا
بگیر عالم که خواهی گرفت عالم را
میخانه ساز طاعت بیت الاحرام کرد

سیه هست ساز خانه فصاحت عنوان اشعار صفت

شرابیه شباب کیفیت آن ط

نمودی

گلویم کوی مایه ز بند گ
اگر عکس جامش فستد بر بچار
برنگی که از گردش نطق جام
از وضعت یابد اگر یاد ری
بجود پی که گر ابر از غم کشد
چکانی از قطره در گوش کرد
ز نورش اگر شب شود بهره ور
کند جلوه صبح صفای شراب
صراحی بخور شید پهلوی زند
کند جلوه یی بلبل آب و تاب
شرابی که در هر دو صبح و شب
تخم تمشید ز سیاه ای او
هم از پر تو جان دل افشاند و تر
نصفا تر از عیش هم مشربان
ز جامش یک قطره در دوات
خواست اگر حرف احیا ز ن
ز ساغر کند شش چو تحویل دل
از جود جو خضر پانند گ
نه بنی بخوابد یاقوت بار
جو یاقوت ریزد لال کلام
ز جابر کند شد اسکندری
ز مغربا تا تاج غم کشد
ز سرگوشی و هم گوید خبر
شود بر رخس خال جسم قر
بد را بد از شیشها آفتاب
خویشانه ناهید ز افروزند
که مکتب سازد از ششم آب
چو میا بر پیانه دارد سری
تواضع تواضع زمینای او
هم از داغ بر سینه دل سوز تر
گوارا تر از تلخ شین زبان
نویسند بر عشرت جم برات
دم چیکار بی سیما ز ند
خورد غوطه در نور قندیل دل

حقائق

۴۴۶

صفت شراب

از دوسالغوا سلطان فتنه جوش
اگر سانغ از گرمیش دم زند
از وجهه جام خوش رشید تاب
گر از نور فیض نانی رستم
نویسی اگر بنام او در کتاب
گرش بر فغانی برگ خزان
ز وصفش اگر رنگ گیرد سخن
اگر غمخیزاید ز بولش فراغ
گرافند ازین می بجام صدف
ز خوش اگر جام یابد ز بان
شد مدتی که خشت سبغم کتابت
می که برب ساقی اگر فتنه کش
می که گذرد در خیالی می گردد
می نشاط فزندی شکفته سازه
می که در شب تابش ایلب گیرند
می که دست اگر ترکند از ان ساقی
می منجورم و مخالفان از چپ راست
چون استم که می عدو دین است
می دوسالغوا نشاطش کم از جوانی نیست
می که بدنام کند اهل خرد را غفلت
چین است که سر در سبزه ناکند
می خوربانک چنگ خور غصه که کسی
جمال دختر ز نور چشمی است مگر
دوای درد خود اکنون از ان مخرج می
کنه بر چند شود بیشترش می خواهند

بسم

میرزا محمد علی

مانفرد

صفت بنگ

شمع چشمه امیان از آب روشن میشود
 زاهد که خون دختر ز بیگانه ریخت
 خم شکست و دختر ز را قیم کرد
 خدا اجوی بدمی را که بی مایکند مارا
 پری ز شرم تو گردید آب درینا
 عکس گل در آب میگوید که می دشنه کن
 روان چشم و آبروی قرح
 ز وصل بتان عشرت انگیز تر
 سیه مست گردد زبان دران
 قطره چون در صدف افتاد گم بر خیزد
 میکشم خواهم گل ابری بچشم آفتاب
 روغن اگر صافی نیست تیره فردوز چراغ
 کوزه گل بخته چون گردد نیت سز آب
 از برای آتش گل آبدامن میشود
 آزمودیم بیک قطره می حاصل بود
 که مویا قی رنگ شکسته است شراب
 د کفم جای عصا گردن مینا باشد
 تعلیم قسم قم از لب مینا گرفته است

صفت بنگ

ای از شراب ناب روشن میشود
 دمی قسب بدیر گناهی عظیم کرد
 خود یک خطه بودن خطه در ستم دان
 بنیم تست نه صبای ناب در مینا
 شود بل سید و یادم که مستی پیشه کن
 چرمی مایه انبساط و فسر ح
 ز لعل جوانان شکر ریز تر
 از وصفانی نشاء اش خامه سان
 باوه در چشم و دل پاک پذیرا شود
 دختر ز راز گها و گرم افتد حجاب
 جزمی بخش مخور بهر صفای دماغ
 آدمی خاکی ز غامی دارد از می اعتنا
 عارض گل رنگ از می شمع امین میشود
 حل برکتی که بر پیر خرد مشکل بود
 همین نه مرهم دلهای خسته است شراب
 می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم
 اعجاز باوه بین که مسیحا بصدر نیاز

نون علی غایب
 فاضلای بوی
 اشرف

اشفای بومرام
 غنی

بازول
 مسکاهی
 سحر
 لایا الحی
 نیلین
 لا اعلم

بهر سبزی بخش نهال خیال ارباب انش و فرہنگ اشعار

طراوت آثار صفت بنگ

مرا با بنگ از ان رو اتفاق ست
 سخن آفرینے نزاکت رسی
 که برگش از تو ریخ نفاق ست
 سنبه پوشی در رسید از حضرت اعلیٰ مرا
 بعضی گلستان بصورت خصی
 میکند تکلیف سیر عالم بالا مرا

صدیقہ ۴
 زمرہ را کنم نسبت ولی آن نمی شاید
 صفت افیون کو کنار قهوه ۳۹
 کجا در دیده مردم ندو لعل بجایه
 بجای زدم و بسته ناالحق شد آشکار
 مارا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

تریاق کبرسمون شتیاق و سرشعابریان تریاک سرت گنجور

ندارد و تهر ز حسن عالمگیر افیون را	چه ندی و سست این لیلی یک شمع مخمونا
در چین بگره ببار کو کنار	لاله غلطان در کنار کو کنار
گرچه افیون خویش را بدوش کشید	کم نشد زان اعتساب کو کنار
نفتا دارد و نمک از خمار	شوق پرکاری حکاک کو کنار
مخون رازست مری بردان	ابلیل با شند یار کو کنار
سنگ برسد نیزند از تنگ آن	بنگ تنگ آمد ز کار کو کنار
در دهب من اگر شوی باده پرست	به زانکه بری بجانب افیون دست
نی مرو نه زن نه مرد و نه زنده	نی خفته نه بیدار نه بشیار نه سست
ضرورت از پی تریاک خوردن مایه بی	گوارا میکند ی تلخا میهای دودانرا
کاهش و افزایش این نفتا با یکدیگر است	میسورد افیون تر باشد آنکه افیون بخوبی
افیون نفوس است کیف خوبی دارد	جارب غم است رفت مروبی دارد
خورشید جهان نیست ولی چون خورشید	اونیز طلوعی و غروب می دارد
کیمیای به از افیون نبود پیران را	شاهد این ختم قفل و کافور است

چرا به سست

بجای

مراعاتی

مار الحیات جان دکان ظلمات ظلم و ان اشعاصفت قهوه لطافت آن

داستان های نویت انتهای قهوه است	انتهای عشق یاران انتهای قهوه است
تنه جز یاد خدا در دل ندارد و طلبی	نهم کن هود در میان حرفهای قهوه است
برنگ سیاهی چشم نکو یان	بود عین خلعت ولی نور ما نشان
زوسرمد و درست چشم و دهنها	ازین هود شد شعله امان سخنها
نان آب شد خال از ان شعله آثار	کولقا و چون اسبک بهز چشم خمار
کتر او و کیل سده	فاکش در سیخه میل سده

مراعاتی قابل

نور

صفت قلیان مایضاف به

آهوی نگاه گشته بهجان
 مشکین سنگه در ابروی ناز
 نقش سپه آهوی نگاه است
 سایه ادب و زبان و دهن
 سردانی که میل او ست نگاه
 داغ در دل فسر و برد نشتر
 بهجو معنی زلفظ گشته برون
 دارد از طوق قریان خلخال
 چو شعله خون سنگ سرمه پوشید
 از دور نافه بینه گیسوی دود
 از دشنافه در آهوی شعله
 که مویاتی مل کرده قهوه گرم ست
 که آنجا سیمان را مٹی بر میربان باشد
 از خون گرمی طبیعت جان داری
 یعنی که خیال لب جانان داری
 آبهیوان درون تا رکبیت
 از عمر گر نایه که میدارم دوست
 آن دم که برون شود دم تنباکوست
 او قهوه خور و قهوه خور و آبجان
 ظاهر شده خورشید جهان و ظلمات

و مساز بنویایان کشاکش مان اشعار صفت تنباکو قلیان *

دهن که غنچه گاهی گل ز قلیان
 انیس خلوت تنها نشینان
 دم و دود حریفان معاشر

حد قیه ۴

اشک ست گره بتارشان
 کون مردک آن طبع طناز
 نازش چو سیمه گرد راه است
 دود آن مشعل است جان بدن
 شذر قهوه برنگ چشم سلیمان
 زخم در سینه پرورد خنجر
 به لیلی بخیمه رفته درون
 سر و قد نیست در بهار خیال
 ز جوش قهوه تا موج ننگ دید
 دل خبر ز داغش سوخت چون عود
 ز گش و سیمه بر ابروی عسل
 شکسته چون شوی از رنج راقه و خوش
 مراد قهوه برون بهتر از بزم شهاب
 ای قهوه نشان آب حیوان داری
 در تاب غم تو بهیوسن سوخته
 زنده گشتم ز قهوه ات آرمی
 هر چند جهان و کار او جلد نکوست
 آن دم که فرود و دوم قهوه بود
 چون قهوه بلب رساند آن حببات
 عکس رخ او به قهوه دیدم گفتم

بهری
 یزداست
 تزیینات
 و اعلم

نفسها و کش بابل ز قلیان
 چه قلیان همدی خلوت گزینان
 رفیق و زاد یاران مسافر

اندویشگاه اهل طرب گرم
خیالش حیرت ایام روزه
برای عاشق از معشوق خود کام
گهی چون بگلستان رزم فرسود
گهی چون عاشق از خود فراموش
ز سرش غایب دود آتش
چنانچه بوسه لبان تو رسد
نمیانه کشم من و کمان همدست
من از نی قلیان کسی کار گرفتم
نی قلیان مرا از بوسه دود خوشتر
نه نی خد مکن از مجلس افروز ادب
می توان آموخت ادب محبت رازی
قلیان ز لب تو بهره درسیگر دود
برگر و رخ تو دود و تنباکو نیست
بیزم سوختن عشق بجای بود قلیان
بقتصد آنکه در میدان سخنانی بد گوئی
با قهر طبعی چون نافه آهو کو
در محشر اگر آتش دوزخ بنهم
قلیان زدودمان وجود آشکار شد
قلیان که بهر دست چو گل جای نمود
گلزار دماغ شعله آستان را
قلیان مشعبد است بهنگامه طراز
این طرفه که او چو کرد آتش بدین
چون قلیان بست و قهری کیاب
آن لعبت زیبا همه حوست و ضیون

دل سنگ بمان از گرمیش نرم
لبذت دود او چون شام روزه
نی او بوسه دارد به پیغام
کفن سرح و بسر خود زهر اندود
سپردان و بلبه آه و بدل جوش
چو کاکل بر سر بخوبان هوش
هم نچو بهله تا میان تو رسد
من سوزم و قلیان بدان تو رسید
آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتم
بیشتر کسی کم دیده شفتالوی پیوندی
تا بر سندی نگوید حرف بیش تر
سرمی بچو اگر بر سر نهانش طرک
نی در دهن تو بیشتر می گردد
ایست که برگر و قهر می گردد
زدود دل چو کاکل بنیستان تو قلیان
خم اندر خم برنگت لف چو گانی بو قلیان
چون فاخته تا چند زخم کو کو کو
فریاد بر آورم که تنباکو کو
عالم پر از ستاره و نباله دار شد
هر دم بر او شمع هند سر بسجود
سر مشبه آتش ست و قوا را دود
باز بچو او نهوده گوئی احسان
دودش ز دمان دیگری آید
دارند از و گرمی مجلس احباب
کز پهلوی او موافقت آتش و آب

۱

سید علی

سید علی

سید

سید علی

قلندر

باز

سید علی

سید علی

سید علی

سید علی

باسا
وزیر
عظم
سیاح
فارس
۱۵

حدیقه ۴۴

کتر باشد مرا غم تنها
صحت کسی گو که اگر نیست پاک
بت قلیان کشی دارم که یکدم
برزبان ملوای بی دودست و نیلاید
من صد آه و افغان منی و مجوسه لطش
حقه باخست چرا دل نکند میل درو
نه قلیان بلکه عین چشم یارست
اگر بینی تو با چشم کشاده
زهی نیمه بچین و نشینست
بدور نیمه قلیان شد هویدا
نه قلیان ست و نیمه ای خردمند
نه سر پوش و حلیم بازیمه زینست
میکند آینه دل صاف تنبا کو بکش
آن جوانیکه تنبا کو کشند
از حق ز حق سبق آموخته به
حییم کن از کشیدن تنبا کو
به تنبا کو مرا الفت از است
بجز وسیله قلیان که هست بهر شمع
دود او اندر هوا پیچید و سبیل میشود
سمج حقه هدم و دوسوز کس نخواهد بود

۴۴۳

بیان تو شکستن میخواران

مانوس خشم بعالم تنه
قلیان کا فیت هدم تنه
چونر گس برنیدارد زنی چشم
غیر تنبا کو ندیدم دود بی حلاوت
هزاران محتاجم واد این قلیان کشیدنا
گل درونخچه درو بوی دروسیل درو
ز نیمه ابروی و نهاله دارست
ز سر پوش و حلیم حینک نماده
خطر نبود که زلفی پر ز چینست
چو بدری در میانی ناله پیدا
هنزد یک مه آمد ماله چند
سباق عرش گویا فسد قدینست
ناله اینجا دود را خاصیت فاست
اولش آتش آخر نهو کشند
وزنار حلیم سینه ز نعل سوخته به
دل سوخته را رفیق دل سوخته به
که دودش حلقه زلف بتانست
لفس شمرده نردن کار عاقان بود
طرفه تر برگی که بعد از سوختن گل میشود
که دمبدم سخن تلخ رو برود دارد

نمونه ایفانی عهد پیمان گلزاران اشعار توبه شکستن میخواران *

اگرچه ازل سنگین دلیران سازند
بکف یارب که سنگ شریفی شکر دارد
مرا ز تجربه کاران نصیحتی یادست
بنای توبه وین بزم دیر کی ماند
کوی آید گو شم از شکست توبه آواری
که توبه نامه خط شکسته می باید

بیان مطایب و نهلیات

۴۴۴

حدقه ۴

شوشادمان بر سر انجام خویش
قلم گر نباشد چه گوید کتاب
چو مژگان بی گوهر آرد آره
گهی از تری بشوی شافه باز
چو نازی ای کس برین بندوبست
بکاخ دو شاخ تو آب از منست
بیک پای استاده سر در هوا
رسانم نشانم بکامت سرور
دعاکن برین تیریزان من
چو گل خنده کرد و شکفت و بگفت
چه شد گرفتوی سر بلند و دراز
منم معدن فیض مبارک دوست
غم علت خود نداری مگر
سروروی خود غرق در گرگینی
بترشی دبادی شوی نا دروست
مرا نیست از ماندگی هیچ غم
خجالت و ملالت کشتی ناگهان
که ترک محبت کین کار فرست
که قفل حقه کیس با پیچ کشاوت
که این مجوزه عروس هزار دلاوت
که این سیاه زمال مرفع از ادست
برنج زرد و عسل روزی خداوت
بهوی نیکویش بنخم سمرقند بخارا را
کنار آب رنگا باد گلگشت مصلّا را
چنان بر دند صبر زد که ترک خنجر را

که ای کس کمن فخر بر نام خویش
ترا نیست بر من شرف الحساب
اگر من نباشم تو نا کاره
گهی چشمه خون شوی گداز
جراحت مثالی و تارک خست
ترا در جهان نسیم باب از منست
منم سر و بستان عشق و لولا
چکام فشانم بکام تو نور
پس ای کس کمن شکر احسان من
چو بیچاره کس این سخنها شفقت
که ای گیر بر سخی خود مناز
منم مخزن گوهر راز و دوست
ترا نیست بر غلت خود خبر
اگر بر سر کون تو به کف
و گرفتگی کنی میشوی زار و مست
ترا ماندگی می شود و مبد م
بقوت اگر کم شو به ناگهان
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم
که کسی بگوهر کیدانه بر نخود نرسد
و کرمی که نان نوعروس سفره است
نوشته است ز دهن بجمه جشی
صدیقه ای کاسه نیش بر لبها و
به یلتم در سحرگاهان گراری سخن بخت را
کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت آن
جمال برة بریان و حسن دینه فربه

شوشادمان بر سر انجام خویش
قلم گر نباشد چه گوید کتاب
چو مژگان بی گوهر آرد آره
گهی از تری بشوی شافه باز
چو نازی ای کس برین بندوبست
بکاخ دو شاخ تو آب از منست
بیک پای استاده سر در هوا
رسانم نشانم بکامت سرور
دعاکن برین تیریزان من
چو گل خنده کرد و شکفت و بگفت
چه شد گرفتوی سر بلند و دراز
منم معدن فیض مبارک دوست
غم علت خود نداری مگر
سروروی خود غرق در گرگینی
بترشی دبادی شوی نا دروست
مرا نیست از ماندگی هیچ غم
خجالت و ملالت کشتی ناگهان
که ترک محبت کین کار فرست
که قفل حقه کیس با پیچ کشاوت
که این مجوزه عروس هزار دلاوت
که این سیاه زمال مرفع از ادست
برنج زرد و عسل روزی خداوت
بهوی نیکویش بنخم سمرقند بخارا را
کنار آب رنگا باد گلگشت مصلّا را
چنان بر دند صبر زد که ترک خنجر را

چو آتشی جنگ و زعفران خیار فالود
 بگویشی حق و حق خوشه انگور شالی
 نمی گروم ز ذکر قلیه خالص
 سحر بر خیمه زهر بر سیه
 درون رشته آن خورشید شلغم
 چو از هم می درم مرغ مسکن
 زمین بشنود صد بیت بخل خواهر
 اگر روزی مصافی آیدش پیش
 نیندازد بدشمن تیراز بخل
 ای کاسه تو سیاه و دیگر تو سفید
 این شسته فیشود مگر از باران
 بنای دیم از هم رفته کارش
 نباشد احتیاج ستر عورت
 و رو باش سراپا رخنه چون دام
 ز روزن بسک میریزد دران گرد
 پی غسل آنگه رو آرد باین در
 باجن طاس آبی از تیره گیرد
 دشته سخن این گر مایه سدد
 بتقصش آن قدر داد و دینسته
 بود زین کنه بنیاد زمانه
 بدان در کرده نقش استادین فن
 ز قط سنگ پا باید درین طایفی
 چو گوش آکس که دلاک آیدش پیش
 شکاف پوست را با تیغ گلگون
 حذر از تیغ آن جلا و باشی

برنگ و بوی خال خط چعاجت روی زیبار
 که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را
 بکبر بوقسم می نعل مایه
 و من طلب الهی سهراللیا
 کان الشمس بی جوف الیایه
 فا اذرنی یمنی عن شمسه
 که نتوان خوبتر زین وصف کردن
 ندخالی بزخم تیغ، گردن
 ولی توقیر داند تیر خور دن
 از آتش دآب بر دو بریده امید
 وان گرم نمی شود بگر از خورشید
 ز پستی گنج قارون و حصارش
 که دارد دامه و ابری همچو ظلمت
 ندیده همچو مجسمه روزنش جام
 باب او تیمم میتوان کرد
 کند بعد از جنابت خاک بر سر
 چو آب دسکی باید بر آورد
 برنگ کاسه مسک مرغ از گرد
 که نتوان راه رفتن جز نشسته
 دری باز از شمال نوزده نایب
 که باید کردن و بر باد امان
 چو وقت نزع سودن باقی براق
 برود دست و پد بر سر و لب
 که سورا آورده اند ریشه بیرون
 که سرباز نیست اینجا سرتراشی

«اگر چه
 بکبر بوقسم
 می نعل مایه
 و من طلب الهی
 سهراللیا
 کان الشمس بی
 جوف الیایه
 فا اذرنی یمنی
 عن شمسه»

تیمم با چوب

ز خارج بود نهی با مصافحه
 که بکس جان برد بیرون ز حمام
 شبی شد مرا از الکی میسمان
 ز بس ناتوانی قدش گشته خسم
 تن از بی نظیر آتش چون نال بود
 دودنه ان پیش بهدی دراز
 وجودش سبکت ز بال گس
 سینه در دوش او چون گشت
 مرا در زیر زین لاغر سمندیت
 پیش یک قدم ره صد کرد دست
 مرا ز اندیشه این مرده حیوان
 نمی جنبد ز جا چون اسپ تصویر
 ز بس باشد بدم غارینش کار
 علف صنایع کند پیوسته چون اس
 گذارد رو اگر سوسه علف زار
 بسوی آب برگه رو نهاد
 می نی در سرونه در اندام
 بسکه از ضعف چون خسی شده بود
 بنگردی باد را روان بگیرفت
 سینه بیهی بپاز بلند پر می
 تیز بود پای بر جا شد
 بودش از خوردن نبات حیات
 بده (که گردش فروریزان
 آوردان سوی مرگ درنگ و پو
 خواهم از اسپ خود سخن را بنم

بای لکون

بای لکون

بای لکون

بای لکون

چه ندر آینه گشته نه
 بغل قوبه آنجا شوی اندام
 که زال فلک بود پیش جوان
 طبق زن شده فسر ج و مینی هم
 که قوتش همین خوردن سال بود
 که با آن کند بند شلوار باز
 همین در تنش جان گرلن بود
 برادر گمی بهر آب و علف
 که بر موش بدست و پا کندیت
 بیکای بر او او چه کو هست
 رسد معنی بخاطر لنگ لنگان
 که ارم دست و پایش رفته در قیر
 بگردن خویش میکرد و چه پر کار
 نکرد و سیر از دانه چو دستان
 بدام عنکبوت افتد گس و آزار
 چو عکس خویش در آب افتاده
 و بگوئی کشیده اند لجام
 ناگهان بادش آمد و بر بود
 بادش امروز ناگهان بگیرفت
 سپر افکند تا شود سپر
 تیر بپا س او کمان پاشد
 دین زمان چو بیاخورد چو نبات
 همچو تسبیح گشت آویزان
 شکم او شده روان تر از
 این پوس از کفر بود و عنان

کنند دیوار عرش افتادی گزیندیش سایه پشتیبان
 غم فزاتر از اول عاشور گذر و ترز آخر رمضان
 در حروفی طبایع بجللا در گمونی مطالب دویان
 بیکه کامیده شد بروکنند زارغ منقار نیز و سگ دندان
 یار حلیه یگ که از قربان عالمگیر پادشاه بود گردش بسبب عارضه عواجی
 داشت وز انوی پادشاه نیز در او آخر عمر از کافرت بود همیشه طبابتی نهری و اعتدال عالی
 دران باب قطعه گفته نیست

روغنی چون بر بند فرمایند استخوان از لوازم داز دست
 بزندش بر پیش یار علی انگه گسان بود بد دشمن و دوست
 گر کند این علاج گردن او بیشک از بهر یابی مانیکو ست
 یعنی از رزم نکته کفتم کنبان چون اشاره ابر دست
 فتنه مائی که ما بپا کردیم در زمانها همه بگیرد دست
 مرا است سست و زار و لاغر چو تار عنکبوت از پای تاسر
 بروگر برگ کا بی را کنم بار فروماند بگل چون کاه دیوار
 ز ضعف تن بده هر جا که استاد چو نعل خولشتن از پا در افتاد
 اگر چون اسب شطرنج افتد از پا با نکشتش توان برداشت از پا
 از ان موئیت جسم زار آورد که بر تن مونا شد تار سوار
 در شعر و سخن کس بقدر نرسد در شعر با و عسفی و سنجید
 بر مصرع اول که بلند افتاد است تو سم که با و مصرع دیگر نرسد
 شب در روز مخدو منا طالبا پی جیفه و نیوس در تنگ ست
 مگر قول پیغمبرش یاد نیست کدنیاست مردار و طالب سگ است
 آنکه بفرجت ذکر انداخته اند دانی ز چه خصم بر در انداخته اند
 از طعم موج خیر دریای گشت معطر شده اند لنگر انداخته اند
 حرفهای بجای آمده ام و خفت طفلکی را معلمی بدخواه
 الف خوزه ای او پیوست گفت نصیحتش بگفتا آ

بهر غمزه

فانهم یومنون بالآخره

و از هر طایف

شوق الی یوم النجاة

امان الله

بیان مطالبات

چشم

حقیقه

مقدم

بدو گفتم که انرا خایه دارند
 بر همسایه را همسایه دارند
 خود را بپیر نیزه کیرم افکند
 گفتم که شد آفتاب یک نیزه بلند
 جان ست منی و ترنت ای صاحبی
 گواز هر کیرم بخوشی برون آئی
 خاطرش رنج شد بگفتن من
 گریه ای گفته ام بگردن من
 فرزند را بگشت زن خوش داشت
 کین نوع خوب نیست گفتا کین نیست
 کن بر نیم ده برون کیش از بهشت
 کس نه بیند ز خویش و بگانه
 وان جلب را برون کن از خانه
 دشنام اگر دهند باد پس منید
 بد بشم درون او چه برون خودت
 ریش تو چو انبه باد در کون خودت
 فی المثل نقش پرده را ماند
 کیر سنت نکرده را ماند
 بار دگرش بخاده هر مو بر تن
 جان را نبود قوت بیرون رفتن
 کنی بر جانب پا و ران نیز بردارم
 در چار منبر چو چار چپیندی کامل
 چون کیر زبان دراز چون خایه بول
 چراغ کذب را نبود فروغ
 دروغی را جوابی بجز دروغ

بیکیر بر آن بخت پر سید
 بستم کرد و گفتا نیک گفتم
 خورشید غنی صلب باصل چو قند
 بر سید کخورشید براند باند
 دی گفت حکمی که کس و حجت مگای
 گفتم که چو جان بنا بر شی خواهد رفت
 گفتش نیک ساقا دار
 سخن پاک و صاف میگویی
 یکدانه غلبه کم شده زانبار مسکی
 یاران و دوستان شفاعت بر شدند
 نشان بنیند و او دم زین بر نه از خدا
 نان تو پار ساقا تر از زن نیست
 نان خود را بجای زن نشان
 گیر و بقرض هر چه ز بکس منید
 ای انبه تو چه هستی دون خودت
 در هند ز انبه تا بود نام و نشان
 خوابه از لبس چو در عیان ست
 دستش از آستین برون ناید
 دادم خراغی که از ضعف برون
 عمر نیست که مرده و هنوز از بدش
 ز شوخی پشت بر من کردی و بدنی آم
 ای اناک و روح و پنج حس خواه و مغل
 چون فرج دین باز و چون گنده باغ
 نظام بی نظام ابراهیم خواند
 سلسله آفرینش زیر آینه بود

وادی بادی

پروغی بادی

بهر کمالی

ایضا خورجی حاجی

ملاک می خنجر

بخت

نمی

در حکم

تقصیمات

۴۴۹

حد تقیه ۴

حکیمان جهان گویند یک رگ بر رگ
دران رگ باشد آب چشم مردوم
کسی را کون باشد آب در چشم
بت یمن تن و سمن شیما
از تقاضای نفس کافه کیش
جا چنان بر سرین او کردم
غار و غنچه اش فرو بردم
کفتمش حال صیت گفت بنا ز
عربی در دکان طباسی
داشت در جیب تابخانه بر د
نام او را نکو ننیدانست
کید و رکف گرفته گفت ای قوم

و کجاست ترا ز حسیدگی مصرعین بر جانان این تقصیمات که دان

دوشینه بکوی میفرودشان
اکنون ز غمار سد گرما نم
آراسته آمده چه آراستنی
نبشت و شراب خور و کجای
برهم زن کارگر رقیب بدخوست
پیوسته ازین مثل دلم خورسندست
شدنی خانه دلم را تر جان
بازبان چیز و چشم اشک ر پر
ای شاه نه تخت و نه گلین میباند
صندوق خود و کاسه دریشازا
ه کرد و عیسی ز نظامی سوال
خود بنیسم

چانه میبزر خسته نی م
زردادم و دلم سرخریدم
دل خواست بعشوه دل خواستنی
ده ده چه مشتقنه چه بر خاستنی
صد شکر که خوی یارم نیکوست
دشمن چه کند چه مرمان باشد دوست
بشنو ازنی چون حکایت میکنند
از جدا اینها شکایت میکنند
آخر تو یک دو گز زمین میباند
خالی کن و پر کن که همین میباند
کای بسد گنج معانی تقسیم

فکر یادداشت
ای شیرازی
باسلی
بودنی
مال و مونی
کلی غیره

قصیدات

۵۰

پایه صابیت بدست کلیم
 هست کلید در گنج حکیم
 کز ای هر شبی مجلس آرای دوست
 سجد و دلدوم گبو از چهر دست
 تواضع ز گردن و فزوان گویست
 گفتش زین جبهت جیت هود
 نیست در دستم علقن اختیار
 می برد هر جا که خاطر خواه اوست
 ای خاک دردن غنچه خون کرده است
 ای باد صبا این همه آورده است
 ای سرو چمان چمن سر پرده است
 ای باد صبا این همه آورده است
 بکسی عیش آنچنان ندهند
 هر که این دهند آن ندهند
 بده بوسه ام زان لب لعل خویش
 که نزد و خوشدل کند کارش
 گل داد بوصل خود مرادش بچمن
 باد سحر از میان بر خاست که من
 گل گوش باو نکرد و نشنید سخن
 بار سحر از میان بر خاست که من
 بلبل شدش چشم متن روشن
 باد سحر از میان بر خاست که من
 رفتم که قبه به از ان آستان نبود
 کان نوع در بجزن آخر زمان نبود
 چون او ضعیف جا نوری در میان نبود

صدقه در انشت کمال آن قسم
 گفت قسم نیست صبا نیز نیست
 شبنی با مرا می میگفت شمع
 ترا با چنین قدر پیش بدح
 مرا می بد گفت نشنید
 بندوی دیدم که ست از عشق بود
 در جوابم گفت آن دانه دار
 رشته در گردنم افکند و دوست
 ای ابر بهار خاک پرورده است
 گل سرخوش دلالت و گیس منور
 ای آب روان سرور آورده است
 ای غنچه عروس باغ در پرده است
 با وجود تقسیم دنیا
 این مثل دزد زمانه مشهور است
 بخلوت سدرایم چو خوانی شبی
 ز گفتار سعدی تو هم آگهی
 ز ناله درد بلبل از کاهش تن
 گفتم سبق و فاکه تعلیمش کرد
 میکرد فغان و ناله بلبل بچمن
 گفتم که پیاموخت گل بی رحمی
 شد خاک چمن ز بوی گل مشک ختن
 گفت آه بجانان که رسد خبری
 سوزی بارگاه سلیمان روزگار
 کردم او ابرح و ثنائیش قصیده
 اسی گرم نمود که از غنچه حش و طیر

بدرنگی کمالی

نکته

سلمان

سرکین قوی

از فواید علم

سعدی

انتخاب

سعدی

اسی که چون کمان شکسته و جرز و
از بسکه گشته بود ز غمخوارگی چو کج
لبه کشادش که بدندان نظر کنم
گفتند و برین ماله بلور که آفتاب
تاگاهش از دودنیدن باوی میان شکست
چون عاقبت بران عدم ز کف خاک گشت
مکن منم از بونده حال لب
زمانه پرده ایوان و غمخوارش است
اگر سعادت دولت در پهنوش و بخور
و گر مخاف طبع تو پرده سافو
چه طرفه گفت درین قطعه فیلسوفی دیگر
خواهی که دل و لبر تو گرم شود
ناری کن و زور کن ز رفیرست
مگر بایتم زنده به دو زیم
در برویم غم را بپزند
دیدم که عقالی ز زمینی بنواخت
زای کبر و متنی که بود و بودی گفت لم
نگار زمین گاه یکی تخت که گشت
از خنوع آن تیر زمانی بگفتش
چون نیک نظر کرد در خویش و زوید
نشستم دوش در گنجی که سازم
دران دادی سیکمی در گذر بود
بریشان حال تر بودم از آن
مرا گفت که داروی مرا هست
بیا تا برسدت عالم که روید

سر تا قدم بغیر می و استخوان نبود
احتیاجی تا لب او را بجان نبود
یکری چوب حصرتش اندر زمان نبود
گفت آن زمان که آدم و عالم نشان نبود
کی چاره را تحمل بار گران نبود
مارا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود
امیازار موری که دانه کش است
هر فواش که سازد تو با فواش باز
بدستان برسان این از توان باز
مرنج و نیز مرغان و جان و دل گلزار
زمانه با تو سازد تو باز زمانه باز
در پرده بردن آیه جی شرم شود
ز بر سر فولاد خن نزم شود
دامنی که فراق چاک شده
ای سبا آرزو که خاک شده
اند طلب طعمه و باطل بسیار است
امروز ملک جهان نیر پر است
نیزه آور و تو و قضا بجز بروست
کین آیه و این تیر بریدن کجا هست
فریاد بر آور و کار است که بر است
سرک را برید فوطه پنهان
مرا چون دید زان رو گشت خندان
ز فضل او شدم خاطر پریشان
کرکن دارد بسکه کل راست دران
تو مبر سر از خاک صیث آن

نیجات صفای
را اعظم

حد یقین ۴
کشیدم از جگر آبی و گفتم

زمین شور سنبل بر نیار و
ز بند تان صنوبر قد جو - نه
چو گشتم بخت گفت از شوق
گلی خواهم درین مزرع بکار یه
بدو گفتم ز روی درو مند
غوی رحمت حق باد سعدی

زمین شور سنبل بر نیار و
شنیده تو که محمود غزالی شب دای
یکی فقیر در آن شب سرتور گذشت
صباح غمزه بر آورد گفت کای محمود
می شنیدم ز مردم دانا
بخت از مردم کریم طلب
مشک در نافه خون آلود بود
از خیال پری ددی بگذر
دل آباد من از جور تان شدیران
ایمان را ز کرم شهید سلطانی ده

مگر شنیده قندیل بر رگان
درو تخم اهل ضلع گردان
شبی در خانه من بود مهمان
کدای کعبه و ناوکان حسان
که اند تخم سنبل یا ز ریحان
کدای چو تخم و چراغ ای جان
چنین فرمودیتی در گلستان

درو تخم اهل ضلع گردان
لشاط کرد و شش بر سه سو گذشت
سرتور همان مستمند حور گذشت
شب سه سو گذشت و شب سرتور گذشت
گر ترا بازمانه افتد کار
حاک از توده کلان بردار
سنگ بود دست ابتدای گهر
اومی را بچشم حال نگر
سازایو خدا یا دل ویرانی را
همه مهر تان بیج مسلمان را

باید اقامت انکیانی جواب از بار منظره سوال و جواب برای غائب

منظره شب و روز

شب و روز بخت گفتار شب و روزیم
هر دو را خاست جلال انسیتی فصل
گفت شب فصل من از روز فزون آمد ز آنکه
قوم را سوسی مشاجات بشب برو کلیم
فرچرخ بشب کرد محمد بدو نیم
سرگذشتی که ز دل دور کند شدت غم
در میان رفت فراوان سخن از بخت نوم
روز را باز شب کرد خداوند قدم
هم شب گشت جلال و دیداد و ستم
سوی معراج بشب رفته هم از بیت حرم

استدلالی

حدیقه ۴

۴۴

منزل قدح و شیشه

سته پیش است غنچه زده مانیده عیب کس
هست در روز ز اوقات که غمی است ناز
منم آن شاه که تخم زین است ایوان لجم
آسمان از تو بود همچو یکی فرشت کبود
روز از شب چشم چرخین شد آشفته گفت
بدر را عیب الطبع چه کنی گنبد عرش
روزه خلق که دارند بر لبت همه
عید و آدینه فرخ عود عاشور
سوال جواب قدح و شیشه

قدح کرد روزی زینا سوال
قدح گشت سدر گلزار فیض
لبت از چه رود در سجود نیاز
اگر این ناز است قهقهه چرا است
ز بش تو خضر حقیقت نسا
ز روشندل این شیوه سہلست سہل
باین رنگ طاعت ندیده است کس
صراحی ز غیرت سخن سازا شد
کدامی چشمت از نور غیرت مست
بہ چشمتی و بیتی و دیده و ر
ناز چنین گرچه عین خطاست
که از سجده حق درین انجمن
چو خواهم رکوعی بجا آورم
بگیرند در سجده حلقم چنان
مام این گروه ندانمت مال
و داده است بر قتل مناسلام

کدامی از تو روشن دل و جد و مال
دل روشنست صبح انوار فیض
شود چون گل از خضر فیض با
و گرنه با شد بودت خطا است
نزدید براه طریقت خطا پند
که از رستان کج خرامی ست جہل
بقعه ناز اختراع است و بس
بخون جگر نکته پرداز شد
نزاری نعلین شام دہر آگہ
بہ گوشه و از خدا بیخبر
مگر چون منی میگذازد رواست
حاله عالمی تشنه خون من
بر انداز نیمه مغنہ سحر
که خون جگر زیندم از جہان
شمارند بر خویش خاتم حکمت
که گفته است خون نصی مباح

احقر ارض سوال جواب
 بمواضع دنیا مخمدم چسرا

حقیقه ۴
 ازین خم بدل خون نه بندم چرا

لحم نفی

احقر ارض نعمت خان عالی سیرت گلستان و انفضاش از قول طاهر

مهر و خورشید

که در این دنیا

بهرین نعمتی

سعدی و دیگران

منفی شده اند

و طبعی که

پسند نمی آید

شاید ای تو

از ندی این

و بعد از

بهرین نعمتی

در این دنیا

بهرین نعمتی

در این دنیا

باز که سعدی غلط کرد و گفت
 که در آفرینش آنکه با هر بند
 در بعضی از آنکه ماند قرآن
 که باشد درین قطعه صدقا مقال
 پس این قطعه باید که باشد چنین
 چه بعضی ز بعضی اگر کمتر ند
 ثبات کند از چه باشند یا ر
 طهر اینچنین قول فیصل بگفت
 ز زینار ایراد بر عالمی ست
 هنگام عالی چرا اعدا شد ند
 وزین پس بر کنش یوم شناس
 مانند رخت گل نبود در گلشن
 مانند سنان گیو در جنگ یشن
 چو سته بگرد نقطه سبک و خط
 دولت ندند خداست کس را خط
 کن راز سیاهی نبود هیچ نقطه
 چو پان بد بدست دارند خط
 پناه اهل شریعت درین چه فرماید
 سرش زن تبدی و ظلم بر باید
 بخون گرد به اگر تیغ بر کشد شاید
 ز بوی نمکت خلقت نسیم جان آید
 چنین قیاس بشرع متین نفرماید

تختای عالی کسی که ششفت
 اینچنین از انفضا می یکدگر ند
 چو عضوی بدرد آورد و روزگار
 ندیم درین عمر هفتاد سال
 حقیقت بعکس ست ای هفتادین
 بنی آدم اعدا می یکدگر ند
 یکی را چو زو و بر زمین روزگار
 چو بر سعدی این نقص برین ششفت
 اگر بر گزند این نقص بر سعدی ست
 در آن عهد شک چو اعضا بند
 درین عهد زبان هم بر کن قیاس
 چون طبع تو ماه نباشد روشن
 در گمانت همه گذر کنند از جوشن
 دریا چو محیط ست کن خوا به فقط
 پر در ده که در ده و درون و وسط
 سبب برده سفید چون بیضا خط
 از آنکه خاص مان از جای غلط
 سیرا فاضل دوران امام ملت
 که اگر تیغ بر د قمر و کبو تیز را
 خدا یگان شریعت ز روی شریعت قیاس
 اما طبع سوالی که در شام خرد
 بگر به نیت قیاسی که صاحب ملت

احقر ارض
 نعمت خان
 عالی سیرت
 گلستان
 و انفضاش
 از قول طاهر

نکم ز گریه پیداست گریه میگرد
 اگر با عدو باز دست خور می دود
 خون گریه چنان بر کد دست نالاید
 بقای قری و عمر کبوتر از خواهد
 قورگاه قفس را بلند فرماید
 سرود باغ بیک پای ستارگ
 بکباب بود و دگر بود پیش پای دگر
 بکشتن جو شش حنست بکین جای دگر فرماید

یاران ستم پیزی گشت مرا
 گریشت بسوی او دی خواب گفتم
 بیدار که خند بفریب انگشت مرا
 روزی نبود از و بجز پشت مرا
 قوت نه چنانکه بتواند برداشت
 مصرع اول از جهانگیر شاه و ثانی از نوح جان بیکم
 بلال عید بر ارمع فلک هویدا شد
 کفید میگردم گشته بود پیلان شد
 وله مصرع اول و سه مصرعه از نوح جان بیکم

زیر دامن تو پنهان چیست ای زکبد
 نقش ستم آهوی چین ست بر گن
 گر رود پیک بلاندر دامن تنک او
 قطره قطره میچکد لعل بیدان برین
 گرچه من لیلی اسامی دلجو مخون تو
 سر صحرانغم لیکن حیا از بخیاست
 عشق تا خام است باشد سینه ناموشنگ
 پخته مغز آن حسون را کی حیا از بخیاست
 جهان گشتم دور و هیچ شمع و دیار
 نافتن کند و دشمن بخت در بازار
 ز نفس چو نباشد بدست یکدیگر
 چه سود گر بغیر و مشند بخت در بازار
 مطالبه وزیر میهن از جانب وزیر ولایت
 بیاد محض جان که یابی صدقار این
 قراری کرده ام من خود نخواهم رفت نیکو
 سیدانجا سجده اینجا بند که از آنجا

مصرع اول در امتناع گدائی از عالمگیر شاه و ثانی از نوح جان بیکم
 روزی جو مقرر شد که دین چه
 رزان گوید اندر بیدین

سوال و جواب

۲۵۶

حدیقه ۴

معنی دانش
از اشعار و ادبیات

تاک را سیراب دای ابر نیسان در بهار
چرخه تانی می خواند شد چرا گوهر شود

مصرعه اول از ناور شاه و ثانی از وزیر حبیب

بیار باد که منای عمر لبریز است
مربعی را دم آخر چه جای برینست
بهر تخم ملک در ب جنگ است اینجا
دل این عاودت بس از جهنم است اینجا
تا با بی زوگانیم درین مجسمه
تخته کشتی ما پست ننگ است اینجا
صلح دورست مصمم همه جنگ است اینجا
تنگ دل چون نشوی تیر و تفنگ است اینجا
چون تباهی زوۀ ملک عدم و پیش است
ز آنکه در هر قدمی کام ننگ است اینجا

احمد شاه دانی

عمر شاه

مصرعه اول از مرزا صائب ثانی از سیوه و شش

من قاش فروش دل صد پاره خویشم
نخعی بر داول گذر و مهر که ز پیشم
مهرع اول از سلمان ساوجی و ثانی از ناصر الدین نجاری
دو مهر را در میان بخاری عجب ستانست
بای در زنجیر کفن برب لگد یوان است

عمر شاه

احمد شاه دانی

مصرعه اول از شاه جهان ثانی از صائب

اکنون کما دماغ که پر سوز باغبان
بلبل چه گفت گل چه شنید و صبا چه کرد
از مرد برهنه روی ز رخس طلم
از خانه عنکبوت پرے طلم
من از دهن مار شکرے طلم
وز ماده اشته شیر نرے طلم
علم ست برهنه روی تحصیل ز رست
تن خانه عنکبوت دل بال و پر است
نهر ست حصول علم معنی محکمیست
هر شب که آن چشید او شیر نر است

عمر شاه

احمد شاه دانی

مصرعه اول از رستم ثانی لا اعلم

چون صغیر از خانه شقاری آمیم ما
از دو جانب پشت بر دیوارے آمیم ما

الکلی

آز شیشه بی می می شیشه طلب کن
آتش بوجودت زوۀ دودت کو
یا نیمه سودا بگو سودت کو
اگر شد و احم از پند احم چیست
چون راه دل خالی از اندیشه طلب کن
نفسه بود و نابودت کو
دو چشم بود نمید احم چیست
دو چشم بود نمید احم چیست

عمر شاه

احمد شاه دانی

دل و آدم و دین و آدم و ایمان و آدم
ای را مبر خلق مرا به اید تا
گویند خدا بود و گویا نبی نبود
از اصل حقیقت خبری نیست ترا
خواهی که ترا کشته شود این معنی
این است خیال که شب و روز در سال
قصه فلک این است که دور افکنند
دوری چکد از لطف تو ای تازه نهال
تا چند گره دش فلک می ناله

مرد و از دوام سود نمیدانم بیت
در شکل نمک جوایس نسیم
گرچه نبی بود کجا بود و کجا
میدان نمین که لا مکان است خدا
اجان درین قست گویم که از دعا
کز بهر مقصود رسم روز وصال
سپید خیالیم فلک در به خیال
اشعار ترا به حاجتی با خط و خال
کاری که خدا کند فلک را به مجال

مرقع اشکال و اوضاع نامه بگویند اشعار متفرقه مشتمله بر بیاض کون

و غم من گدازنده عصیان نشود
بداشت چو بلبل آشیان را
خواب راحت و حقیقت مایه درد و سرست
ای در غم نور دیده چشمت نمناک
در اتم فرزند مرزبان شک نجاک
قدر احسان اگر این است که من میدانم
من از مروت طبع کرم نمیدیم
فیض سیه مبار شمیم بودم آرزو
کفند و فن از انزو شهید را با خنجر
من بنگ نمی خوریم می آرزو
هر که هر چه ضرورت داده اند خدا
فکر شنبه تلخ دارد و حمزه طحال را
کمان مبر که من بگذری جان بگذشت
بنوزان است فشان است

استین شکوه آلود گس ران نفوذ
گل گفت که خس که و جان پاک
هر که دارد این مرض پیوسته سینه
بعقوب صفت جامه حیرت مدحاک
مد طفل کن برای یک طفل لاک
لب ز چشم نتوان بست ز شکر مرهم
که آب کشتن بحر انقدر ز شرم خجاست
بوی گل چراغ مرا بیدار کند
که هر که کشته او گشت جامه بگذارد
من چیک نمی زنیم نه آرزو
بس است آب دهن آسپایی نماند
عشرت امروز بی اندیشه کبر
هزار شمع بکشد که نماند
می و میخانه باده و شکر

طالع
نمی

نبیل

سجده
شرف

محمد
الکبری
شاه
صاحب

خان
نظم
پوی

بیان حال و احوال نایمان

اثر بکس بخشد معنی سن طالع وارزون
نی جای درون رختن و نی پای برون شد
دیر تا اس چنان گشته که چون بدم چشم
تا بر نیامدست ز کام زبانی
بگردم هر چه بخت جستجو در عالم
آنخوس که بچو مهر ای شطرنج
رفت عمرم در غری بر ساطر و نگار
از روزگار روزی ما جو شکست نیست
روزی ما میشود آخر نصیب دیگران
فلک در گردش است از بهر خواب بخت نایم
از پی روزی همه روزیه داران عاجزند
شع میگوید بایل بزم با سوز و گداز
خلق سرگردان همه از قضا آب دواند
ز گردین رسد چون آسیا در خانه نام رسد
بکام دل ندیدم جمع اسباب بهشت را
عنه در ملک دنیا انقلابی آید
انفرد فاقه خرسندیم همچون آسیا
چرخ ظالم دوست چون عاجز نشی را
کس از چورده خود در جهان نمی بیند
نیک و بد را امتیازی نیست در بازار فیه
فیض از بیکانه میخوایم نه از بشتا
داغ افلاس چو اسبه دارم
جای خود چون مهره شطرنج عالی میکنم
مشاود کار خود نتوان طمع از این آید
دو روزگار هر فاندست

ز فریاد سپیدم چشم باز خواب بر خیزد
در اندوه این دانه ام همچو طالع جیل
تا در خانه نه بندم خبر خواب مرا
چرخ سیاه کاسه چو کلک نذر آفت
ایران موافق بختان دیدم کم
یک رنگ نیند هفتبندان با هم
گرچه چون مهره شطرنج دارم خانه
سک فلاخت گریه آسیای ما
طالع برگشته چون آسیا داریم ما
بود در پیش گواره راحت طفل خواب
معنی روزیه کوئی سلب روزی بود
سربیدن پیش این گلشن لاله بیدست
هر که دیدیم غیر از آسیا در گردش است
من از گردش چو نام روزی بی سفر شد
کتاب ودانه ام چون آسیا از هم جدا شد
کنک از گردش گردون غبار آسیا گردد
گر رسد روزی غبار خاطر ما میشود
تیرا پر و دایم خشد مرغ مابی به کند
تا قاتل کی دوزخ تسلیم یک گریبان را
خیم در یک ترازو سنگ با گوهرن
ز صدف در بحر آب از جای دیگر میخیم
خون را اندک صلب در هم
دشمن ما میشود در خانه ما بخت
کجا نحن تواند بند از کشت واکردن
قره هم که آفتاب هم از آسمان معد

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
 چاره سازان هم بکار خود غنی چهاراند
 یاری اندکس فی بنیم یاران را چه شد
 این چو نیست که در دور قریه بنیم
 البهارا همه شهرت را نگلاب و قدست
 اسب تازی شده مجروح بر یلان
 دختر از همه جنگ ست جوان با دور
 هیچ مهری نه برادر به برادر دارد
 فلک بر دم نادان دهد زام مراد
 فلک از رشک نگذارد بحال خود و محرم
 روشن زلال و شفق شد که فلک هم
 نگیرد بخت و نادان صبح فراغت را
 نمی بیند این آئین دلان هرگز کسی حسلن
 خواهی که کینج معرفت یابی را
 به لوح دلم بهین که همچون تقویم
 حاصل دانا از عالم ریخ بسیارست پس
 چراغ خویش گرم راه بر فلک بود
 چشم گرم مدار ز انبیا می روزگار
 طالعی دارم آنکه از پی آید
 در بد و بدخ روم بی آتش
 و ز کوه القماس سنگ کیم
 اگر سلامی بر من بنزد بستم
 به بصر روم به بختن خاک
 اینچنین با لایا پیش آید
 با همه نیز مشک باید کرد

ما

شغلی از

نیز از

برویش ننگو هر که ازین کاروان گذشت
 کی تواند بجای ز دسوزن بر خشم خویشتن
 دوستی کی آخر آمد دوستی ازان چه شد
 همه آفاق پر از فتنه و شرع بنیم
 رزق دانا همه از خون جگر می بینم
 طوق نرین همه در گردن خرسه بنیم
 سپهر از همه بدخواه پدر می بینم
 هیچ شفقت نه پدر را به سپهر می بینم
 تو اهل فضلی و دانش همین کنایت پس
 سبک از یکدگر سازد جدا بام توام را
 با خون جگر صرف کن این لبان را
 چو روز و شب حضور نیست با غم و دلت
 نمارد دست ظالم ریزشی جز خون غلوان
 و زگر دش روزگار گردی آگاه
 از نیک و بد زمانه گردید سیاه
 گر رسد چیزی بعد خون دل آزارست
 سر آستین زومی بر چراغ اختر خویش
 بهشدار میدهند جواب سلام را
 گر روم سوخته بجز برگرود
 آتش از تیغ فسرده تر گردد
 سنگ نایاب چون گهر گردد
 هر دو گوشش بحکم کر گردد
 خاک طالی بسنخ زر گردد
 هر کما سبک کار بر گردد
 کف از دانه بستر گردد

حدیقه

۴۹۱

بیان و انبای زبان

نسخه

نیم سنگ فلاخن لبیک دارم بخت نسا
 طالعی دارم که بر کارم گره می افکند
 مقوس کرد بار روزی ما آسمان را
 زانم دوست یا غصم دشمن
 بشور سخته مانیت چشمه زمرم
 ز دست طالع ما سار خویش سوا ایم
 دست طلع زانده خلق شسته ایم
 تا بچواه نونه کنی پشت خود و دوتا
 از فلک چشم ما رید درستی ز نهار
 کجا چشم باز دو در سپندم در گذر افتد
 صدف چا کند سینه چاک ای صفا
 فلک با مردم متناز خصمی بیشتر دارد
 از بخت سیه نیست کند اهل قسم را
 پیش این برنگان افسوس میخواند خلق
 هر آنکه از سیه میکند سپیدی فرق
 تا امید یی برود ایشکی که می باریم ما
 هم طالع سیدیم درین بارغ که باشد
 ز چار طاق غلام شکست می بارد
 چنین صبح پر ز خون شفق
 جو خود را بر ضعیفان آراید و گدازد
 فلک بجهک نگذردست تا ابد اران را
 چنان زندم که در شکست با کمان بست
 ای پیکر زرین که جهان گشته بسی
 خوشید گو که این سپهر غماز
 نتوان شمار که از جانی زانده را

که بر گوهر کس که گدوم دوزم اندازد
 سر جوتا سحر از هر جا که بیرون میکند
 دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد
 بچکس در زمانه بغیم نیست
 چو کعبه بخت سیه جامه ست بر تن ما
 سیاه بختی ما بهر مشک بو دارد
 از جان سخت خود بیکم سنگ بتایم
 هرگز ترا فلک لب ناسه نمیدهد
 کف دست ز طاق دل مانشینه او
 بهنم گره دکا ماتش از سپند افتد
 درین زمانه که گوهر شفا من باب است
 کمان اهل کند آواره بر تیر روی ترکش را
 بی چاک که دیده هست گت بیان قلم را
 بخورند افسوس ما ایم ما بر مانگان
 دلش دو نیم درین روزگار چون گشت
 ندق قارون میشد و تخی که میکاریم ما
 سهر پیش نگندن ثمر پیش رس ما
 میان چار محال با اختیار محسب
 چون بگردد که راست گفتار است
 مرغ را دایم برای امتحان بر نو نرید
 خود را بازی این پیرا تا شا کین
 که در صدف چو سفید آب کز گوهر ما
 آرام چو سیاه نداند و نشسته
 هر روز ز نام انگشت طشت کسی
 لیکن هزار شک که کند و یک قمار

نسخه

حایت نام

بیان و بانی لمن

دو صافند چو نقشند فلک به پلوم
 اینا شسته نفاق دین من رند
 بکند گردند و در لبه یکد گردند
 کسانند صدف دارند از در خوش شگینی
 هیچ آفت چیدن نمر خام ندارد
 ز بخت بد شود آن هم بصیرت و کمال
 گردش رنگ ست گویا گردش ایام را
 که گرد و سمره میل سمره خاک وطن باشد
 گرد هم گشتن شان گردش ایام بود
 چو میل سمره بود سمره وان قمر و ما
 پنجه نام از تنور شعله جوا بدست
 که گرد و سنگ راه خوشین آید گشتن
 که میخیزد غبار یا بخار گرد یکد گرد گشتن
 شمه آید چو بهم سبزه خوابیده است
 چون صبح بغیر از جگر پاک نخورد
 چرا باده پیمود و بجهنم خاک نخورد
 فی ذات سطر دارم و فی روی حاضر
 پای بوطن دارم و پای بسفر
 گوید که از سیاه لشکر نوشته اند
 سر نوشت همه گراز قلم تقدیر است
 تعظیم مصحف از پی حریف ملا کنند
 چرا با بکشودن کف پیش قطره دیدار
 جز گریه مراد را آستین نیست
 این سید وزی مدا و خانه تقدیر بود
 ز نس کا ایام با من کرد سیدی زیر سلیم

صدقیه

یو عینک از دوشی تو دوی بیان
 اینانی ماند در پی خور و شتر ند
 مانند طهار شتر این فرقه دون
 به ابتدای زبان کی میسر صد فریاد سکینی
 قابل ز جانی فلک آسیب ندارد
 کسی کو چشم آبی چکاند نیست جز دیده
 آسمان تمیید طالع ما نمیکند
 سافو نیست شوکت ز فیض بهختیا
 یو فاقیت گل دوستی اهل جان
 بود کشتور بخت سیه تک و دو
 روزی من میشود حاصل بخت گشتی
 ز مطلب باز میاید کس از صاحب گشتن
 بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل
 باغ با بختن چشم است عالم شوکت
 جز بختی کسی ز خوان افلاک نخورد
 تیری که شجانه گمان شده همان
 آن بی شکر و برگم کز درین دیر دود
 از بس مشردم لبان پر کار
 و بزم زمانه بخت خرف جنگ نیست
 نقد فرق میان خط یک کار نیست
 ما شاکر خلق کار برای خدا کنند
 بزرگان را فلک محتاج خود ان میکند
 ز بخت قلم حسنه است
 تیره روزی نیست امروز کی بدست
 منم آن حیوه که خامی به جان منم

الحی خراسانی
 شوکت بکلاتی

سید

سید

سید

سید

سید

چنان زهری بخت بدست رسد
بفشی ملامین که شکم می دزد
صبح گو در خاک خشن مگر دیگر مخاب
ایم تیرگی ز روز ازل داشت کو کیم
سخن این قدر چه بود فلک در دست من
در نظر با خوار گردیدیم از کس بهر
نیباشد نگین قیمتی را انقض و طالع
نیت امروز قدر بنیش و دید
اثر طالع بد بین که بهنگام شستا
سنگ ره گشته مگر کسب مضایم اکنون
این بل زاده در دو تا کم کردند
از چار طرف غبار دلسا چندان
کند در دیده مردم برنگ مر جانی خود
چون بندد عهد ما عیب است عیب
یادان جهان را همه از کز تا رند
با نیکو گر احتلاط چون بند قبا
از صحبت دوستان این دجلان
چون شیشه ساعت اندیو شسته ایم
کس نیست درین زمانه غمخوار کس
همون ماخن مرش سزای تیغ بست
صبحی چون شمع بر سرم آمده جان
این قوم بی بریدن یکدیگر
یک عمر با بنای زمان گردیدیم
بر سوی که بود بر تنم گشت سپید
.. همچو دندان شد یک نان تواند

که سوی خانه خورشید با چراغ روم
این سیم کاسه فلک از غم مهانی ما
تیرگی هرگز نخواهد رفت از ایام من
ما در زاده ام سر پستان سیاه گرد
فی عهد یار بودم ولی توبه بهار
ما قبت سنگین جهانی گوهر مار شکست
هنر کس که دارد و جهان گنایم میگردد
خشم محبت بایدش پوشید
وام از حلقه گر و آب بدریا ز بنیر
همو آب گرم طاق رفاری نیست
این هیچ عجب عجب تلاکم کردند
بر خاست که زنده و غیر خاکم کردند
درین دوران لبان شک کس که در شتاب
عیب جونی هم هنر سینه نو د
دیدیم تحقیق درین دیران ده
وارند ولی نمید خالی ز گره
رفری گویم اگر نگیری بگذاف
دلها همه بر غبار درد با چنان
نزد است که گش فشیو یار کس
هر کس که کشاید گره از کار کس
از هر مردم سردی انبای زمان
همین مقراض یکا دلند و دلبان
ما فور ز دم سردی ایشان چیدم
چون صبح آخر بریش خود خندیم
تا کسانیکه استخوان تواند

نقد و تحسین
بهر صحت
نقد و تحسین

نقد و تحسین
نقد و تحسین

نقد و تحسین

نقد و تحسین

نقد و تحسین

نقد و تحسین

نقد و تحسین

نقد و تحسین

نقد و تحسین

نقد و تحسین

حدیقه

۴۷

نفس خانی

رزا جان ایر
مهر آیدل
خانی

میر طاهر
نفسی
مولانا
نام علی
شیرین خان
خانی

زینت
نصرت
چشم
چشم

نصرت

زینت
چشم

یاران زمانه همچو دندان با شدند
بروند چو فیض عمری از پهلوسم
شکسته ست دلم از غم زمانه چنان
ای چرخ سخله داغ غلط بخشی تو ام
وز دست چرخ نقب زن اندر سرای مجز
امرو قدر گوهر و خارا برابر ست
چون در شام اهل جان نیست افتاد
فلک از اهل دنیا داده خود بایس گیرد
فیض از یگانه میجویم فی از آشنا
سپهر مردم دون را کند خریداری
دل جوان چرخ همان کش بندی زنید
بلائی جسم باشد چون نفس صاحب هرگز
نست فارغ در جهان از دست و پا گیر
نه از سپهر مراد و نه از زمانه پناه
اهل زمانه مهره شطرنج بوده اند
در نظر دارم از انبای جان هر اسبه
شاید بیند آنچه با کرد آسمان
انبای مجلس قدرند دارند پیش هم
چشم مہبت داشتن از سفره گردون غلط
ببایع و پیر و یار قبول بی نهریت
شب گهر را در نظر نمانست چندان قہمتی
شورش سخت نظر کن که جو موج ریا
ز بس شکسته دلم بشکوه و انگم
ناشنای مردم چنان که ز انم
ز بس یکدیگر آفت نباشد خلق عالم را

چرخ و انبای مان

بکجا چند جسم رفیق و چنان باشد
خندان خندان ز هم گزینان باشند
که آرزو خود و دهر در گرفت
معلوم شد که تازه بدولت رسیده
آری بهره قامت او غم نیاید ست
باد صوم بادم صیسی برابر ست
سرگین گاو و خنجر سارا برابر ست
چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد
چون صدف در بحر آب از جای نگر میخورد
بخیل سوی ستاحی رود که از زن ست
در نگدانش کواکب استخوانا سویت
در شہوار آری آفت جان میدهد
بحر سیلی میزند بر روی خود از دست جنس
چو طالع ست مرا لا اله الا الله
با هم خصوصی نه و سر گرم جنگها
عقل نیست که از کور عصای خواهم
از دود آه سدمه چشم ستاره کن
نہر روی گل کسی نقشاند کلاب را
مان نکل دارد آنهم صبح هست و شام نیست
کس بلندی سوزی ز بی نهریت
تیرہ بخشی قدر پاک نرا بسی کم میکند
دوری از من کند انگس که بمن یار بست
بہم جو جس بیدلم صدرا نختم
که مکن رخ آئینه نیز و انختم
نقشب میکند هر کس که بنید طفل تو لہم

صبر و تحمل پیشه خوار است
شعله اوراک را لازم بود بخت سیاه
جو فلک بر اهل کمال است مخصص
مردن کسب نکرده بلا حاصل کرد
آه ازین گردون کرم فطرت که میگردد
اگر بر آنچه آفتاب سنگ خورد
چو دست از استین بیرون کشد باز
نیست از خوشید و نه این غنجد گردان
بخون طافان چرخ سید دل تشنه تر باشد
درین حواری پر گوهر سعادت جستن از ختر
راحتی بی ریخ در اتم سرای خاک نیست
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما
پا بر جا میگذاری نشتری در خاک هست
ز ماطیست که با صد گره کشا خورشید
شکایتی هست که مردم نکید گرد دارند
درین زمانه که زانان شکر شکن شده اند
ز بس که اهل سعادت سیاه جسم شدند
چهره صبح بخوناب شفق پیوسته است
اگر نیست گردون راره در سم غلط بختی
نگوئی مردم عالم سراسر نشتر است
یکی پرسید زان شوریده ایام
ز هر چیزی که مردم می دهند
دنیا همه چیز خود با داد و ستد
دل روشن نداده و در وی غیر از شبنامی
شکو دنیا که زلفش باشد از طولی امل

دستمال هر کس بر دانه است
پیش پای خویش بار و خیزم از رخ
غم نیست از خسوف مه نام تمام را
قطره گوهر چه شود بیم شکستن
در سر شب هر که را چون شمع فسر میدهد
ز چشم سخت فلک آب بر ننه آید
کند و روی بیرون از دست آتش پیمان
ز استخوان بیگانه مانست این زبان غیب
سرش بنم کند خورشید تابان بر سنان ای
بدان ماند که موری دانه از مور دگر گیرد
خنده گل گیرهای تلخ دارد چون گلاب
کوفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد
شیشه های آسمان گویا که بر هم خورده است
گر مژدل تواند کشد و شبنم را
حکایتی که درین روزگار می شنوم
با استخوان کنند زندگی ها چه کنند
ها بسکند بد استخوان سوه را
هیچکس شاد نگردد که غمناک نشد
بطول استخوان بخشد شکر پیش بهار یزد
بستر آسایش ما پرده گوش کمرست
که تو چه دوست داری گفت دشنام
بخود دشنام منت می نهند
چیزی که گفتم از و عسرت بود
بسر شد زندگانی شمع را انگشت فلک
از کفن افسوس داند ابروی یابوسته

حدیقه مختصر حسانت عظیم الانعام اشعاع شکایت زما نهج وراضی بجان دل خود من ضیانت خلا

انکسوره رزق مکن پو تنگ حوصلگان
 اگر ازل ایانی میباش آفت را
 زحمت روزی نباشد بر دل روشنلان
 لکه وطن بتمام رضا توانی کرد
 شکایت بستم جوی نام جوان مردیت
 شکایتی که بگردون کنند بی هنران
 بکوش نیست روزی تن بهیم که در اینجا
 حبت آب را سکنده و شش کایاب
 نمی آید بکوش دامن دل بکن صلیت
 عقل دانگیر مارا روزی بسته است
 عده و شود سبب رزق گر خدا خواهد
 نشویند مخلوط عالم قابل اصلاح نیست
 سراز در پیکر گوهر برادری فردا
 روشنلان همیشه بسختی بسر بر بند
 کش بود هم از حکم قضا و ریشی در هم
 مده و بجز مستی لنگر تسلیم را از کف
 با گردش دهر و خلق پر شور و شش
 غاری که تمام مایه آزار است
 روزی اگر نمی رسد تگمل بستر
 بدو صاف ترا حکم نیست هم در کش
 بر جیتا تسلیم به نه حافظ

در گلو گریه گریه چون شودت دانه شمشیر
 که دندان میگذرد پیوسته انگشت شمشیر
 پنجه می آید برون از خون قیمت نان صبح
 غبار حادثه را تو میتا توانی کرد
 گلو شال پدر غیر خواستیم سپرست
 شکایتی ست که تیر کج از کمان دارد
 بچندین دست توانست دایم نگرید
 روزی بستمست ز کوشش درین سدا
 و گر ز من تردد بیشتر از آسیا کردم
 دونه هر گشت پستانست طفل شیر را
 خمیرایه دکان شیشه که سنگست
 وقت خود مصلحت مکن طلاق نیافتش کند
 اگر چو رشته بسازی بویج و تاب اینجا
 در سنگ زندگی بسر آید شرار را
 بجز آتش از چین بر چین بویا دارد
 که بچینی که بایر و زنی سوج خطر گردد
 کاری چو نداری چه غم ست از ضرر بخش
 در باغ غلله تا تنی پا بسرش
 روشکر کن مباد کنین هم تبر و
 که هر چه ساقی مار بخت بین امانست
 که که سینه کنی روز نماز بستمیزد

52

۶۸۴ فرغ از سخنان ملکید رضا

مکن ز خصه شکایت که در طریق طلب
لکثون ز بدان کار پذیرد اسخام
از صفو دست راست آغاز کنند
ناید گوشه‌ای و دهر شیار اهل خلعت را
هوش است که سرمایه صدد و دست
و جیه می‌کنند مرغان فساد
از چرخ همی نالی اگر بخت ناری
مردی بین که بلا را ز خدای می‌د
طعن این همه بر چرخ جفا پیشه مزن
عیب است ندست جهان زایل جهان
در ریاض زندگی عنایت از شاخ گلست
صاف دل نکلین نیکم دور زگر و حادثات
صاف دل را از گران جانی کجا نقصان
گیریم کفک هدم و دمساز آید
یاران موافق ز کجا جمیع شوند
مرد و اگر پریشان حال باشد عیبت
ناکسی گر با کسی بالا نشیند عیب نیست
نارادی در جهان باید ز شمع آموختن
صاف دل کی چشم می پوشد ز گرد چاه
بیلی کز ستم خارجش نکند
بهین سپاس که مجلس منور است بنار
تو کن پیر و دزمی تا آفتی نه سپینه
میزد به اسباب شادی هم چه نیکو کار
در واریاب هنر اچاره کردن مشکل است
نجان بی چشم بستن کی شود راحت نصیب

شعبه‌های از:

طالب بنی

الطلاب

«ارابیہ جوہا»

ملفوظات

خزرجاہی صفوی

میں نے سب سے پہلے

مجلس شورای اسلامی

...

میں نے

میں نے

10

برآوردید سید انکه ز منتهی تمسید
 دستوچنین ست کتاب عظام
 برصغیر دست چپ نمایند نام
 چو بدین کلام لیدن اعضا بوش آید
 فارغ بال آنکه از جان بجز دست
 هر چند که بیضه از قفس تنگ ترست
 بی طالعی غلط ز تنصیر پر نیست
 تیغ را بر سر خود بال ماسه بیند
 با دست زبان سنگ بر پیشینه فرین
 شاخی کشته بر و قیسه مر
 گردنی کو با تسلیم و رضا نمیشود
 جای آید تیغ در آب روان حلوم نیست
 هر گویا نکلند گرچه کئی دریا بسنگ
 ایام نشاط و طرب و ناز آید
 دین عمر گذشته از کجا باز آید
 قدر مصحف کم نگردد و گر سراسر دست
 خس بود بالای دریا زیر دیا گوهرست
 سوختن خود را و بزم دیگران افروختن
 روز میدان چشم میگردد چهار آینه را
 هنر آنست که هرگز سخنی گش نکند
 گرت چو شمع جائی رسد بسوز و سیار
 بنگر که نخل موین باک از خزان نذر
 پیاپی چمن چمرده گردد ز عصفان پدید
 صاف نتوان گذر آب گوهر ناصاف را
 باز تا باشد نه بنید دیده روی خواب

بیرون زد و در وقتی هنر خویش
 چون تیسری ز صد گزشت سالان میخیزد
 در طرقت کاندکند حادثه نقصان
 با یکدیگر خوشست نشاط و غم جهان
 بسود و گرم جان غلظت جو را منی شد
 صفای دل طلبی چشم از جهان بر بند
 با سفالکان طریقه تسلیم حکمت است
 ضعیفی نیست از اهل کرم پر گشته بخندان
 فخر چون رخسار کار تو بکشاید در روزی
 تا چشم دو ختم ز جهان نیستیم فزود
 بود در اضطراب از اهل عالم که کامل شد
 میرسد روزی بهر کس در خویمت ز غیب
 بود در آستین فیض سعادت که بر ورت را
شعوت بیا در غم روزی چو خورم
 در ملک رضا ز غم زبان سایه بیدست
 از بلند دست عالم شکوه کا و نعمتی است
 در تعلق کوه آهن در شمار سوزن است
 خواهی شود در کین پس بهن تر
 بر غیر و غم ز جهان گذران
 دهن جان اگر وفا می بود
 یک ذره اختیار در دست تو نیست
 تدبیر کجاست و تقدیر چه نقشه
 که کار تو نیک است تباه تو نیست
 تسلیم در صاف پیشه آن دشاد بزرگ
 شکر است که در این رضا دم نزنه

طافس است بهر گنج و بهر خویش
 گوهر غلطان صدف را و سنگ روان
 یا قوت چو سائیده شود دقت رجس
 ریزند ازین بشریت شیرین گلاب تلخ
 قام عمر ترا آب سرد و نان گرم است
 که زخه است که بجا خبر ای آید
 پیش آیت اگر دلیستی نمیده رود
 که هرگز پرنساز و کانت گرداب را دریا
 ز سنگ آسیا در گوشت این آوازی آید
 سوزن برای دیده و امیل سر بود
 طبعیدن در میان حلقه اعضا شمع ل شد
 کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز گس
 چو برداری ز عالم دست خود مال ها باشد
 چون پخته شد شعله در آک نای
 سر تا سر این باد یک خار ندارد
 تیغ این همواری از سوزان ناهموار است
 در جود سوزنی هم سنگ کو آهن است
 که عرق چو رشته بصیر و تاب ده
 بنشین جهان بشا و کامی گذران
 فوت تبو خود دنیا مدی از دیگران
 لیکن معقول فطرت پست تو نیست
 در دست تو هست لیک در دست قوت
 ورنیز بدست هم مقصود تو نیست
 کین نیک و بد جهان بقدر تو نیست
 زنگونه که گفته نه مردی نزنه

بکند به

بکند

بکند

بکند

بکند

بکند

حدیقه ۵

۵۴ بیان غزل سخن و صبر و توکل

گل را چه جان مست که چرخ از کمال
چرخ شکوه کند بر کجاستک ظریفست
بر چند زبان شود دشمن انگیزد
نتوان بر موج آب دست زد و زد
آدم از کثرت پریشانی
آدم آمد سله حرف هر سه جدا
نیشود دل پاکان در حرف بدشگین
سخنی پذیر باش که گردد سفید رو
کاهش تن لازم روشندان قناده است
بفوت مطلب چیزی مشو غمین ز ظلم
ز قسمت ازلی سر نیتوان چمپید
تقصا شخصی نیست پنج انگشت دارد
دو بر دیده گذارد و آن دو بر گوش
کز بر چه سازد و چرا می شکند
جای بی شکند کاسه بر سینه دریا
بشکب و گزند زان جز انگیزد
بل دست زدن موج و گداز انگیزد
سیکند جستجو جمعیت
نشود جمع تا دم میت
ز عکس زشت نیفتد بر روی آینه
هر دایره در دهن آسیا شود
روغن از مغزست دانه شعله و راکدا
ستاره می برد و آفتاب می آرد
نصیب کرد هارا با سخنان محتاج
چو خواهد از کسی کار می برد
یکی بر لب هند گوید که خاموش

مستغنی ساز از لوث افلاس و احتیاج اشعار در ماده فوائد

نبدل سخن و تحصیل معاش و احتیاج

هر چند فلک گرم عداوت گردد
روقطره چند از عرق سحر بریزد
آنکه روزی بی تردید میرسد فساد است
نشانید آشنای گشتن بمطلب ریخ نامیده
نگردد و چون قلم صاحب سخن نه تراشیده
نشانید صاحب نام نکوشد ریخ نادیده
دور ریختن سحر است کلید در روز
دوری نزنند که ریخ راحت گردد
شاید عسرت بدل بعشرت گردد
چون نکوشش کلید رزق مازنده است
نگردد و چون قلم صاحب سخن نه تراشیده
نشانید صاحب نام نکوشد ریخ نادیده
دور ریختن سحر است کلید در روز
شیر از کشتی غلظت زیبتان بدراید

واسطه وصال محبت مذاق جزو کل اشعار الیه صبر و توکل

حدیقه

تاکید بر قناعت و توکل

حرف بیکاری گردن روزگار پیش را
قناعت کن بنان خشک تلی آرزو گوی
در جو چون گریه میگرد و دگره
نمندی چون سیر شبنمست بر خوان وجود
کاشخی که چارصل پراز میوه و گلست
بانیستی قناعت کن که سنی
بطلب میرسد جوابی کام آهسته آهسته
در خشک سال آب گهر کم نمیشود
قانع انگس که قیمت چو صدف میباشد
چو صبر نیست صیقل دلهای بقرار
گر شوی قانع در رزق تو و او خواهد شد
توکل پیشه را روزی بیت خویش باشد
آرزق خود بدانست رسد چو آسیا
قانع شود بر خویش کن راه طلبا
بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد
سایه پرورد قناعت بود آرزو معنی
ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم
قانع شدم ز لذت دنیا باند بکے
هر که آئین قناعت بود شملت و دین
خوشا صافی دلی روشن روا بستنی
اگر بید سنگ بر سر خور چون آب
گردیده ام بجای خود بهمان خویش
بگذر از قناعت تشنگی اگر کم باشد
زبان قانعان و حرف طلب کی بهم رسید
ز زمین لغت الوان مخور قناعت کن

به ده روی تو کل ساز کار خویش را
که خواشماهی الوان هست نعمتای الوان ما
از قناعت دانسته و اینهم ما
بی نیاز از بخور و آب این گوهر مرا
دست ز کار رفت به اهل تو نکست
بنیوا گردد چو پزیر شکر شود
زور یا یکشد میاد و ام آهسته آهسته
بخل فلک بخل قناعت چه میکند
لقمه اش چون در کیدانه بکف میباشد
چون آیشاد آب بآئینه میرسد
بر شکم شکلی که نبندی آسیا خواهد شد
کد انگشت خود کوک چو بنود شیرستان را
دائم خوش دار زبان سوال را
آسدرق است بجای نتوان رفت
نود از شرم زبان در ته دندان گیرد
بر پیش گر گس ظل ها بنشیند
بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم
خواب و خویش چو مردم چشم بود یکی
بکند روزه اش از سنگ بپزند شکم
که از هر چیز در دل به نیار
فرو برد بر دست خود ندارد
قانع چو گندم بدو گشت نانی خویش
کل و نا بهم رسیدن پیشی حکم باشد
لب خاموش باشد چون بهم نیست شکم
چو ماه نو بدو انگشتان قناعت کن

بیت
صبر
توکل
نعت

حقیقت

تا یک صبر قناعت توکل

نظر بجانب دنیا نمی کند فاداش
 رزق را روزی برسان مقدار چای واد
 در ابل جهان بود قناعت گفتند
 بگر که خور و نظر ز یک پستان شیر
 چون صل بر خون بگر خور و صبر کرد
 ز نعمتهای شیرین تو کل
 آن کو بقناعت آشنا شد
 وان کوره حرص و آنکه پیجو و
 بقناعت بر که خوگیر و تو بگر میشود
 نعمت خوان قناعت دیده لذت میبرد
 بچشم شرف گمان عزیز تر باشد
 و زقرتر از که استقامت و فیست
 مانند صدق اگر قناعت باشد
 مکیه بر تقوی و دانش و طریقت کافریت
 پیش ما چیزی گرفتن با توکل و شمنیت
 اگر خواهی که اند منزل مقصود بگیر
 شکار نعمت دنیا نمیشود قناعت
 شویم ز لوح دل چو بافتش آرزو
 چو بته شکر قناعت لب سوال مرده
 شد از فیض قناعت لذت نعمت و یوشم
 کامران سریر مطلب شد
 کنی مستحضر صد ملک سلیمانی با شکله
 بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود
 کسی که مشغول کارش بدست خدا بدست
 از اضطراب کار همیشه شاد

خدا چو بکشد استخوان گوشت را
 خوشه را بچندین شکم و دهان یک و اند
 مادر ز اوست حرص و در طبع است
 در دست بگیرد و سر پستان در گد
 زیبای کلاه گوشه اقبال می شود
 شکم بر پشت چسبیده است مار را
 منظور فقره من قناعت شد
 مقهور تیغ من قناعت شد
 چون خشک و تر باز و قطره گوشت شود
 شیرینی نقش پا و ارم است همان مر
 هر آنکه ساخت چو گوشت آب و طعم خوش
 هر روز تلاش رزق بی انصافیت
 یک قطره آب بعد سالی کافیت
 راه او که صد بند دارد توکل بایدش
 ای در راه او
 بس بود که در دوستان گاهی خبر بد گفت
 مدد از دست خود سرشته راه توکل
 بی زحمت قناعتی کسها نگرفت
 مشق قناعت از قلم استخوان کنسم
 زبان بود بدین فقره حلال مرا
 حکم زد و دیده از خوان کرمان بچو یوشم
 هر که او مکیه بر خدا دارد
 چو غایت گر بندی از قناعت بر شکم گلی
 گریه قطره و پیریا چو رسد باز شود
 خیال فاسد و چون بر آب تصویر است
 سبیل اندوختن است که دریا نمیشود

مؤمن

انسانی بود
نام مری
فردی با هر

امام و بی بی
نام مری
قناعت
مرا بیدل

عزت

نعمت
سحر

بخت

ما زوئی
نعمت
خات

ما حسن
ما حسن
ما حسن

حقیقه



صفت صدق

نمیتوان تیرد و عنان زرق گرفت
 نصیبت گردد چون صدق زرق از ساریند
 صبور بی فیه و زی آمد
 صبور ای امید آرد
 بصیر اندر صدف باران شود در
 بصیر از دانه آرد خفته بیرون
 بصیر اندر جسم یک قطره آب
 اگر بخشد لای چون صدق شوی قانع
 نه غریز تراز کعبه ای لباس پرست
 نه غما و زرق بر راز بق مرا اندر نصیبت
 بصیر مشکل عالم تمام بکشا ید
 زلد تنها بریدن لذتی دارد نمیدانم
 قانع کسیکشد بکش خاک هم درست
 بی نیاز از آب خضم عمر و روشی دراز
 تنورت گرم باشد بهر خو رشید
 نذر و چشم احسان از خسیلان بهت قانع
 دلیل مسالک خیر و ثوابی کم و کاست
 شاعران را راستی توصیف است

از کجی افتنی بکم و کاست
 گل ز کجی غلاد و آغوش یافت
 هر کس لوای راستی افراخت شد بلند
 سرود نفس خزان ماند بجال
 بسوگاستی دل ادا بیت کن که میاشد
 جاده سدر منزل جمعیت داد استیست
 راستی را نتوان داد و بیکلف ز دوست
 از د جهان راستی اگر راستی
 پیشک از راستی این فوش یافت
 بالانفین جلد حروفست زین الف
 راستی را بخود بیم زوال
 عصائی آنبوسی بز میل سحر احمی را
 چون بدون افتد خط از سطر پیشان میشود
 شام ز در کان مست غم باز و ما

شاعران
 و زوایا
 فنی
 و زوایا
 و زوایا
 و زوایا

لا اله الا الله صفت عجبش و منع غفور
 زینلی بیکلار و هر که این عصا دارد
 میکند از اشک انجم چرخ شست و شو
 چو صبح مشرق خوشید شد که یکیش
 بر زبان ستیجا را بنوازد و دل است
 راست که نشان چون خدگش بر رخ جاد
 راستی پیش میرود همه حساب

حدیقه که
 بر آشی زلفک پیش میستوان افتاد
 صادقان را میرسد از عالم بالاد
 بصدق هر که بر او دهم دل صائب
 را از اندر استی فواره سان ستور نیست
 هر که چون یکان ندان او بود بدل سیکه
 یادگیر این سلوک را از عصا

یادها بیا
 فصلی از انبی
 ۱۰۴

واسطه نجات احوالک ناخشنودی خدا اشعار و بیان نیت

در نوع ذریات و اقبال آنها

کاین زر قلب هر کس که دهی باز و ده
 چراغ دلش را بنا شد فروغ
 یعنی از ناراستی حاصل شتابان است
 ای شمع بنیدیش و نگهدار زبان را
 همین زلفظ دروغ آمدست معنی راست
 بدانند اینکه در دعا قبت هزار بلاست

و هیچ پیش بنام میلا صائب
 کسی را که گردد زبان دروغ
 شمع کج در سوختنها زود آخر میشود
 خاموشی پر دانه کینند کار خود آخر
 دین بهر مکرست دروغ دال دروغ
 خرد چو آخر لفظ دروغ بنید غسین

صائب
 سموی
 شفیعی
 صبر
 توحی

باعث افزایش تو قیر زمره ارباب خج و شوشه اشعار ترغیب

عجب ششی و کم دشتی دیگر این منع خود بینی غرور ط

پوش چشم خود از عیب خلق و بیان باش
 سوم چون بارشته ساز شمع محفل میشود
 که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشند
 ترا که نیست ملاحظه بر نه پوشیدن
 اگر چه صورت مقرر فاضل و امداد گریا بنه

کدام جامه از پرده پوشی خلق است
 دوستی با ناتوانان مایه روشنند نیست
 پوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب
 پوش چشم خود از عیب و مان صائب
 بگر نیستی هرگز نمی افشند مغروران

صائب

ای و قلب کمال سرگرم شتاب
 هر چند عجب است با تشهر بنگ
 رسوا شود کسی که سخن چین بود سخن
 زینار این مباحث ای غافل با چشم حسین
 ماکر کسی صاحب طبع کن زینار فاش
 ز چشم عیب بین مبی غایان ترمی باشد
 سرخی بازیر دستان باعث شرمندگست
 نیست شهرت طلب آن کس که کمالی دارد
 شد از زبان شیخ مراد شن این سخن
 ابای رود گار ره نکس میستند
 مر این نکته روشن از زبان شیخ محفل شد
 رشته نظاره خود بین کم از زنا نیست
 ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پشیمانی
 هر چند که در قول و فعلش تبه است
 رسوا شود آن که میدرد بد و کس
 چو کوه در تیغ است سپیدی او
 بسین حقیر کسی را که شیخ در شب هر
 لاف نسب مزین که جو آیتند در جهان
 افتاده را بچشم حقارت بسین که خاک
 دیده پوشیدم زینک و بد گمان من فرود
 و دینی است عیب اما من احوال انبیا
 عیب است بزرگ بر کشیدن خود را
 از مردم دیده باید آموخت
 و اشکن که بخت شکن نیست
 در گوشت خاطر غریزان جا کن

و صورت کسی عیب معنی در لب
 دارد بر لبان عیب خاصیت آب
 بر جا که غامد است آبش بر لبانی است
 چون مین و جنبش آید گمانداریان شود
 صد زبان گواشت چون کشت مویش
 بنوشان چشم از عیب خود را عیب تو کن
 آید و ریزد چو گرد و شیشه با سافان
 بر گز انگشت نادر باشد چو بال
 چون شیخ میخور و سر خود هر که سر کشید
 آینه گر شود و جهان خود غامد باشد
 کمی آرد بیایان سر گشتی بالانشینان را
 چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان گزینست
 سر گشتی که بر حرفی طعنه خواهی گردید آخر
 برداشتن بد و زکارش گزینست
 ز قلب بر آید و محک و سیه است
 کسیکه شیوه افتادگی شعار نبرد
 بر از عصای بلند هم گزینست
 از مینو شدن از عوی دیگران
 چون سر کشد غبار دل بهمان شود
 تا اگر فتم روزن این خانه را ز شتر است
 که هر کس را که می بیند زیاده از خویش می بیند
 و جمله خلق بر گزیندن خود را
 دیدن هر کس را و ندیدن خود را
 بگذر ز خودی ز قیاس رستن نیست
 در زهد ما گواشته چشم نیست

بسم الله الرحمن الرحیم
 بسم الله الرحمن الرحیم
 علامه محمد
 عبد الله الحافظی

حدیقه ۵

۴۶

صفت عیب پوشی و منع عیب

ماه چندان که از اید کلف رو شستن است
بل خلق را بخوبی بر دشمن است
تعظیم همه حسرت خود دشمن است
ز بالا سوی بستی هر که می بیند بر اس آید
غبار از خاکساری حسرت بوج تهنج آید
توجه دانی که درین گرد سوار می شد
عیب از خلاف کند چه تنه امیل را
باری یک رشته جمیع دگر گدسته را
عیب گو دل کند بی پرد عیب خویش را
رشته بی قدر سر در گوش گوهر سیلند
جامه از قطع نظر بر برده ام بر قد خویش
چو جامه بر سخن هیچکس مدار انگشت
تف بر روی فلک بروی خود دست
پشت بام دو بالا صدای پاگردود
که هر که بی هنر افتد نظر بر عیب کند
عیب همه کس پوش قبای بازین نیست
نزد صاحب ادراک نگاید داشت
انچه همچون موج دائم در پی بیکد گیریم
این غرور و خود پرستی باقیست
آن بت که ز پندار شکسته باقیست
که کار سگ بود آهو گر فتن
دیدن عیب خویش تن هنر است
چشم بد خود بعیب کس باز کن
خود را تو درین میان انباز کن
هر خرد را کسیکه چو عین است دید

خلق را در خود مانی عیبها پوشیده است
کبر و نخوت نه از خود را شستن است
خلق عالم تمام آت هم اند
ز خدمت بیشتر بازند صلابت خاکساران
جواب از سر بندای پیا ل موج میگرد
خاکساران جهان ساحت است سنگ
با چشم کم بین که ظاهر ذلیل را
تا توانی تا توانان را بچشم کم بین
عیب مردان فاش کردن بدترین عیب است
شرح حال تا توانان را شنیدن عیب نیست
عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام
سماه رو شود آنگه عیب بین گردد
بر بلند ان سخن بسوی خود است
زاد ج به غرور دنی رسا گردد
کمال صدق محبت برین نقص گناه
آینه خود باش صفای بازین نیست
جای دادند خرد را سرت تا دانی
من یک اصل عیب با بود عیب همه
تا کسر موی در تو هستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم
تا شد نکته گیر آو میت
هنر دیگران ندیدن عیب
اندر ره حق تصرف آغاز کن
بیزول بر بنده خدا میداند
ماند نور دیده عزیز است در نظر

مردمان
مولا سیدانی

مردمان
مولا سیدانی

مردمان
مولا سیدانی

مردمان
مولا سیدانی

مردمان
مولا سیدانی

مردمان
مولا سیدانی

مردمان
مولا سیدانی

مردمان
مولا سیدانی

مردمان
مولا سیدانی

حقیقه

مقدمه

صفت عجز

ملک پرستم کم سبزیان عسکری
ای شیخ اگر صحبت افتاده رسی
سر پرستم کم سبزه هم خاکساران را
عجز و زده قابل سوز و گداز نیست
خشم است خوردن من و عیب است پرستم
سادت از دل شکسته طلب
زعیب کس نمکتن شد تیر کعبه طلب

یوسف غلام کس بخودین نیشود
باری بکن بجشم حنارت درو سپین
که این خیار دایمان هم ست نزد کست
این رشته را سوز که چلیدن در انبلیت
این ست از زمانه لباس تقدیر مرا
درین خرابه بغیر از ما نمیکشد
خطا پوشی لباس حق احوال است پندی

بلند ساز پائیه تمکین و وقار اشعار صفت خالصی انجمن

پیش از باب تواضع تواضع تو ده
نرمی جان ز دست سخت گیران بی توین
مانبری جان ز دست سخت گیران بی پریم
عبادت بی همان نیز خاکساری نیست
غلام میشود و در گفنگو هر کس که کامل شد
هر که او را عین اقبالست پیشی بر زمین
توان از چوب و نرمی کرد اسیر خویش هر کس را
خاکساران مدد از عالم بالا بایند
خاکساران از بلای آسانی ایمن اند
زیباست خوی آتش او لاد بولس را
نیست کسی بی عالم بهتر از افتادگی
رتبه افتادگی این بس که شامان جاویدند
فرو نیست دلیل رسیدگان کمال
خواهی که دستدار تو گرد و جولان دیر
کرده ام خاکساری جمع افواج اعتبار
کجاست بلند کردی افتادگی

نزد محبوب همان به که کنی پشت خشم
نرمی تو بخبر گز کس نمیکرد خانه مور
بیم سخت نیست چون در قطره های آب را
به از دغوی عزیزین بود تیتسم ما
که دائم بنید باشد بر دهن هینای پر می را
چون نه و خورشید نو چشم عالم میشود
کتاب شمع دائم شعله را از نجیسه پاک باشد
گد را میکند از روی زمین باران پاک
ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام
تو این تو ترابی باید که خاک باشد
قطره نمیرسد و گوهر از افتادگی
سایه بال همارا بر ستر افتادگی
که چون سوار نمیزد رسد پیاده شود
چون نخل بر اثر تواضع خمیده باشن
خار و یواجم بال هیچ دامن نیستیم
از طم چون حرف افتد و کنارش جا دهند

بماند از

تکبر خاکساران روشن گردود است
 زودمان ترا داده اند آسپاس
 نیست ناقص اکالی بهتر از اظفار عجز
 بر فرازان جهان خاکساری نیست
 سخت رویان، انجمن خوش توان خلوت
 بهر تار سبزه بهار سازی خویش را
 بین که میکش استاده برشته سلام
 در دیده جای مردم بهوار میرسد
 چو خاتمی که بر دهن عجب موم فرو
 بهواریت به پیش عزیزان کند عزیز
 خاکساری پیش کردن، هیچ میدانی که نیست
 گیرم که تمام مصحف از بردار
 سر را زمین همی تنه هر نماز
 از کبر مدار هیچ در دل هو
 چون زلف بتان شکستگی عادت کن
 ز عیب آزاد بینا نشیند
 نشاید بهر خود بود از سر زور
 خود را پسند و دل پسند همه باش
 عاری ز لباس بازیگر باش چو مجلس
 بهر جا تو اضع است دلیل غایت نیست
 زمین چون از تو اضع خاک گشته
 انا تو اضع میتوان کردن مسخر عالمی
 نقص دولت نیست از برگد انجاستن
 کلفت زوای سینه و دلهما تو اضع نیست
 گر همی خواهی که بر بالای چشمت جا دهند

ناظر علی

اضحی لانی

رئیس

رجی

یاری

سوی

بر

زبان باد بهند مردم در چشم تو شیار را
 که سازی بلام تو گفت و خود را
 دستگیر ناشنا از دست بالا کرد دست
 گوهر شهوار را اگر دست میس است
 قند باد چشم شکست از چوبه نرمی خوی شیر
 میتوان در یک چشم از حد و حد شکست
 فردی کن و از جمله عزیزان باش
 چهل رشته صاف شدنگ چشم سوزن است
 زدم چو به درستی بلند شد تا جم
 چون رشته صاف شد رنگ جان گهر شود
 مشت خاشاکی به چشم دشمنان افکند نیست
 بلان چو کفی که نفس کا فردا رس
 آنرا زمین بند که در سردار رس
 کز کز بجای نه نرسیدست کسی
 تا صد کفی هزار دل در نفس
 که عیب خود به چشم خویش بیند
 به نیکی احوال و اندر بدی کور
 نقصان پذیر و سودمند همه باش
 بر خاک نشین و سب بلند همه باش
 تیغ اصیل را بچیدن توان شناخت
 غبارش سدمه افلاک گشته
 خاتم دست سلیمانی همین پشت و قامت
 جاکند در دیده گرد از پیش پا بر جاستن
 از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد
 در تو اضع همچو ابروی تیان بچشمه ناشن

مفتی

729

صفت عجیب

فی مقیم کعبه و فی ساکن بختانه باش
 سر بلند بی هر کجا کمتر سلامت بیشتر
 خاکسای سر بلندی راز سر در اگر در دست
 میان خاکسار بیا بود پروانه عزت
سعی خاکسار را که در عالم است از
 در گشت خوشی گوش از غمت از غمت بدین
 خجایت هر که چون مهر با غمت قرین بند
 منزلت خواهی مدارا کن که در فواره آب
 فلک گر از تو اضع خم نبوده
 فلک سحر زت ارساند مرید پیچ خون شو
 بی تو اضع کس نمیگردد و عالم سر بلند
 خاکساران را دران درگاه قرب گیرست
 خواهی عزیز و هر شوی خاکسار باش
 اگر بدولت چهار کی رسی داسنه
 تا گشتم پست اوج اعتبارم رنداد
 در آفت خانه دنیا با باغ خاکسای کن
 بین بر تبه افتاد کی که قطره ابر
 هر که شد خاک نشین برگ بر پی اگرد
 میتوان که دن نبری جای دولهای بخت
 کعبه بسیار دقیق ست سخن پر نازک
 از زبان نرم صورت می پذیرد کار سخت
 سرفرازی اگر داری طبع کسب تو اضع کن
 ز قیض خاکسای مذمب نقش قدم ادم
 نصیب آسمان از کشتی خند بقیر ارباب
 تا که گشتم افتاد خاکسار ای

بهخو خورشید فلک خاک در بر خاندش
 باد نتواند ستم بر سبزه نو خیزد
 فی خصیر و خشت گردان بستر و بالین
 که میل سر مندی قدرت که گزافه دان فیه
 که باد شهر موری گشت خوش سلمان را
 بر سرخوبان دهندش با گل از پا شکست
 اگر بر چرخ چارم وقت پیشش بر زمین باشد
 اوج گیرد آن قدر که زخودش زل یلند
 سرفراز همه عالم بنو دس
 که هر چند او ترقی میکند سر بر زمین از
 خاکساری نخل فعت را بجای نشسته است
 سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی
 دروید باز سر بر زمین جاست سنگ را
 بر پلطم شکستن شکستن خود را
 زردبان بام من افتاد و دیوار شد
 زمین بود و پاشد بلای آسمانی را
 به جوافه و دریتیم می گردد
 سحر شد و انچه با خاک سری پیدا کرد
 رشته از سجده ای خود حط و گوهر و
 دامن عجز بدست آرد که ملزم شکست
 خانه نقاش کوی را بهوئی می کشد
 با بروین که جابر چشم دارد از امید نما
 بغرق هر که پا زد جادویم در چشمش را
 زمین آراهدارد و فیض خالی اینها
 خورشید جهان را در هشته رسنا

五

نہیں

زیب

مذہب

مختار

[illegible]

۱۰۰

برای

10

2. 11. 2014

۱۰۰

خاندان

1

✓

۱۲۸

۱۰۰

الحمد لله

۱۰۰

والله اعلم

مناقصہ

بسم الله الرحمن الرحيم

١٤٤٤

حدیقه

نظم

فوائد سفر

دوای تنوعی
اسلانی بطنی
فایده

خود را بهر که سخی چیزی ز خویش کم کن
ز بهاران کی شود سر سبز سنگ
چون ماه نو جان تداضع دوتا شوم
کمالی مردی دلاور انگلیست خود شکنی
خلیست سگانی که بزنی بری و به
سرنوشت دوازگون را راست می ساز دنیا
کنار هم گیر زلمه و صفای وقت به بین
میان زانادگی بردن بساق عشق راه
چون ماه نو تواضع از خوی خود کنی
بود راه نجات اهل ایمان جاده پستی
خاک انسان که صدر جادار و دویم
گفتند ترا کجا کجا کردن صرف

خواهی که از توان تو کس در هر عهد
خاک شوتا و بدیت گل رنگ رنگ
گر نه سپهر بوسه زند بر زکاب ما
بیوس است کسی را که این صتم شکنند
با قامت چوسه و کبر خیمه بهش
نقش معکوس گلین از سجد میگرد و جوت
که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر شد
دولت با بوسه و زری میشود غلغل را
آفاق را بقدر دوتا میوان گرفت
که باشد خاک بل اصحاب موسی گل بوا
بر چهره داشت گرد و عجزش ز قدیم
آهی زد و گفت در بنای تسلیم

انگلی نخستین و فازر و کار اشعار موضح فوائد سفر و شهر و دیار

سفر

سه به از فیض سفر ایام پیش گر دید
نیت ممکن چنگی تحصیل کردن وطن
شود عیار بدو نیک در سفر ظاهر
در وطن گرمشیدی بر کس با سانی عزیز
هر که باند وطن است نکند آزار مل
موی چون لاله سر جلگه و دشت بید
بهر دره بیکال آدم خاکی ز سفر
قدر مردم سفر بدید کند
تا اینک اندرون بود گوهر
بلند نام نگر و و سیکه در وطنست
دخت گرتو که شوی زجای بجای

صیقل تیرگی بخت جلائی وطنست
خامی عنقه کما از جوش دریا کم شود
یکبخت تیرگی و راست تابود و درش
کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی
پای گل اندر چین داتم پرست از خارا
میش غمت مرور ای پسته میدار چون
میشود کاسه گل ساخته از گردیدان
خانه خویش مرد را بندست
کس چه داند که قیمتش چندست
ز نقش ساده نبود تا حقیق درینست
نرخ از کشیدگی و بی بلای تیر

حدیقه

۴۸۱

بیان کار سفر تا کوشه نشینی

نیست قدری پیکس راه رو یا خوشی
نگردد بی سفر هرگز کمال مردی ظاهر
هر جا که رود عزیز گر و د
گوهر چو زکان خود برون شد
چون خیره ز پیشک برون شد
بلادر آستین بسیار در گوشه غول
مرد کامل در وطن هرگز نمیکرد قرار
قدر مردم کی فزاید تا بود اندرون
آب تا در گل بود آبست در میان آب
نفس کی خیر گیر تا نیاید از دهن برین
چون ترک وطن کند حسد و حسد
قیمت بودش زیاده صد چند
در جوش فتاد لیک رقیب
که کل ماه شایع بیرون از دل صد بار می آید
سیوه چون پخته شود لذت شایع میگردد جدا
د صدق قیمت نباشد گوهر از زندگیا

دلیل از امان عشرت کرنی لشعرا بسین کاره سفر تا کید گوشه نشینی

بیا سب

غولت گزین کتاب باین سهل قیمتی
کوشه گیری آبروی عزت است
مرو بخانه ارباب بی مروت و هر
دره خانه خود هر گدا شهنشاه است
کلید کوشن فردوس آن کسان دارند
آبرو را اگر طلب داری مرو از جای خوش
جز گوشه قناعت ازین خاکدان نگذر
بید باغان ساز بخاندن صحبت مست است
در گوشه این در پند از بهر گوشه گیر مست
رضیت سیر جهان میخواستم از عقل گفت
و کیش با تجود عنقا مقام نیست
فدا کر زخم زنده مرهمش از غولت نه
گر تو خواهی از خدا دنیا و دین
بچشم شب قدر از بهر مستور شد
اسم اعظم را بخشیش

در دامن صدف چو کشد پاگر شود
قطره در حبیب صدف گوهر شود
که انج عافیتی در سدی خوشیست
قدیم برون منه از صد خوشی سلطان اثر
که در بروی خود از کائنات می بندند
اینچو گل را در چین آبست و باز انیت
غیر از کناره هیچ نخل جهان گم
بیک شربت... نشان فخر و شرف است
دامت بخت خلق باید زده اسم حبیب
اهل غفلت را سفر از یاد مردم فرقت
در قیام نام نماند اگر از نشان گذشت
نه تی دست خور و خون چو نیاز آید

بیا

بیا و الدین

خزلق از دم عالم به بین
لا حیر از پای تا سله نور شد
بسته روی برکت سما کیمت شش

خوشی

حدیث

۴۸۲ صفت موفقت با حباب

غزلت آمد گنج مقصدی سزین
غزلی بی مین علم آن زحمتی ست
نیز بود این همه به دا ختن
بر نیاید اگر از سنگ نمید آتش
سیاه روی عقیق از جدائی مین ست
اگر شدت هوس دهر ایستاد غزلت شود
صاف طینت را حصای عافیت باشد طین
در خانه خویش هر که پیوسته نشست
در بهشت افتد و گرد روز غم تنها برند
یک طینت کامل از تنها نشینی میشود
بر گنج قناعت چون گنج عافیت بنشین
طغی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است
از بهار گنج خلوت نمید بد بوی بهشت
که بر آید ز خانه تا بیاست
چیزیکه داشت سعی تمیدست سبط
گر شود گشته گیر چون ابرو
این همه جد و جهر حاجت چیست
مهر ز دست گریه گوشت گیری زان
بر کس که گنج انچه شدی

نامر علی

غنی

فردی و غنی
فصل کاشی
عافیت
سیدم غنی
شوک

برخی

مستقیم
را حکم

لیک چون ناله و کلام آید قسری
در بودی ز برای زهر آن طعنی ست
جله را در داو ادل با ختن
گوشه از دست مره آب بقادر طنست
کیود جیره یوسف ز زوری و طعنت
که در پرداز دارد گوشت گیری نام خفای
در صدف تابست گوهر این از جنان طنست
نقش چو گلین در همه جا بنشینند
نیست در عالم بهشتی بهر تنائی مرا
قطره گوهر از ره غزلت نشینی میشود
که کیدم تنگدل بودن به بگرد برنی ازود
مایای خود روان گشتیم و سرگردان شدیم
آدم ست آنگس که بندد وین از بهشت
هر که چون دیده صاحب دید سه
پای شکسته بود بد امان فرو ختم
بر سر دیدمان شاندست
انچه روز بیت میرسانند
که مویای پانی شکسته دامن ست
کی به کس چو نقش پا بنشینند

مؤلف قلوب لوفان کینه و نفاق اشعار یک صفتی طین

الو ش کینه و توافق از یک گیر حسن اخلاق

باصاف دل مجازله با خویش نیست
سینه سلیمان را عیار کینه نیست
نهر کس کشت لک آینه خوب خود کشت
گل نداشت چشمه ز نظر مشید

نسخه
تبریز

روشن گهران را بنود مجز عن صند
 از عله نورست قبا صاف دلان را
 غدار حاصلی با سینه صافان کاوش بیجا
 در سینه ای صاف نگیرد قمار غصم
 جوشن کشتان نباید مرد را روز صاف
 نشود شکوه گره در دل روشن گهران
 کلفت طبع ندارند نمان صاف دلان
 توان از چرب و نرمی که این خوش تر کش را
 طایع بود از آفت گیتی دل روشن
 قوت بازو نیاید بی صفائی دل بکار
 عمی که بعد شود شغب میگذرد
 مانند تسلیم ز کاغذ مهره زده
 دل صاف اگر از انجام کار خوشتر باشد
 ز تار کاسه طنسبورد و سنی آموز
 چنین کشاده بود در لکسته را مرهم
 بر کردار دوست اندر خوئی نیک
 دانک خوئی بدترین حال دوست
 سینه صافان را خبری که بود بر چهره است
 زیاران کینه برگز بر دل یاران میماند
 فروغ ناصیه دولت از صفائی دل است
 توان از سینه صافی شدیم خوشتر چنان
 صاف شد چون بل بود آینه رودی یار را
 با صاف دل کسی را یاری برتری نیست
 سکودت پاک طینت را صفائی سنجیدگی
 طبعی هر جان که بسازی کجاست

از خط شعاعی ست زبان هر دینج
 از خط شعاعی ست زره پیرهنج
 ناخن چهره آتیه را نتوانی آشفتن
 زده و از بساط آینه اسباب بگذرد
 میکند یک سینه صافی کار چار آینه را
 دو کوه سینه محال است نمان دارد شمع
 درد در شیشه شفاف نایان باشد
 که تار شمع دائم شعله را زنجیر باشد
 از برق زبانی ز سر در من نه را
 تیغ تار و زنگ باشد برگ بیدی خیزد
 روزش همه آفات شغب میگذرد
 گردل صاف ست بی قصب میگذرد
 که عینک باشد از روشن منیری دومی را
 به دوست چو گزندی رسید نالان باش
 که هست محقق نکو مویاتی بر دم
 گرچه او تنهاست با تنها بود
 گرچه با تنها بود تنها بود
 اندرون خانه آینه ای گرد نیست
 بروی آب جاری قطره باید که نماند
 جلای نقش نذر از نقش مهر بیشتر است
 شکوه چون صاف شد پیراهن با دام میگذرد
 کی شود همه عکس خود را مانع بوئی باب
 بر خاک می نشاند آینه آسمان را
 که خاکستر چراغ خانه آینه میگذرد
 یا چندی که از هر عالم بگذشت

صفت موافقت با حباب

صفت موافقت با حباب

صفت موافقت با حباب

صفت موافقت با حباب

صفت موافقت با حباب

صفت موافقت با حباب

صفت موافقت با حباب

صفت موافقت با حباب

صفت موافقت با حباب

صفت موافقت با حباب

صفت موافقت با حباب

چنانچه
علم

جدید

۴۸۴ مدمت عناد و مین نبودن

ز آب آموختم و در هر رسم آشنایی را
که در هر رنگ شامل میشود بگویم مطلقا را
صاف دل با همه کس مومن و مومنان بود
در آئینه بروی همه کس باز شود
صورت نه سست سینه ناکینه از کسی
آئینه هر چه دید فراموش میکند
سینه صافان را تسخیر میکند بشیاریش
خنده بر آئینه کردن ریش خند خود بود
بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب
هر که سازد هر چه میسر بی عبادت حق را
چون قفل اگر زنگی گیری پیشش
هر که از دولت از تیغ جانگر دور ریش
دادند چه صورت کمان ابرو را
نغم این آئینه چون آب هم می آید
در مل صاف نماند اثر تیغ زبان
آفر آئینه ببالین نفس می آید
روی گردان نشود صاف دل ز شوخ خوش

ما من از پادگان عرصه نواب زبان اشعار نیست عادت

و عناد و پند مین نبودن از شرفها و دشمنان *

چنانچه

چنانچه

چنانچه

هر چند تا فل کند مین مشوار خصم
نتوان بر وز دشمن تواضع جان را
بر تو اضعای دشمن تکیه کردن ابله است
بنود مغل تواضع دشمن بجز گزند
مردودیم دشمنی اگر چه چنان بخش عالم را
چون سر کش بر سر فلان ملک و مملکت
سکین دل بست هر که بظلمت
ز تعظیم و تواضعهای هم پیش صاحب
عذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز
خشم گوهر اگر حریف ملائم گوید
چون شود دشمن ملائم اختیار از کف ده
آنکس که خیال بخت جانی دارد

پیوسته بود سوی کمان پشت نشانه
قامت خم نماند ز ابل پیران را
پای بوسیدن از پادگان دیوار را
پا بوس تیشه افکند از پاهای را
که میرد آتش اردو شیشه آب بجای افتد
که کمان بر خویش خواهد کرد آتش هر که افتد
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را
که خرم کردن صیاد آفتاست مرغان را
که چون پیوسته گردد و مور با هم بازیگر
استخوان نیست که در رتبه پنهان بیکر
که با در پد و باد شد آب زیر کلاه
ز آئین نظایر ستارگان دارو

الم

چو هسته چو مقرر اضحیٰ نبود مکره در دل گریه ز دوزبانی دارد
 پر خدر باش چو شد خشم قواضع پیشه بیشتر کار کند چو بخشم می باشد
 چشم و لیسوزی نمی باید دشمن داشتن استین کی پاک سازد اشک از رخسارم

نیز است
 در دوزبانی

افزون سازنجیه اصول و اشیاء صفت سخا و باب سخا

نیز است

نیست تا پاک از غرضها و سخاوت سونیت
 سخاوت با سخاوت پیچان کن
 کریم سائل خود را غنی کند یکبار
 دشمن خو نخواهد اگر کوه با حسن سازست
 خطه دولت در پریشان کردن بیم و دست
 کریم دوست که خود را بخیل میداند
 چو دریا گردد و تمیدست هر گز
 مشو ز نمار در دولت ز حال و پستان غافل
 کرم باهل کرم کن که از رعایت ابر
 دین بساط کمالی چو یب پو نمی نیست
 مباحش کم زنی خشمک در چو انفرادی
 گند شستن از سر گنج و گهر سخاوت نیست
 ز نال خویش با حسن تمتی بردار
 در قیامت سپهر آتش دوزخ گردد
 نه گانی که مانع شوند از حاجت را
 دولت ز دستگیری مردم بیاورد
 از بزرگان در صواب بخواند
 آسایش دو گیتی تفسیر این دو حقیقت
 هیچ همتی چو دست دهند
 یاز آنکه که زید دست تواند
 در دهان بی سبب و دشیدن

در کمال نامیم در نشانم نیست
 که با یک شهر احسان کرده باشی
 دوباره لب نکشاید صدق ز ابر بهار
 هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
 مداحان رشته شیرازه این فقرت
 عزیز دوست که خود را ذلیل میداند
 کی می که در راه سائل نشیند
 که این خواب گران باد و ات بیدار باشد
 محیط روی زمین را ز من احسان کرد
 ز دوستان الهی قبا در یغمدار
 اگر شکل نقشانی نوا در یغمدار
 کرمی از سر آوازه کرم جزییر
 مشو ز گنج بنامی چو مال و مایه
 از درم نه رسد اگر برب بانی زده
 بچو از آستان خویش میزند دولت را
 فاضل محل این جفاغ ز دست و مایه
 حال نل پرسیدن محمد سلیمان خشت
 باد وستان مطلق باد وستان مطلق
 روز و شب با مشرب نوشیدن
 از آنکه که زید دست تواند

ما

یا طعام لذیذ را خوردن
 من نگویم که بهتر است چو بود
 بکنان راز غم عزت نیند
 چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان
 نباشد کار ساز از آنکه بدن کار خو حاجت
 سنی به راحت همایان کردن غنچه شست
 کارگره کشا نشود در زمانه بند
 مانند گل غنی گره کیسه باز کن
 از بهره خویش گریجا بردار
 در راه سلوک دستگیر تو شود
 با خلق بخلق زندگانی میکن
 کار همه کس برار از دست و زبان
 گرد نه نظر خویش حقیری مرد
 مردی بنود قناده را پای زدن
 در کشاد گره خلق مکن کوتاهی
 آن شاه سخا همیشه و صاحب دل و دست
 دانی که چو داد بساکی خاتم
 به پیری گریختن چو کی محتاج عصا گردی
 بستان ز خلق خام و بد و بخت و در عوض
 هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد
 بر خاک مشکسته بود دستش بگیر
 عدلست که بنیاد ظفر با باشد
 جوهر است که پرده دار هر عیب بود
 جانی جا بل گمان داری که دنیا مال تست
 آنچه خوردی ز حق سوزان آنچه بگری خاک

یا چون لباس پوشیدن
 و توانی ز من نیو شدن
 در مراعات خلق کو شدن
 تو همچو باد بهاری گره کشا میباش
 بخاریدن تابعدار احتیاجی پشت ناخن
 بشنود گوش از برای خواب چشم افشانا
 هرگز کسی ندید در انکشت شانه بند
 تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند
 هر گام از دو فائده مابردار
 آنرا که در خاک چون عصا بردار
 نیکی همه وقت تا توانی میکن
 و آنکه بنشین و کامرانی میکن
 در بر سر نفس خود امیری مرد
 گردست قناده بگیر ی مرد
 همچو ناخن اگر از دست تو بر می آید
 کز جوهر عیمیش مگر خصم شکست
 یعنی که بده هر چه بر آید از دست
 ز با افتادگان را در بوانی دستگیری کن
 که سر گرم خوش معاظمی چون تو باش
 آئینه خویش را جلا خواهد داد
 بشنود که همین کاسه صدا خواهد داد
 ظلمت که موجب ضرر را باشد
 بخل است که سر پوش هنر را باشد
 غافلی غافل نمیدانی چه در دنبال تست
 آنچه میماند زیاران آنچه دادی نال تست

غنی

افضل لایق

ز غنچه پیاپی

جایگزین

نظای

چشم

شرف مرد جو دست نگر است بسجود
 قیمت فیکر و بید مسیحا نیست و سکر
 کرم بر خیزد در عالم عسکریست
 یکی پیش از توقع کام داد ن
 چو شایهین ترا گوهر که رخت در نظر دارد
 زینک و نظرانی مرمت در رخ دارد
 قرض از کرم کن که وفا پیش گرفته است
 روح احسان نیکند صاحب کرم را منصف
 گر چو گل سلطنت تحت چمن مبطبی
 شمرایه مردمی کن کم
 چو خورشید قیامت اگر یکبار چرخ بر
 سودای کریان همه سوخت که نسیان
 از احسان میشود صاحب کرم را اولاد افروز
 روزی خود بخورد و هر که درین عالم است
 خوشید صفت چنان بنوی در عالم
 ز سائل شمولیت آرایش و اباد و پادشاه
 سائل از تواضع پیش می آید کرم اول
 در ره همت نباید بود شیشه کم ز شمع
 از روز بخشش از پی فردا بهمانه ایست
 سخاوت پیشه را آوازه تحسین عین دل
 میکند بیدار احسان دولت بیدار را
 نمیباشد نشانی غیر درویشی که میان
 کریان با تو کرم با احسان پیش می آید
 بر نفع همان در آب و آتش می رود
 شایه می آید بجای زلف در آشفته

و انکه این هر دو ندارد و حدش بر وجود
 یک و بد در نظر اهل کرم هر دو کیفیت
 کمال است و در دو چیز است
 دوم بر خوشیستن بهت نهادن
 ز بافتا دکان را با در دست از تنگ برآورد
 حیات بخش گل و خار بچهاران بخش
 مانند قرض روزه ادایش گرفته است
 میتوان گفتن که دریا شد ز شرم ابر آب
 ز بدست آوردن از گریه صد چاک انداز
 کز مرد نیست نور مردم
 کف محتاج گردد سیاهان بر کریان را
 گوهر عوض قطره ز دریا نستاند
 بلی هر چاه را آب از کشیدن پیش میگرد
 واسطه شوخ شامهت کرم دشتن
 بیرون چو روی جهان سپیدش شود
 که دندان طبع ز کرم را شانه میگردد
 مرا این نکته روشن شد زخم گردیدن مینا
 که زبانی دیگران سوز و سدا پانوش را
 دولت کرم بنهاده عدم پیش خانه ایست
 ان دریا که می بخشد و چین چین دارد
 طبعه میسازد سبک مغزگران گمیده را
 کافش زین می میسازد آخر دست و پا
 نماند چشم ترسانان در ابرو سیاهان را
 خولک گرینی قوت از هر دو دست
 آشتی یاناد در ایام پیمانی هر دو

ز بافتا دکان

کمال است

ز بافتا دکان

نماند چشم

خولک گرینی

آشتی یاناد

ز بافتا دکان

نماند چشم

خولک گرینی

آشتی یاناد

ز بافتا دکان

نماند چشم

خولک گرینی

آشتی یاناد

ز بافتا دکان

نماند چشم

خولک گرینی

آشتی یاناد

بایست که در این عالم

حقیقه

۴۸۸

صفت جود و سخا

بنیان نمی نایم چون غنیمت ز رخویش
 بگردان شکر ساق در حقیقت منت است
 بخواه اهل سخا بر جانب اهل طلب
 نظر کردن بدرونشان بزرگی را بیفزاید
 چون زنده ز کار خویش بی بهره مباش
 پیوسته چاره باش در امر معاش
 از برای نفع مردم گر کنی جری دوست
 تا توانی مخلیق اغیار مباحش
 تقصیر کن در قدسی یا سخن
 هیچ دانی که مردم چه چو بود
 روز ذلت فردا سخن کردن
 بدول اهل سخا جود کجا بار شود
 هیچکس هست ندارد و چه سوزن جهان
 بهمت چو شود سلسله جنبان سخاوت
 گشته اهل کرم خالی بنگر دوز جو
 حفظ دولت در پیشان بگردن هم در دست
 بنده باد بهار اتم که از راه کرم
 دولت ز دستگیری مردم پیا بشود
 حمایت ضعیفا مانع پریشانی است
 اهل همت جان دهد پندانه سان در کاخیر
 همت اهل کرم از تنگدستی تنگ نیست
 نهال دستگیری دستگیری باهی آرد
 دست دعا بود سپر ناوک قصه است
 دور دستاران را احسان باید کردن بهمت
 شایکار کشایان لعل خاطر نیست

چون گل برای جلدی اسم کن ز خویش
 زانکه گلین با یکبار است از گلین بخش
 وقت رفتن غنچه در وقت گشتن گلست
 سلیمان با همه شمت نظر نامه و باوش
 چون تیشه بسوی خویش دایم تراش
 چیزی سوی خود سبک کن چیزی مباحش
 روزه خوردن هم مسلم بر دامن تپاست
 در خانه دار و گیر بیکار مباحش
 بیفایده بهنج نقش دیوار مباحش
 کاه قدرت غضب فردا خوردن
 سیم وزر بقیاس بخشودن
 نیست بر شمع گران نور چو بسیار شود
 با جود تنگ چشمی پرده پوش عالم است
 چیزی که بسائل نتوان داد جواب است
 ماه نوشد بدرد و نور متزبان کم نشد
 با احسان رشته شیرازه این دقیرست
 غنچه را در استین پوشیده ز می آکنند
 فابوس این چراغی ز دست دعا بود
 و گرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست
 شمع خود میسوزد و بجای دیگر روشن کند
 آب فواره ز بستی غم میدار و بلند
 نماند بزمین هر کس که کور بر اعصاب گیرد
 در کار خیر صرف کن اقبال خویش را
 در نه هر نخلی سبزی خود نرسد آکنند
 گره چکونه کند جا برابر دی ناخن

دافع بلاای عدو بت کرم ال شعا فدمت بخل و حرص ال

چه سود قریب کریان جنیس طبعان را
 بهین بس سحر ز قهر خدا برای جنیس
 چون صدف هر کج بدرونه دمی باز کند
 کن سوال که چو صدف ترا ازین مجرب
 و طلب سرگرم بودن بی نیازن اتبست
 حرص را تشنگی افزون ز زر و مال شود
 حرص را نکند لغت دو عالم سیر
 بیشتر اهل جان مسک ز دولت میشود
 تو که در دل از سامان خود آزار دارد
 مخور فریب صلاح از تو تکران ز نمار
 ز خشک مغزی این منغان عجب دارم
 ترا ز جان غم مال ای عزیز بیشتر است
 ازان ز دامن مقصود کوتاه افتاد دست
 می نوازد ساز عیش اندم که طامع یافت تو
 طامع که بیک حرص گردد و راهی
 ناردن ته خاک رفت از طول امل
 ای بافته در ذکر خفی دام پیوس
 خواهی که دولت کشاده گردد چه جابج
 مشکل بود که رفتن چیزی ز تنگ چشم
 ز شرم انکشت دارد و در دهن مصل
 خرمش تهن شد که اگر گرس گرفت
 آخر ز پر خوری شکست چاک میشود
 که لب سوال مخفی پیش مسکن کشای

که سوزنک اندیشیا بود ز نگرشست
 که فقر وار و دواز مرد فقر فویدست
 گریه در آب گریه غوطه زند خشک لبست
 بر کشادن لب و امن گریه بخشند
 بد فایده برب از تجار عرض طلبست
 چشم آینه کجا سیر ز تمثال شود
 همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
 قطره اگر دید گوهر از یکدین دور ماند
 نقد فلس بر اندام مایه خارا دارد
 که روزه و دشمن غله فروزان است
 که خون مرده خود را بنیشتر بخشند
 علاقه تو بدستار بیشتر است
 که پیش خلق دراز است دست حاجت ما
 باشد از پائی گرس سحر ارباب تا رنگبوت
 در سخی عیب می کند کوتا می
 تا بر دانه درم ز پشت ما می
 مرغ است گشته گرفتار نفس
 در ترک هوا کوشش نه در حبس نفس
 نگرفته است بجزیه ز سوزن قبا می
 سرستایی که رفتن هم گدا می است
 دانه بر باد چون در شمع آتش گرفت
 آچند چنان که بانی دل بر آید
 که ترسم از دشت لغت ز بزم گریه

بناهی

بانی

۹۰ ندمت بخل و حرص و احوال

خداوند فایده آخر از آب گویا نه
 تا کسی بدبختی از در حشوق
 چون مرده شطرنج مرد فایده بخا نه
 چشمه خورشید هم محتاج آب غنیمت
 اگر خاست بدستی بنده رستگ
 بدندان طبع ز نهار نشا عقد لهها
 استخوان ریزه بود دانه سنگ استگ
 استخوان دندان نیگیه دمان مار را
 که معنای طیس چیزی را بخور آهن نیگیه
 چو رگ زن تا نر چو دخن مردمان نیگیه
 چون تو دندان طبع گندی سخن گوی دست
 کج از دست بخیلان خاک بچه میکند
 از چکیدن باز ماند قطره ناگوهر شود
 دام ست همین معیصل پای کس را
 ز نهار از سوال مرغان کریم را
 که چو کبیه ز راز بر دیگر سس دارد
 دشنام میدهند بسا تل غنیمت ست
 بیوده مهر بر لب خاموش میزند
 رشته را بر گز گلو از آب گوهر تر نشد
 آکس برگ او تواند غرا گرفت
 شد سیر و سرمه تا او از مردم گرفت
 آبتیت که از جاده بغیر بال
 که مرا حریف گرفتن بر زبان افتادست
 کی دهد نورار کشد نقاش نقش ما را
 جزو حالت تنان به خیر ان بدند

حدیقه
 دانی بین از حرص گشتن دست از جان شست
 فسج نه بسلین فضل ندید
 سبلی بخوری تا ز کعبه ایله زان
 در جهان نتوان نشان سیر کجی یا حقن
 فغان ز دست بخیلان که خون این مردم
 بر کس امکان بند نقاب عرض مطلبها
 نفس بر می برد از سختی روزی لذت
 بهره مندی نیست اهل حرص از مال کس
 نباشد مردم صاحب طمع را بهمت عالی
 دنی را کار بی سرچ کسان سامان نمی یاب
 گرچه از افتادن دندان شود گفتار ست
 هیچکس چون ز را سیر مردم مسک ساو
 بهمت درویش از نعم شدن کمتر بود
 پابند بوس حاجت ز بخیر ندارد
 بر سیه رسید فم دن سنگ البهیمت
 ز جمع مل ندانم و لایا مسک چیست
 با خستی که لازم از آب دولت ست
 حیران مسک که برای چاک کبیه را
 مرد مسک بهره در از جمع سیم در نشد
 ساز و بخیل دشمن خود کاینات را
 چشم اگر داری بین عیب طمع پز نیست
 کامی که براید ز خیلان نظر ننگ
 آنچنان دور از طمع گشتم که یسوع جوش
 مسک ذاتی حاصل ساخت خود اگر کریم
 بجا دار ای ملای احسان ندهند

نورکن

شعاعی از

ناصری

عابدی

دخه

حیجی

سبب

زیرا دای

حدیقه

نکته

۹۱

تغیبات معاش و خدمت

این طایفه سوختنی هستند
 سجدۀ آدم نکردند البیس از فرمان حق
 تنگ چنان هم نماند چشم فارغ نیستند
 لال اگر بلب نماند چشم بر پشت
 کی از جمع زبک چشم بر مسک
 دست و دل باید فروخ از جو و ماحیل
 بخون دل بست آورد و کس فل دنیا را
 سزند چون حرف خواش از لب گفتار ما
 در کینه هر که ز زلفش نشد
 دستی که بر نگیزد از پافتاده را
 لغیم زاده چون منم شود از و بگریز
 بر کس بی زرق گرچه اندک پوست
 باسگ نشود های هوس بر گز
 دل آگاه ز تحریک هوا آلوده است
 لوح دلی که آئینه راز عالم است
 باقی چنان چه سازد نعمت روی زمین
 قارون ز بار حرص بدوی زمین نماند
 هم از کودکی مرا جبهای حرص است
 زمین جنبه فردایان دنیا را

میکند که چشم بخود انبساط
 موری آرد و چشم دایم به حق داند را
 ز حرص شهر شهر این قدر نمی گردد
 کسی از سخوردن کجا سیر گردد
 تنگ چشمی میکند سرگشته به خیال را
 اگر چون غنچه بکشاید بنی ریزد ز رایتش
 میزند سیلی شکست بنگ به خسار ما
 چون کیمه طساب در گلو شد
 چون تین غالیست بکار تا بگردن
 که مستراح چو پر گشت گنده تیر گردد
 از قلع تا حرمین فرستاید و بست
 هر چند هوای استخوان در سداوست
 نیست از باد خطر تنگ سیلانی را
 حیف است این که تو مشق هوس کنی
 خاک نتوانست کردن سیر چشم دایم را
 دلوگران سبک بته چاه میروند
 که در مد ساگی دندان بر آید
 تشنه از طناب قهریق بنام خیر
 همان تیر که دست بی کرم در زمین شد

نکته

صفت

نکته

لا امل

آمرستفا و اولی الامر کم بحبوا انظم اشعار بیان تلاش

معاش و غریب خدمت صلاح و احوال

تاوانی ای سپه خدمت گویند تا شود اسب پیروز

محدثه ۴۹۲ در بیان سیرت نکشیدن کسی خطا

بنده چون خدمت مردان کند
 به خدمت هر که بر بند و پیمان
 هر که پیش صالحان خدمت کند
 خادمان را هست در جنت آباد
 بنده از آزاد و مردان زود میگردد
 بی نیازم بای حق روزی که دامن فشانند
 مرد دنیا را از اسباب قلع و طره نیست
 چونی اگر که بیدگی به بندی سخت
 آنرا که زور بازو و کسب هنر بود
 قرب رسد در آن برای خاکسار که گیت
 هر که خدمت کرد او مخدوم شد

برنا عتاب

عالمی
 غایت نام

لا اعل

حصول امنون ساز هر زو اشعار در میان تائید منت کسی که از انبانی مان نکشیدن مخطا

هنرمندان عالم را سگ بینه
 بگو قاف رفتن پا بر آهنه
 با تشنه اندرس و رفتن گویان
 بنده از رخه در فو و کمران
 بفرق سر نهادن صد شتر بار
 ای بر جامی آسان خود بید
 از نم احسان کس دست طلب آفرین
 از نم احسان کس دست طلب آفرین
 از نم احسان کس دست طلب آفرین
 از نم احسان کس دست طلب آفرین

در جامی

نخستین

حذیقه

دائم جو انم از مرد و هیت کس
 جستواز بهر روز سے باعث شربت
 ز جام و بهر زهر خور و ن
 بدست حاکم و پادشاه خود
 زستان و بیابانای مملکت
 تا بستان ز گرمای مفسر ط
 بچندین مایه نزد اهل تحقیق
 مده و بهر جهان آبروی خود ز نهار
 آبر و بجا بناید ریخت تا گردی عزیز
 در خط آبر و ز گهر باش سخت تر
 ز تاج بادشاهان نام تخت خود سازد
 ترا دام هرگز ندارم تا با جسان کسی
 مرز پیش خیل آبر و ی خود ز نهار
 لبی که ز مرمره خواستن بود سازش
 آبر و یک قطره آب است چون از پرورخت
 اهل هست را نباشد تکیه بر پانوی کس
 با کمال احتیاج از خلق استغنا نموست
 هست اگر سلسله جنبان شو و
 گراز هست نبودی اهل دل را پای عالی
 نزد خویشان ز فقر و فاقه سال
 زانکه محنت کشیده میگفت و
 اگر بیرون کنی از بیروانی مال مردم را
 ندارم منت از کس منت باندی خود دارم
 با هیچ سخا پیشه مبادت کار سے
 در روز نکو چه کر بان گلا ر

بهر ناز سینه کس خسته نگذرد
 زین خجالت آسمان گشت و دارد و زبان
 بتلقی جان شیرین که اسیردن
 بزم دشمنان در شیشه کردن
 جواب از شدت سربا فشرودن
 میان بادیه لب تشنه مردن
 به از حاجت به پیش خلق بردن
 که این گهر با زین قدر و سخته دارد
 قطره ناچیز را این شیوه گوهر میکند
 کین آب رفته باز بناید بجوی خویش
 کسیکه هم گهر با س آبر و دارد
 آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا
 که آب تیشه سزاوار نمی بی ثمر است
 صدای ریختن آبر و است آوازش
 پای ایوان عزت و کم از سیلاب نیست
 خیمه فلاک بی چوب و طناب است
 باداران تشنه مردن بر لب دریا شست
 سورت اند که سلیمان شو و
 قدم پادشاه خورشید کی بودی بیچاره
 باش زنی بر رخ و محنت خویش
 محنت خویش به ز منت خویش
 خطی بیانی از بهت و حاجی رو نر باشد
 جو مردار یک آوی خود و جوی خود
 منت کشی که هست سنگین
 سایه بر نفیست

بهر ناز

خسته نگذرد

سخت

ظاهر دهر

نامرئی

فقر و فاقه

صفتی زنی

شخصی از

عالم

سایه

بی نیاز من را از حفظ آبرو و آنا و دوستی
 بارست بر غی تا بد دل آزادگان
 منت خشک است از خاطر آزادگان
 قبول بر تو احسان کن
 کند ریش کدو را در چشمش
 بود روشن شدن را به تنای زلفت طمان
 بر آینه در بزم سکندر آب و نان از خود
 چو پاشی خانه آینه را آب از خانه افتد

دلیل معیذیل کشور خیر الاوصاف اشعار صفت عمل و نصیحت

عدل بانید پادشاهان را و داد
 شاه را بیود از طاعت صد ساله عمر
 ز تاثیر عدل است آرام ملک
 ملک از عدل شود پایدار
 هر که درین خانه شبی داد کرد
 حل تو قندیل شب افروز زیست
 آزار عدلش مالی گردند گشتار
 قدر کیساعت عمری که در داد کند
 که از عدل حاصل شود کام ملک
 کار تو از عدل تو گیرد قرار
 خانه فردای خود آباد کرد
 مونس فردای توامد و زیست

ظلمت زدای عذاب بیشتر بر روز محشر اشعار مانع ظلم و ستم

چون غیران بجز از کار مباش
 ترسم که ز چشم اهل بنش افتنه
 حاصل دشمنی غیر تا سف نبوی
 شکسته شیشه دل را گو صدق نیست
 شود و مرشاهان عاجز فوار
 هست چون اجزای عالم در یک آفتاب
 سخت گیری با گرفتاران ندارد عافیت
 نیست لباب ستم را به از زرق طلال
 بنیادهای وقوع مدار از ظالم
 سرشته هر کس که و بازار مباش
 چون ظل سر شک مردم از آرایش
 آسای سببی دست نسانید به هم
 کاین بد تقیامت بلند خواهد شد
 بگو تا چه دست ظالم در اندام
 آتشین به چه افشانی چراغی گشته
 نیست از ستم ان را بی سبب بخیر
 تیغ دامن آب در جود و چون بخورد
 که غلظت لک را به چشم ستم دست

در بیان عدل

معدی -
عاقبت
مردمان
فصل کانی
رازم

همه چون محبت آتش شود آتش شود
گشته گشتن محبت بدولت نیست
بهر نور یک گشت عمل نکند
تبع چون شکست خنجر میشود
شمع میسوزد و نور غده ز نور را
بر خنجر ناخت که خود هم فنا شد
عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را
میخورد خاطر غاری که دریا بشکند
نیش هم در دندان خود که از غرور نیست

استغفار غلامان ظالم کند مطهر را
خلا پیش از بدان را از پلوی درخت
نبرد بره زبانه وخته خود ظالم
زاده ظالم ستمگر میشود
خانه ظالم جو ویران شد چراغان شود
با مردم فدا دهن دشمنی که برین
بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم
از شکست دشمن خود دل آید
دشمن کون نخواهد سرشت بدهد

نزدان بیک
روز افزون
زمانی بپودی
کلیه
دا اظم

انیس و قات اضطرار اشعار صفت هفتاد و نهم

محبت روشنفصیحان کور را میا کند
ز قرب لاله از یاقوت رنگین تر شود
بها مغرور دولت کند استخوان را
محبت یاران یکدل کیمیای دیگرست
ز بهر آن موافق جدا نباید شد
ایمن است از سوختن آتشی بختان بود
دلسوز هم شوند رفیقان چو تار شمع
انصاف که بود ز صبا میتوان شنید
لطیفه ایست که از بهر خود گزید خدا
گفته ام حرفی که نباید بآب زرفت
آنچه باشد بساط آزار باشد خاک را
خاک در صحن میشوی که ندارد آدم
گسلد چون تار از طنبر گردد و میو
رفته را نهوار کویر کرد و هفت

اختلاط دیده عینک را حروف آموز کرد
باز هم محبت شایسته آسیری نمیداشد
بود کیمیا قسرب اهل سعادت
مرد را هر چند تنهایی کند کامل عیار
پرید وانه ز خرم بخت بسیار افتاد
محبت بیکان خسیان گواهی شست
روشن شود چراغ هرگز زانها ق
مقصود محبت ست رنگ در زنگی
متابار روی ز هم محبتان که تنهائی
نیست آسیری باز هم محبت کامل عیار
هر چه حاصل گشت کس باز فیض محبت
طالب محبت معنی نظایر باید بود
پاکش از بزم بهمنان اگر خواهی فنا
محبت بیکان خسیان گواهی شست

باز از صفت

خارجی

تبع

عاجز

نزدان

نزدان

اختلاط پاک طینت را نیکو کن
 بهشت نقد اگر هست در جهان یو یا
 خضر و صحت ز نفس نیست کامل را
 صحبت جنس کامل را سازد بدینا
 اگر چه از یکسان نیرنگ را
 آینه که با چرخ آشنانش
 صحبت اندر جوهر قابل کند تاثیر و بس
 صحبت اهل نظر دل را مصفا میکند

آب که گوهری کند دیوار غامض را
 بجز سحر جادو و دستان نینا
 ز آب بحر نیکو و آب گوهر شور
 نفی غفلت کجا ناخوش بود کافور را
 در ریاض آفرینش حشره کلد است ام
 فی الحال بصورت طلا شد
 در نه شای گل ز بوی گل چراغ دم شد
 نور گرد و قوتیا در دید و چون جانی کند

در این
 در این
 در این

ایمن ساز از مخافت هر آفت اشعار مشعر مضرت صحبت

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند
 هر مرد که بازماند بخواهش نشن
 بنگر به زنگشت که در چرخه دست
 بجز دوری ز چرخان نشاطی که طمع دارد
 مکن باد و دستان از آشنائی اختلاط افزون
 نادان همه جا بهر خلق آیدند
 با مردم زشت نام همراه میباش
 از صحبت خیر مرد نامزد شود
 صد سال اگر شعله زود آتش
 امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطها
 درین نقشین حرمان کس مکن پیوند
 اگر مخالف طبع تو باشد او دشمنش
 و اگر موافق طبع تو باشد او دشمنش
 کم نشین با بدان که صحبت
 افعال او در رسته نیست او را

چون یک پاخت پائی دیگر از زنتار میماند
 بر عارض خویش غارت خواست بست
 نسبت به انگشت فرد و هر انگشت
 چو می بینی بد او از یکدگر که ای فقدان
 در آید چو قوت و قوت و کمان غار میگردد
 چون غرق بهر چه آید دست آویز و
 از صحبت دیگران سیاهی خیزد
 بی است و بی عزت و بیدرد شود
 یک قطره در آب اگر خورده شود
 که محقر بیشتر فصل تابستان شود پدید
 که هر کسی که نمی دل با شفتان او
 قنداب روح شود صحبت ریاض او
 مذاق لعل که در شربت بدست او

در این

از این

طایفه

نقش

جزوی

ز منار که از شیش یارشان شمارے
 کمر و آفری در دل شان جادوے
 تخی از باد ام تنو است بیرون فربده
 آب در رخس چو باشد یکدم شیون
 شمع در زخمین گشت باز آن می باشد
 در دام افنی اگر خورے دانه او
 و بی که چو گدازست از خانه او
 آن آتش سوزنده مرا هسل بود
 که مرگو تبر صحبت نا هسل بود
 در مین آشنائی مردم بریده باش
 برای یار دیرین خود از جا برنخیزد
 سایه از هراجی مردم بجا افتاده است
 رشته از وصل گهر درج و ناب افتاده است
 طرب سهرای زلیخا تمام نند است
 غوطه در خون بید و پیوسته پیکان تیر را
 آب در کوزه ناخنه گل آلود شود
 که از ناخن بریدن آبی کشد گشت آداب
 این غلط محمود را شیراز بسنج نیست
 چون چوستان بشیر گردد و شو شهباده
 دوزخی نبود تیر از گرسه صحبت مرا
 فضل از پرواز تابع میشود کافور را
 میشود کوه نامه عمر رشته نابا سوزن است
 که از مصاحب جنس احتراز کند
 از دوست نمایان مناسق بگریزد
 از ظلمت شب چرخ صبح صادق بگریزد

- طایفه ایان که دم زنند از باس
 مانده بپایند و آبست این قسم
 صحبت نیکان بدان اچون خواهر و برادر
 صحبت با جنس انش را بفرماؤد
 بی ذرات بود صحبت بی حاصل خلق
 با پیشین و با ش پیکانه ۱ و
 تیر از دور استی کمان را کج و بر
 صد سال در چشم اگر منحل بود
 بلور دم ناهل سباد صحبت
 یاد از نگاه گیر طریقی سلوک را
 رفیق بر باد ک مایه چون کفش نیران
 رتبه می جوی چو خورشید از خلاق دور بار
 باعث آزار باشد صحبت بی نعمت
 بود صحبت نادانان بلا که یوسف را
 بر که گرد و پیر و هم کس زحمت می شد
 اهل را صحبت ناهل در زبانها دار و
 کجا از دوری کج طبع بخصومت کردار
 با مخالف شد بان کجا نشستی دوست
 سیر فرای غفلت دل صحبت افسانگان
 نیست در عالم شستی خوشتر از غفلت مرا
 اخلاط ناموافی کس را با مالک است
 با نظر ننگان شستن عمر ضلالت کرد
 غمت و غفلت چو مجلس این دوست
 از هفتسان با موافی بگر یز
 چون شب سیاحت ظاهر و باطن نشان

از ابوالحسن اصفهانی
صاحب
فلاحتی
عبدالله انصاری
خسرو
علیه حمید
مولانا دانا
آشنا
مجلس
تغییرات
نظام
ایستادگی
والتجارت
در این
کتاب
مجموعه
مجلس

محققہ
۹۹ صفحہ دربار و نجیب افکار

گسل از صحبت بدین سخنران که چون غرض
بلاست صحبت با جنس وقت هر دو خوش

مفتاح الغنیمۃ مقاصد جمہورناشعاصفت ذوالارباب و ہمت افکار

نیست خدمت نمی با منم که کشن و هر
 از لب که کا منطقی ما گرفته اوج
 نشه که این کو کبه مایع کرد فریخوا
 لشکر کشور و اقبال و خطر میخواست
 آن فزیری که بسی ماعل و می باشد
 مخلص شاه و ملخوا را مایا باشد
 مر ماعل که سوی مسجد که چون تیر رود
 بیجا با همه تن بر دم شیر رود
 صوفی صافت که در صومعه سکن دارد
 صبح کل با همه از شیخ و برهن دارد
 ناجوی که بفشارد بگردد و ندان را
 وقت سودا فقر و شد گهر ایمان را
 فاضلی کو به در فکر فرعی هسته اصل
 مردمان را به خواند بخند او بر رسول
 کیا اگر گشته ریج بود در عالم
 خلیفتن را بگمازد ز نف آتش عم
 آن طبیبی که ترا کب و معاین سازد
 بر دم مسج بخار و ره نظر اندازد
 خوشنویسی که شب روز کند مشق خن
 دیده اش صفا و لبش با و لبش باشد
 نازیبی که بود نادر و حسن و جمال

چون گل اوقات من از خون جگر بگذرد
 در آسمان خانه مایک سستار طریقت
 کج و تیغ و علم و دین و کس میخواست
 اینده از پی آنست که در میخواست
 کار او با همه کس رفت و مدارا باشد
 اینده از پی آنست که در میخواست
 گاه مردی و شجاعت ز پی میسر رود
 اینده از پی آنست که در میخواست
 و قبل مصحف و زمار گردن دارد
 این همه از پی آنست که در میخواست
 از خیمه بر بر و کیمینه باله نمان را
 اینده از پی آنست که در میخواست
 گاه از لبه مقول کند که منقول
 اینده از پی آنست که در میخواست
 سازد از شیشه دل و نفسی کوزه دوم
 اینده از پی آنست که در میخواست
 عبارات حکیمان سخن پردازد
 اینده از پی آنست که در میخواست
 اگر دوش دال و سرش و او دوش گردون
 اینده از پی آنست که در میخواست
 که کند ناز و کفایل و مایه

که کند خون دل حشاش بامید وصال
 شاعری گوید دم موج و شناسی گوید
 گاه اگر موج کند گاه در حبس است
 مخلص این سخت خواری غم در دراز
 هر زمان تازد کند طبع دگر گونه سخن
 بگو پرسد وز دل تسره فام
 چرا روی آنکس که شد گنجه باب
 تو خاکی اگر گنج یابست رو است
 فروزنده مرد شد خواجه ای سینه
 زمر آن میوه زعفران ریخت
 در زمین بر دوزخ بخت محسب جافم
 ای بسا رو با که در از رنگ بخت فافم
 ز جنت تنگ بری برگ دنیا تنگ میگردد
 در کعبه زری هر که مسیاد دارد
 زگر پسوی دلمش چه نیکو گفت
 مفسدان را کس نمیرسد زینا کن قیاس
 در غریبی کس میشود دل بخت نسا
 در حقیقت تنگدستی مایه دیو انگلی است
 مفسل از جنس خود از زبان نفرم شد چندان
 در بر تنگدستی جستم ز مصل گفت
 کسب کمال اهل جان کسب زربو
 آنکه شیران را کند روبرو به مزاج
 مفسلی هر جا بود میباید تمام
 چون گدو و جال بخرس ز رشه مفرغ
 قرض از حساب فتنه بردن نمیدهم

کلیله و دمنامی

مناصب

ح

دریغ

و

صفت زواری باب در وید افلاک
 اینست از بی آنست که زرمیخواه
 برده و شب نیک و پشاه و گدای گوید
 اینست از بی آنست که زرمیخواه
 در غریبی کشد و یاد دنیا بر دوز و طعن
 اینست از بی آنست که زرمیخواه
 مگر شجر افش ازان ست نام
 ز شادی بر آنست و خشت چون آفتاب
 که بخو استه خاک را کس نخواست
 که صحرای کار با گرد و آرد است
 که چون زعفران شادی انگیز شد
 بی زری کردین آنچه بقادر و نر کرد
 نخل عزت ناسبی از پا در آورد و حسیل
 بره پیا کفش تنگ صحرانگ میگردد
 چون نوب چشم همه کس جا دلند
 اشتراف کسی که آتش فیما دارد
 چونکه خالی شد کسی در گردش دینی نکود
 هر گلی یسره دستار نماید خود را
 درین بید از غم چای صحنه بخون شود
 کم بها که دهنده هستی دوران بار
 چون شیکه کوه است علامش بر نیست
 علامه آن بود که زرشن جیست بود
 احتیاج است احتیاج است احتیاج
 مای بی نفس میباشد حسام
 میرد از دیدن خورشید رنگ بر روی ماه
 چیزی بغرض خواه بغیر از حساب من

در

که

حلیقہ

زرد کسیم ز بانی ابر غمخنده + + +
 کسی را که او پیش آورده است
 از دلبس شبه اتو لاشده است
 بناید بسی سیاح و دور + + +
 عرض مطلب نرمی گفتار ایشا میکند
 حسن و عشقی نیست جز انبیاں او بار غمخوار
 سعادت سودر سازد ز نظر رگد و دگر و دشت
 چنان پرست دلت سنگم از تنبیه هست
 میبرد رنگ رخ من از پایام در خمراه
 از غم غلا ساقا قاتم به پیوستی گذشت
 آمد بر من چو بر کفتم زرنید اشت
 از حلقه گوشش او مرشد معلوم
 غنیمت است از غم صحت نمیدستان
 هزاران میوه میل مع خوارند
 لبان شیشه غلغله که بگذارد بر طاش
 زود باز در مراد او البته مشت ز رست
 سعی مفلس که بجای می رسد
 بلاست دست نمی دیدن بوانه امان
 طلب هر است پادشاه کا ز بر طرب پیش
 میبزم این است که بستم زرد و لغز نیست
 چنان در چشمها بفرستم از رنگ نمیدست
 پر سر ما بسکه بی برگی جوم آورده است
 کی بگوشتن بن سد بانگ سلام فرموا
 گر بعد ما غنیزی در شمار آید ز رست
 کی سبک میگشتم ابر با غنیش ز رست

۱. صفحہ زرار باب و مذمت افسان

و گر فاقه زنده زنده بر من است
چو بزمش به در پس پرده است
از لبش قضا و بارگاه است
صداع به کس بی علامت طلا
حرف ناموزون مار اگر موزون است
لبلی این بزم استغناست معجون است
بود از دو دوشعل دیده روشن ای دل
که کن ز صحت دل زنده صحت ننگ است
نمک نباتی دلم گرد سلام فرست
چون چراغ فغان محرم خاموشی گشت
چون دید که زنده ای شمره بگذشت
کاخا که ز رست گوشش بیاید داشت
مرا که مندل در دست سانه بید
چو گل نادر کت مشیت زری هست
بودی آبر و غلغل اگر بالانشین باشد
دست خالی و حقیقت استینی پیش نیست
آدمی بی برگ تیسری پرست
عجب که بحر نمی گردد از حجاب غیب
که در آب موج و خفتنای طغیان غاش
ورنه از تخمه در دسم سوئی کم نیست
که میاز و گدین به پسوئی از گدنان نام
در که ماندنی و اوقف ننان از عیال
میرد و بهوش از سرم گویی چنانم فرست
ویتی، کسی امر در دست گوهر است
کو می بودم اگر بهیچ بهیچ استم

۱۰۰

५३

ن

...

ہاں آج

۱۰۰

فنى

فنی زیر

میں نے

ازنا عبدالحق

لہذا جو زمین

فخص

...

ننگ
هسته

حدیقه ۵

کی اعتبار دارد و هر کس که زرد ندارد
خانه آرد و خراب شود
کسی نباد اسیر شکنجه و محاکمات
قض از ترس مردمی انداخت مرا
گویند بادی هنر می باشد
اینجا همه در زمان سابق بودند
خواهی که دل و لبه تو گرم شود
نزاری کن و زور کن زرد بفرست
شاد و کامی کی شود بی زردی در جهان
ای زرد تو خدائه ولیکن همه
آخوش مبر و ن آید بر شرم کائن
در جهان از ظاهر آیت انسان نمیت

۲. صفت فقر بیان بی شجاعت و دنیا طلبی

بر سر نیتوان زدهای کاغذی را
مرد و هم حسرت کفین دارد
که آدمی بس در بار بزند ادرسه
بسکه این آه گران بود و بسک ساخت مرا
با اصل نجابت از پدری با
بالغفل درین زمانه زردی باید
وز پرده بردن آید و بی شرم شود
زردی بر سر نیتوان زردی زردی شود
خلق بوی خند انداز رنگ طلائی عقیق
سنا بر عیوب فاضله احاطه
خوشی را در مغلی بنما بابل و زنگ
مصطفی از خوشخط نباشد نیست خندان

شعر سالکان لک صفا شاعران خجسته فقر بی شجاعت و دنیا طلبی

گر اینهای غفلت لازم افتادست و نشاء
نگر و دافع پرواز جانها نارد و بدن
هر چه بخشد عالم تا سازی گیر و ز تو
بیگانه و دولت و تبادول آگاه همدا
بیشتر ارباب دنیا ز بنعم میمند
و به تنگ کند فقر بدنیای خستین
نصیحه و خجسته کن نفس خود که لبه است
غنائی طبع بود که بیل روحانی
نیت مغلب از قرب اغنیای خجسته و تا
رفتن از عالم پر شور به از آمدن است
چند پری مردم دنیا که این هستند

که در جوش بهاران غم آب سنگین میشود
نبد در شسته مرهم پروبال مسجارا
غیر عبرت هر چه گیری باز می گیر و ز تو
در رگ جان شمع را آتش نایب زردی
آب این جام صلاان میسر بر یار میوز
خس و نا شاگشته در رگ گردن باشد
در شسته نفس گسره آید از عسر
چو مال نیست میسر بدل تو نگر باش
رشته از گوهر نزارد و بهره جز لاغر شدن
خفته و تنگ بلوغ آمد و خندان بر خاست
حکایت با هم برابر بسجودندان خزان

هر کسی حاجت خود را بدر عرض نمود
تو نگردد آنم از سامان خود آزار دادارد
چرخش بگرد چرخه خرمین صاحب
بواضع کند اهل عدل قامت خشم
نسبت دنیا بندان بس چمن کز نیدان
سینه کند بر پیشانی غم بر آبی غم و جاد
دلکو نیست عاقله دنیا بهشت را
دنیا بابل خویش تر حبه نمک کند
ز زمیند در که چون خانه پراز سحر بود
چون صبح زنگ گانی روکشندان دست
نی مدین بستان سحر آنا برگ دارد و دست
دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجسم
و بعد بال شاه جهان زهم دار دست
چرخش میانی زدن در آتش ابد سماع
محل جان از بسندل بقره می بر
دل عارف غبار آلود کثرت نمی گردد
میتواند که در صفا نصیب دلی عالم را بخود
تو که شو تماشای خورشید و غایت بر داری حضور
از سینه ای روکش در مغربی توان بر
دولت دنیا گواری نیست بر روکشندان
اهل دل دایمانی دوران نمی آید بکار
اگر چه هست بظاهر خواب در دست
نمام موجه در پا اگر شود دشمنش بر
حصار ز پرور بر کشتن است در پانی
نقاب دار کند آفتاب را صاحب

دست در خور مایه است ستار
بهر گیس زیر پوست مایه خار دارد
دیگر از نهم در دست محقق بینی ست
نست در آب گهر فاعده پل بسین
هر که شد آرا و میل باز گردین دست
چون گلین شد هر که نام اعا بود در لبسین
مایه ز حرص طمع فرو خورد دست را
آتش امان نید در آتش پست را
آزمان دشت جلائی وطن ز نبردست
امادی که باعث اعیای عالمی است
برگ را از خود بیفشان گر نوا بیارست
بآفتاب رسد شعبه از نظار تامل
پای کوبی زندگی را اودنه پاکردن دست
شبهه جان از درون مصفا کردن دست
باد بان گشتی دل دست بالا کردن دست
نیز از دخیل در و عدت آینه صور تما
بر که چون آفتاب از دیاک لی سینه را
در بهشت اهل دل حور و قصور دیگر است
در بند نیست باشد طبع که دیکتاب است
تغی ز رنما هست بکسب شمع را اگر بان بود
پنج را جواری سومان نه آید بکار
تغی وصل بود کاسیاب در دست
نیز در غم سحر چون جاب جاب دست
رنگیل فتنه گر در خیمه ای دست
اگر بر افکند از رخ نقاب در دست

تقیف

نشو آن تمل و قال در آفتاب مال شد
 خوانند اهل دولت بدو انجست و گوید
 نه در دروگر و نه در جوج ناپا نشد و نه
 دنیا نه زگ باشد دید و غلط بین
 بدوی زمین چکس آسوده نباشد
 بی بریافت نشود نشسته عرفان حاصل
 دل منور کی شود در غلظت آباد بدن
 شکوه بحر اسواج آشکاره شود
 کاروان عمر دار و یک در رفتن شتاب
 معلوم شد بر چنین بنفسم که یک نفس
 غریبی بر بلا دهر چون مهر و شطرنج
 آیین جهان گذران جای فراغت نبود
 غافل از سه مایه دنیا دار و سه
 عزت شاه و گدازیر زمین یک است
 گر بروی آب رفتن آرزو داری غنی
 کی تواند شد ز دنیا چشم دنیا دار سیر
 کف دریا نشود چینه و لغت ماسه
 منفس نبرد بهره ز پهلوی تو نگ
 گل آبریزش منعم بر آن جز دایع و حیرت
 غنی از دولت دنیا نگردد و یک نفس
 سالک ز سیدی مد و سپهر جاسه
 از بهر قطع کردن غل حیات تو
 کلیه مخزن خاکست آخر استخوان تو
 بود نشو گشت کمال از جسم خاکی جان گرا
 مایش از سر ششای تعلق زینا زمین

ن

سجده

صفت بیان بی ثباتی و بی ثباتی

منم نمیشد کسی از غمت گسخت
 جز غمت نیست این بخت بیدار کو نباشد
 ز ساقی نیست در پر داز مرغ گشته بر پار
 اندک بچشم احول بسیار میسما یه
 گنجی بود آرازم که در زیر زمین ست
 ناکه و خشک نگر دو چای قاف نیافت
 شمع را در روشن نیمازند تا در قافست
 یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود
 بچو رنگ شیشه ساعت دو منزل میرد
 در دست اختیار نباشد عیان مسر
 برای خانه ناکه یک با مسایه کردن
 خواب در خانه زمین کس نتواند کردن
 بر که انوشیروان در سبب شمشیر دکل
 میکند خاک برای هر کس جا خانه
 زیر پای اهل دل افتاد چون بجاده شش
 تشنگی ز اهل نگر و دهر گر از آب و هن
 بیک نفس ننگد گوی بر آب کرم
 کی تیر بر خوشی دهد زان کمان را
 است از آب دریا سبز بر گز قناری
 که نه توانا زنده می شک بر کن سلی را
 بی زور کمان ره نبرد تیر به جانت
 چون از دست و دست نفس اندک کشا گشت
 گرفتیم ای که غم بای بود از قارون نوا گز
 زنیض غم بود حرف فاطون ایام دیگر
 که باشد یوزنی نشتر گنجیر بر سله را

حقیقت

چون جو حسن بطن زینت ظاهر چکار ساید
نباشد کور را در نگاهی از عصا هست
به پیری کی ز نقش زنگانی دل کند هم
رفت این دیوار را یک قدم پیش نیست
نبود نقش باطل اندیشه پاک بین را
نیست مبحث آمد در فست نفس
میشود کثرت بیکسانی بدی که از فنا
غیر چسبانی که از انوی خود بالین کنند
سالها در خرقه پشمینه خون خود خورند
سنگ اسازند لعل از روی این چو آب
بر چلیغ مرده از نور تعین می شود
میشود و دیگر هم از ناد چون کوه گران
گرچه دانه خستمار باش ز انوس خود
ارشنا سانی عن لاف زدن ناو نیست
در دیش را از خرقه صد باره عاریت
خوشش باش که عالم گندان خواهد بود
این کاسه سر با که نویسنده امروز
بدوش با فعل در سخن بودم
گفتم ای مایه همه دانشین
چیت این زنگانی دنیا
گفتم از وی چه حاصل است بگو
گفتم این نفس که شود درام
گفتم اهل ستم چه جانفزا
گفتم این بحث اهل دنیا چیت
گفتم اهل زمانه در چه فن

سنت پیران بی قیامت و بی آزار

چه تصویر پست بکشی در بر زردان
بود هیچ دلیل می شناسی بی بصیرت
که دار و خاتم همش بکین سخت جانها
زود بگذر از من خاکی که سدر اوست
آئینه راست خواند مکتس خطا بکین
از دوسه این کشته بهشت کسی است
میشود جز بدن چون نمیکند از گلو
از شکست تن کند شوق را بر می کنند
نادل خود را چه آهوی خطا بکین کنند
خانمار از نگار از چهره زین کنند
درد های کینه را در دهان در دین کنند
کاه برگی را اگر در یاد لان بکین کنند
چون بسو در پای غم از دست خود بکین کنند
تست نقش ز نقاش بهین جبر نیست
محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار
روح از پی تن نموده زان خواهد بود
زیر قدم گوزه گران خواهد بود
کشف شد بر دلم بنای چند
دارم الحق بنو ساس چند
گفت خوابی است یا خیال چند
گفت در کسره و با س چند
گفت چون یافت گوشه تاب چند
گفت گرگ و مگ و شکار چند
گفت پیود و قبل و قاس چند
گفت در بند معنای چند

صفت عقیق در بیان بی ثباتی شیوه و عیال و دنیا

گفتش منبست گردانی گفتم
گفتم بود ایشال دنیا نیست
گفتش منبست گفتم است خیا م
از تن چو رود روان پاک من و تو
و آگاه برای نشت گور و گران
نوشش عروست جهان از در صورت لیکر
که با دوزن گرچه بر مراد و ز
پیوند عمر بسته جو نیست بهوش دار
در طریقت هر چه پیش مالک آید میر است
چو بشنوی سخن اهل دل گم که خطاست
روضه غلبد برین غلوت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بر بار
انچه ز می شود از پر تو آن قلب سیاه
صوفی بسجاع دست زان افشانند
عقل داند که دایه گموار و طفل
هزار نکته باریک تر ز مو اینجا است
تو بندگی چو گدایان بشو ط مزد مکن
بهوشش باش که بهنگام باد استغنا
پاک بین از نظر است بقصود رسید
مرگ توخ و زنده کی همسر بر دروست
دنیا خیال خواب است وین خواب نر و نانا
نباشد نیک باطن و بیرون که پیش ظاهر
وضع زمانه قابل دین و دنیا نیست
دل آگاه و سبب باید و گران
صورت و عیال است عریان که پر غریب است

گفتم منبست گفتم است خیا م
از تن چو رود روان پاک من و تو
و آگاه برای نشت گور و گران
نوشش عروست جهان از در صورت لیکر
که با دوزن گرچه بر مراد و ز
پیوند عمر بسته جو نیست بهوش دار
در طریقت هر چه پیش مالک آید میر است
چو بشنوی سخن اهل دل گم که خطاست
روضه غلبد برین غلوت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بر بار
انچه ز می شود از پر تو آن قلب سیاه
صوفی بسجاع دست زان افشانند
عقل داند که دایه گموار و طفل
هزار نکته باریک تر ز مو اینجا است
تو بندگی چو گدایان بشو ط مزد مکن
بهوشش باش که بهنگام باد استغنا
پاک بین از نظر است بقصود رسید
مرگ توخ و زنده کی همسر بر دروست
دنیا خیال خواب است وین خواب نر و نانا
نباشد نیک باطن و بیرون که پیش ظاهر
وضع زمانه قابل دین و دنیا نیست
دل آگاه و سبب باید و گران
صورت و عیال است عریان که پر غریب است

ماضا

می

حقیقه

سعادت انلی را کسب نتوان یافت
و عده ارباب دنیا همچو غراب احتلام
مجلس فردزگر و سلمان یک نفس است
جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
برین رواق زبرجد خانه خورشید
که ای بدولت ده روز گذشته مغرور
شوی که تیغ مرصع مسلح بکمر داشت
ز حادثات جهانم همین بسند است
ساحلکاه آنسوی طریق را بچینیت +
قوت خود خورون مرادم از غرنال
خلوت تاریک و بیدار شب
هر که او را بچینین کار بود
ندارد مرده دل سر مایه عزت گزینی
بر روی گرم این خوش غلابان باید قلی شد
بکیش اهل عزت نام از دگر خنی باشد
فساد حق شناسان افتد ز یوریا
اهل دنیا که بود الا قدر هر چه میسند
جهت بیکانه ز اسباب جهان بشنود
کن ذخیره چو در رفتن است عمر عین
دارند لب که خلق بصاحب زرقه افتاد
حب دنیا آدمی را میکند عیب
بستن شیرازه برادران و ذوق نیست
دم فرحت بود در احت طلب مایه خلعت
عمرش و لی نه بخش نیست با هم اهل دنیا
ترک دنیا خلق و او در بندگی باشد

صفت قیروان ثباتی حیوانی و انسانی

که نراغ از غرض استخوان جانمند
شب به شب میش و شتر باشد فردا
در سنگ و در و کوبه یک شتر از نیست
نه مردم اگر از مردم اثر دیدم
نکاشته سخن جویش تاب زردیدم
مباش غره که از نو بزرگ نزدیدم
ناز شام در داشت ز پسر دیدم
که خوب و زشت و بد و یکدگندیدم
و آنسا بغض خود بودن بحسب
ترک کردن حق شیرین و چسب
معده خالی و ذکر با خسر ب
کو کس او کو بند از شرین لغزب
بخودمانند قائم بسته این صاحب گنجی
که غیر از پوست مغزی نیست چوب لاجینی
نهان دارد ز مردم هر که داند اسم اعظم را
ز گشت شاد است دست کو نه است قائم را
بر قاشان ابرنگ است روید ب
شع را جاده فافوس بین چنان نیست
بخور که روز و گزین جرم و خسر است
هر کس که مالک و درم شد از نور است
مرد را گزینت بدنامی پهلوی ز رست
شاید بی فطی دولت کتاب است
از شیر صبح گرد و شب زریل نگر و پیش
نیمین جبهه میگردد سر مشق غرور است
آورد از دست در وقت وضو کاظم بران

رج چین

شعای از

صلیقه

آماده قنار ابرو است نیک نیست
این قوم که فتنه از روز پور دارند
گیرند ز اهل علم و دانش خود را
آنانا تعب و نجات چون یافت سکه
چون صورت مغرور نهان از قیامت
انگس که بسوی بحر فوجید شتاب
گویند که موج و قطره و بحر یک است
خواهی که ز توحید دولت گردوشاد
هر چند حجاب آشنائی در یاست
اهل خسر و آگاهانند از توحید
از بست کشتاد بحر آگاه نیستند
چو شو رویگان بی پستی کنند
بچرخ اندر آیند دولا ب و ا ر
کمن عیب در دلش حیران هست
بگویم سماع ای برادر که هست
گرازیج معنی بود طبع او
و گر مرد بازی و لهو است و لاغ
پریشان شود گل بباد حسره
جهان پر سماع است و سستی و شور
زلال دنیا چقدر فاحشه بیا که هست
دنیا که بر آگند گیش اسباب است
بحر است که موج او پریشانهاست
دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال
خونناخور و دیم نایب است آوردیم
هر صبح که نهادهای فسلک باکنند

مثنوی

موسس

بیر

صفت قهرمان بی ثباتی حیات و دنیا و دنیا

ساعت گوی برسد بهر گفن برین
دستا بجای عقل برسد دارند
چون ماسته خطای از بر دارند
کثرت همه معدت است بی هیچ شک
بنگ که در همه و دهر است شک
نما خوشد گوهر مقصود یافت
کس هیچ حجاب این محافظت
باید که شای زبندست آزار
نما خوشد گره ز کارش نکشاد
بیود و فتاده اند و گفت و شنید
هر چند حجاب قفل و موجبت کلیه
آواز دولا ب است کنند
چو دولا ب بر خود بگریند زار
که غرق است از ان نهند پای و دست
مگر مستیع را دانه که گیت
فرشته نهد و ماند از سیراد
قوی تر شود و پوشش اندر دماغ
نه بهیندم که فکافندش چو شمر
ولیکن پر بیند در آینه کور
یشود و هیچ بهر کس که در و اساک است
آنام در و هم سبق سیماست
اتحاد و جمع گوهر نایب است
آسودگی از ماد و جهان فاصله دارد
مضنون دلی که هیچ باب نه نشد
مردم قانون گفت گوشت از کنند

قوال

۴۴

صفت نیکوین بی حیاء و بی شرم

غیر مردار شکارت نبود و کس را
 گم شود و غفل چو سپردن رود از غایت
 بر زبان در دست ناپاک و اگر
 دانه هر سینه گشتن خاک بر سر میکند
 ناخوداری ندارد و بنده پیش صاحب
 جسد دلیری که بامردم دنیا بخشد
 بزرگان خسته و بندگان بپست
 که آیان خاص و خاصان شاه
 اقل الیکه بیدان عزت گزین
 همه کار گران نادیده کام
 همه تاجداران بی تاج تخت
 درون کرده محمود و بیرون خسته
 نه در دست چرخ و نه محفل حسین
 فاعل که شیده عشق فاعل از دست
 این کشته و عشق است و آن کشته دست
 عاشق رکش سوز و معشوق آه و خست
 ناله گرفت شمع پر وانه سوخت
 دشت از بخون که لاله سیر وید از فر
 ماته و دل که ناله سیر وید از فر
 قدس قدر یکس آگاه نشد
 معلوم گشت و قصه کوتاه شد
 بیگانه با بخش خدمت چنان کن
 دان صلح که با دوست با ایشان کن
 چو خوش دل نگیں را حاصلی از نام
 چقدر راه فنا بهوار است *

منه

۳۲

صفت

آرام و تپا نشو است و شکی بر دروغ
 پادشاه و در چرخه بید چون عارف
 عاقل تمام ستاین دنیا و دن
 مزاج دنیا مند و جسته است حاصل
 باعث دوری زرق غیر از قبول خلق نیست
 نیست ممکن که بود بی اتوی چین چین
 خوشتر از آن کوه تاه دست
 مقربان سیاح و مردوان راه
 سلاطین نشان غلوت نشین
 همه نامداران گم کرده نام
 همه تکیه تکیه تکیه تکیه
 بخورده می و سکه گران از کشته آب
 چو روغن بزم تیران و لیکن جسته
 قازی زنی شهادت اندر رنگ و پوست
 در روزیاست این بکان که ماند
 آن روز که آتش محبت آفرین
 از جانب دوست سوز و این روز گدا
 ابر از و هقان که ناله سیر وید از فر
 خلد از صوفی و جوهر حسین از راه
 کس را پس پرده فضا را نشد
 هر کس بطریق عقل چیزی گفتند
 در راه طلب خدمت در ویشان کن
 بخود آن جنگ کن که ملای بیکان
 شربت نام آوری سیر وید از نام
 چشم چرخ شیده توان که در شمر

فصل گام

فصلی که مانی

رب سینه

سینه

حدیقه ۵

صفت قرون سیمت دنیا اول دنیا

غنی نادا شود از بهر پادشاه
در تنه خاک نیز راحت نیست
ز سدا ز جور ملک هر که تو نگردد
بودن مکن دولت گز ز جاعی خود بخند
نماشای جهان اهل عدم اند نظر باشد
همچو آن ناری که نماید ز نسیم بدور
منماند از صفت پادشاه زور حیات
بعین اشاره بر احوال خدای عالم
جابل بر دوش نه بیعت و بیعت
افنیابره ز انداخته خرد نه
نکیه منعمان ببال و ز رست
بر اوج جاه و باغ و بوستان
هر کس که بود سیم زور و زینت
نگر بود جاده زربافت کمن
گر دو تو لا اله الا الله است
صرف ز غلب کجاست است
کجا تعمیر بدل جاده تو نگردد
سوار در از وحدت اختلافی در میان
بند دل زور مال در جهان سر خوش
انج دولت نقد طبعان و دور زینت
لمده داعب منعم نیست چه حساب
دلیل پستی بنیاد پستی
بر روز که میرسد شبی و بناش
مرگ است که میرسد به تسلیم و جود
در نیست جابل نیست در بان اورا

ز صفت میشت بهر پادشاه است
سبز و دامن کشیده است آید
قطره را بهیم ز جنگ است چو گوهر گردد
شدن بر سنا را بیان بود تصویر عالی
توان از کلبه تاریک دیدن عالم
میان دین از دل روشن خیران آید
تشنه آتش نه خیزد اگر شد دریا بخواب
که تا پست رسن در گوی همیست
کوری که عاصا کش کورد گرد شد
که بعین خشک لبی نیست دریا باشد
پشته باش صدت گهر است
چو پشت بام و دولا صدای پاگرد
باشد پس مرگ ناگزیر از سفرش
سوزند در آتش از پی سیم هدش
بی باطن پاک که بخت راه است
هر چند بر و سکه نام شاه است
زمین فرو زور و سیم قطره گوهر را
بود کجوت همچون بوی گل بر صدان
بهر دوست صدت نان چسبیده
خاک گرامر و زینت زور و زینت
میشد از زینت در گوشت ناب استخوان
چو آید طفل از مادر به نیاسه گون آید
چون نیک کنه نفس احاشن
هرست که میرود با ستقلالش
پادشاه و وزیر است فرمان اورا

بجای کعبه

زینت خرد

قلمرو

کمال میل

حدیقه ۵

شاهی که بکام دوشش که مان میخورد
 دنیا مطلوب طالب دین نشود
 بار دل عارف نشود و طبعه در هر
 دنیا و فاند اولی و شش است این زن
 چشم روشن از عینک می خواند شیر گ
 باندک مایه از علم تو ان ره بچن برون
 مخور ز سبک کلمات زین ستم مغزان
 بر کس که دل از مدار دنیا برداشت
 گویند زمین بر سر گاه دست ستم
 ز نهار مرد و عیب که تعبیه فرو
 مرغیکه بکار آتشیان ساختن است
 همیشه بر لب نواره این سخن تجارت
 تو نگه بود آئینه دار عیب غنی
 اهل دنیا را از غفلت زنده دل بیدار
 چو دل نیاست یکشادیده از بهم
 در سیت حدین بگر بگوئید که هست
 رفعت حسد بیان و گفتند بما
 بر کس که در جهان زنگار رنگ است
 خلق بسیار اندک اندک مسیه نه
 نزد سیت جهان که بر دوش بافتن
 دنیا بشال کعبستین نردست
 عالم بحر دوشش لا اله الا هو است
 دریا بود دوشش حلقه دارد
 از کثرت خلق کاخلاف ملل است
 در خانه رجم رکن اندیشه که آن

بجمله انزل

نمود

فصل در بیان

نام سبک

حاجی

صفت نوجوان شایسته شایسته دنیا و دین ۵۱۲

شیدا فی آن شیفه این نشود
 آئینه ز عکس کوه سنگین نشود
 گر رو کند و گشت میبایش نهادن
 صاف دل گمراه میگردد ز برهان نشود
 چو آب آفتاب بیدست و با ساز نشود
 که گر آب از حد از هواست هم حجاب
 غیبت ز کار کار دنیا برداشت
 کار دست کسی که بار دنیا برداشت
 تشهیر و تشو بهر بزن و کو
 از هر خاریست نیر در سینه او
 که اوج منصب دنیای دون نگونداشت
 که تا مال بود و دلف نمایان نیست
 خفته دائم مردگان از زنده می بیند خواب
 نگاه تندر را عینک حجاب است
 و طلبش نیک بپوشد که هست
 جستم و ندیدم بپوشد که هست
 بایش بسوی شهر عدم آنگ است
 یک یک گذرند عالم آرزو تنگ است
 زادی آن نقش کم ساختن است
 برداشتنش برای انداختن است
 غافل گمان که دوشش این یاد است
 خس پندار که این کشاکش با است
 توحید طلب که دعا حاجی ازل است
 هر چند که بسیار بود یک عمل است

حذقیقہ

۵۱۳

صفت بیان بی ثبات و بی ثبات دنیا

آن سہی نگر دھار بر شان را
 شمع ست نمایندہ کرکس شب نار
 باین جان زعدم آمدن پشیمانیت
 قطر دز آب خضہ حرارتی بخشد
 از تضرع سیار تا اوج زحمت
 بیرون جسم زقبہ ہر کر و حیل
 غوامی کن گرت گہر کہے باید
 سر رشته برست یار و جان بگرفت
 غفلت زینت پرستان بہت گزشت
 نماز قصر فرمودند در غربت تر میشن
 الفت زرمیکند دل را سیار
 مغرور مشو بحال چون غیبہ ان
 ابر گذران اگر چہ گوہر بار و
 شمع سماع و نفسی میکند غیبہ
 آگینہ ست خاطر در ویش
 چون شکستیش بر خضر میباش
 حمد کہ سوخته شد زخم را جو و مرجم
 سخطہ دولت دنیا ست ورنہ کی گیرد
 مردنعم کے بتعلیم کہ خیر نہ زیجا
 ندارد مال دنیا مایہ فیروز بیکجا
 زکس دنیا پرستی خدر اور بائیت
 سطر آج کی دولت دنیا ست عزیز
 گیرم ہمہ ملک تو چنین خدا بود
 خوش باش کہ عاقبت نصیب تو
 بہرام وین خسہ اپر پشند و شور

جودی سوم

تا خلق نکرد حضرت انسان را
 ہر چند کہ خود بر عتہ باشد آن را
 ازان ہمیشہ گز و طفل شہر خوار گشت
 القات کہ صاحب نظر ان بیکار
 کردم ہر مشکلات عالم را حل
 ہر بند کشودہ شد مگر بند اجل
 غوامی را چارہ نہ سے باید
 دم نازدن و قدم زحمت سے باید
 خواب نمل را نباشد عادت انسان
 براہ دست می باید کی کردن منزل را
 آخرا این مفسد اسب و اسے کشد
 زیرا کہ بود مال چہ ابر گذران
 خاطر نند مرد خستہ و سند بران
 بیچارہ سے ہر دہ بنبہ نفقت فینہ
 تا درست ست با صفا گہر بست
 کہ از دورہ دورہ شمشیر بست
 مپوشش چشم خود از فیض عالم کسوف
 بروز گار کے را کے بہت فتنہ
 دہشش گوہر زیر سکہ زر ماندہ است
 صدف دست تاحفہ و ہر ناز گہر
 ز چشم ابراہند آب از ہر گہر شستن
 ابن مع جو از و دور شد و سن پشند
 آفاق ترازی بگین خواہ بود
 وہ گز کفن و سکہ زمین غملا بود
 ہمہ کی بجات خویش بائیں منہ در

ح

بہ

بہ

بہ

بہ

مولانا

نور الدین

نور الدین

نور الدین

نور الدین

نور الدین

که منت درین خرد به صبار ارجل
 دنیا خواستد کش قدم غیر است
 هم روی زمین پرست و هم زیر زمین
 ای دل تو اگر بمنی دلبر دار
 چون بر در جهان چشم منی دید
 از نعمت نعمان این دیر خدای
 دنیا و نهایت منت یک لب نان
 بی تو که طلب بهد حاجی ز من
 از کوچه منی بهر منی آید
 مردان خدای منی میکنند
 آنجا که محب داند منی نوشند
 ای طالب ذات از چهره در درج
 منی بهر منی منی تو اند
 آنکه دل معالمت اسباب به اند
 ای آنکه ترا هوای منی منت لب
 صورت آینه است منی مثال
 دستار نهاد به طبع به
 خود را برهان ز آنکه ز دستاوی
 که در دل تو گل گذر گل به
 تو جز دی و حق گل است اگر روزی چند
 تا منی بکف یا بی نفس دوستی زن
 چو با منی آنچه میجو به به جا
 خندین گم کنند آنکه جویند
 ای خواجهد دولت چو محب غریب بود
 اسم بر خدا برودن میگویند که غریب

دور قدمی هزار به اسم بگو
 صید اجل است که جوان دیر است
 این صغوغاک هر دور و دور است
 از کار جهان راحت دل بردار
 از هر دور جهان همیشه دل برو
 او خدی بر سیز کن چو جابل بر سر آب
 در باهر باحت غلت یکدم آب
 ناگهانی از خواب بجااست نوس
 تا صاحب بگه نوبت نوس
 خود بین و خوشین پیست کنند
 خجانه منی کنند دست کنند
 جویای خداست و ز خود بجهت
 این است حقیقت از خود و درنگ
 خس و ارغوان بهر گردا به بستان
 ز نهار از آینه صورت گذر
 بی آینه کی فتد به مثال خط
 دستار به و تا ز کبر بر سر
 دستار به و حوض کسان بی
 در میل میفرار میل با منی
 اندیشه گل به به گل با منی
 تا سنگ به به به به به به به
 بهر ز گرد عالم چند به به به
 تو چیز گم نکرد پس چو جو
 بیوش بر آنچه به لاریب بود
 یک نقطه اگر برودن غریب بود

شرف الابرار

بابا افضل الدین

ادست

غفر کل الدین

بیجا

سوی سیدی

زات انجیل

رحمتی

۱۲۸

سزاد دل محبت و وفا قسمم بر من نثار
 هر چه نماید خفک اندر شفق کمال
 لذت و ناله از ناله شکستی نه نیست
 گنجد اندر دل کتاب معلوم لبک
 سیه کاری نایب سنگ دل از تو شکست
 صحنش و نیار اقبای نیست بی تو خور
 از بهر مع زرد چو شود آرزو مرا
 و با اهل نظر رازیت ظاهر بر فانی
 آیه طب لسان شان ز پریشان است
 مرده طول ایستد در خانه سازی عرض کن
 ای سلطان احمد از صحبت ارباب عجب
 اختیار اندوخته از همه درازان
 بی پرگی شمع بود و از کثرت سیاهان
 ز حال خاکساران معان در نیست لاله
 آرزو که نصیب از خود وادار است
 بر خیزد که زنده جان مرده است پنب
 بود و زمر موجب فصدی جویان لاله
 بود و داد و دیکو گیر خسر در اهل طریقت
 ازین نو و نمان چشم که هم غم پس که
 شعله و چشم ستم در خفته گل میکند
 با یکدیگر بی نیازی بی و کار و دست
 بر گزیند و چشم از خود صاحب دل
 این سخن در دو گوشتش غم و گشتش
 نماند که عاشقش جمع است با ب
 کامل شودی آن زمان که نماند با

سفیر قزوین کی شہر آواز و عینتِ شہر

صفای دوستی با صیقل بخشیده
 طعنه سنده هر نفس در نفس است
 رخ گرد و دستم چون از گوشت شکر گذشت
 علم دل هرگز نگیرد کتاب
 نگین را در کسبانی گرد و از نازم نماند
 یک تبسم کرد عمری در پیشانی گذشت
 افتد بیان کبر رسن در گومر
 که اگر دخی چشم از سفیدی روبرو آید
 باطلا صاحب طلا مصداق باطلاست
 سر اناقصی مانند عیسی مختصر باید
 جز شکست کعبه دل نماند از صاحب بیل
 زودتر بگذرد آن رشته که گوهر وارست
 لب تشنگی جز زبانی آب نیست
 دل در باکی از لب تشنگی ساقط خواهد
 در محسوس که با خود دجالاک است
 این نفس پدید چون بسیر و پاک است
 زجیع نفس و اتم سینه پر غمت بیا
 عصار بارز شخص و نفس بر بار عصاره
 بدان باز که جریده کور آب از سائیداری
 دولت دنیا بچشم مگویم دنیا خوش است
 شود ز در بهر مرتبه لاله دونا
 بر غشیش نینداخت چاه سلسله غم
 هر که از مای شود مایه شود
 بر سینه چاه مایه خراب کن
 چاه مایه از سینه خراب کن

مجلس علم و ادب

وہ سب کو اپنے ہاتھ سے لے کر اپنے گھر لے گیا۔

ملانا علی
ملک سبزی

3

۱۰

;

والرفقاء
خادم

حدیث

صفت قمریان ثباتی حیات و نیت دنیا و آخرت

۵۱۶

اهل دنیا دوازده دنیا بیشتر باشد خطره
 اهل دنیا را بود از روی محنت و غم
 غم مرگ در الم ز نیست کند
 تا کی طلب روزی هر روز کنی
 در چشمه جویان اگر آید اجلت
 مجورستی عهد از جهان هست نه
 آخر مال کار رتی تنزل است
 دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمید
 و حقیقت مرد دنیا دار کوری نیست
 پاسبان آجا که بهر قصای حاشی
 از نشاط اهل دل غلام پریشان غافل اند
 سفر چون کامل شود از پوست گردویی نیاز
 روشندان جاب صفت دید بسته
 هست دنیا در میان مردم دنیا غریب
 کسی اگر زار باب صفای گویند باشد
 تنگ چشم از نعمت دنیا نخواهد گشت سیر
 رفعت دنیای دون معراج میسپینا بود
 مجور از سایه بال همان نور سعادت را
 منعیم از رنج و روان در گردن کلین
 تا آسایش دل پیوسته با حق کام میگردد
 دولت نه به نجات زلش چون فقر
 خود را بشکن کبریت شکستن این است
 در گوشه خاطر عزیزان جا کن
 اسیر ازل را نه خودانی و نه من
 هست از پس پرده گفتگوی من تو
 زن جو با غیر آشناسد دشمن شود هر شد
 گنباست خواب در محل نزار و سخته
 سبب گریه اطفال این سبب
 اسباب طرب ز لعل فیسر و زده
 ملت نهد که آب در کوزه کنی
 که این مجوز و عروس هزار داما است
 جز کاسن اطلاع ماهی نام نیست
 چو غل غل هر کجا زردار شد بخواب میگردد
 مال و جایش مایه محب و غم در یک نیست
 خانه اهل دول جای ضروری نیست
 پسته دائم در میان پوست خندان شود
 از دو عالم خاطر آزاد مردان فارغ است
 روزن چه احتیاج اگر خانه تاریست
 همچو گشت شهادت بر کف زبان غریب
 که میج آب گوهر را صد ابر گردنی باشد
 پر فکر و دبطوفان کاسه چشم حباب
 گشت فکر و نگر ابر داشت از جا آمد
 که سنگین میکند این باشق خواب
 آپ در گوش صدق رفته از ان نیست
 بدریا قطره چون وصل شود آید میگیرد
 خضانه به از قفسه بود و در گما
 بگذر ز خودی ز قید رشتن این است
 در نهیب ما گوشه نشستن این است
 این حرف سعاد تو خوانی و نه من
 که پرده بر افشاند تو مانع و نه من

فصل
در بیان
علاجه
بسی

از ادا
شاه جهان

گراس

کنواری
از این

در بیان
صفت
مغفرت

در بیان
صفت
مغفرت

در بیان
صفت
مغفرت

مدحیه

لم یمن بکثرت صورت کیم کے معنی
 چشم دل خو بنار شد مشتوق آدویش
 چراغ تنگده و شمع خائفه کیست
 پر تو هر چه پاشی مست که در بزم وجود
 سالک بی معرفت را کار با قصد نیست
 سر دین از تو دور و پیر شد که مانند سلم
 بسباب غانی تو نگر مباحثش
 من گنج در سینه از مهر ز ر
 هر که خود غفلت کند آن خطه افقی بود
 او در دل من است و دل من بخت است
 کار چمن با وحدت افتد گفتگو در کاشت
 از خود شوخ بر گر وصل جانان آند و کار
 گراهی همه به عالم بوحث ذات چون با
 چو جان ز تن جدا یسوی جانان نیست
 بر از خویش دود گزاف قصد کار نمی کن
 پارسائی نیست کردن پاک تن طاهر است
 اهل نماز ذوق رفعت گدشته اند
 حکمین دل رحمت را کشند لای طلب
 پاک ساز از غیر دل ذوق نمی کن
 هست بر ذرات یکسان پر تو نورش بید
 در هر چه از غفلت بیدار آمد او دهم
 بان اهی دل دیوانه بخرام خجسته
 دیدم هم پیش و پس جز یاد ندادم
 در میکده ساقی شوخی گردش باقی شود
 منم دمه خط از غصه خوشاد و دشمن

صفت قهر و بیان بلای بی تو نیست نه اهل بنا

بین که قالب چرخین بر زلف گشت
 مین در یگشت چون بیدار شد چشم
 اگر چه دیده دو آدم دهی نگاه نیست
 پسیمی شرف بر هم زدنی خاموش است
 نا تو را ہی بشود منزل نمیدانند که
 مصحف زبان داری و زار بیل
 خوشا خواست که خواست زرباشه
 که از اثر دافنس گرد و دشت
 بلکه بزدا اهل دین آن نقطه افقی بود
 چون آینه دست من و من در آینه
 چون سبک کبرف باشد حاجت نکاشت
 بود از خود بریدن مانند برده قطع نهان
 که خاصیت یکی باشد بچندین و چون
 چو قطره رفت سوی بحر مین در باشد
 ز خود رفتن بسالک میکند نزدیک نهان
 از دو عالم هست شستن این طریقی با آینه
 هرگز بسره چشم جاب آینه نشاند
 آینه بقدر اری سحاب می پرد
 که سبک و می توکل غمزد و پیر است
 لیک باید جوهر قابل که کرده اصل است
 در چشم نکور و بیان ز یکله همه خود دیدم
 کاغذ خرم و پیمان پیدایم که دیدم
 من بودم و بود او پس خود را بطل دیدم
 چه می آتی شو کور آیه او دیدم
 دشمن خانگی شاه بود و فرزندش

بسیاری از این

بسیاری از این

بسیاری از این

دانا نام برین

غزل و غزل

سفر

از حق تعالی
بهر نیت
لا اعم

حدیثی است که در این مضمون
ماه نور بر سر پیش کشد این مضمون
تکبیر بر گریش آمان نه بکنی
غافل مشوز گل که فسد در زنجان خاک
بهشمار باکش خواجه که از مرگ چاربت
در زندگی بکوش که فرصت همین دم است
پوشیده است عیب تو نگر ز مال خویش
هر که دل بر رنگ بوی باغ چون شبنم نیست
مستلح شهرت این تو مغانی از مسمی
نبات نیست درین بوستان نشاط مرا
نه از جان کنی که غذای لطیف او
آن شاه که نوریش به اهل کوی گفت
برنگزده ساری او فاخته
هر که ایام پیش آورد در دوش نشاند
این حکم میناب بنیسه اورا
دنیا خوانی و زندگانی در دوش
دنیا هیچ است و کار دنیا همه هیچ
هر چند که هست نعمت از دولت بخش
بسیاری جا به دال مرد آفت است
زیر شمشیر پاره پاره معلوم است
منصور و اگر بر مذلت پاسبان دار
چنان ز نقش تعلق رسیده ام که بسو
از غمرازی چون جز دولت عقی میخواه
زرد و خوف اند هر دونه پیوند
سدره عالم بالاست معشوق میانه
ساده لوحانی که دل بر زندگانی بسته

صفت قهرمان بی جا بی جا است
که زو است بی دولت و از آفرین
قرب بر حق است چو بره گرو د
این نامه را بخون دل انشا نموده اند
غافل مشو که عمر عزیزت دو بار نیست
زیرا که هر روز مرگ بکس آشکار نیست
چون کو ز شکسته که باشد بیان آید
تکبیر این خورشید تابان می شود
بجز لباس قلکار نیست چون قصه یار
چو گل دور و ز جلد عمر نسیب طامرا
خون است در لباس اگر شیر مادر است
در کبر و منی سخن بابر و سگفت
امر و زنده بود و کو کو می گفت
عمر باشد که حجاب این نکسته بر بارش
نقشی است که بر آب بیسی اورا
خواب است که در خواب بیسی اورا
ای هیچ ز بهر هیچ به هیچ هیچ
بار است که از خورشید بر و ن از دست
انجمن میوه بشکند شلخ درخت
که دل بهیسته ناپا پیران توان نیست
مردانه پاس دار جان پا به است
بسجده نه نهم پاکه بوزیر دار
زینهار از ترک دنیا از دکان دنیا خواه
زین بر انگه چند لاسه چند
دامن این سر و پا در گل نه باید گرفت
پیر ریگ مردان بنیاد از شبنم
۳۳

مدحیه

ز کبریا چون مظلوم سرشته نافرین کن
ز کوه برگ زران دیده بتوان دست
سر دگر بکس عاریت که شود آ
طعش مرتبه استیلا ز کشته کن
باد یک ساغر اندوشت روی که
سرحد صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت
جلوه برق است نور آفتاب زندگ
از خود بگیرد و رخ و آویز
بازنگی و فرس خولش مناز
هشده ارگزین جهان دون غلامی رفت
ناگه ز طبع آینه منی جمل
بسکه وضع اهل دنیا سر به ناپیست
نیست آرام دران دل که بوس بیکار
کم نکرد و جاده نعلت ز راه افلاک
زاده می شد بخواب در فکر
گفت زاده که تو زینت دسر
گفت دنیا که با تو گرم راست
ستکبار بود خواست مرا
بست صاحب اختیار اهل دولت جهان
حجاب دار ز بهر ظاهر آمده انیم
گیرم که سر بر تن نبوده چشم است
این بخت عالم و خور و سنجاف
در باز بر و آتش دامع میزند
هر غنچه هست مکتوب سحر است
چون حساب از غیب خود و آید

صفت معجزات شیعیان

۵۱۹

کبری شرازه میازی گشای نیکو
که برگ عیش سیرشته نیکو است
جامه از پیکر زده مردم آزاده را
شکست پیش رسد بر روی ترکش را
چون گل رعنا خزان و نو بهار زندگ
از که دیگر در جهان چشم وفادار کن
گردش چشم است و در ان جانب لگی
تا در حم زمان غوب منور
کین را بر سر برند و آن نفس
چون آمده بین که چون خواهی رفت
زین دانه چون صد ابرو غنی رفت
مین سینائی ازین مردم نظر نبیند
گل شود و فخر دران باغ که شمس است
کثرت نقش قدم نهان نسل در راه
دید دنیا بصورت بکر
بکر چو نه بکشته شود
که مرا هر که مدد بود بخو است
این بکارت از ان بجا است مرا
چون ترازد از حساب نان مردم سران
که سر ز عجم دمانا کسم و باندا کیم
سنگش دانه بر آنکه هر چه است
در دیده بوریا نشینان چشم است
و چون جاب برسد در بخت
برایم غیب آواز همنش است
بخت میگویی که در بخت شود

طرحه

بر خیزد زو نیمه شب بیدار
در بختم حجاب دیدم خود را
در خواستم کمال خلقت دیدم
ای زنده یکی قصه ره گردن کن
ای دانه که خوشه جوایب گرد
با من بودی منت نمیدانستم
و قسم چمن از میان توشتی پیدا
گر با بگذشت و این دل ز اربابان
القصه بزار گرم و سرد عالم
در طبع حقیقت کعبه و تخته را از من گشت
چیزت بند و با مسلمان کوزه یک کوزه
نشاخ چاهی جو تا نشان و زرشان
بر از پرده صورت قدم در راه منی کن
دل ز غر حقیقت است این پرست بسین
هر جز که آن نشان هسته دار و
این کار بزه و عقل و تدبیر نیست
چون بگر کنی کان نیاید زو کار
با نکس و کس اگر چه حق را بهمانست
از مایه کینه خالص باشد
از سایه آینه باد و خوردن ناچند
نخن افراسیاب کش من بیگم
عالمی که در وقت ذوال ای هو صوف
گل صورت و بر منی دولت عرفان
یکم لپشت نشسته و یکم سوتر
عیسی نو است میسر ای رسید

قصه بیان بی شبانی تیرا و نیت نیا اول

مانده نمیشد که ز آتشید و فطرت
صحرایم حجاب دیدم خود را
بیدار شدیم خواب دیدم خود را
دری قفسه و یکی میل لب چون کن
در خاکچه چو مانه سدری بیرون من
با من بودی منت نمیدانستم
تا من بودی منت نمیدانستم
سرم با بگذشت و این دل ز اربابان
بر با بگذشت و این دل ز اربابان
گرچه چمن دل و دود و مقصود من ز کجاست
که چه کوزه در شمار آید و لیکن گل گشت
مکان دل طلب کن تا مکان ماند بجان
که در به فری سدری کس از نشان
در کسوت روح صورت دوست برین
با سایه نور اوست یا دوست برین
جز در و طعنب را اغان گبری نیست
وز ناله بگفتاه تاثیر نیست
عرفان و جوب با نطفه کما
چند حجاب آشنای در پات
غیر از یک ذات تو که درون چمن
موجود بهمانست ز کجاست درون چمن
حب نقطه الف شعر و در قفسه
عارف چو زو بخور و کوزه درون
این هر دو یک سونه و بر یک سوزن
تو داشت ز آستین جنان بکون

مثالیہ مفید

کشتن نیست نگر دی رو بهت بد بند
 چون شمع هزارند قشقا ند بند
 در دل بکس لباس دنیا گره است
 از تیغ زبان کس نخر دم زخمی
 در ویش ز ابل فضل دارست برست
 کفچه ترازد و گلی کن که در و
 صفا از دل بر لب علم ظاهر و در میگردد
 مارفان را دل قوی گردد و ز موی چنان
 علم رخی ورق سید سپیدانست
 بر هر صادق و سامان امانت میباشد
 این جهان آبی و بستی باغش و گار

اینم تبه با بخت بسکت بد بند
 سر رشته ز دشتی برست ند بند
 عریان می از برای در ویش بخت
 نقش حصیر بر تن من زره است
 دغسته ترست هر که دل بسته ترست
 بر سه که سبک ترست جسته ترست
 سود چشم چون رکوش شود بی نور میگردد
 بحر از بد مخالف مدعوب بخش شود
 مارفان کو دک خود را بستان ند بند
 صبح چون که دغش است و ان خواب
 نقش در آینه آخه خدر خواهد ماند

نقل مجالس طلیقان یا بلاغت به اشعار مثالیہ مفید

چون محبت در میان باشد تکلف بگرمایش
 میرسد دوزی هر کس در خجست غیب
 رسوا شود کسی که سخن چین بود ظنی
 خاطر غماز زیر بار گفت بهترست
 سخات از فید محنت نیست آری بون
 هر که باشد در جهان مشتاق هر نگفت
 بی غمب اگر چشم بدوزد کتاب
 کی غم کنست چمن منظران
 ای بر دهر و در لب نان دندان ندا
 نایست چه صبح اشتیاق صاف
 کس از زور و دهر و در جهان
 سخت دل کی سیر سازد پر خور

فی کثر

شیر مادر و دلداری بی نیاز از لکنت
 کی برام شکست افتد شکاری چو کس
 بر جاکه خامه است ز بانش بر بخت
 سدره عیب جوئی گشت رنگ آینه را
 ملی بخار هرگز کس ز بند پای گلن را
 کاه در پیر و از می بکشد بک
 نتواند دوز و دس کن در خواب
 خواستی خجست نقد و کجاست
 از سیر خوری کرده مکرر جاکر
 ز نهار که در پیش بکشت نان را
 بار نالی که دوز و دهر جاکر زبان را
 آب بیکان ز نهار دلب سوخار را

بجز آنکه از یکدیگر بکس نبیند
 سنگین دل است هر که ظاهر ملاقت
 چه استعدا و نبود کار از اعجاز کشاید
 کج را بکلفت نتوان است نمودن
 خواب بهت و تحقیق مایه در دست
 گد چون یافت دوزی خویش را دانست
 خامه چرند و دود لیک بسنی رسد
 آمد مرا ز خنده گل این سخن بگویش
 هر که مانند سلطان دل سنگین دارد
 زیر دست اضرب زیر دست شود
 بحشم کم بسین گرد که درت اگر در است
 از منزلت پست فطرت انباشتیم پاک
 عقل گد ادا می کن کسب کمالی از نقصان
 چون قیله غاصره اهل جهان باش
 بود کج بحث چون حرف غلط بر منویس
 از ان بوسل ناخن یافت ابرو
 ساده لوحان را بناید زیرت کردن
 چون گنجی که بکندن شود از رگ نهال
 باستنی گذشتن از جهان آسان نیست
 اعتبار پادشاه بیکد و ساعت نیست
 بگو شمس این صفا از مغری نسیم می آید
 جوی سحر این سخن حق نشنیدن
 رفت حرم دوزخی بر بساط روزگار
 نه آشت بگفتار از بگمان نوبهار
 وقت مالت میرد عاقل خصم خویش

غنی استا و گلی در لب گیرد نیش ناز
 پنهان درون خیمه مگر نبه دانه را
 سیاهی توان کرد در روشن چشم موزن
 کی نرفوان ساختن از چوب کی نهان
 هر که دلد و این مرض بپوشد صاف نیست
 برای مورسنگ استیاخت وایران
 سعی کاری نکند چون نبود استعداد
 داشت دل کس که کس به باز کرد
 رقصه آرم که کس را یکی جنگ شود
 دوشاد بکلام من دوستگ استیا باشد
 بر اخی احتیاط و کستان بود از دیگر دو
 بیم اقدان نباشد هر که باشد نه سود
 کی رسد آخرد یافت از شراب نیم رس
 سر کشد خود در نهانی و گر ان باش
 نیزه گر به تحریک زبان بردار اویش
 که بکشاید گره از جبهه خویش
 گشت چون آینه روشن بر شکر طوط
 که از عیب مرا سر زش یاران بال
 بود دشوار قطع او دور از پشت پاک
 گرد آخو نشین روی که شد بالابین
 که صد دل مضطرب گرد و هر که ان باشد
 در گوشش بود خیمه بود در گوشه
 گر چه چون مهر و شطرنج دارم خانه
 غیر بر جوی بند از که بسبک د
 جانم شد کند گردن کج بکز نکند

۵
 کند چو بخت بسیار مرد را بفسد ر +
 ده در شوکت او شود بسته چون در
 ده در بزرگ در شیشه دخت خسته
 ز سادگیست بغیر زدم که خرسیدست
 برینست از بی مهری اخوان بجاه افتاد
 نیکوئی نیست چون افتادگی تابانست
 ۳۰ روزی طبع ز ملک نمی مغرور است
 بی گس بر گر نماند عکسبت +
 بسان جفم که گریز بدر دهر عصب
 کار موقوف بوقت است که چون نیست
 کام دل نتوان گرفتن از جان بی سخت
 از حرف خود به تیغ نگر دیم چون فلم
 آن کس که بی طلب بود نقد حیات
 بران گروه حرامست خاشی صفا
 شناسد نیست که بکنند سنگ بر پیش
 عیب پاکان زود بر مردم بود میراث
 بجان دوست که غم پرده شکا ندر
 بجز غم زبان بخیمران را بیدار
 میرساند بعدت وای بگوهر خود را
 بی بار صدف قطره از بحر سیاه +
 جواب تیغ بنقدی انداخته شد و بان
 ز خود خشم زنده میخواستی افروخته
 مخرور را کم با مید فرونی بکنند
 سبب بکش که چون غم و گل بی
 باش در صد و میثا رخد بدن

۵
 مثالیم معینه هر صفت
 گمان چون بکشیدن دهر کلاه شود
 انگشت ترجمان زبان ستلاک
 نهفتای پیر از سپهر شود سپید
 که مادر و پدرم وجود فرزند است
 بی حسد نبود برادر گر پسر زاده است
 باین وادی کسی افتاد از دولت نمی
 انگشت خود بوقت ضرورت بکشد
 رزق را از روزی رسان بر مید
 غمی بهر که رسد میکند طول مرا
 خوابی از بندر بماند به کفان را
 آتش آوردن بر دل از سنگ کاه نیست
 بر خند دل و دیم بود حرف مایه است
 امر و زمان و آب ز قوی دریغ دشت
 که کار خلق توانند از زبان سازه
 مجروری که گرفتار که خدائی شده
 چون نقد در شیر خالص موی سوار شود
 که اعتماد بر انصاف کار ساز کنسید
 پای خوابیده چو پروای غیلمان ارد
 ساده لوح آنکه بی رزق مقدر گردد
 در عالم امکان نتوان ترک سبب
 هزار بار که از نقد انتظار زبید
 که کار آب چو آن میکند دهر درین
 ساده لوحانی که می در دزدان
 رنجد در قصر جات تو ز هر خند بدن
 که صبح باخت نفس از دود بار خند بدن

صفت
 برودنگدستی آشنایکدیگر
 گوهر نایب جوهر ذاتی خویش بخش
 تمنی از زهر و حلاوت دشو مطلوبست
 می فشانم هر چه بگیرم چه ابرو بهار
 بی مهر ک نیست ممکن حرفی از من سرزد
 اگر چنانک نیم خاک پس نکاهم
 از استخوان سبزه پوست حرف گفتن
 غرافت آتش افروز جدا نیست
 بگردش آب آئینه می توان گردید
 بند سکوت بیچکه از لب بی هنر جو
 بغیر شهد خموشی که ام شیر نیست
 رسد بر ابل ابلان بشیر آزار دنیا
 چون شکم نامزد را پر شد فواضح انداخت
 مرد اگر لاف از آب و جگر بزرگی نیست
 از دبر نیست هیچ بلا جگر از تر
 کنفی قطع محبت بشکایت از دوست
 طبع دون از رو تقلید به نیکیان رسد
 من نیگویم زبان کن با فکر سوداها
 جو نفع از تو کاری که باید گوهر آمیزد
 ناقص از لطف مدتی آب مدتی بر کند
 دور گردی بکنده بقدر را منظور خشن
 به عمل ایام از نقصان مردم نیست
 بشیر به چشم و صفا کار و در چنان نیست
 شود بی سحر که اما سر که هرگز نمی گردد
 بدل اگر هنر است هست خود کن اظهار

نست چنانکه

نست چنانکه

۵۲۴
 مثالیه مفید هر صحبت
 مرا می چون شود خالی جدا بسا
 خاکش بس که زنده بنام چه بود
 دشمن آن به که بخوبی کند یاد مرا
 با من احسان با تمامی خلق احسان دین
 در نه دارم چون قلم چندین سخن در آئین
 عجب که نشسته بانهم سوال و بحال غم
 حرف از لب بگویند و در هر کی نیست
 ادب آب حیات آشنایست
 که با سفید سفیدست و با سیاه سیاه
 قابل مهر کی شود دیشبه که بی شتاب شد
 که از حلاوت آن لب بیکدیگر حسد
 گزندی نیست از دندان جز آشت نهادن
 زن چو آستین شود و اورا خمیدن مشکلست
 ز آنکه بجد حقیقت به طفل کتب است
 از نو که منافق و آغاس بی نسیز
 شکل مراض جو در گلاب و اگر دن
 پا اگر خواب کند چشم نم نهد اورا
 ای ز فرصت بجز در هر چه باشی زود بگذرد
 گوار نیست آن آبی که شد با بیشتر بنیان
 بتوان کردن بگریخته یارس چیده را
 در نی آید شمع شمعش در آتش است
 سنگ کم دزد تر از در هر چه بگشاید
 بهیچ مراض نیاید ز سخن چین اسلح
 بیاکان نسبت آلوده و امانی خطا باشد
 که طلق بهیچ زبان ترجمان را ز قرائد

ز دقت و خج یکسان نمی باشد
 حرف سخت از نه بانی کی ز دل بر آید
 کمن کسب خبر از بهر مجلس و درجی بود
 صاحب جمل مرکب چو بر آید خورده
 کار سازان جهان در کار خود در مانده
 نیم ملول ز تقدیر نمی چو صحبت
 به غریب می تواند رفت در کمال و از مشرق
 سفر در فرصت و بهر زین بیشتر باشد
 بهر چند کله فرد است امر و رغبت خود به
 عزت مرد و بیدان ز ثبات قدم است
 اگر قوت آسایش از جهان دور است
 حرف دور از ادبی لائق نزد یکسان نیست
 علاج واقع قبل از وقوع باید کرد
 لطف و مهر اندر محل خود نکو است
 هر کی داغ بایش فرمود
 سخت گفتن محل بهر خوش است
 کاری گرت ز دست بر ای بگیر دست
 نسب صورت بخند گزندی جرم در آید
 بشود در زلفش چو نقش تمام
 میکانات غموشان یکشد اهل سخن و دم
 دارم که چون فخر پیش دیگرین باشد
 عیب و عجز کما فی الجمله عالی از هنر
 جوهر ذاتی زین عارضی محتاج نیست
 نصیب هر که از کمال با حق مشن
 نه با جو عوام حرف می باید زد

مثالی مفید

همین برینه ساعت حدیث که از دلم
 خار یکسان به نیار و از جبهه و دم بر دلم
 چو طوطی چو خوشی پس بود آنهم نصیب
 بشود در دم چو چشم در دناک اندر کشته
 آب نتواند که شود برگرد از رخسار خویش
 ز صبح صادق اگر صبح کاذب از پیش
 گذارد هر که چون خوشه کاهم شده است
 بست و کشاد و مرگان شام و صبح باشد
 شایر دلیغ فرصت وقت دیگر نباشد
 شمع هر جا فشرده پای سرفراز شود
 در دست زنبق فرا جدار بسیار
 غیر تحسین نمی گردد که شاه غلط
 دروغ سود ندارد و کار رفت از دست
 بای گل گل باشد بجای خار خار
 چون قوم عجم نمی ندارد سود
 بهر سخن و فنی و در نکته نکالنی دارد
 دامن و پدب طاعت حاجت بای
 که باشد بیشتر با آب سبب تیغ چو تیغ
 بهر قدر کار تو صورت پذیرد و خوب است
 ز بهر عضوی که جوی کس زنده مانده است
 بجای لقمه کش نیست چنانکه دامن
 بلند میدارد و دیگر اندامها و در مش
 پنجه خورشید نقش و ظاهر که بسیار
 داری چو کسی که نوکی در دست مش
 نی بر درخورد و هر کس با پای و

فلس کان

رزق است که هر حرف بجای خود است
 خیرم از صحبت قلاب نه می کشد
 در سخن گفتن خجاستی جایان پیدا شود
 صحبت نیکان بران خوب بود میکند
 گریه از دل نبرد گفت رود صد فدا
 رزق اگر بر آدمی عاشق نباشد بین
 چون شوق کامل انسا دعا جت بر نهانست
 سعی نابرده درین برآه بجای نرسد
 بر عمل نمیکند مکن زانکه دران روز نیست
 گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
 نصیحت نکند بشنود بهانه گیر
 یوسف گم گشته باز آید کنعان غم مخور
 نخواهد این چمن از سرود لاله عالی ماند
 بیابان مکافات آتچنان آب و هوا دارد
 هنر در را بود و اتم نه پهلوت هنر را
 ای که کوه است در از است بی ترن
 نبود نقش باطل اندیشه پاگ دین ا
 آبر و از منی و طلق است صافی سینه ا
 گرشو بنفش و چند ان بی بصیرت آید
 بی بصیرت را چه فیض از نیش لبنا چنان
 تمام نسل بزرگان اگر نکو باشند
 بنا و ان کار دانا مصلحت است
 همین بند از زبان حال گوید پیشه است
 عقل دین ناقص است و دینش نیز
 گریست از دس اعتبار گیر

گرس

مانفا

سیریت

سجیه

همچو

یعنی که شش ده حرف سے باید زد
 هر که کج صحبت است خوار بر زبانها افتاد
 تیر کج چنان از کان برودن و در سر شود
 می نماید چنی با دام افزون در شک
 عرق ششیم نشوید خط پیشانی را
 از زمین گندم گریان جاک سے آید و آ
 سیلاب ایدر یا آخر که ایدر شد
 مزد گدایی طلبی نیست اوستاد
 تو چه دانی قلم صنع باصفت چه نوشت
 آری شود و لیک خون جگر شود
 بر آنچه ناصح شفق بگویدت به نپذیر
 کلبه اخوان شود و دزدی گستان غم مخور
 یکی ہی رود و دیگری سے آید
 اگر امر و کار دانه فردا برودن آید
 که نان آسپایان تر از آب آسپا باشد
 باشد و پای تیغ دو دم قطع راه ا
 آئینه راست خواند عکس خط نگین را
 موم سبز از غرطلوی باشد این آئینه را
 میکند اهل و دلیل سرخ چشم خویش ا
 نیست در دشن چشم صباک گز رنگ سودا
 زبوزاده و کلمه آسپا چو
 دل مینا به نایا بسوزد
 که فرصت و ان غنیمت دست بالا زبانی
 هرگز شش کامل اعتقاد کن
 و دیکو بر دس اعتقاد کن

لالت وانش گزند پیسته نالین در
 لگا و دوزا لگی انسان خود گشت لیک
 رده است بر و اگر چه دور است
 خویش بر خیزد که معشوق بود دل نبرد
 بر دواز پر تو بجان نبرد بهره که زهر
 لائق محض نباشد هر که خند دبی محل
 و لایا زان سه قسم اند از بدانی
 بنانی نان ده و از در بر انش
 و لیک بدار جانی را بدست آر
 بر بیا موز نیک خویان را
 نیک را چون تو باز گوند کنی
 هر که او عکس خیر اندیشد +
 نفع گفت آن حکیم دور اندیش
 خواهی زبان تیغ شود مع خوان تو
 توان شناخت یک سوز از شامل مرد
 ولی ز بلنش این مبکش غم نشود
 بسی کار فرما که اگر ممت از بیگردد
 یک گرسنه چشم از دوجان سیر نگرود
 دنیاش ست لیک با ندازه وجود
 نکوی گردد زین دیر نیکو تر شود پیدا
 غبار خاطر و نامست اظهار سیر کردن
 لاف طرز سبب چمن که چو آئینه در جهان
 مشرب پروانه دارم در طریق دوستی
 خدا ساز ست هر کار یک از مردم نمی آید
 در غرور دخل بود خج ز دیوان قضا

خفته دایم خویش را بیداری بنده خواب
 آدمی گرانگی غافل شود خسته بند
 زن بیوه مکن اگر چه حورست + +
 تشنه را آب دهان سیر غماز دم گز
 میکشد گر به از دست میجا باشد
 کفش چون دندان بر آرد بکند از یاد
 زبانی اند و دانه اند و جانے
 تواضع کن بیار این زبانه
 بخانی جان بد گری توانی
 ناهان بر زانفر سا + +
 کین شود سینه تو بگذا + +
 عاقبت پیش ریش او آید
 که بنهر بر پیش دشمن بشی +
 شادی بقتل دشمن بی دست و پا
 که تا کاشش بدست پایگاه معلوم
 که خبث نفس نگر و دبا لها معلوم
 سر آمد کو کین زن شد که شیرین و خوش
 در جمع کردن نمی ظرف جناب ست
 پیر این زیاد ز قامت بر دست
 چه گیر و قطره راه عدم گو به شود پیدا
 صفار خیزد از آئینه چون جوهر پیدا
 آدم کسی نمیشود از روی دیگران
 شاد دیگر دم چراغ بر که روشن میشود
 بعالم هیچ چیز آستان ترا بشکل نمیدانم
 زود نا نفسی که نفسی است آید

خفته دایم خویش را بیداری بنده خواب

ح

ن

از اعلان آ

از حسن ن

ن

از او طاعت

علم سستی
فصلت در علم

سرفروش

بیا فکری

ربین حین

علا در است

چاه حین

حدیقه ۵

سفل آب تغیر را ماند چو باید اعتبار
الفی میانه دوستی گشته شود
علم در ذات جابل خود را پس
آدمی زاد اگرست ادبیت دوم
نوکر و سوز را چیزی مغرما چون کباب
بسان خیم که گرد بر ای بر غصوب
زنهار ز تزیج نکرده شادان
زن صاحب فرزند چو شد عادت
چون سفد گرفت چیز از کس نه
نامزد لبکه بداد افتاده است
ساغر ناکامی از خود آب بر می آورد
زرق را روزی رسان خود بر جان
بر گفتن من شد هنر ماسد و منکر
صد نقش درنت آید کس نظر می
چار باشد آئین مردم هنر
یکی سخاوت اصلی چو دست رس باشد
دو دیگر آنکه دل دوستان بنادار
سه دیگر آنکه زبان را بوقت بر گفتن
چهارم آنکه کسی گزنجاب نو بد کرد
مشو فکده پرواز بر جاب نه گشته
گمو موبور اندخو پیش بر کس
چو خانو کس ناپروه داری نیلانی
بی جذبه و دوستان ز جانتان رفت
فریاده نون لبشند تا داسنه
مشرپ آنه داریم در امیرش خلق

۵۲۸

مثالی مفید صحبت

پتواند سوخت نیز از چراغ افروختن
و ندان مار قفسه سخن نه شود
چون چراغیت در طهارت جاب
فرق در جنس نی آدم و جوان ادب
خود و در آب و آتش که یک پر دروشتا
غمی بهر که رسد بکنه ملول میرا
باشد غریبی با رحت بجان
دشوار بود علاج ام الصبسان
این شبوه خدای هیچ ناکس نه
دشنام اگر دهند واپس نه
تشنه سیراب میاز گل تخال
خوشه را چندین شکم داد و بهر یک اندو
صد شکم که صمیم هرست هنران ست
چون رفت خطای همه چشم بر است
که مردم هنری زین چهار نیست بر
بکامرانی و عشرت خور است نه
که دست آینه باشد چو اندر دیگر
نگاه داری تا وقت عذر غم خور
چو عذر خواه تو نام گناه و نبر
که گردی به پیوده گوشت فسان
اگر صد زبان بکشدت بهوشان
نه شمع سان سوزد دل به میان
بر راه که نیست بهمان توان رفت
ناخوازه بخانه خدا نتوان رفت
روی از بر که نه نیم نگاهش کنیم

صدقہ

موجود سادات طالع دی که زینت نیست
 ۱۰ محتاج را بقدر ضرورت بس پیش نظر
 نمی آید بکار اسباب استعدادی باشد
 اگر فولاد و بر دار باشد تیغ میگوید
 بر تیر و درونی که حسد شامل است
 رو پنجه بسفت خانه آویز و بین
 کینه قدر چو یاب در راستی گذرد
 چون سوار اسپ گرد و غنچه چشم خود بیند
 تعجب نیست بطینت اگر حاجت میگرد
 زود نان کی خود در دانه گان اکار کشاید
 پاک طینت را کین کس نباید گرم کرد
 پیش وانا سنجیدم خاک یا گنواره است
 زینت تن باعث نقص هنر کی میشود
 در کشاد کارهای بسته چندین غم مخور
 نباشد آدیت نکته گیر +
 قبول ناقصانه اشاده ی پیچوری باشد
 خوش توان زینت گرجان کم است
 چون بپوشد و در دانه عذابش آید
 زینتیشی بیکان جوی زخو زود
 کی بجز سی مرغی کس بدولت نمیرسد
 زینش بهره یابد ضمیر کج طبعان
 ضعیف و نیاز یاد از خوشین و پست
 کار بهتر شود آند کم که بتری گردد
 زبگو بر نیاید بیکه ترک بوی کردن
 نتوان شناخت نیک بد بر سرشت ۶۱

۵۲۹ مثالیہ مفید صحبت

چو کس بر وجه شود سایه بیاچ هفت
بر آفتاب رشک نثار و چراغ
پرین کار بایش نیست که با پر دست
ز مودی سکه بهتر باشد با خوشان را
بر نیت پاکان نظر باطل اوست
دو دیکه ز شمع سر کشد مائل اوست
پیا دپیشه کند کج روی جو خیزین شد
دیده می پوشند هر که گرد بر گردون و
کنده دم کند را خاکستر غریب و اگر د
گره اسکان نثار دوازده گشت با گرد
بهر خون ریز از طلا مشیر توان ساختن
بادشاهی عالم طفل نیست یاد یوانگ
جوهر آینه از موج صفای زائل نشد
هر قید بحد که بر خویشین حیان تر شد
که کار رنگ بود آهر گر فتن می
که خدایان خود باری زمینی تیغ چین
صبح خندان ز عمر یک دو دم است
چون ز جابجید و دنان چاره او کنند
بباب آینه ناشیگی ز روز و د
از میان بگذرد قطره ناگو بخود
کجا بهار کند سبز شمع آموار
انجمنی آید زیاد از آستین صبر می شود
خفت چون شد گرد قطره که بگذرد
نگردد کند و دنان از گزیدن نارنجی
هرگز کسی نخواهد خطا سر نوشت را

جزوی حصار

حقیقه ۵

مثالیه مفید بر صحبت

دست بگو باز میدارد و زبر کردن را
 باشد کمال مردم بمغز دزد و آل
 بجز بران بریت آدم نمیشوند
 مرد را پامال خواری میکند طغیان کرد
 عضو بنر از پاک ضمیر ان نژاد
 صاحب جبر بر رفیق صاحب جود
 بسجود بر گهر گریه بود نشست ما
 محب نبود اگر فرزند بهتر از پدر شد
 بوقت فقر خوردن ای مسرت گفت ایام
 سفد از قوب بزرگان نکند کسب سفر
 خوش است سفد که با خاک ره بود کجاست
 لطف بسیار و مهربانی که
 بیک دل کی توان اندیشه دنیا وین
 سخت جانان را اگر می نرم کردن شکست
 کم زرق را زد دولت قارون نصیب
 شاه باید تمییب آزار
 پاک طینت را زد دنیا و دنی گارست
 اهل فطرت بیک کی میکند دست
 کسی که بر لب کج بحث می نهد گشت
 بجز جان در قالب گبر و مسلمان نیت هم
 عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است
 سجده که چرا افتاد خدا ساز شود
 بر خیزد بود ضمیر پاکت روشن
 پدید است که شمع پیش پای خود را
 ز آثار بردان چون قدر بیکان خیره پدید

سبکند هموار سحران گریه خود بهواریست
 نی را چو سونقند تابشیر شود
 شبنم بوی گل نتواند گلاب را
 شمع کوه قشو و چون شمع بالا میرود
 کس قیمت در از لب دریا نشنیدست
 عاقبت دندان مای دست خنجر شود
 بجز جاب مغلم باد هوا درست ما
 که عطر صندل افزون تر ز صندل میند
 که روزی میکند از هم جدا یا ران بهدم
 رشته قیمت از آتش گریه نشود
 زبان بدیده رسد چون غبار بر خیزد
 بچکار آید این در شبنم بر کون
 که نتوان برود دست خویش در یک زمین
 آب گردان با باز آهین می شود
 برگنج مار خفته همان خاک می خورد
 بجز تصویر شیر بر دلوار
 بنیان چون آب گوهر از سر گوهر گشت
 ظرف چینی گر به غالیست بمقدارست
 چو غالیست که سوراخ بار کشتاید
 تیغ بر خود میزند هر کس که با ما دشمن است
 در بختی گذرد و نیم نفس بسیار است
 گر قطره بر پا چرسد باز شمع
 بی راه است گام درین راه مرز
 بی شمع و گر نیت اندازد درین
 درین دوران دج و ناقص با هم کار

لا اله الا الله
 محمد بن عبد الله
 آقا زمان
 نظامی نام
 ابن بزرگ

فان
 مسرت
 طاهر و جود

بمهر کن

ما شیدا
 کار و نیک
 گاهی بجز
 محمد بن عبد الله
 در اقبال
 غاشق

ناظر
 طاری
 حسن بن محمد
 از این
 سعاد

طاهر

بازگردین زار و دس و دجال از جل
 کمر خود زرم از مغز دل گردون ظالم
 محبت است این قطع محبت ندانی است
 عیب نهان واقف از نقصان چشم کرد
 دوی گرفته شد سالم بر از غیب کتاب
 اند به کس محبت قلبی طبع مراد
 کسب کمال کن که غریز جهان شیب
 نیست در دست نذر وری صاحب شیره
 سفدر از نظر تو این مصلحت گنج و شیره
 می پذیرند به از ابطال نیکان
 هر کار مال محبت و غفلت نیست
 هر کار اغفل محبت مالش نیست
 ز ملکیت بیا مومن نکست
 لکس طریقت چه در بر سکنه
 چه کمرش بر سر افتاده که آینه بین
 مرد باید که بویا کند میل و چسبند
 زن بخوابد اگرش دختر قهر و بند
 خواهی که تو هستی در منی مضمّن
 آهسته دار خوشین را به کمر
 ز دوستان زبانه در چشم و فدا
 سخن گفته و گریه بار نیاید برهن
 هر که گامش در راه حاصل سرشت
 ملک مکتوب را اگر سکنه مقلوب
 آدمی زاده نادان بچه ماند و اسب
 فراش کن حق استاد علم

قلب نادان گریه صد بار نادان بشود
 همان محبت است و نادانی که افتد از یقین
 که نخل شاخ پیوندی به از اول نرسد
 همچو چوبک ساخت چشم دیگران بیامرد
 چو پوشید چشم از آسمان انجم شود پیدا
 نتوان گرفت انگل کاغذ کلاب
 کس بی کمال می نیرزد و غریز من
 باشد از ناخن کلید رون و دکت شیره
 میخ را وید و نتوان کوفتن که از دست
 رشتند این نه بر که گهری گیرد
 روزی آن مال مابشی و دیش
 روزی آن فصل باشتی و دیش
 که در هر دو عالم شوی سر فراز
 بذلت مرغ و بعثت مناز
 که کار خویش خواهد که د آتش بر کجا آید
 تا به عمر خود خویش سلامت باشد
 دام ستانند اگر وعده نباست باشد
 در خانه دل نبار غفلت رفتن
 که خبر دن و کم خفتن نو که کم گفتن
 ز بزم بید محال است بر تو بهشت
 اول اندیشه کند و که عاقل باشد
 بیکایف دهر کس نشو
 قلب او غیر یک مکتوب نشود
 فسق معتبر و خوش خط و مباهله
 که محبت است بنیاد علم

بازگردین زار و دس و دجال از جل
 کمر خود زرم از مغز دل گردون ظالم
 محبت است این قطع محبت ندانی است
 عیب نهان واقف از نقصان چشم کرد
 دوی گرفته شد سالم بر از غیب کتاب
 اند به کس محبت قلبی طبع مراد
 کسب کمال کن که غریز جهان شیب
 نیست در دست نذر وری صاحب شیره
 سفدر از نظر تو این مصلحت گنج و شیره
 می پذیرند به از ابطال نیکان
 هر کار مال محبت و غفلت نیست
 هر کار اغفل محبت مالش نیست
 ز ملکیت بیا مومن نکست
 لکس طریقت چه در بر سکنه
 چه کمرش بر سر افتاده که آینه بین
 مرد باید که بویا کند میل و چسبند
 زن بخوابد اگرش دختر قهر و بند
 خواهی که تو هستی در منی مضمّن
 آهسته دار خوشین را به کمر
 ز دوستان زبانه در چشم و فدا
 سخن گفته و گریه بار نیاید برهن
 هر که گامش در راه حاصل سرشت
 ملک مکتوب را اگر سکنه مقلوب
 آدمی زاده نادان بچه ماند و اسب
 فراش کن حق استاد علم

حدیقه ۵

اگر در دلت مهر استاد نیست
مرا استاد را هر که محکوم شد
خواهی که دلت صاف شود آئینه
حوص و حسد و بخل و حرام و محبت
راحت و نایابی تا نماند بی مادر
خلو و خشم بزرگان حتی ز رحمت است
از اضطراب کار مهیا نه شود
گفتار بوقت خویش ز سر گذرد
باران بنهار ز اعتدال موسم
بچشم سرمه با این خیر خواهی خوش نماند
من از بقدری خایس بر دیوار دلم
تندیسستان قسمت را چه سود از بر کل
دل از یاد کن برداشتن دشواری یی
تا توانان فارغند از انقلاب و گدا
از داده چه بهتر گفتا که طعم
از خورده چه بهتر گفتا که غضب
اصیل زاده چه غفلت شود و بد و پیوند
آن کس که بداند و بداند که نداند
و آن کس که بداند و بداند که بداند
و آن کس که نداند و بداند که بداند
پس تر است ز همان و آشنی باید که
از این زمان محزون
باز چون صاحب محل گردند
مرد و عجم آنکه نگفت و بگوید
آنکه بگوید نکند زن بود

مثالی مفید در صحبت ۵۳۲

چهارت امید تو جز با دوست
بسی بر نهاد که خمد و م شد
و ده چیز برون کن از درون سینه
بغض و غضب و کبر و ریا و حسنه
شب اگر خوابت نیاید گوشه نشانی
خیابان براه گردون دلیل یاران است
سبیل از دیدن است که دریا نمیشود
نهر بد و نیک بهره در میگردد
در بر گل و در بر گلبرگ
کند هر گاه احسانی بر مردم خود نماند
که کس کس نگردد و هرگز از لاله نشینا
که خضر از آبیوان تشنه می آید و کند را
کشیدن مشکل است از زخم چوبی و کجا
خانه صیاد عشرت گاه صید لاغریست
ناداده چه بهتر گفتا دشنام
ناخورده چه بهتر گفتا که حرام
درخت گل چو تنی گشت بار و گرد
اسپ طرب از گنبد گردون بهمانند
او نیز خویش بنزل برساند
در جل مرکب ابد الهربا
مخور در بخوان احسان توان خوشتر
بمهر شبلی و با نیر بد شد
همو نمرد و چون نیر بد شوند
آنکه بگوید نکند نیم مرد
زن به از آن مرد که گفت نکند

دوستی با مردم نادان خالین کلاه است
 دوستی با مردم دانا چون دین کو زیست
 چارچرخ که در سنگ اگر جمع شود
 پاکی طینت و اصل گهر است
 خوابی که ز غم خلاص بانی همسان
 رجعت کس گو اهی خود نویسد
 گر پان سکه در دست بر ثروت
 جامه در دست ابراهیم شود باز بدو
 بدر آید دولت از دست کینه برسد
 آید از ناکسی سرشته دولت بگفت
 نه از زوال از اصل خود خورشید تابان
 لب استخوانی آینه روشن کند
 شریفه آنجیس احتیاج می آید
 گنجینه صدق با حشمت از دست شود
 گریه در پرده دارد و میشناسد بیکر آن
 خضر از شرم سکندر که در دهنان زلف
 تا که از جانب خورشید تابان کشیده
 مگر چشم او مردان لب جادو کرد و دست
 در مقام حرف برب مهر خاموشی زدن
 با آتشین نفس چه کند مهر خاشی
 یک نفس باشد نشاط خنده ظاهر و برق
 چنان خنده و کشایم چن که چون برق
 ای گل که موج خنده از لب گذشته است
 از خنده صبح کن بگوشه که می شود
 صد ف ز خنده ابر بهار گوهر یافت

بگشاید در بگشاید پیوند خود جادو آن
 نشکند در بگشاید پیوند گرد و در نهان
 لعل و با قوت شود سنگت آن غارانی
 تربیت کردن مهر فلک یمنانی
 در خانه خود کن سکس را پنهان
 ضامن شود امانت از کس ممان
 خشمش کند زبان تو را
 پیوسته خوش و بهمانی نخل که پیوسته کند
 از گلی نخل شود چو باغین می رسد
 دسوا می خلق را باشد دست چندان
 چه نقصان پاک گوهر از اوج غرور افشان
 صاف بساز و نخل طبع به هم خورده
 که برگ کاه بود مانع پریدن چشم
 چون خوف حق بند شود و از پیوسته
 خنده بی اختیار برق باران آورد
 ملی رفیقان موافق آب خوردن گل
 کوشش در پیچاره بجای رسد
 این نصیحت را بخاطر از دست ابریم
 تیغ را از سپرد در جنگ چنان کن
 هرگز بوم روزن مجرب لبش
 خنده و زودین بدل گل در گریه
 لب شکفته بود مشرق زوال
 آماده باش گریه تلخ کلاب
 قالب نمی زخده بسیار شیشه را
 که نوبه زخنده که بیجا نیست

در جماعت آدمی هر چند چون رستم بود
مستقل سینه یوشن که آن گفتارست
میشود چون ال عاجز در بردار
طوطی لال بر اینه گران و پارسه

نگین خاتم دایان صفای کوشی اشعار صفت سکوت خاموشی

غیر سان پر گل اگر خواهی بان خوش را
نیست در مان آدم کج بحث را بر خاشی
نند بکوت بیگانه از لب بی هنر محو
از نارسید نیست که صد می کند خوش
طبع خاموشان مکرر شود گفتگو
به پیری رسیدیم در اقصای بونان
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتار
اسباب جهان در نظر معرضه نمود
از خموشی گوهر مقصود است آیه گفت
بی زبان بکشت نه سینه که قلم
در مجلس از باب سخن لاف مزین
تعلیم ادب بزم قلیان بر گیر
خاموشی مرز و حد را داس آمد
ز باطلان کی زنده سر حرف نه خند
حدیث مرد پر گوشتن گوش کم گرد
می نبرد ز خموشی دل بی نور صفا
خاموشی لب نه تابو نیست بکام
گوش خود را شنید از لب خاموش جاب
لا ز کس ای صاحب مجلس مکن نه افکار
ترک گویائی ز داخل نکته گیر آن نیت
تا صد مهر خموشی زنده بر لب خویش

پرد تفل خموشی کن زبان خویش را
ماهی لب بسته خون در بر لب کند قلاب
قابل مهر کی شود و شیشه که بی شراب شد
ریلاب چون پیر رسد میشود خموش
میشود و پندرس بر دل خبا آینه را
بد و گفتم ای آنکه با عقل و هوش
خموشی خموشی خموشی خموش
چیزی که در آمد به نظر قطع زبان بود
بچ غواصی نکر دان کس که پاس نم زند
تا زبان یافت سرش در خطرست
آینه آبروی خود را مشکن
تا آنکه نپسند نیاید سخن
گفتگو را که ورشته انفس آمد
کف از آب که پیدا نگردد
لب مهر خموشی نه که گفتارست سنده
نفس سوخته خاکستر این آینه است
بی زبانی پسته را در خنده میدارم
دم نگذر از کزین به گری نتوان رفت
صد زبان که باشد چون و کیان
بستن لب از سخن خوشتر ز مضمون است
آب در جود اش که بر غلطان شود

برزه گویان بر سر خود دلهای آوند
 از رنگ خانه سوز میکند ملاک مر
 کم و بیش هر مصدق خویش گوشت
 گوشش خود را در زبان تو شکست
 صدق و در گوهر شتابان راز
 کم آواز هرگز نیست غفل
 هر چند سخن بود خوشه +
 نیکو در گوشت رسته معنی را کرد
 غموسیم پر پر و از هر پوشش
 نشان مردم کامل عیار
 سخن بقدر ضرورت بود برگان
 لب خاموش بود دلیل کامل
 آب دهن ز رفیق غموش گهر شود
 لب از گفتن چنان بستم که گوشت
 به بند لب که زبان تو خصم جان شود
 گفتگو با طره مطلب پریشان کرد دست
 خدا جبر که شد لب از قیل و قال بند
 ماگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد
 آنقدر رفیق که من از یزید بنی و ام
 جابل غموشی مگر از عیب بزداید
 چه که ملت نیست کمتر کن سخن +
 حکم التیام بعد از آنکه قطع سازد
 هر چند شود دولت خاموشی خون
 آزا که بود منور خاموشی است
 توان خاموشی از هر کام دل بردن

خنده کجاست دلیل بر شاهین بشود
 که با هزار زبان یک باغ غموش
 چیزیکه هر چند تو از پیش گوشت
 یعنی که در جسد تو کی خویش گوشت
 دمان جز بگوهر نکرده باز
 جوی مشک بهتر ز یک توده گل
 درخت غلغله سخن نیست
 حکایت بود بی پایان خاموشی را کرد
 چراغ آینه دل زبان خاموش
 رسد چو نامه باغ سخن تمام شود
 که جز جواب نگیرد و صداز کوه بلند
 قفل بر در نشان اسباب است
 این راز سه بهر جا از صد سید
 دمان بر جهره زخمی بود به شد
 بزنگ پشته شکست تو از زبان تو
 حرف نفی در امنی همین ناگفتن است
 نیباشد گورانی کاروان راه و ریا
 گر چون از زبان غمیه باشد گوش میگردد
 ز سم آخر شکر خاموشی کند گویا مر
 جز صفت لب نیست و او بوی دهن
 خج تو در غرور و دخل غموش کن
 که دانه گفتگو را لب ز یکدک
 زنه را گوشت چاکس راز در دهن
 از کاسه سر نیاید آواز به بدن
 دراز میشود این رشته از گردن

حاجت
 حاجت
 حاجت

خاموشی
 خاموشی
 خاموشی

حاجت
 حاجت
 حاجت

طالب آملی
 شمعای از
 از اعلان
 یزدان حسن
 از داد
 ریح و عطا
 بر این
 فریاد
 خاموش
 لا اعم

طلعت بهتر دوزمین نرم بالا کشد
چو ابروی خوبان شش پیش گویند
غم ندارد در راه دوزاران شاش
حکومت ز گنگوی دوتن انجمن بود
نقد جاز لب خاموش نگهبان شد
دلی که ز خاشی روکش شود من نمیدان
بطبع بیج مضمون بزل لب من نمی آید
بوی شیر خورشیدی که لعل شیر نیست
طوطی گویا بی باشد گرفتار نفس
خاشی سدیست پیش او جامع سخن

سر فرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر
که شیرین زبانه است در پی زبانه
غیر تصویر فارغ از غم بزم کردن نیست
از خاشی هزار زبان یک زبان شود
رنجه بکلیت دل لب خندان باشد
خوشی آتش سنگ ست آفرین نمیدان
خوشی منی دارد که در گفتن آید
که از ملاوت آن لب بیکلر چسبید
نمناغ را از غمت بر گزید از بیکس
بر که بکشد این رخنه را بی گفتار نیست

رنگ افروز چهره از خوانی اشعار صفت ایام شباب و جوانی

از جوانان پاکدامنی طبع کردن عکس
لازم عهد جوانیست سیه کار بها
باین سر ستم از نسیان و زاف و زح
دروانی بطرب کوش که این پانی سیا
از سر سنی دیگر با نثار عهد شباب
زیری قدر شبها می جویند میشد ویدا
ز عصیان لب گزیدن در جو اینها ناک آرد
دیده و دست پیریت بجای آن آر و غبار
جوانان است پیران چهار جانب شد
چو چرخ نیست غیر از آه حسرت در دلم
آکسیر شادمانیست خاک و بار طلع
صد برگ که ز پیری شد رخسار آفت
شد از فشار گردن جویم سفید و سنه

در بهاران آبها در جباری صافست
روشن است این سخن از تبرگی ابر بها
که از دلی بر رویا و شباب آهسته آه
شب تارست با فسانه بسر باید برد
رجعتی میجو استم لیکن طلاق افتاد بود
سفید بهای کاغذ میکند روشن سبای
ازین نعمت چه لذت می چون بخت آید
از غم فوت جوانی خاک بر سر میکند
بخاک و خون نشیند تیر چون راز کمان
نقش پای چند از ان طافوس بیانی
باز بچوب است عشرت از برگزار طلع
هر خنده که کردم در درون کار طلع
شیر که خورده بودم در روزگار طلع

شباب

غنی

خامه

تذوق

خاک

رخه

راسته

قلم را باعث عصا گیری بود اشعار حالات

از چنانی سخن در عهد پری میز خم
گفتم از خواب گران پری برگیز مرا
بشد دزدنگی از قاست خم پاریکاب
که باقد و نا از مرگ غافل میواند شد
آدمی چه چو جلد حرص جان میگرد
چون سالی شد ز مویشایر میارند
خضاب برده پری زخم
چنانکه شیر کند خواب طفل را
چو ماه نوقد خم گشته بر سپهر وجود
که هر دندان ز پیری بخت چون شبنم
نیکنند ست پیری خواب این غشاه
چشم مار پرده غفلت شد ابروی سپید
ز پیری جوان نشود آرزو
طبع دارد دندان ثبات در پری
میروی با قاست خم در پی دنیا بنویز
رحمت نخل کمن سال از جوان فروز
نیست باری در جهان سنگین از بار
ز پیری بخت دندان دندان و دندان
فروغ شود ادر اک در پریست کم پیدا
نیست دینک که نهادیم پیری چشم
دیده چون قتل دینک گشت کفر خویش
مرگ که از اشک دوی چو گرد و سفید
آدمی در عهد پری بخیر گردد غنی

لب برندان بی گدازم اکنون که دزدانم ناز
سوی همچون بنه ام که دیر بالین و دگر
نیرا شنبیر پرواز کن میگرد
که این زیر این دیوار فانی میواند شد
خواب در وقت صبح گاه عیان میگردد
صبح چون روشن شود بیدار میارند
نمک و حلیه ان ابهار نتوان کرد
فرو غفلت من از سفید مویشا
اشاره ایست که آباده بخش فتن
عقده مادر گشته عمر از شمار سال ماد
که از دلبستگیها بر سر حساب میوزد
باز تا رود از خطا این نافه را سپید
بعد سالگی حرص دندان بر آرد
که این ستاره درین صبحگاه می یزد
با چنین محراب داری پشت برقی بنویز
بیشتر دینک باشد به نیا پیر را
پشت خم شد زنگی رد تاب دهم ما
به بازی آفرین بسج چون غفلت کم کرد
بود اینی روشن شمع صبح پیدا
نگه از شوق حال تو زنده سر بر
نفس از نور روز و امین تکیه
لذت دیگر بود خواب دم بسج
بشمارم طفل خود را بخت نازدن

فنی کفرش

بسکه بکنند گمان بد بیکرم از پیری کاست
سول بگردن پنهانی چون قاتل گشت
نیسازد غذا ای چو باید ز نعلی ضعف پیر
بهر گشت زندگانی خواهد آذر آید شد
نامداریهای مامو قوف پیریهای است
چو زندگیت که از استخوان بر احوال
بود موج محیط زندگانی رسته پیر
قلم بر خیمه باشد گشت اشاره موی ک
شوکت از پیری بود ایام مشرب چون
عهد شباب رفت می سال دیده کش
آماده فنا کنند زندگه قبول
پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت
طول عمر گشت سبیل پایه ایوان مح
بر سواد عمر چون زدموی کافوری بیاض
دل خون شد ز بس از عمر دیدم بوفائی
مکن صرف خضاب ای پیر نقد اندکائی
دندان چو ریزد از کام غافل مشو کپیر
ریخت چون دندان بجز مردن باشد چاره
ز پیوند عهد باشد خصل پیری بسامان تر
روی پیر این سوره نورست از موی سفید
کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز مرگ
چو پیش آورد پیری بیشتر عشق خون ما
تخم در پیری چو بیکاری که بنگام در دست
بیک پیری چون رسد سامان فتن کن در
توان ز عینک پیران بخشم دل و دین

نکته یاری

نکته یاری

نکته یاری

نکته یاری

نکته یاری

نکته یاری

نکته یاری

نکته یاری

نابگیر در کم کس نتوانم بر خاست
بهر این خاتم بگینی نیست جز سنگ فر
کمان را اگر چه در خون سیدی خرب پند
سینور رم صد حسرت از پیری زود این سخن
قاست خم حلقه چون گردید خاتم می شود
همیشه خنده دندان نمائند لب گوهر
چو قامت گردد از خم حلقه گرد آب گشت
خویش پیران نشان از لعل خورشید
نغمه تم از قند حلقه و بالاسه شود
ساعت آهلی ابروی قد غمیده شش
دست ر دست رسته پیری حبات
قد غمیده چنگل شبار شد مر
آمد و رفت نفس باشد مرا سوبان مح
یک قلم باید حساب آرزو ها سر کشید
خضاب ریش میازم کنون اشک خالی
بموی کی توان بر خویش لبستن جوانی
بهر نصیحت تو از لب گه نشان است
کاروان هر جای باران زخت آنجا نیست
که آتش میشود از پای چوین گر چمن
قدیم اصد از کافور ابروی سفید
شمع کافوریت در دست اجل موی سفید
قدیم کار ناخن که در دماغ خون ما
دکس گشت زندگانی صورت قد و توان
نامیه پیچیده مرگ است پیر موی سفید
که تیر آه ضعیفان بر سنگ میگذرد

این سطرهای چین که ز پیری بروی است
 از خضاب چون سیه مو بازی و سپید
 پیری چو رسید عیش و عشرت بخت
 گردد و بسحر سار و بچ نهان
 ایام شباب رفت و بخل و شمش
 غم گشته قدم ز پیرس و نهان
 پیری که بخت سازان سواتی بود و دارا
 بغیض پیری از سینه چرخ
 پیرم در صفا و عینک ناچارست
 نذر ویر و بجای خویش ماندست نه پا
 عمری پیرست این قدم دیده رنه
 از عینک شبیه چرخ کشاید پنج
 گردد و امید کامل از موی سفید
 چون رشته که از پیله بر نرسد آید
 افکوس که شد صاف جوانی به در
 زان روز که برف پیرس آمد بدم
 جوهر پیری من صبح امیدست مرا
 پیر کشتی دست را برد از طول ال
 دل خود بر وزگار جو آن کباب
 شدیم پیر بعبیان و چشم آن داریم
 پیری پیش گیرند ابل دنیا و این
 پیری رسید وقت سیه سبزی شب
 موی سفید را کن آلوده و حسا
 نقره چون انگشتر که دیدی چیدن

بر یک جد آنکه خط موی تو است
 بی رنگ گردن نه از ایند و نه است
 رنگ بر ریش تو در دزدان و دزدان
 و دزدان چو نماز حریف غبت است
 با موی سفید فکر ذنبت غبت است
 تخمست می پیری و نشت چشمش
 زه که ده ام این کان خوش می
 که عینک حلقه و دیگر در این تیار
 زین و چشمه ز عینک و چشمه بلستم
 هر سال مرانست بر بارست
 پایم در دست و دیده بر دستارست
 هر گام که می نرسد بر بند
 نختی ز بگر تراکش و دیده نه
 بسیار شود حرص دل از موی سفید
 طول امل است حاصل از موی سفید
 باد آید برگ شادمانی به در
 آن شعده در دست و آن شمشیر
 پنبه داغ کند موی سفیدست مرا
 شد جدا از زلف چو نفاذ دزدان
 موی سفید شد تکی بر کباب
 که جرم با بجز انان پارسا شد
 قد این خار چون خم شود و کباب
 موی سفید من نمک این
 شیر صبا را بنگر آستین
 بشو و ده وقت پیری حرص و پشیمانی

محمّد

محمد

محمد

سیادت

محمد

فانی

محمد

محمد

محمد

محمد

چو بختیاج حصاد شد ز خود داخل
بر دل پیران قیامت میکند حدسها
چو شمع از سوختن گزود و سیاهی پدید
نفس بر جنگام پیری بیشتر فاضل شود
ز پیری شد برون از دست اسباب تمام
نیست دندان آنچه میرزد که در بیان عمر
گم که نقد پیران با جسد ال خوش است
شیر زده وقت پیری قیامت انسان بگذرد
تأست جوانی بر ادوات خلک است
چون عهد شباب رفت در حرص و کوش
حسرت پیری نگردد کم ز اسباب جهان
از شاخ کند سیوه نورس غنیمت است
بافت در پیری یکسره انجامی با اثر اول
پیرمیت نکافری نماند توان کرد
در ظلمت شب هر آنچه کردی کرد
نماشای کن سال از جهان بگذرد و شب
دشمن ز زندگیست موی سفید
حرص از طینت پیران نبرد موی سفید
شوق پیری نفی می کند بسیار پیش
افسوس که نامه جوایف ملی شده
آن مرغ طرب که نام او بود و شهاب
چو پیران پیرش ز زندگی قد و توان
نار که بگوید دگر گانی را بر نشان کسوت
در کن سالی نفس را از دست ندهان زمین
پروا بدولت پیری من سحر شد

بستون بنای کن را اصلت نخل
طایق نسبان جوانی کن قدیم گشته
کنم بر انداز نقش شفت جز اینها
میشود رنگ بتلای خواب سنگین و مست
خوشا دندان کرمی آمد بکار لب گزید نه
عقد از رشته طولی امل و میکنیم
که دست دهن افزون می شود چو دندان
باین مراض باید از جهان نظر کرد
دگر پیش پیش و پس پیری خشک است
بعد از انزال بوسه بپوشد شکست
صد گهر کی میداند کار یک دندان کند
پیری که دم ز عشق ز نذ بس غنیمت است
عزنی که هست همان ابوت رفتن است
چون پیر شدی کار جهان توان کرد
در روشنی روز جهان توان کرد
ترازوی نگر غنیمت چنگ چشم پیر از
روی دشمن بسیار باید کرد
این پیری نیست که ساکن به طایفه شود
صورت قد و آینه ترکیب است
وین تازه بهار شد دانی دی شد
فریاد نه انم که که آمد و که کشد
در تیر بل سبب با فزون
جمع کردن غنیمت را چون صبح با طریق
از لکان حلقه کن نیست تیر از خن
قد غنیمت و کم از غنیمت پیمان نیست

برری نگویمت که مرگ است بدو
 بهریت عید چون شد آلوده مغربش
 کین صبح علی جگر دیو صبح کفری بر آید
 ماه عید طفل طبعان ست ابروی فیسید
 کی نغزد صبح برستانان پری نغزد

هوش افروزی نمودن از عقل بکایه شطحیات و دیگر کلمات مدح

چشم کم بسین در نامه اعمال باز آید
 بنومی پارسا از سرگردانی پشیمان شد
 چو شیخ شهرت آید در نماز افتاد
 سفید در بود زاهد اگر جام گیسو د
 بامرد و سلطان چند نشسته بسا جد
 در هر نماز دست بر افرو چو از زند
 بزرگ سخن زاهد دل مرده بگویم
 زاهد بدو از بلوغ که چون مهره تسبیح
 بود کلید در زرق پارسا سوادک
 مصور شد مرا این نکته در هوا بزرگو
 و اعظم تر پایه گفتار بنفست
 ز کمر سحر شاران خدا انگه دارد
 نیست از عزلت غرض نه در انجمن خطیب
 اگر داری دل پاک می آید در حلقه ستان
 این کنج عطی که گرفت ست شیخ خضر
 نقد پهلوی از میز تر آتش سوزان
 می گدائی خانه بر در گریه پیر معان
 و دشمن از مسجد سوی بیخانه آمد پیر ما
 حافظانی خبر و رندی کن خوش باش
 زاهد و عجب نماز و من و منی و نیانه

که یار و ازین ابر سیه باران رحمتا
 که انگشتش چو سداک از دست زرق زین
 دی اگر چه با ایستاد باز افتاد
 کز دانه تسبیح گفتش آید در است
 غم خایه نشین باش که غم زنده بگوید
 زاهد اگر زکرده پشیمان گشته است
 ز سم که لبم بمحلب گور شود خشک
 از چشمم است دانه انگوته شود خشک
 کجا زدست و در هر چه آید سوادک
 که بر کس رو خلق آرد خوش از قبله گرد
 آواز تو ز گنبد و ستار بنفست
 که صد سرست یک حلقه کند اینجا
 عنکبوتان را کس در غار دار و گوشت گیر
 که اینجا آبروی نیست و امان نماز را
 در چشم ابل دید کی نکاه شدت است
 خوش آن کس که با خود این سر ز اینجا
 میدهند آبی و دلمه را تو نگریه اند
 چیست یاران طریقت بعد ازین
 دام ترویر کن چون گران آن
 تا ز خود در میان با که حمایت باشد

منتهی

عالم

حافظ

مستب غم شکست و بنده سرش
 نصیب است بهشت ای خدا شایسته
 از هزار معلقه زندان سلامت بگذر
 باز آ باز آ بر آنچه هست باز آ
 این درگاه که نو سیدی نیست
 طاعت پر مغان جوی از بهر بگایدش
 چون در دشتان باد به پستی کردند
 رفقه برون ز خویش و سنی کردند
 ای دل اگر آن عارض و بوی نیست
 در آینه کم نگردد خود بین نشو
 زاهدی خشک است اندر آب تاب
 او سحر شما گشت خون باده گسار
 زاهد گوید بهشت با عو خوش است
 این نقد گیر و دست از ان سیه برد
 طبع و زنده هب از مرد اله کفر بیا
 ز پند سخت ناصح ظلم ظالم و افزون
 زاهد اسر رخ کن وی خود از رنگ خفا
 بسکه زاهد از حجب ز بر خاطر عقد است
 و مجلس نساخن از ما نترسد
 تا کی بزم این سپهر فزونه خورم
 ای رمضان چه خور دنی بیا
 اگر صفای اهل تزویر نخواه
 از زاهد خشک رنر عرفان طلب
 در پای فردوس و ابودامود
 کافر عشق سلماتی مراد کاست

افضل کاشانی

فیاضی پور

ملا نصر

ملا نصر

ملا نصر

ملا نصر

ملا نصر

ملا نصر

ملا نصر

ملا نصر

ملا نصر

ملا نصر

سج پاستن و از بخت رخ نصفا من
 که سستی کرامت گنا هکایت کند
 تخرابیت کند محبت بدنامی چند
 گر کافر در دینت پستی باز آ
 صد بار اگر تو پیش کنی باز آ
 اول از تجماء بودی آخر از تجماء
 بر ساغر باده تیز دستی کردند
 از لای شداب نفی سستی کردند
 ذر آب جهان را به نیکو بینی
 خود آینه شو نمک او بینی
 من سرخوش و در دماغ از باده تاب
 او عالم خاک هست و من عالم آب
 من میگویی شداب انگور خوش است
 کا و از دهل شنیدن از دور خوش است
 چرا گرم ز ناصح پند آخسته دارم
 دم ششیر چون بر سنگ سایه تیز گرد
 پند خشک است نگردد از زارش و دوش
 بر مرار سینه اش دلت نیست قندیل طلا
 بلیل برستان شود از زمره عاشقش
 تا کی غم دیگ و کاسه و کوزه خورم
 چیزی دیگر نیست مگر روزه خورم
 بوی خنجر طینت سیر نخواه
 بیانی از آینه تصویر نخواه
 از بید ماسه تقسیم فردا
 هر گاه من تار گشته حاجت ز ناز
 نمید

شبهه‌ی حق را در جزایر نفس نگین
 ناصح بلامت چو پی ماگرد
 ز بهایا و مبرهنی و عاشق نشو
 در عالم عاشقی حساب و گرس
 در مذهب مانیا باشد نه نماز
 ترا هر زنی ناب نخواهیم گذشت
 بر خدی که این آب گشت از سره
 از مسجد و میخانه از کعبه و میخانه
 برای صید مردم زاهد شک +
 کند چو شیخ ز حیوانی ایقده پریز
 گیت سنگم کار بسجد زخم آتش
 مخوان ز دریم کعبه اهد که دل سازد کفن
 از دلائل میشود مشکل عا ادا رک حق
 ندارد دوسو ناصح چو بی زبهای گفتار
 جویی ز شوق پاره و کرد و خا ادا ان
 بیج کار زاهد خسته شد نیست +
 فغم خور می خور که پیش ریختن ابر کرم
 شیشه دلی بردم آخوست در
 گویند که روز رمضان باده حرامست
 روز آدین ز میخانه بسجد فرستیم
 میخلد و جان من غای از ان گلچن
 عاشق هم از اسلام خرابست بم اکر
 من از پیش مردود دلائل سرفروم
 شیخ در عزلت و فقر در عشق
 صوفیان را چشمت هم جنم ناخوش

جهان مانگر آتش رخسار آتش ازار
 آن بد که از بی راه غلط و اگر
 گرد سر سبز گنجاگر دست
 رسم دگرست اقتضای دگرست
 پیغمبر عشق را کتاب دگرست
 زین گوهر نایاب نخواهم گذشت
 ما از کعبه این آب نخواهم گذشت
 مقصود خدا عشق است بانی بهر فضا
 اگر از کعبه آید باز بحر است
 بحر قم که چرا در لباس شبنم است
 از خمب سن گبر و سلمان گله دارد
 بناله مطرب بشو سانی بخند جانگر دنیا
 این ره از بسیاری سنگ نشان سبزه است
 ازین مرهم جراحهای دلی به کی بخیزد
 بر دست نشان بمسجولاسل نهاده
 این ریاضتها که می بینی برای چیست
 نامه مصباحی نقش بر آبی نیست
 ز آنکه کعبه زیر دامن سنگ داشت
 پیش آرجاغ غمی که رنگ که شام است
 همچو آن که در عید پاشند دود
 خار خار دل به خار است نایب کرم
 پروانه چراغ جرم و دیرند انکار
 چون خنده و جفا و نباشد خار
 لنگ گردید لیک کونش
 آب و آتش هر دو بر یک شیشه است

حاجی محمد حسن

۱۰۰

॥

١٠٠

مفتی

وہابیہ



نوی

میں نے اپنے

لو جی

ادبی

۴۲۱

19

مجلس

شاه حسن کا
شاہ حسن کا
لکھنؤ

حدیقہ ۵

نہاد از دعای زاهدان خشک زین
زاهدان خشک دور افتاده از کبیل
دانه بسیار در کارست بهر صید خلق
هر نفس بگو سر بقیعش باور شد
ملا گوید که بر فلک شد احمد
بیزم تر بقیامت نخرند ای زاهد
نہد خشک از بسکه در زاهد چو افیون کا
نخرند زنده دل با قیمت اہل مدرسہ را
بگرمی خشک زاهدان مرد و از راہ
زاهد نہ داشت تاب جمال پری خان
زاهد ہموای غلہ سرگردان است
گویند کہ درد غم نباشد بہشت
انجمن از دمن پرہیز گاری دیدم
تہنہامی پستان اندازد دل آزر
برام زاهدان افتادم از ہواری غلہ

بغیر از این
جلال
بگو
شعر
ص
لا اعم

نہدست منہیات ۵۴۴

کہ از شہر جوی بیج بوی خون نمی آید
چون نرشد بی رطوبت از رسیدن باز
حق یرست ز اہست از سحر افتد ایست
اوہن تر از سپہر بہنا در شد
سر مد گوید فلک با حمد در شد
بیج سودی نہ بدشانہ و سواک ترا
بر فرازش می نرزد کنبہ ز بیج کوکنا
کہ دل بیان کس در کتاب می میرد
کہ سحر در کف آن قوم حب کا فہست
کشی گرفت و ترس خدا را بہا ہشت
دو رخ حکم تجربہ مردان ست
معلوم شد کہ جالب بیدردان ست
جای آن دارد کہ سگ برہیزد از دانا
دل تسبیح ہم از دست شان سوراخ ست
نہ استم نیام تیغ این قوم از عصا ہست

دریغ حصول شراب لہور و مہول حیات اشعار نہدست منہیات

زبان نگاہان بظلمان نظمہ
رگ جان ز شرکان نشتر مرہ
طم زلف و کامل بگردن گیسہ
اگر نقش با سادہ رو بان شست
بانش میردند این غافلان را آب
کہ ام دیو کہ در شوشہ نیست صبارا
برنگ گل شود صد پارہ این کشتی باغب
و طہ عمومی معاجزات اشعار موکہ اعمال صالحہ و عبادت

نہدست
شعر
ص
نہدست

حدیقه

۵۴۵

در ناله ای که حکایت می‌کند

المنهج

چو عمر از ده گذشت و یک از میت
 بشا طعمر بکشد نشت سال +
 پس از پنج نباشد تندوست
 چو شصت آمد شست آمد به بوار
 بشناده و نو چون در رسید
 وز انجا که بعد منزل رسائی
 اگر صد سال مانی و ریکی رو
 پس آن بهتر که خود را شاد و آب
 بنویسدی ده از دست خود دامن شبها
 شب نه دور باش که آب جانشین
 نفس ماض بود و اندک گزروان
 زندگی کار جز نیست به پری گذار
 دشمنان فدا صبح امید می‌شود
 به قطره شب بخیم دان و گریست
 به مایه زین که عبادت باشد
 آواز نواز چو شنیدی بشتاب
 بر گنج جاد که خدا داد بجای
 به شمع بسوز که بسوز تو کار با کند
 سرکش حافظ ز آونیم شب
 ای آمد و گریان تو خندان به کس
 امر و جهان باش که خود چه رو
 و عیش ده آنکه نغمه نواز است
 کو فرض خدا نغمه گذارد
 خاف از دوشو گریه و سیه است
 ما که چه پیر مجرم را شفع است

خی شاید دگر چون غافلان بخت
 چو چهل آید فردا بیزد پرو بال
 بعمر کند پذیرد طبع شسته
 چو بنفاد آمد افتاد آله ارک
 بسی سختی که از گنج کشید
 بود مگر بعصرت زنگار
 بایز رفت زین کاغذ دل افروز
 دلان شادی خدا را به در است
 که از خاک سیه گلهای نغمه شود پدید
 و لعلی شب بود ز بحر گاه میشد
 از دبار چو گلوتنگ بگردد به صفاست
 و شب تاب به رو که بیاسانی صبح
 نفس که ز نغمه گنج می‌شود
 به غنچه درین باغ سر ز انوی فکر است
 خوش آنکه دولت ماضی طاعت باشد
 کاین بانگ از صلاهی خوان حیرت باشد
 از مین دعای شب در دوح بود
 نیاز نیم شبی دفع صد بلا کند
 تا چو شمع نور دل تابان کند
 در آون تو گسترش دان می‌شود
 خدا آن تو بر دین روی همگان بگردد
 گرچه بهمنش ز فاقه باز است
 از قرض تو نیز غم نه است
 رشته بند به گشت می‌بست
 برین نکته نشاید جزم کردن

بسیار

فلسفه

بنا

المنهج

بنا

جودی پیرم

میکند اشک نه است نامه دل را سپید
 کمان کن قاصد چون تیر را در بخت طاعت
 در گنه اشک نه است ز جگر برخیزد
 از جرم مایه پس چه مقدار و چند بود
 هست امید که نوید ز غفران شود
 عمرت شد و یک ساغر بختال نه است
 از پشیمانی مشو غافل که روز باز خوا
 بحر رحمت از توبه ساعت برنگی میشود
 بر هر چه جز خدای دل خویش هست
 تواند قطره اشکی بهم جمید و درخ را
 از ندامت بر نیاری آه سردی ز جگر
 گنه بدارت رسیدت از پدر مارا
 هد جوانی توبه کن تا از ندامت برخیز
 از شبوه ناصواب توبه
 چون خواب برادرست باموت
 در حالت نزع توبه کردم
 چون باعث قوت گناه است
 بعد که خطا کشد در آغوش
 در صحبت غیر نیست نیفتد
 زین پس من و گوشت نه باعث
 هر کس که ز توبه باز گردد
 بر عمر چو نیست اعتماد
 شد هر چه باد ایام شباب
 غالباً ای عذیب که سال
 چون نکرد نامه در فصل شباب

صبح از آخر فتنه پاکدامن میشود
 که در قطع تعلق ملالت ششیر میگردد
 این محاسبت که از دهن تیر برخیزد
 ماکوه قاف را تیر از دهن ششیر
 ماکه با بدیه مقبول گناه آمده ایم
 بر لب نه نهاد از کف انوس لب تو
 برگ عین شست برستی که به هم سوده
 بکند دامن را بالوان گناه آلوده
 آمیزه دام کرده خیار به گرفت
 پی می اندیشی از آتش چو پاخور چشم رود
 پیچ در فکر رسن در چاه دنیا نیستی
 خطا نه در زائل رزق آدمی است
 نیست چون ندان از خطا در الزام
 از خوردن این شتاب توبه
 از کثرت خوردن خواب توبه
 زین توبه شباب توبه
 از خوردن این کباب توبه
 از رخ چو کشد نقاب توبه
 از صحبت ناصواب توبه
 از صحبت ششیر شتاب توبه
 هم توبه شود خدا توبه
 باید که گنه شتاب توبه

نیز از غنی

بهر دین یک ذره نموده شتاب
 ساز کن افغان یک چندی بنال
 در خزان باری قضا کن زینا

در معاصی روسیاه نامی
 در میان کردند بهر او سحر و
 در بنی تائب بر ویرون خرام
 داغل خست شوی ای روسیاه
 بار عصیانم گرانست کند
 حذر بگیر آه نذریم یا حفظ
 جز رحمت پناه نذریم یا حفظ
 اندیشه از گناه نذریم یا حفظ
 یکنانه سیاه نذریم یا حفظ
 صد سهوسه از عبادتم بردارد
 غسال مگر جانتیم بردارد
 دزد کرده خویشش پشیمان نشد
 این جمله شدی دلسلمان نشد
 بر من دار و شرف بت ابل فرنگ
 دوزخ را رنگ ابل دوزخ را رنگ
 شکست توبه ام آواز الکریم کند
 دزد شرم کند کند ام پشیمان نشد
 تو در خور و کنی و مادر خور خویش
 چون خود زده ام چه نام از دشمن خویش
 ای دای من دست من دامن خویش
 دوزخ پرست از عرق انفعال اما
 آدمی کز انفعال جرم سر در پیش
 گر چه از بار گنه ساخت چه جواب مرا
 شک تا دامن آلوده من پاک کند
 در سیه کاری عجب دزدی شب در دایم

در میان کردند بهر او سحر و

خون در باغی گشت نامی
 بدست آدم چون بهشتش جای بود
 یکسکه گدازون کرد گفتندش تمام
 قوطع داری که با چندین گناه
 راه پر دورست و من بسی نا توان
 کار می بجز گناه نذریم یا حفظ
 هر چند در سیاه و گنگا در بحر میلم
 بالطف رحمت که سپهر شفا هست
 چون باز گشت برب دروای رحمت
 صد فکر اثر ز طاعتتم بردارد
 باین وسواس تنم نیست دست
 ای دل من به در حمان نشد
 صد فی و فقیه و عالم و دانشمند
 بر چهره نذریم از سلسله رنگ
 آن روسیم به بین که باشد صد باه
 نداشت گنم دوست را رحیم کند
 دارم گنمی ز قطره باران بیش
 آواز آمد که غم خور ای پدر و پیش
 آتش بد و دست خویش در خرم خویش
 کس دشمن من نیست نه دشمن خویش
 مار او آفتاب قیامت غمی چه پاک
 حیوانات باشد پیش ارباب تیر
 سوی مسجد نذر نفس به هم راه هنوز
 می کنم گریه ز آلودگی دامن خویش
 مسفید راز روی نامه خود بر دایم

بدست آدم

ای دل من به در حمان نشد

حقیقه

بر خیزد شمع ز سبایی دواست
 باد این ترندم به محشر
 پشیمان ز نصیب روح از گلزارین
 باکی از خواب غفلت خویش را بگلین
 بودم نسیم گریه تلخ پشیمان
 شدم دریای رحمت آزار شرم گناه
 دفع بگرانش پشیمان من کرد
 ز تائیر غم او سب زگر در دهنش
 از شرب دام و لاف مشرب توبه
 در دل بوس گناه و در لب توبه
 از بسکه شکستم و به بستم توبه
 دیر در توبه شکستم غر
 سهو و خطای بنده چو گیرند در شمار
 گناه گرچه بنو و اختیار ما حافظ
 تو نبی که چو گدایان بشمار مکن
 فقیر خسته بدرگاهت آدم رس
 عفو نه ایشتر از جرم ماست
 بهر جا که عفو شود جرم کاه
 خدا یا تو دانی چاکر ده ایم
 زو نداین رقم بر من از نیک و بد
 سخن با نیا نعت و اعتسار
 بزرگ گشته تلخ این چنین
 بخوشنودی حق من توبه زن
 من کیستم من کیستم مردی بخود در مانده
 افسوس که در حجاب هستی باندیم

۵۴۹ در توبه و استغفار از نیت از محکم

مشق که بنویس و اطفال بکنیم
 گفتند در آفتاب چنین
 کف افسوس بادام و مظارین
 مغر خود از سر گران پشیمان
 لب از حسرت گزیدن خنده و زبان
 ز خجلت آب گشتم شستند کتوب عالم
 و از لب افسوس عقیقی که کیم
 بد مزخ خشک بنویس کرد دامن
 و ز عشق بنان سیم غیب توبه
 زین توبه ناهست یارب توبه
 فریاد من کند ز دستم توبه
 امر و ز باغ شکستم توبه
 معنی عفو در جرم توبه
 تو در طریق ادب کوشش کن
 که دوست خود در کوشش بند و در پی
 که جز ولای تو ام نیست هیچ کس تا بد
 نکته سر بسته چه دانی عفو ش
 کم از برگ کاهست کوه گناه
 نه بر غنای وجود جا که دم ایم
 که خواهد مرا اسانت عفو تو رود
 ز دیوان محبت که در خوا ر
 نباشد بجز توبه تریاق این
 از دست شو ما غر توبه زین
 ز بات طاعت آبی و دیوان
 در بند هوای خود پرستی مانیم

سبب

عجیب

خانه

نور

نور

صدیقه ۵۵. در توبه استغفار و لذت از معاصی

بالا نرسیدیم و به تنه ماندیم
 اگر قهر کنی بدون ز اندازه روست
 از هر غایت تو امید عطا است
 کوه گناه چنبد و سنگ راه من
 سنگ شد که لوح و قلم شده گواه من
 در سایه دولت پناه آوردیم
 چون نماند خود روی سیاه آوردیم
 رنگ شام ماندیم در میان لعل و زهره
 بخیر دید رسیدی در محل بستند
 دوران طرب زمان راحت بگذشت
 افسوس ز عمری که بغفلت بگذشت
 دنیا بعبث گذشت و دین رفت بکشت
 ضلوع کردیم پاره آب و علف
 از هم پاشید و فراهم نشد
 ریش جو گندم شد و آدم نشد
 در کعبه ترانه سنخ زمار شد
 چون قافله کوچ کرد و بیدار شد
 رحمت بید و لطف و عجایب کرده است
 صد طاعت ناکرده یک سجده ادا شد
 کار امر و زمانه با فردا
 هر که تقصیر کرد دست گشکار ز رست
 صد ساله گنه چند آب بخشد
 زنجار است که کوه را بکاس میخشد
 که ز پیر سایه شرم گناه خویشتم
 اجل شرمند گناه دارد و از خالی کفایت

از آتش حرص و از هوا آید شدیم
 یارب دلوا بغیر تقصیر نخواست
 چرخ کلاه و سبیل خود بدو جم
 آفاق پر صد است از کوه گناه من
 جز نماند سیاه زاریم کاست
 بر چنبد که سر بر گناه آوردیم
 در خستر بامید زلال کرم است
 نه کار عاقبت بدوم بسرنی کار دنیا
 تو سار نفس باز بسین دست رست
 ایام شباب و وقت عشرت بگذشت
 از رفتن هر چه رفت غم نیست مرا
 افسوس که گشت عمر بسوده بکف
 برخیز خدا و خلق را بکف نشدند
 غم شد قد تو سجده غم نشد
 رفتی از کار در پی کار بکف
 یک چند عشق و محبت یار شد
 در حالت نزع توبه آمد یا دم
 اینقدر با فاضل از اندیشه در حساب
 سرش بگندن گنه کند و او بکف
 کار فردا نشد تمام بکف
 رحمت آنجا که کند و عت خود را طاهر
 در کار دوست بر گناست بخشند
 غم نشد با تو ای گنه گریه
 زهر و جویسم ابر مغفرت خیزد
 نمی گنجد مشرغ مصیبتی که من دارم

دولت گاهی

از ناله و دایم

نمیت

بکس

غفلت گاهی

بیک از نیت

نمیت

نمیت

در این غایت

بیک از نیت

ز ناله و دایم

حقیقہ

۵۵۵ در توطئه کج خلقان و مریدان از معاصی

یکسر مودلت سپید نشد *
 ای حسن توبه آنگه که دلت
 و دوزخ طاقی گنه من نه کند *
 در حوصله ذره خورشید چو گنج
 بحر فی دم ز رعیت و جهان سستی تو
 فرداست که دوست نقد فردوس بخت
 تو گوئی نانه اعمال خورشید *
 از کرد و کس خجل نشود روز بازخواست
 بریز اشک ندانست که ناصای سیاه
 ز بسکه طاعت آلوده مانگاه کنسم
 ندامت نانه اعمال خود در ۱
 تاجر شهر خطایم انفعال آورده ام
 با تضرع بخش تا شادان شو
 ز یاد غیر میگردد بدل یاد خدا کن
 ز دندان نیست غیر از لب گردان مطهر
 به پیش گنم روز خیر آخرت
 ز شستی اعمال مار زنگی پوشیده است
 ز خود گردی روز حساب آزادم
 آئینه دار رنگ گناهست طاعتم
 دار دبر زگی بجهان هر کسی آیین
 در گزند جانب من بود قصیری نیست
 یارب منم و دست منی چشم بر آب
 نامه بی مهر تبه کار خرداب
 بی خداست بگذران یک خط از اوقات
 اگر خطای از تو سرزد در دنیا می گزید

گهر سوئی بر تن سبا، نماز
 که ز اهلالت گناه، نماز -
 ز رسم نیا دزد بر بیم گناه را
 در جنب خطای تو بر باشد قلب نا
 آویزیم بایه بار بر بستی
 خطای شامت و تمیستی تو
 که بر موزنم حرف گناه است
 که پیش گناه و من ابد کنند
 بآب دیده توان شست و شست
 بجد و بگویند نامه را سبا که
 و لیکن کاغذش دامن خطاست
 غیر مصیان من دیگر نیست در بار
 گر یکن نامه چون گند ان شب
 جو پرش خانه باشد ایضا خانه جائز
 ازان در طفل از ان پیش از ان
 نسکات گناهان خلق پارت کنند
 جوی نامور هموار است ناماش بر آب
 ورق سپاه جهان کرده ام که تیران
 که در سپاه بجزین عهد و کار را
 من در خطای تو داود عطا نیرنگ
 چون در آفرینش کس کار است نصیب
 جان داده و دل سوخته و سینه کباب
 از روی که رسم بفضل خدای
 از غریب غفلت زرافشان ساز این بار
 که خطا نامم گردین خطای دیگر است

١٠



۱۰۰

五

...

۱۰

نہی

...

114

کتابخانه

لو ابیاضیہ

۱۱۱۱

...

امین

١١١

ינה

شعبہ ادب

5

مفتی

۵۵۳ زمستان گران قیمت و کمرنگی

ہر چند گناہ سے شمارست + جدمرتبہ بلشار تو
 دربار گہت کنسم ضعیف یا + بادیدو انجکبار تو
 گرفت تیر ذات عزم + کردم شبیکہ دو بار تو
 شد ہر سر مو کون ز بانے + آرم تو بار بار تو

استخوان وعید وان کفر تم ان عبد ابی اشد بهد حاجت تخفیف

عقوبت اشعار نذرت ناحق شایسته و کفران نعمت

شکر نعمت را کما بے سید ۛ غلامان را گوشتا بے سید ۛ

نیکوکاران ز دالِ نعمت ست
بجزو شاکر کمالِ نعمت ست

عارف آن ہمیشہ کہ باشد حق شناس
ہرگز کہ عارف نیست گر دہم پاسبان

منت منہ کہ خدمت سلطان ہی کنم

ساکت از ما قبول فرموده و بعد از آنکه در اتحاد لشعرا که او نمیکند که کبریا

ساعت ربان هم بود او ان سر و احمد بنده را خود به اسرار علمای مشایخ

منم که دیده ییاز دوست کردم باز
چه شکر گویت ای کار ساز بنده نواز

حیدر شد میرد بوس و کنار ہم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

صد شکر که آفتاب مقصود از بروج اسید چرب و بنو و

صد شکر که یافت جانم آرام
از دولت وصل آن دلارام

صد شکر کرد و ز شد شب عجب
دل یافت خلاصی از تب عجب

شکو ایزد که باقبال که گوشت گل
نخوت بدودی رشوکت خارا خوشه

ز بخت خلیس بود شکست نهامرا که در دیار تیر بدست در دایره ۱

شکر فیض تو چمن چمن کندهای زبها کہ اگر خار و گل کنگل همه پرورده است

گر برین من زبان شود هر چه
یک شکر قوا از من را نتوانم کرد

انجمن کرم کوٹا نئے بند و حیرت ہمہ سوراہ نظرے بند و

کتاب صحت و فکر از میان است که از شمار بدون قطر ملوی بار آید

شکر از دو میان من و او صبح تا
عربان نفس کنان ساغر شکر از دهن

مهرنویز

صدیقه

۵۵۷

شکر نامی اسے

مطلب از پرده تیبی بدر آمد صد شکر
 غنچه گلشن آمل سر شکر گفت
 نامید از ره صبا ن شده بود نام
 بهوا و بوسی دل پی و نیل گفت
 صدیقه طلب که زرد ابر تو گریه آن شد بود
 محمد احمد خانی الا
 محمد اوز شمار بیرون سخن
 تا فریغ سبز آسمان خواهد بود
 هر تخم که ریشه بیرون خواهد داد
 چنان سازم او افک که معانی آید
 مرا از شکر فی کفران نعمت بسته اند
 هر سه مو بر تن اگر دوزبان شکر گوی
 کبست زیر فلک نیلگون
 از دست و زبان که بر آید
 شکر خد است میوه بلغم بیان ما
 شکر خد که دور فلک شد بکام ما
 ای خدا قربان احسانت شوم
 هزار شکر که ایزد نگا دارم شد
 صد شکر و صد هزار بد گاه کرد گاه
 دامن شا به اثر اینک گرفته است

محنت و گفت روزی برآمد صد شکر
 نخل امید من آفرید برآمد صد شکر
 لطف فرمود ازین رگزار آمد صد شکر
 سلامت بوطن زمین سفر آمد صد شکر
 بر عایدی اجابت اثر آمد صد شکر
 شکر امیر رازق الاحیاء
 شکر او از حساب افزون است
 تا خدای باغ جهان خواهد بود
 شکر که کم تر از زبان خواهد بود
 که روشن ساختی از مهل جانان چشم امید
 که شکر آشکارا بوی از حسن طلب آید
 کی توانم کردن از شکر ت سیر معنی داد
 کاه از عده شکرش بیرون
 که عده شکرش بدر آید
 برگ شکر و دست زبان در دامن ما
 مطرب گو که کار جهان شد بکام ما
 این چه احسان است قربانت شوم
 کفیل روزی و انجا خم شکر کارم شد
 شد شا به مراد من از پرده آشکار
 دست دعا که بود در انوش نالزاد

نظر افق

بدل

فذر

از صلیب

تو که بخت

بمصادق

ع

ع

ع

ع

تمت

جهان آفرین استایش در گزینش اینیاش که نخل خدایه دین گلزمین سبزه ناله ای نگین تعناش
 و همین گلستان سر سبز العرق ریزی تمام بیاد کمال رسانید اکنون بگفته بندی بر همین نظر
 و قطعات تباری عی پرده از پرده چشم نظار گیان را رنگ گلستان ارم می سازد
 ۳۵

نگین پر چشم و گوش خورشید نوران فصل فیض

این فواید اقی المعانی است	با جلوه ناهشت ثانی است
صد بحر هنر درین سفینه	صد لعل و گهر درین خزینه
بنگشت عجب گلستانه	دارد بهر چرخ خزان
از کثرت شعر باس ماس	بانیت برای طوفان
صد دخل درین کتاب مجموع	جز سخن دخل کوست قطوع
شعری که بجه ذوالجلال است	حرز بی بی دفع هر طلال است
چون دید کسی سوتی سر ابا	نعل قصه پر شد سر ابا
بر جاست ستایش مذکورش	بر صاحب هوش حلقه در گوش
بر آت رقم بشیر نایست	آینه حیرت جلالت است
حرف صفت کسبای صین	آهو گیر سیاست صین
در عرض کتاب خط جانان	خضر بیت میان آبجیان
دقیق خواندن ورق چو گردد	لفظ غنچه شگفته گردد
هر جا صفت گل و بهار است	هر مرغ نگه از زار است
ذکر دل عاشقان بیتاب	پاره کن عیب جان کباب
از روز و زمان نیست مذکور	کلیت چشم بیل دیو ر
تا دقت ضیای شمع پر نور	گردید درین کتاب سحر
از نور می کند زبان و ا	خاموش شد دست شمع گویا
اشعار مفید خط و نامه	سحر لوح یا علی املی خامه
اشعار مثال پیشانند	و بچپ و مفید و صب عالند
تا کی منتظر کسیر خوانی	حصر سخن معلوم مثل ثانی
خوان صنیع کمال صامت و سالی	آمد آن انتخاب ماس
اتمام کلام بهر دو ماکن	تا بهر دو دران ادا کن
نکری مکن و بجوی و فساد	مخوف از صین ماسدی باد

تا امل نگ کنند آیین * تا املی زمین کنند تخمین * *

مستخمش سخندان قاق کاوشن * تفریط حاج از تاج حکمران * *

دلی کان شش چو آینه صفا ناک * بحسن پاک دارد روی مایاک *
 خطایره شود سحر و سیلاب * ز ناب عشق گرد دلی غور و خواب *
 بهر کو آید از بهر کویان * رود هر سو بر است خور و دیان *
 که تا از روی خوبان شاد گردد * دل نهمیده اش آباد گردد *
 ولیکن ذره بشکین نیابد * بفرقش مهر آسایش تابد *
 کنونش صد نوید از خرمی باد * که گردنخ و غم گردید بر باد *
 نقاب از رخ کشاده شاد نو * مجالش بر جهان انداخت بر نو *
 چو برونش از رنگ سمنه * بهار گلشن خوشترنگ سمنه *
 پی گلشت این بلخ بهسارین * بیای شوق بود بدیل آیین *
 چه باغی روضه رضوان شش * چه باغی مصرع رنگین نهالش *
 چه مصرع معنیش سحر حلال ست * چه معنی سر به حسن و جمال ست *
 شبانه سده الی جلوه طوطو * بیاض صبح روشن ز دست بی نو *
 کلمات انتخاب دفتر حسن * بیستان شده آب کوثر حسن *
 نگارین نامه حسن و لطافت * زهر نقش عیان رنگ نزاکت *
 ز لبس جوشده صفا از روی را * پر در رنگ سمن چون رنگ عشاق *
 سطرش رشک ابر روی تبارش * ازین رود روش روی تبارش *
 سواد و حرفش زلف لیللا * فشانده نافه مشک بر جا *
 دو ابرو خوشنما گشته نمودار * برنگ محقق گیوه بر خمار *
 سواد مردک وقف نقاشش * که سف از خال خوبان تبارش *
 خط ابیض دران ابیات روشن * بود و نه بر روان در و سبکش *
 از وجان یافته لفظ و معانی * تو گوئی نهر آب ز رنگ گدازنی *
 بود و هر یک ز اشعار بلاغیت * نهال سبز گلزار بلاغت * *

نمایده عشقش نخل نمایان	دو از برگها ذات افشان
در ره گلهام بود الفاظ رنگین	همانامه آتش منی شیرین
بران طائر بود جاننام عشاق	چو بلبل نفس زن و لعل مشتاق
لطافت لبیک در خواندن بگوشش	بهم اول آینه باکی لذت بگوشش
آینه شعرش بشیرینی چو قندست	ملاوت در دوشش با می بندست
کنده تا طوطی و لعلانشین *	بهم خوشی شکر صد توده خرمن
میان شعر از ترتیب نیکو *	بجا هر بیت او چون بیت ابرو
چو این گلدسته شد لبسته ازین دست	بکشاد دل و دهان ذوقش دست
همان اشعار کا در شان محمد است	همان نور رس لبستان محمدست *
که بخشید لذت توحید و عرفان *	بذوق پاک املی صدق و ایمان
چو نعت سرور عالم بخوانند	بکام جان و دل لذت بخوانند
زبانها مشعل انوار گردد *	صلح گوشتها گلزار گردد *
چو از روی منور حرف رانند	زبان پر نور گردد شمع مانند
چو اشعار سر ابا بر سر آیند	سر ابا نقش غم از دل نه آیند
چو وصف قاصد موزون بخوانند	ز غلبه سر و دماغ گل بمانند
چو بخوانند شعر لذت وصل *	بهم چسب لب از لب که شود وصل
چو آید شعر بجران بر زبانها	زبان از الامان دارد فغانها
چو حال عاشق و لعلز بیند *	بجائی حرف آتشبار چو بیند *
چو وصف دیده نناک خوانند	دلمان حوض و زبان نوا خوانند
چو اشعار تن لاغر کبرایند *	زبان چون ریشه خانه نمایند *
چو بخوانند اشعار صنوبر *	نمایه گلشن از رنگین ابران *
چو بخوانند شعر منتهی به *	شود وزان دیده اوراک اسطی *
چو بخوانند شعر بهر ان *	زبان را بهر گل گویند یاربان
چو حال برگزینان خوانند کرد *	زبانی برگی زین در بهر کرد *
چو دیدند شعر ضرب لکال	بود آینه مثال بر کمال *

غزل اشعار مضمونهای هر رکنه	چو گلکهای شگفته رنگ در رنگ
معانی گوهر انشا و تحریر	کدامی جوهر شیر تقریر
بخشد این انشا را به هفت	فزاید مردگو یا را بلاغت
همه اند بهین او صلابت و وفور	کشید از رخ نقاب این شاه نور
بمحد شایل فزنده و طبعی	بسنی کامل نیکو خصای
چمن پر ای باغ از جند سبزه	نمال جو در از و سبزه
سر بر آدای اقلیم فصاحت	معانی دیده زور و دوی طاحت
خنور نکته پر در نکته راس	بود اهل سخن را قدر دان
سخندان و سخن سنج و سخنم	کریم و اکرم و خوش خلق و خوشگو
الحجاب عجب رحمن خان شاکر	سخن باشد بختهاش شاکر
چنین باطن جهان آرا بیار است	که صد باغ ارم را در و ظاهر است
بتالیفش بختها کشیده	بکف ناگوهر مقصد رسیده
فرورقم بکمال سال تالیف	و هم ناظر ازین گوشتش یافت
ز روی لطیف بافت گوهری نعت	بگو ششم گلستان بی خزان نعت
چو راه سال طبعش دل پیود	زهی باغ ارم با نعت بفرمود
خدا یا این کتاب صفو نور	بفضل عام تو تافت صور
بچشم اهل نیش نور بادا	ز چشم خرده بین ستور بادا

گلده شمعان فصاحت ملک جوهر آبرو را بلاغت شکرین تقریر نیتی لایمهای متخلصین و متعبدین

موزونی الفاظ بنظم محمد ناطقی است که مطلع روشن آفتاب بر بیاض روزمر قوم فرموده
 و مصرع جسته هلال در سواد شب منظم نموده . از آبیاری فیضانش بخت را
 نمانگی بهار پیش پا افتاده . و مبارز گاری احسانش شمسپهر را بلند آوازی بخت را
 قطعات مهر بختی قدرش متعجبی گردیده . و ابیات بروج از بختی صنعتش بفرموده
 سخن سخنبران از انصاف غنائش موزون . و بیان اهل آوران از اصابت دهنش
 اصواب قدرش را گرفته قطعه معانی که کمال صنعت الهی گشته صنوع آسمان زمین

آن شد از نور اختران روشن
 در گنجینه معانی بارت نامت سحر بیاخت که مجوده موجودات از نظم و ترتیبش فایده فراوان
 گرفته و در دیوان کائنات از رباعی چار یار و منتخب این شش بر دویت اشراق رسیده
 وجود و از ایش خردیت از بحر کمال عروج و کمال و در حکمای بیضا ضیاءش
 ترکیب بندی از بحر و افرو فرجالی لمر اتمه قطعه بالغه کمال غزلت و این گشته
 منظوم غمسه ایمان و نظم خان من امانش و بانق حسن نظام و آسمان و آفتاب
 بر ضمیر گلشن نظم گلچینان گلستان معانی و در پی بر این گلستان خدانی نهفته مبار
 که این مجوده جمیعت آئین از قوم مشکین بنیست نیست مشک آگین و این ذخیره
 نصارت قرین از منظوم رنگین گلزار است بهار آفرین و از شگفتی مضامین حدائق المعانی
 قسم گرفته و در از رنگینی بیان گلستان مسرت ترسم شده و نظم سازان را ساز و
 شرط از آن را طرز و در بیان راجعیت رنگین نزار و در بیان راجعیت راجعیت
 حدائق سیراب و حدیث حدائق راناب و اشعار غم از دل بردار و نظم و حدیث در گلزار
 ابیات توحید بیت الله تفرید و اشعار مناقب نبوت و در اشعار علم و اعلام معانی
 منور دیبای نظم سداپی از عیب بری و سراپای دلبری و صفت مشق شیرین کار
 در خان گفتار حالات عشاق و دامن زن اشک اشفاق و اشعار و اشعار و اشعار
 طیب طایبات طیبات طریب دماغ را باده انگور و صفت فصول چهار گانه و دلشین
 از اشعار عاشقانه و اوصاف مسکرات سرت آثار و صاف نموده بهار و آنگاه صفت سرانی
 آجانی و ساز مقام شمسان معانی و سوا خط و پذیر چون قال ابل حال بر تاثیر و
 منظوم و شعر سخن آفرین بی سخن سداوار آفرین و اصحاب و خطن ازین سر که صاف آگاه
 سخن از سر عالم سر از شکم و دندان سر کرده اند اگر سخن اسرارش و از بیجاست و از بیجا
 ازین رو که همان بیابان سخن حدیث از کجایان بر زبان آورده اند اگر سوا الا برایش اندر و
 در این کار این کار این کار که سوا کوشش از بیاض چمن و از قول
 و با و مقبول و مقولان سخن و صفت این بایست لطیف و جامع این لطیف
 واضح و قاطع و خوری و کاشف حقائق و کتب پوری و پشیمانی معنی و از این
 عبد الرحمن خان شاکر که بود در جم را شاکر است و حسیه الکرم را و از این سر

لایف دیده حق سوی ابو چشم کرم به شش ز حسن عقل به علم علم و اصحاب دانش دانند
 که در تالیف این کارنامه و انانی چه قدر تکلیف داده و در باب پیش میزند که در تالیف این
 چه قسم نسب دیده چشم از مصران اولی الا بصرا است که بگفته چشم انقباط برین باطن شکین
 نظر فرمایند و نسبت بر چشم مکتوب نناده زبان به عای خیر عواقب کشانند. راقم حرف
 بکجا آتشانی انشا میگوید و بنار ساقی نظم معروف از عثمان مصرع معروف حسن بیان
 و مشغوف محاسن معانی که بگذاشتان حسن موصوف اند و با نصاب سخن موقوف
 مترقب موقوف عطا. بوقوف خطا که مترصد الواف احسان به همین موقوف استخوان
 که آن پسندیده ایزد در جرم و زرق. و در دگر کریم و عطوف. و این برگزیده مصفاان موقوف
 و متیزان منکر از معروف. لرا اقمه را با عی ای چشم کشا و در جمال منی و دی دیده
 شرف از اتصال منی و از روی صفا اگر کشانی چشمی و روشن شودت سواد خال منی
 عزیزی از فکر رنگین گفت تانج. به این نظم از روی طراوت

قطعه تانج عزیزی گفته

چون خان محمد رحمن ام ان عین	عنان جود و احسان زبان درفشانه
نقاد نقد منی دانای رمز دانه	سخنان بد که سنجی خنان نکته راسنه
آر است باغ دلکش در تازگی ارم شوش	ابیات قصر دانش حوران آن معانه
بیجان سواد کامل مضمون بگل مائل	انهار آن جبه اول فوار با مباسنه
نظمش ز معنی ترجم سبک نظم گوهر	چون خاطر خنوز بحر بیت در دوانه
آبی از و نظر راجان تاز و مظهر	گل گل گفت و نمازین گلشن معانه
این نوع و بس رعنا از حسن عالم آرا	باد اعزیز دلهما چون شاه جوانه
جسم فیوض راجان فیاض مصطفی خان	مطبوحت طبع خامسان که زشت آوانه
تایخ ختم آن را با نلف بگوشش انفا	از روی لطیف گفتا گلزار گلشن معانه

و کجاست که این نوعی تانج خنوز بحر بیت در دوانه
 و کجاست که این نوعی تانج خنوز بحر بیت در دوانه
 و کجاست که این نوعی تانج خنوز بحر بیت در دوانه

گل شاخ معانی عبد حمید
 ز گلزار بلاغت چیده گلها
 چمن برای طبعش باغ آراست
 بیکو لاله رنگین و سید و
 بجای یاسمن اندر ترمش
 ز دست حق پرست صطفی خان
 زبان طبع را بطح کان نگارست
 منشی مباد چون بایاری افضل لایزال
 کلمه است این سخن رنگین را برشته تمام
 استاد ناصر علی نصیر ازین غارستان جهان دی یافت
 و گلشن گلستان جادوان
 اشتافت برق حسرت خرم شکید بانی سوخت
 و ناک اندوه سینه میسر را و
 جهانی بجز نش آریان پاک شد عالمی از بخش
 و ناک دنیا بجز جانی و غمی
 استاد و الا نشان سر تهاس فراوان نمودند تاریخ وفات آن خرامند
 و یاض خلد و موب
 بحکم قضا میر ناصر علی
 بگلشن گلزار انت شتافت
 و برابط ز سال وفاتش چنان
 شناسای رفر غصه و
 دل غلظ از آتش غم بتافت
 بگلشن خرد و استاد زمان

قطعه تاریخ از شیخ انصاری شرف

بطبع تذکره بر دل سرت افزود و
 در آدمیم چو اشرف بگلزارش
 بنام نوشتن سالش مرا خیال آ
 ز به کلام نمود انتخاب سال ۱۰

قطعه تاریخ از عبد الله خان مهر

چون گلستان سرت طبع شد
 نوین تاریخ است رنگین تذکره
 و گلستان سرت طبع شد
 قابل درمین بود این
 و بهارستان را کانی گفت

کتابخانه

تکلیف نموده ای مجموعه سخن مجید را و نیز نولف دیوان وجود کلام و دفتر شود دست که صفحه فلک بابیان
بروج و نیز انجم آراسته و قطعه زمین را بنظم افراد و مردم پیوسته کمیشان سطریت از کتاب
لا جواب منتقل و هر ماه شعر سینه از ششوی نگین قدرتش رباعی چهار غنای صدر در عالم سدس نظم
داوده است و هفتاد و چهار آردار در مجرای محط و دیت نماده او قطعه آن خداوند نشی که بلال
مصرعی از کتاب صنعت اوست و ملک دنیا و عالم علم بی بی از ششوی قدرت اوست و وزنگ آمیزی
گلزار کلام صنعت سرور مطلع دواوین کائنات و شاه بیت قصائد موجودات که فاعله کتاب پیدایش
بنات و الالیش سربلندی گرفته و خاتمه دیوان رسالت بنام نامیش شرف امتیاز پذیرفته افراد شریک
از قافیه تنگ ضلالت برون کشیده بفضای هدایت رسانیده و غرقان بحر عمیق بحسان از قعر
دریای طراکات برآورده به سفینه نجات نشاندیده چار یار کبدش ایوان شریعت را ارکان تنین و اولاد
اجاوش و جوش و شکر از این بین مشنوی رسولی که دفتر انبیاست و کتاب جهان از او
استد است و بصدر سلوک نشیننده اوست و به پیغمبری مبر تانیده اوست اما بعد برضا آید
علامه و سر سبز دیوان نکته پر روشن باد که این نسخه است گلارین و مجموعه است مبارکین که هر
شعرش از مضامین شیرین جلالت آگین و سطرش از معانی رنگین طراوت قرین هر صفحش جمنی است
از بوستان خضرات و درفش گلشنی است از گلستان لطافت به فصلش غریب فصل بهار رنگین
و بابش رشک بواب بهشت برین مشنوی کتاب راحت افزا روح پرور و تسلی بخش خاطر دانی مضطر
فی دلماست بستان سرت و از ان ناسن گلستان سرت و به بقی ریزی کوشش بسیار
و مگر کسی می شناسد چه چیز پیچیده ان بی هوادی را که اگر عجب الرحمن خاں که جمیت تالیف و نظام
ترتیب یافته در مطبع فیض مربع محیط جو و کرم دریای فیض اعم حاتمیه سنجوات شیرینیه شجاعت
مهر شرق فیضانی ماه مطلع قدر دانی جناب فاضل آب محمد مصطفی خان صاحب سلمه السد المنان

در شهر کابور محله تنکا پور تبارخ یازدهم شهر جمادی الاولی ۱۲۶۶ هجری
حله طبع پوشیده جلوه آرای چشم ناسا نایان
و نضارت بخش دین نظر گبان گشتات
بسم الله الرحمن الرحیم
بالحق و ظاهر آ

صیغہ کلیتہاں کسرت

صفحہ	سطر	خط	صیغہ	صفحہ	سطر	خط	صیغہ
۲	۸	نقش	نقش	۲۴	۵	نقش	نقش
۳	۲	نقش	نقش	۲۸	۱۰	نقش	نقش
۴	۸	نقش	نقش	۲۹	۱۱	نقش	نقش
۶	۱۱	نقش	نقش	۳۰	۱۲	نقش	نقش
۷	۱۱	نقش	نقش	۳۱	۱۳	نقش	نقش
۸	۲	نقش	نقش	۳۲	۱۴	نقش	نقش
۹	۱۲	نقش	نقش	۳۳	۱۵	نقش	نقش
۱۰	۵	نقش	نقش	۳۴	۱۶	نقش	نقش
۱۱	۲۲	نقش	نقش	۳۵	۱۷	نقش	نقش
۱۲	۸	نقش	نقش	۳۶	۱۸	نقش	نقش
۱۳	۳	نقش	نقش	۳۷	۱۹	نقش	نقش
۱۴	۱۴	نقش	نقش	۳۸	۲۰	نقش	نقش
۱۵	۱۴	نقش	نقش	۳۹	۲۱	نقش	نقش
۱۶	۱۶	نقش	نقش	۴۰	۲۲	نقش	نقش
۱۷	۱۶	نقش	نقش	۴۱	۲۳	نقش	نقش
۱۸	۱۶	نقش	نقش	۴۲	۲۴	نقش	نقش
۱۹	۱۶	نقش	نقش	۴۳	۲۵	نقش	نقش
۲۰	۱۶	نقش	نقش	۴۴	۲۶	نقش	نقش
۲۱	۱۶	نقش	نقش	۴۵	۲۷	نقش	نقش
۲۲	۱۶	نقش	نقش	۴۶	۲۸	نقش	نقش
۲۳	۱۶	نقش	نقش	۴۷	۲۹	نقش	نقش
۲۴	۱۶	نقش	نقش	۴۸	۳۰	نقش	نقش
۲۵	۱۶	نقش	نقش	۴۹	۳۱	نقش	نقش
۲۶	۱۶	نقش	نقش	۵۰	۳۲	نقش	نقش
۲۷	۱۶	نقش	نقش	۵۱	۳۳	نقش	نقش
۲۸	۱۶	نقش	نقش	۵۲	۳۴	نقش	نقش
۲۹	۱۶	نقش	نقش	۵۳	۳۵	نقش	نقش
۳۰	۱۶	نقش	نقش	۵۴	۳۶	نقش	نقش
۳۱	۱۶	نقش	نقش	۵۵	۳۷	نقش	نقش
۳۲	۱۶	نقش	نقش	۵۶	۳۸	نقش	نقش
۳۳	۱۶	نقش	نقش	۵۷	۳۹	نقش	نقش
۳۴	۱۶	نقش	نقش	۵۸	۴۰	نقش	نقش
۳۵	۱۶	نقش	نقش	۵۹	۴۱	نقش	نقش
۳۶	۱۶	نقش	نقش	۶۰	۴۲	نقش	نقش
۳۷	۱۶	نقش	نقش	۶۱	۴۳	نقش	نقش
۳۸	۱۶	نقش	نقش	۶۲	۴۴	نقش	نقش
۳۹	۱۶	نقش	نقش	۶۳	۴۵	نقش	نقش
۴۰	۱۶	نقش	نقش	۶۴	۴۶	نقش	نقش
۴۱	۱۶	نقش	نقش	۶۵	۴۷	نقش	نقش
۴۲	۱۶	نقش	نقش	۶۶	۴۸	نقش	نقش
۴۳	۱۶	نقش	نقش	۶۷	۴۹	نقش	نقش
۴۴	۱۶	نقش	نقش	۶۸	۵۰	نقش	نقش
۴۵	۱۶	نقش	نقش	۶۹	۵۱	نقش	نقش
۴۶	۱۶	نقش	نقش	۷۰	۵۲	نقش	نقش
۴۷	۱۶	نقش	نقش	۷۱	۵۳	نقش	نقش
۴۸	۱۶	نقش	نقش	۷۲	۵۴	نقش	نقش
۴۹	۱۶	نقش	نقش	۷۳	۵۵	نقش	نقش
۵۰	۱۶	نقش	نقش	۷۴	۵۶	نقش	نقش
۵۱	۱۶	نقش	نقش	۷۵	۵۷	نقش	نقش
۵۲	۱۶	نقش	نقش	۷۶	۵۸	نقش	نقش
۵۳	۱۶	نقش	نقش	۷۷	۵۹	نقش	نقش
۵۴	۱۶	نقش	نقش	۷۸	۶۰	نقش	نقش
۵۵	۱۶	نقش	نقش	۷۹	۶۱	نقش	نقش
۵۶	۱۶	نقش	نقش	۸۰	۶۲	نقش	نقش
۵۷	۱۶	نقش	نقش	۸۱	۶۳	نقش	نقش
۵۸	۱۶	نقش	نقش	۸۲	۶۴	نقش	نقش
۵۹	۱۶	نقش	نقش	۸۳	۶۵	نقش	نقش
۶۰	۱۶	نقش	نقش	۸۴	۶۶	نقش	نقش
۶۱	۱۶	نقش	نقش	۸۵	۶۷	نقش	نقش
۶۲	۱۶	نقش	نقش	۸۶	۶۸	نقش	نقش
۶۳	۱۶	نقش	نقش	۸۷	۶۹	نقش	نقش
۶۴	۱۶	نقش	نقش	۸۸	۷۰	نقش	نقش
۶۵	۱۶	نقش	نقش	۸۹	۷۱	نقش	نقش
۶۶	۱۶	نقش	نقش	۹۰	۷۲	نقش	نقش
۶۷	۱۶	نقش	نقش	۹۱	۷۳	نقش	نقش
۶۸	۱۶	نقش	نقش	۹۲	۷۴	نقش	نقش
۶۹	۱۶	نقش	نقش	۹۳	۷۵	نقش	نقش
۷۰	۱۶	نقش	نقش	۹۴	۷۶	نقش	نقش
۷۱	۱۶	نقش	نقش	۹۵	۷۷	نقش	نقش
۷۲	۱۶	نقش	نقش	۹۶	۷۸	نقش	نقش
۷۳	۱۶	نقش	نقش	۹۷	۷۹	نقش	نقش
۷۴	۱۶	نقش	نقش	۹۸	۸۰	نقش	نقش
۷۵	۱۶	نقش	نقش	۹۹	۸۱	نقش	نقش
۷۶	۱۶	نقش	نقش	۱۰۰	۸۲	نقش	نقش
۷۷	۱۶	نقش	نقش				
۷۸	۱۶	نقش	نقش				
۷۹	۱۶	نقش	نقش				
۸۰	۱۶	نقش	نقش				
۸۱	۱۶	نقش	نقش				
۸۲	۱۶	نقش	نقش				
۸۳	۱۶	نقش	نقش				
۸۴	۱۶	نقش	نقش				
۸۵	۱۶	نقش	نقش				
۸۶	۱۶	نقش	نقش				
۸۷	۱۶	نقش	نقش				
۸۸	۱۶	نقش	نقش				
۸۹	۱۶	نقش	نقش				
۹۰	۱۶	نقش	نقش				
۹۱	۱۶	نقش	نقش				
۹۲	۱۶	نقش	نقش				
۹۳	۱۶	نقش	نقش				
۹۴	۱۶	نقش	نقش				
۹۵	۱۶	نقش	نقش				
۹۶	۱۶	نقش	نقش				
۹۷	۱۶	نقش	نقش				
۹۸	۱۶	نقش	نقش				
۹۹	۱۶	نقش	نقش				
۱۰۰	۱۶	نقش	نقش				

۲۵	۱۸	۲۵	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰																																		
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶																																																						

۶	خط	خط	۹۲	۱۶	با بهر	زمین	۱۰۲	۱۱	ابر	زایر
۸	در	وز	۹۳	۹۳	بر غلط	بر غلط	۱۰۸	۱۰	دل	جل
۱۳	روژگا	روژگار	۹۴	۳	جای	نقش	۲۲	۲۲	میخ	بیضه
۱۱	زور	زور	۹۵	۴	بشکند	بشکند	۱۰۳	۱	نی	من
۱۵	زنیه	زنیفه	۹۶	۹	بیان	بیان	۵	۵	هر	هر
۲۲	مضمون	مضمون	۹۷	۱۱	لب	مگر	۱۲	۱۲	خوان	از خون
۲۰	از باین	بر باین	۹۸	۲۰	حیث	حسرت	۱۹	۱۹	رنگ	رنگ
۲	چندان	چندین	۹۹	۲۴	سبا	سبا	۱۰۴	۱۰۴	بخند	بخند
۳	میشد	میکند	۱۰۰	۱۰	کیدم	کیدم	۲۰	۲۰	خطا	خطا
۱	دیدم	دیدم	۱۰۱	۱۲	بر خیم	بر خیم	۱۰۵	۴	ارخوان	ارخوان
۳	بخش	بخش	۱۰۲	۸	تنگ	تنگ	۱۲	۱۲	ز آب	ز آب
۱۴	آتشبار	آتشبار	۱۰۳	۱۴	آرد	آن	۱۵	۱۵	بند	بند
۱۸	آشد	آشد	۱۰۴	۲۴	پیش	پیش	۱۰۶	۱۰	جفت	جفت
۱۹	خیال	جمال	۱۰۵	۴	بری	برد	۱۱	۱۱	در شکل	در شکل
۳	داوم	دارم	۱۰۶	۱۸	دو	دو	۲۲	۲۲	مگر	مگر
۲۰	شرباب	شرباب	۱۰۷	۱۹	وزیر	وزیر	۲۵	۲۵	برگ	برگ
۲۴	آهست	موجیت	۱۰۸	۳۰	حدیث	حدیث	۱۵	۱۵	باز	باز
۴	زردید	زردید	۱۰۹	۲۲	زمین	زمین	۲۲	۲۲	پس	پس
۲۵	چهارده	چهارده	۱۱۰	۱۲	تغلی	تغلی	۱۰۸	۴	زانو	زانو
۱	باشد	باشد	۱۱۱	۱۸	قانش	قانش	۱۱	۱۱	خا	خا
۶	حیرانی	حیرانی	۱۱۲	۲۱	بیان	بیان	۸	۸	پان	پان
۹۲	خاک	خاک	۱۱۳	۲۳	هر	هر	۲۴	۲۴	پران	پران
۱۱	چشمی	چشمی	۱۱۴	۱	زمین	زمین	۱۰۹	۲	نجات	نجات
۱۱	آید	آید	۱۱۵	۱۱	سبز	سبز	۱۱۲	۱۱۲	پدرم	پدرم

۱۳۱	۲۳	فیضان	فیضان	۱۳۵	۹	می بندم	۱۴	۱۳۶	گل آب	گل آب
۱۱۵	۱۲	کو	کو	۱۳۶	۷	خوم	۵	۱۳۷	زخمی	زخمی
۱۱۷	۲	کر	کر	۱۳۷	۸	خومت	۱۰	۱۳۸	ای	آن
۱۱۸	۱۶	ارضین	بر زمین	۱۳۸	۱۱	شونی	۱۳	۱۳۹	درند	درند
۱۱۹	۲۰	نارسیده	نارسیده	۱۳۹	۱۲	حیرت	۱۲	۱۴۰	دار	دار
۱۲۰	۱	هیم	هیم	۱۴۰	۱۳	نقش	۱۲	۱۴۱	نکمه	نکمه
۱۲۱	۴	اختیار	اختیار	۱۴۱	۲۰	بن	۱۳	۱۴۲	نکمه	نکمه
۱۲۲	۱۰	ز	ز	۱۴۲	۷	دیده	۱۶	۱۴۳	نکمه	نکمه
۱۲۳	۱۱	پنجبرده	پنجبرده	۱۴۳	۱۲	نقاشی	۱۳	۱۴۴	افشان	افشان
۱۲۴	۱۲	ندست	دست	۱۴۴	۱۶	غدر	۱۳	۱۴۵	سکند	سکند
۱۲۵	۲۴	گلنایت	گلنایت	۱۴۵	۲۰	جاده	۲۵	۱۴۶	افزخت	افزخت
۱۲۶	۹	کشود	کی شود	۱۴۶	۲۳	گشت	۲۲	۱۴۷	تسله	تسله
۱۲۷	۱۳	غنج	غنج	۱۴۷	۲	وگر	۹	۱۴۸	بند	بند
۱۲۸	۱۱	بوی	رنگ	۱۴۸	۲۴	آکام	۱۵	۱۴۹	چشم	چشم
۱۲۹	۱	افشردیش	افشردیش	۱۴۹	۱۷	خسته	۲	۱۵۰	کز	کز
۱۳۰	۶	برکمی	برکمی	۱۵۰	۱۸	جای	۱۳	۱۵۱	آید	آید
۱۳۱	۸	طاق	ناف	۱۵۱	۶	تا	۱۹	۱۵۲	حد	حد
۱۳۲	۳	شود	سود	۱۵۲	۱۹	ما چون	۲۲	۱۵۳	سرد	سرد
۱۳۳	۳	خط	دل	۱۵۳	۱۰	مگر	۱۳	۱۵۴	برخواست	برخواست
۱۳۴	۲۰	شانه	سایه	۱۵۴	۵	نارسیده	۱۶	۱۵۵	تا کجا	تا کجا
۱۳۵	۲۴	رازک	رازک	۱۵۵	۸	بسترش	۱۷	۱۵۶	سن	سن
۱۳۶	۱۱	چاره	چاره	۱۵۶	۱۰	بود	۲۴	۱۵۷	در	در
۱۳۷	۱۳	پژده	پژده	۱۵۷	۱۲	سرد	۱۳	۱۵۸	میکنند	میکنند
۱۳۸	۴	آندم	آندم	۱۵۸	۲۲	میبارد	۱۷	۱۵۹	بیشتر	بیشتر
۱۳۹	۱۵	آفاده	آفاده	۱۵۹	۵	ظرافت	۱۸	۱۶۰	در بار	در بار
۱۴۰	۱۲	به بنیم	به بنیم	۱۶۰	۹	نوبت	۳	۱۶۱	ای	آن

۱۰	۱۵۰	محل	گل و	۱۶۳	۱۰۰	پوشش	۱۵۰	۲۳	۲۳	سی	۲۳
۱۱	۱۵۱	برادر	مبارک	۱۶۴	۱۰۱	آن	۱۵۱	۸	۸	همین	۸
۱۲	۱۵۲	چنان	چنان	۱۶۵	۱۰۲	فشان	۱۵۲	۹	۹	شریک	۹
۱۳	۱۵۳	سیار	سیار	۱۶۶	۱۰۳	برج	۱۵۳	۱۰	۱۰	بیشتر	۱۰
۱۴	۱۵۴	جفت	جفت	۱۶۷	۱۰۴	از	۱۵۴	۱۱	۱۱	با	۱۱
۱۵	۱۵۵	کیست	چشمه	۱۶۸	۱۰۵	بکشی	۱۵۵	۱۲	۱۲	مقدور	۱۲
۱۶	۱۵۶	راکنی	راکبی	۱۶۹	۱۰۶	دین	۱۵۶	۱۳	۱۳	ایزد	۱۳
۱۷	۱۵۷	بیت	بیت	۱۷۰	۱۰۷	راحت	۱۵۷	۱۴	۱۴	برزی	۱۴
۱۸	۱۵۸	گلناری	گلناری	۱۷۱	۱۰۸	نشان	۱۵۸	۱۵	۱۵	مرد	۱۵
۱۹	۱۵۹	دیم	بودم	۱۷۲	۱۰۹	نارنج	۱۵۹	۱۶	۱۶	بکار	۱۶
۲۰	۱۶۰	ترا	ترا	۱۷۳	۱۱۰	میگردد	۱۶۰	۱۷	۱۷	چشم	۱۷
۲۱	۱۶۱	دست	دست	۱۷۴	۱۱۱	بنیم	۱۶۱	۱۸	۱۸	بالا	۱۸
۲۲	۱۶۲	نه	نه	۱۷۵	۱۱۲	رنگش	۱۶۲	۱۹	۱۹	هستند	۱۹
۲۳	۱۶۳	لطفت	لطفتی	۱۷۶	۱۱۳	رنگ	۱۶۳	۲۰	۲۰	موفان	۲۰
۲۴	۱۶۴	گوید	گوید	۱۷۷	۱۱۴	از دست	۱۶۴	۲۱	۲۱	شبه	۲۱
۲۵	۱۶۵	اسپ	اسپ	۱۷۸	۱۱۵	سید	۱۶۵	۲۲	۲۲	کوتاهی	۲۲
۲۶	۱۶۶	گو	گو	۱۷۹	۱۱۶	پیرایه	۱۶۶	۲۳	۲۳	تخم	۲۳
۲۷	۱۶۷	خیل	خیل	۱۸۰	۱۱۷	پسر	۱۶۷	۲۴	۲۴	کنند	۲۴
۲۸	۱۶۸	بیشک	بیشک	۱۸۱	۱۱۸	گو	۱۶۸	۲۵	۲۵	کنند	۲۵
۲۹	۱۶۹	فواکی	فواکی	۱۸۲	۱۱۹	با	۱۶۹	۲۶	۲۶	پایه	۲۶
۳۰	۱۷۰	پیر	پیر	۱۸۳	۱۲۰	دست	۱۷۰	۲۷	۲۷	برجا	۲۷
۳۱	۱۷۱	بجای	سخایت	۱۸۴	۱۲۱	تیره	۱۷۱	۲۸	۲۸	عیب	۲۸
۳۲	۱۷۲	نوش	نوش	۱۸۵	۱۲۲	دم	۱۷۲	۲۹	۲۹	تخم	۲۹
۳۳	۱۷۳	نوش	نوش	۱۸۶	۱۲۳	جست	۱۷۳	۳۰	۳۰	آتش	۳۰
۳۴	۱۷۴	بزم	بزم	۱۸۷	۱۲۴	بر	۱۷۴	۳۱	۳۱	گیرد	۳۱
۳۵	۱۷۵	دام	دام	۱۸۸	۱۲۵	نیشتر	۱۷۵	۳۲	۳۲	نیشتر	۳۲

۱۶۹	۱۸	براه	بحر	۱۸۵	۲۵	سنگ	دنگ	۱۹۵	۲۱	کزخور	زخور
۲۵	۲۵	تجوذ	نبود	۱۸۶	۴	ا	کافز	۲۳	۲۳	بال	نال
۱۰	۱۰	ایختاست	ایستجا	۱۰	۱۰	کسن	دس	۱۹۶	۱۰	بان	مان
۱۶۷	۱	دادو	دارو	۱۹	۱۹	بوی	بوسه	۲۴	۲۴	کنی	تکی
۸	۸	نخاری	برنیاری	۱۸۸	۳	خانز	خانزام	۲۵	۲۵	نشارد	بنشانز
۴۱	۴۱	بعشوق	بعشوق	۱۸۹	۱۸	کدر	کچون	۱۹۸	۱۶	پیراهن	پیرامن
۲۳	۲۳	یتی	یتی	۱۹۰	۱۸	یادگیر	داگر	۲۱	۲۱	خورشید	دورشید
۱۶۸	۴	ی	بی	۲۰	۲۰	پای	پایوس	۱۹۶	۱۴	چوکام	کگام
۸	۸	میکند	میکشد	۲۵	۲۵	منخفته	شخفته	۲۱	۲۱	ازور	ازفور
۱۶۹	۷۰	کورسی	کورشد	۱۸۹	۶	چو	تو	۲۳	۲۳	بال	یال
۱۰	۱۰	بحر	نیزبحر	۱۹	۱۶	گر	کز	۲۰۰	۲	پنجه در	پنجه در
۱۳	۱۳	انتخابی	انتخاب	۱۹۰	۱۷	بزم	دبزم	۱۷	۱۷	گردش	گردش
۱۸۱	۳	نگوش	زگوش	۱۹۱	۵	شام	ساقی	۲۰۱	۸	نشانند	فشانند
۱۸۲	۸	رفتسم	درفقم	۱۹۲	۱۵	اخسرت	دخسرت	۲۰۲	۹	میردور	میردور
۲۴	۲۴	ازتو	وازتو	۱۹۲	۶	گفتد	گفته	۲۰۳	۸	حالش	جایش
۱۸۳	۲	ایسینه	درسینه	۱۹۳	۹	پست	پرست	۲۰۴	۱۶	چو	چو
۲	۲	فرشخت	خشت	۱۹۴	۱۱	گر	کز	۲۰۵	۲۴	دمن	من
۱۰	۱۰	می طید	می طید	۱۹۵	۲۴	حسرت	غیرت	۲۰۶	۱۱	راه	راه
۱۱	۱۱	آشیانه	آشانه	۱۹۶	۳	لعل	لعل	۲۰۷	۲	تن	وتن
۲۲	۲۲	تابسر	سرتا	۱۹۷	۱۳	اسپ	واسپ	۲۰۸	۲۴	آب	آب و
۱۸۴	۹	کار	یار	۱۹۸	۲۱	انگاه	زانگاه	۲۰۹	۲	ماند	ناید
۲۱	۲۱	رود	برد	۱۹۹	۴	ضدل	مندل	۲۱۰	۴	ردان	میدان
۱۸۵	۲	بوسه	بوسان	۲۰۰	۴	زنگها	زنگها	۲۱۱	۱۰	زیتغ	زیتغ
۳	۳	گوی	گوی	۲۰۱	۱۱	نگرش	کنش	۲۱۲	۲۰	سرد	کرده
۱۱	۱۱	تمند	بند	۲۰۲	۱۲	گیاهی	گیاه	۲۱۳	۲۴	بپلویم	بپلویم
۲۰	۲۰	بیوشی	بیوشی	۲۰۳	۲۱	جفا	خفا	۲۱۴	۲۴	زنبو	زنبور

۲۰۶	۳	تیش	آن مخ	۲۱۰	۶	عور	نور	۲۲۵	۱۸	از	ازو
۲۰۷	۶	خونین	جوین	۱۲	۱۲	شد	بود	۲۱	۲۱	تو	اد
۲۰۸	۲۴	سر	سر	۲۴	۲۴	نگرد	نگرد	۱۰	۲۲۶	گر	گر
۲۰۹	۱۱	عبار	غبار	۲۱۹	۷	ن	ن	۱۸	۱۸	ساز	ساز
۲۱۰	۱	سیاهت	سیاهت	۱	۱	تراو	تراو	۲۲۷	۶	جاده	جاده
۲۱۱	۴	فونده	فونده	۱۵	۱۵	برزاف	برزاف	۲۲	۲۲	کریه	کریه
۲۱۲	۱۳	ناله	ناله	۱۸	۱۸	بکسو	بکسو	۱	۲۲۸	نظاره	نظاره
۲۱۳	۱۱	دراز	دراز	۲۰	۲۰	گفتا	گفتا	۲۴	۲۴	برتن	برتن
۲۱۴	۲۳	سپیش	سپیش	۲۲	۲۲	پد	پد	۱۶	۲۳۰	دوخاب	دوخاب
۲۱۵	۱۳	لرزه	لرزه	۲۳۰	۱۰	بس	شد	۱۰	۲۳۲	بزرگ	بزرگ
۲۱۶	۱۵	گزمین	گزمین	۱۲	۱۲	جدایار	گهر بار	۲۳	۲۳	خیالی	خیالی
۲۱۷	۱۳	تیز	تیز	۲۲۱	۷	برک	برک	۸	۲۳۳	کشیکان	کشیکان
۲۱۸	۱۵	برون	برون	۱۲	۱۲	نوش	نوش	۲۲	۲۲	کندیک	کندیک
۲۱۹	۲۲	تیز	تیز	۱۴	۱۴	توازل	توازل	۲۲	۲۳۴	کز	کز
۲۲۰	۲۳	درسنگ	درسنگ	۲۴	۲۴	بار	بار	۷	۲۳۵	داریم	داریم
۲۲۱	۹	نواره	نواره	۲۲۲	۱۸	کردایم	کردایم	۱	۲۳۶	پرده	پرده
۲۲۲	۱۹	بستانی	بستانی	۲۳۳	۲	مار	مار	۲۲	۲۳۷	دینخانه	دینخانه
۲۲۳	۲۴	چو	چو	۱۳	۱۳	شبه	شبه	۹	۲۳۸	ایمن	ایمن
۲۲۴	۱۱	بزرگان	بزرگان	۱۸	۱۸	احسن	احسن	۲۲	۲۳۹	ازتار	ازتار
۲۲۵	۱۶	سببت	سببت	۱۹	۱۹	دقی	دقی	۲۸	۲۴۰	فیض	فیض
۲۲۶	۲۱	نوبار	نوبار	۲۰	۲۰	است	است	۷	۲۴۱	دول	دول
۲۲۷	۱۹	این بت	این بت	۲۲۲	۴	درآمد	درآمد	۹	۲۴۲	مازور	مازور
۲۲۸	۱	همچنین	همچنین	۱۲	۱۲	بن	بن	۱۰	۲۴۳	گرمایان	گرمایان
۲۲۹	۵	بنای	بنای	۱۴	۱۴	مادر	مادر	۲۴	۲۴۴	پنبه	پنبه
۲۳۰	۶	چادر	چادر	۱۱	۱۱	فیض	فیض	۱۲	۲۴۵	جسم	جسم
۲۳۱	۱۳	این چ	این چ	۱۲	۱۲	من	من	۲۰	۲۴۶	گاه	گاه

۲۴۳	۶	بزیزد	بزیزد	۲۵۲	۵	نای	نای	۲۶۳	۷	چراغ	چراغ
۲۴۴	۱	خاب	خاب	۲۵۳	۱۱	کر	کر	۲۶۵	۱	سوزد	سوزد
۳	۳	وقت	وقت	۲۵۴	۶	از دیده	از دیده	۲۶۶	۱۱	گشتن	گشتن
۵	۵	گیرد	گیرد	۲۵۵	۲۱	یاد	یاد	۲۶۸	۷	کاری	کاری
۸	۸	بستم	بستم	۲۵۶	۲۵	بزمین	بزمین	۲۶۹	۱۲	یادین	یادین
۱۲	۱۲	محبت	محبت	۲۵۷	۹	ازین	ازین	۲۷۰	۱۷	گشتن	گشتن
۱۶	۱۶	رشته	رشته	۲۵۸	۱۱	کعبار	کعبار	۲۷۱	۲۳	بسجی	بسجی
۱۹	۱۹	زنگ	زنگ	۲۵۹	۱۲	هوس	هوس	۲۷۲	۲۴	سند	سند
۲۲	۲۲	زاینده	زاینده	۲۶۰	۱۶	سغن	سغن	۲۷۳	۲۵	نیچ	نیچ
۲۴	۲۴	کر	کر	۲۶۱	۱۸	بیچ	بیچ	۲۷۴	۲۶	رائی	رائی
۲۷	۲۷	تون	تون	۲۶۲	۲۱	بخت	بخت	۲۷۵	۲۷	بیوفای	بیوفای
۳۰	۳۰	جانی	جانی	۲۶۳	۲۲	مینای	مینای	۲۷۶	۲۸	میلین	میلین
۳۱	۳۱	گردند	گردند	۲۶۴	۱۲	از زخم	از زخم	۲۷۷	۱۳	آهیات	آهیات
۳۲	۳۲	گویی	گویی	۲۶۵	۱۴	بغضای	بغضای	۲۷۸	۱۴	سود	سود
۳۳	۳۳	نیاسود	نیاسود	۲۶۶	۱۷	نضر	نضر	۲۷۹	۱۹	دل	دل
۳۴	۳۴	از	از	۲۶۷	۱۲	دیده را	دیده را	۲۸۰	۸	بمپای	بمپای
۳۵	۳۵	آن	آن	۲۶۸	۱۴	کاری تو	کاری تو	۲۸۱	۳	گویی	گویی
۳۶	۳۶	سزوان	سزوان	۲۶۹	۱۷	مازست	مازست	۲۸۲	۲۰	ونه	ونه
۳۷	۳۷	از	از	۲۷۰	۲۲	عنایان	عنایان	۲۸۳	۵	یار	یار
۳۸	۳۸	چو	چو	۲۷۱	۸	نشینم	نشینم	۲۸۴	۱۱	یاد	یاد
۳۹	۳۹	جبین	جبین	۲۷۲	۱۲	کاری	کاری	۲۸۵	۲۱	توتی	توتی
۴۰	۴۰	بنخیر	بنخیر	۲۷۳	۱۴	من	من	۲۸۶	۵	از	از
۴۱	۴۱	بیار	بیار	۲۷۴	۶	بفراق	بفراق	۲۸۷	۳۰	گفت	گفت
۴۲	۴۲	باز	باز	۲۷۵	۷	دستان	دستان	۲۸۸	۲۱	شکست	شکست
۴۳	۴۳	بینایی	بینایی	۲۷۶	۹	جزای	جزای	۲۸۹	۱۷	در	در
۴۴	۴۴	یار	یار	۲۷۷	۱۹	واقع	واقع	۲۹۰	۶	آنی	آنی

۲۸۹	۵	گرم	گرم	۳۵	۲۳	این	زین	۳۱۶	۶	شوخ	سرخ
۲۹۰	۱۵	پیش	پیش	۳۰۶	۱۰	خاسته	نامنه	۳۱۸	۱۰	گدخت	گدخت
۲۹۱	۱۵	چشم	چشم	۳۰۶	۱۰	زغالی	زغالی	۳۱۸	۱۰	کرین	کرین
۲۹۲	۱۸	آشتای	آشتای	۳۰۶	۲۰	یام	یام	۳۱۸	۵	مشتی	مشتی
۲۹۳	۲۲	طله	طله	۳۰۶	۱۵	دل	دل	۳۱۸	۸	دقت	دقت
۲۹۴	۲۴	نخ	نخ	۳۰۶	۳۰	مده	مده	۳۲۲	۹	میتج	میتج
۲۹۵	۸	دلدار	دلدار	۳۰۶	۱۲	قلم	قلم	۳۲۲	۱۶	بر	بر
۲۹۶	۱۲	گاه	گاه	۳۰۶	۱۲	نثار	نثار	۳۲۲	۱۴	زانو	زانو
۲۹۷	۲۱	غیت	غیت	۳۰۶	۲	بی سکار	بی سکار	۳۲۲	۲۲	بریده	بریده
۲۹۸	۱	کعبیل	کعبیل	۳۰۶	۱۱	چشم	چشم	۳۲۵	۸	دون	دون
۲۹۹	۷	لشکند	لشکند	۳۰۶	۲۵	آذر	آذر	۳۲۶	۱۵	آبایی	آبایی
۳۰۰	۱۹	بنازت	بنازت	۳۱۰	۱۵	شکر	شکر	۳۲۶	۵	شرخ	شرخ
۳۰۱	۹	تو	تو	۳۱۰	۱۵	نغز	نغز	۳۲۶	۲۱	نموز	نموز
۳۰۲	۱۳	گردباد	گردباد	۳۱۰	۱۱	گویی	گویی	۳۲۸	۱۵	طراز	طراز
۳۰۳	۱۳	باوش	باوش	۳۱۰	۱۹	دوائی	دوائی	۳۲۸	۲۰	تنگ	تنگ
۳۰۴	۱۸	کافندی	کافندی	۳۱۰	۱۱	صفائی	صفائی	۳۲۹	۵	غلیب	غلیب
۳۰۵	۲۰	مغفور	مغفور	۳۱۰	۲۰	خالکس	خالکس	۳۲۹	۷	نوشتم	نوشتم
۳۰۶	۲۵	عصیان	عصیان	۳۱۱	۶	خوشبو	خوشبو	۳۲۹	۲۵	یر	یر
۳۰۷	۲۴	من	من	۳۱۱	۱۱	نازکی	نازکی	۳۳۱	۸	وز	وز
۳۰۸	۷	داشتی	داشتی	۳۱۱	۲۴	برنج	برنج	۳۳۱	۱	زلم	زلم
۳۰۹	۸	پیغام	پیغام	۳۱۲	۲	بخش	بخش	۳۳۱	۱۲	چرخ	چرخ
۳۱۰	۳۰	بیان	بیان	۳۱۲	۲۲	سنت	سنت	۳۳۱	۲۴	دما	دما
۳۱۱	۴	افزود	افزود	۳۱۳	۴	اینه	اینه	۳۳۳	۱۰	معمور	معمور
۳۱۲	۵	زبان	زبان	۳۱۵	۲۲	نمیدانم	نمیدانم	۳۳۳	۲۴	مدخت	مدخت
۳۱۳	۸	نما	نما	۳۱۴	۴	شمر	شمر	۳۳۳	۱۱	استد	استد

۳۳۳	۲۳	روان	دردان	۳۶۵	۱۶	نایند	نایندو	۴۳۶	۶	بره	بره
۲۵	۲۵	فقی	سنی	۲۰	۲۰	آد	دارد	۴۳۷	۳	مکام	مکام
۳۳۵	۱۲	یاد	باد	۳۶۳	۳	آدی	آدی	۴۳۸	۵	اروحت	اروحت
۳۳۶	۱۲	چوگان	چوگان	۳۸۱	۲۴	شرح	شرح	۴۳۹	۹	بزن	بزن
۳۳۷	۸	داد	دارد	۳۹۲	۱۲	اهل ابد	اهل ابد	۴۴۰	۱۸	در	از
۲۱	۲۱	آهو	آهو	۳۹۵	۱۴	انبار	انبار	۴۴۱	۲۰	برم	سرم
۳۳۹	۱۳	ازاز	اراز	۱۶	۱۶	بوده	بوده	۴۴۲	۲۱	مکوید	مکوید
۳۴۰	۲۲	ختر	ختر	۳۹۷	۱	مرحوم	مرحوم	۴۴۳	۱۱	خوشست	خوشست
۳۴۱	۵	نی	نی	۴۰۰	۱۷	پایده	پایده	۴۴۴	۱۰	موجش	موجش
۲۱	۲۱	توی	توی	۴۰۳	۱۱	طالب	ابوطالب	۴۴۵	۷	نشأ	نشأ
۳۴۷	۱۷	بجود	بجود	۴۰۶	۱۰	خلق	خلق	۴۴۶	۱۱	نزنده	نی زنده
۲۱	۲۱	بلطف	بلطف	۴۰۷	۴	خندان	زردان	۴۴۷	۱۶	قفل	قفل
۳۴۸	۱	زنار	زنار	۴۰۸	۸	خلق	خلق	۴۴۸	۲۲	قلیان	قلیان
۲۱	۱۱	دی	دی	۴۱۰	۱۷	کر	کر	۴۴۹	۱۰	درسیانی	درسیانی
۳۴۹	۲	کشاد	کشاد	۴۱۰	۱۳	خواره	پردانه	۴۵۰	۲	هیات	هیات
۳۵۱	۷	کوش	کوش	۴۱۱	۳	ببان	بیان	۴۵۱	۸	نشکتم	نشکتم
۳۵۳	۴	اخبار	اخبار	۴۱۳	۱	تغ	تغ	۴۵۲	۱۰	رستان	رستان
۳۵۴	۱	باستخار	باستخار	۴۱۴	۱۸	مینک	مینک	۴۵۳	۱۱	بر طرانی	ایمان طرانی
۳۵۶	۲۱	ساک	مسک	۴۱۵	۱	تاشیر	تاشیر	۴۵۴	۹	توقیر	توقیر
۳۵۷	۱۴	گلد	گلد	۴۱۹	۱۴	چجو	چگون	۴۵۵	۱۴	رکس	واس
۳۵۸	۱۵	بشتر	بشتر	۴۲۲	۲۰	گل	گل	۴۵۶	۲۰	مک	مک
۳۵۹	۲	جزیل	جزیل	۴۲۳	۲۰	نادر	نادر	۴۵۷	۱۵	انبه	انبه
۳۶۱	۹	آزار	آزار	۴۲۴	۲۰	نم	نم	۴۵۸	۲۱	مردار	مردار
۳۶۲	۲۳	غش	غش	۴۲۵	۲۱	مهره	چهره	۴۵۹	۲۲	نهنگین	نی نگین
۳۶۴	۱۹	باشان	باشان	۴۲۷	۲۲	طرف	طرف	۴۶۰	۱۳	آنجان	آن چین
۲۴	۲۴	تا	تا	۴۲۸	۱۷	بپرداز	بپرداز	۴۶۱	۱	قولی	قول

۳۵۱۸	۱	ست	ستر	۴۹	۱۴	احسان	۵۲۴	۱۳	هر	هر
۳۵۱۹	۲	نگدل	نگدل	۴۹	۴	خرو	۵۲۴	۲۴	نوزان	نوزان
۳۵۲۰	۳	علم	علم	۴۹	۴	کن	۵۲۴	۴۴	را	شد
۳۵۲۱	۴	منفی	منفی	۴۹	۱۶	دگرین	۵۲۴	۱۹	باز	ار
۳۵۲۲	۵	پیش	پیش	۴۹	۴۰	تیر	۵۲۴	۲۵	بجایت	بجایت
۳۵۲۳	۶	ای	این	۵۰	۱۳	سایه	۵۲۴	۴	یکی	یکی
۳۵۲۴	۷	آکسب	آلام	۵۰	۶	آور	۵۲۴	۱۵	پسته	پسته
۳۵۲۵	۸	درین	درین	۵۰	۲۴	وگره	۵۲۴	۱۸	وا	وا
۳۵۲۶	۹	نعم	نعم	۵۰	۲۰	ابوزر	۵۲۴	۲	آب	نعم
۳۵۲۷	۱۰	گل	گل	۵۰	۱۱	گل	۵۲۴	۲	نسان	نشان
۳۵۲۸	۱۱	مقور	مقور	۵۱	۱۹	مبند	۵۲۴	۲۱	وگرم	وگرم
۳۵۲۹	۱۲	گنه	گنه	۵۱	۲۰	مغله	۵۲۴	۲۳	سجده	سجده
۳۵۳۰	۱۳	عجب	عجب	۵۱	۲۰	محل	۵۲۴	۲۰	بست	بست
۳۵۳۱	۱۴	پرواز	پرواز	۵۱	۱۱	محل	۵۲۴	۲۱	روبان	روبان
۳۵۳۲	۱۵	بخی	بخی	۵۱	۱۲	در	۵۲۴	۸	رحمت	رحمت
۳۵۳۳	۱۶	بند	بند	۵۱	۱۸	می	۵۲۴	۲۱	خودا	خودا
۳۵۳۴	۱۷	سال	حال	۵۱	۱	زلی	۵۲۴	۲۵	حالی	جاسنه
۳۵۳۵	۱۸	آینه	آینه	۵۱	۱۲	پوشید	۵۲۴	۱۰	با	با
۳۵۳۶	۱۹	مانع	مانع	۵۲	۲	خوشه	۵۲۴	۱	حقی	جرمی
۳۵۳۷	۲۰	ادون	ادون	۵۲	۶	برسر	۵۲۴	۲۴	بکار	تکار
۳۵۳۸	۲۱	شود	بود	۵۲	۸	بکار	۵۲۴	۱۸	ازین	ازین
۳۵۳۹	۲۲	مهند	مهند	۵۲	۶	بنام	۵۲۴	۲۵	نام	نام
۳۵۴۰	۲۳	برندان	برندان	۵۲	۲۵	مگیر	۵۲۴	۲۵	گلستان	گلستان
۳۵۴۱	۲۴	آینه	آینه	۵۲	۱۲	زرق	۵۲۴	۱۲	زرق	زرق

